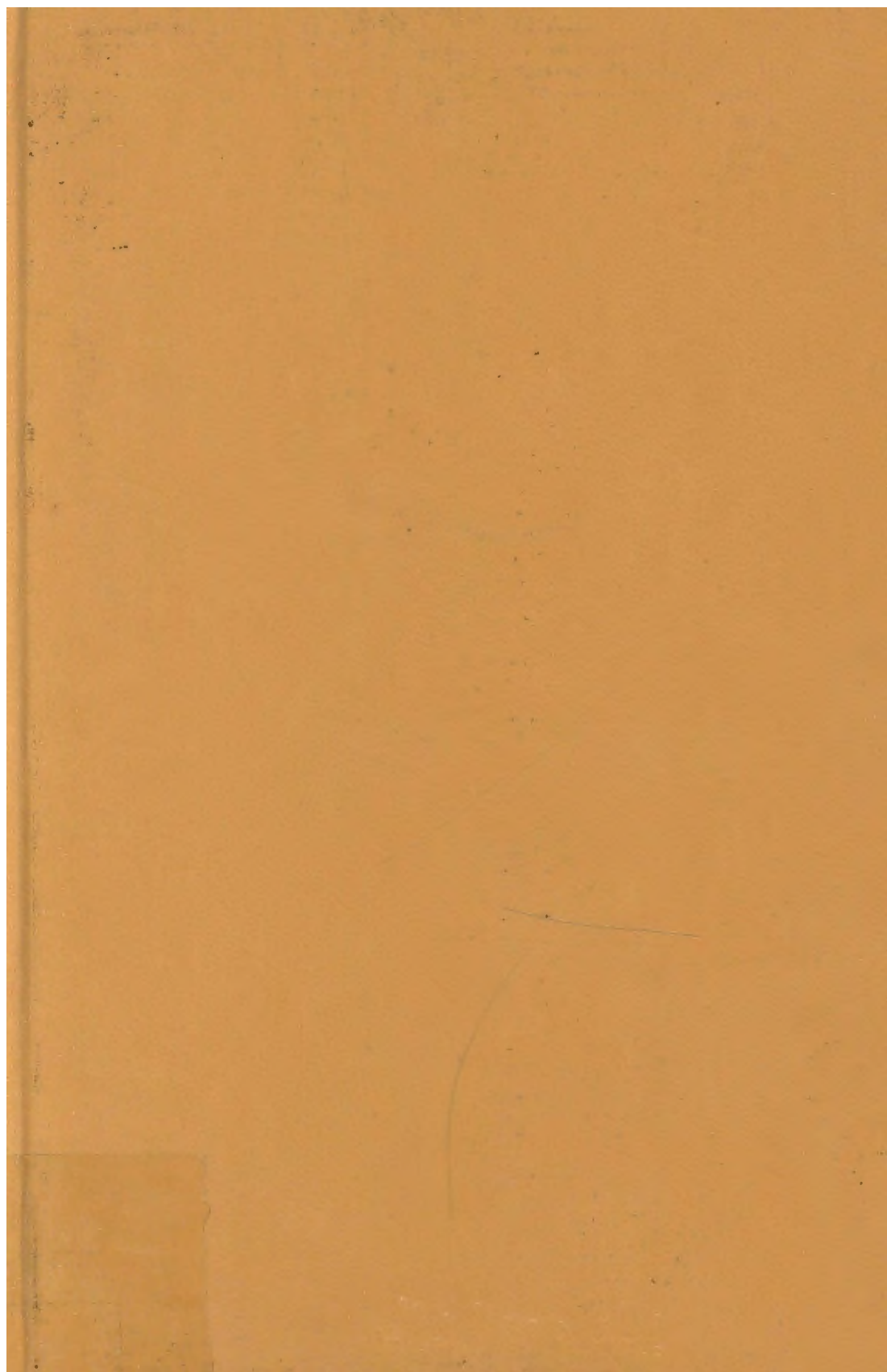


تفسیر و نقد و تحلیل

مثنوی

جلال الدین محمد بلخی

محمد تقی جعفری



تفسیر نقد و تحلیل

محمّد

جمال الدین محمد

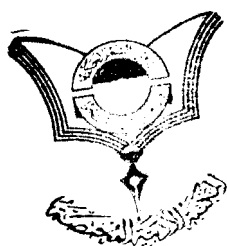


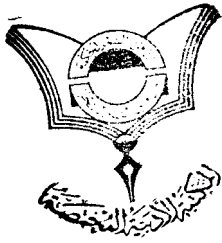
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

۱۲

۸/۴۰ کی

۱۲/۲





محدث محمد تقی جعفری

تفسیر و نقد و تحلیل

مثنوی

جلال الدین محمد بلخی

قسمت دوم - دفتر پنجم

نام کتاب - تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی جلال الدین محمد بلخی

نویسنده - محمد تقی جعفری

جلد دوازدهم از دوره ۱۵ جلدی

تیراژ ۵۰۰۰ جلد

نوبت چاپ دهم

تاریخ انتشار - مهر ماه ۱۳۶۳

چاپ طلوع آزادی

ناشر : انتشارات اسلامی : ناصر خسرو کوچه حاج نایب تلفن ۳۹۹۶۹۸

تقدیم

به تکاپوکنندگان در راه
پیشبرد شخصیت انسان‌ها
در دو قلمرو فرد و اجتماع

بسم الله الرحمن الرحيم

مناجات

پروردگارا، ای باغبان نهان کننده دانه های معرفت و بینایی در خاک گلشن
سرسبز جهان و هستی ما ، وای دانای مطلق بر آشکارا و نهان و هشیاری
و مستی ما ، پرتوی از انوار خورشید عظمت را فرا راه ما بدار تا در سیر
و سیاحت در گلشن جهان و هستی خویش از روی کبر و نخوت ، آن دانه
های معرفت و بینش را که برای ما ارزش حیاتی دارند، لگدمال نکنیم و بایی
اعتنائی مستانه آن یگانه عوامل اعتلا و تکامل را به خارهای زهر آگین مبدل
نسازیم . خداوندا ، حکمت بالغه تو چنین خواسته است که عرصه گلزار روح
بخش جهان و هستی خود را همواره با بیل های چون و چرا شخم بزنیم و زیر
و رویش کنیم و در هر زمانی کشتگاه نوی داشته باشیم و محصول تازه تری برداریم
و همواره با رصد گاه تازه تر و کامل تری نظاره بیار گاه بی نهایت کنیم و برای
جهش از جاذبیت سرسخت نادانی و مقنضیات حیوان گرایی نیروی جدید تر و
عالی تری را بدست بیاوریم . خداوندا ، عنایات ربانیت را شامل حال چون
و چرا بازان خاک آلوده نیز بساز تا نعمت عظمای چون و چرا را که شایسته
ترین و فرسایش ناپذیرترین بیل برای تجدید آمادگی کشتگاه معرفت واقعی
ما است، از روی افراط و پندارهای بی پایه به مواد گدازنده آتش فشانی که
تنها برای خاکستر نمودن معرفت سود بخش انسانی زبانه می کشد ، مبدل
نسازند و بگذارند خود کشتکاران با اخلاص جوامع بشری، با کوشش و تقوی
صمیمانه به ارزش وسیله بودن چون و چرا آگاه گردند و پس از وصول به هدف
وسيله را در جای خود بگذارند .

نوبینی و نوگرایی جلال‌الدین مولوی

بسیار بعید بنظر میرسد که در تاریخ فرهنگ بشر معمولی افراد زیادی را بتوان سراغ گرفت که مانند جلال‌الدین دارای آنهمه هیجان به‌نوبینی و نوگرایی بوده باشند. مسلماً بسیار به‌ندرت اتفاق می‌افتد که يك شخصیت از نوع همین‌انسانها که مورد شناسائی‌های ما است، با تجاوز از حدود میانسانی و تکرار نظر مداوم در دو قلمرو انسان و جهان، این اندازه نوین و نوگرا بوده باشد. چنانکه در مسئله دوم و سوم متذکر خواهیم‌گشت، این پدیده‌روانی شکفت انگیز ناشی از گام گذاشتن به مافوق‌زیر و بم‌رو بنای هستی و زمان و گسیخته شدن از جاذبیت سرسخت ماده و جلوه‌های ماده بوده است که گاهگاهی جلال‌الدین در خود احساس می‌کرده است. اومبنای وجود آدمی را بر اصل تجدد و تحول استمراری هستی قرار داده و می‌گوید:

هر نفس نو میشود دنیا و ما	بی‌خبر از نوشدن اندر بقا
عمر همچون جوی‌نو نو میرسد	مستمری مینماید در جسد

این تجدد و حرکت‌های نوظهور دائمی، هم‌جنبه درون‌ذاتی دارد و هم جنبه برون‌ذاتی، چنانکه در دوبیت فوق ملاحظه میشود. متأسفانه این تحول و تجدد مستمر چیزی است که انسانها معمولاً بی‌خبر و ناآگاه از آن هستند، و لذا توصیه میکند که:

ای برادر عقل یکدم باخود آر	دمبدم در تو خزان است و بهار
اصلاً بنای آفرینش و فیض الهی بر جهان هستی ریزش و تجدد مستمر است	
در وجود آدمی جان و روان	میرسد از غیب چون آب روان

هر زمان از غیب نونو میرسد وز جهان تن برو نشو میرسد

و این مضمون را پدر جلال الدین چنین گفته است :

«ومی بینم که آب عمر از دریای غیب میآید و به دریای غیب باز میرود ،
همچنانك این معانی من از عدم به وجود میآید و از وجود به عدم میرود .»^۱

نیز میگوید : « به روی مادر نظر میکردم ، میدیدم که الله چگونه مرا رحم
داده است و اورا با من . و هر چه در جهان غم است آن از رحمت الله است ، زیرا که
غم از نقصان حال باشد ، تامهر نباشد به کمال ، غم نباشد بنقصان حال . اکنون مهربانی
الله ازین محسوس تر چگونه باشد . باز نظر از مادر به الله افکندم دیدم که جمله
اجزای من ناظر شده به الله . باز دیدم که هر جزو من از چشمه حیات الله حیات نونو
می نوشد و گل و ریاحین و سمن سپیده و زرد صحت میروید .»^۲

اگر هم تشابه نموده و تکرار رویدادها جهان را ثابت و کهنه مینماید که حتی
گاهی مردان اندیشمند راهم و ادار میکنند که گمان کنند جهان هستی بالنسبه با انسان
کهنگی و فرسودگی دارد -

جان فشان ای آفتاب معنوی مر جهان کهنه را بنما نوی
از نظر ایده آلیستی که جلال الدین گاهی سخت از آن دفاع میکند و
میگوید :

این زمین و آسمانهای سمی هست عکس مدرکات آدمی

و -

باده از ما مست شد نی ما از او قالب از ما هست شد نی ما از او
نمایش سکون و کهنگی از واقعیت جهان اطلاع درستی بدست نمیدهد ،
زیرا وقتی که بپذیریم که جهان عکسی از مدرکات آدمی است ، بجهت تحول و نونو
رسیدن مدرکات ، نونوشدن جهان را پذیرفته ایم و با نظر رئالیستی که باز جلال

۱ - معارف - سلطان العلماء بهاء الدین ج ۱ ص ۱۰

۲ - مأخذ مزبور

الدین در ایات فراوانی آن را از مننوی می پذیرد ، سکون و کهنگی جهان هستی جز نمایش صوری چیزی نخواهد بود که درشت بینی حس و ذهن ما ایجاب میکند . از يك نظر دلیل وجود جهان دیگر در ماورای این جهان هستی ، همان نوشدن هستی ها است .

چيست نشانی آنك هست جهانی دیگر	نوشدن حالها رفتن این کهنه ها است
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو	هر نفس اندیشه نو ، نو خوشی و نو غنا است
نو ز کجا میرسد کهنه کجا میرود	گر نه و رای نظر عالم بی منتها است
عالم چون آب جو است بسته نماید ولیك	میرود و میرسد نو نو این از کجا است

دیوان شمس تبریزی

با قطع نظر از فلسفه گویی های حرفه ای محدود که در بن بست بی شکاف ماده ذاتاً در حرکت است ، یا واقعیتی وجود ندارد ، اذهان بشری را محبوس مینماید ، کدامین دلیل روشن و قانع کننده میتواند حرکت ماده و ذاتی بودن و نو نو رسیدن عینی را به آن توجیه و اثبات نماید .

علت روانی نو بینی و نو گرایی جلال الدین چه بوده است ؟

آن عواملی که موجب بوجود آمدن جهش های فوق العاده سریع و تند در روان جلال الدین گشته است ، هر چه بوده این اثر را ایجاد کرده است که لحظات بلکه ساعت های فراوانی گسیخته شدن وجود خود را از جهان طبیعت بخوبی احساس میکرد . چون این گسیختگی آنی ، درون پیوستگی مداوم با طبیعت بوده است ، (و گرنه یکباره کالبد تن را میشکافت و روحش از قفس خاکی می پرید و یا بجهت عدم گنجایش میدان مغز و حواس بر چنان جهش ها و تموجات غیر عادی ، اختلالی در میدان مغزش پدیدار می گشت) ، لذا بار دیگر پیوستگی او به طبیعت جلوه خود را بروز میداد و حقایق و نمود های هستی را غیر از آنکه پیش از گسیخته شدن میدید ، مشاهده میکرد ، این علت روانی را که بیان میکنیم یکی از مؤثر ترین عوامل بود که از مشاهدات عینی ، آنهمه تشبیهات و مثال های نو و مبتکرانه استخراج

میکرده است. مغز انسانی درحالات طبیعی با دوبار دیدن رویدادهای معمولی خسته میشوند و دربار سوم و چهارم و بیشتر آنها را کهنه و فرسوده تلقی میکنند.

جلال الدین با برخورداری از جهش های روانی (گسیختگی های موقت) همواره از نشاط و ابسطا و خنده روانی بطوریکه آثار قلمی او بغوی نشان میدهد، بهره مند بوده است، این وضع روانی جلال الدین را تا حدودی میتوان از وضع روحی پدرش سلطان العلماء بهاء الدین نیز استنباط کرد. او میگوید:

«اکنون من هر ساعتی خود را با اجزای خود می افشام، همچون درخت گل تا در هر جزو خود می بینم که غنچه معرفت تو و آگاهی تو، الله پدید می آورد و بدان مقدار که فعل الله بامن بیش باشد، پس بدان مقدار فاعل و صانع بامن باشد، چندانی بر شوم که چگونگی را چون کف و خاشاک از روی هستی و نقصانات و ناسزا را از روی جمال هستی دور کنم. آن را کمال قربت و رؤیت گویند، آنگاه روح و راحت آن جهانی ام تمام شود، فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر.» (۱)

ای خدا این وصل را هجران مکن	سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را سرخوش و سرسبز دار	قصد این بستان و این مستان مکن

ملاحظه میشود که این احساس حرکت و نوشدن که در روح جلال الدین بوجود آمده است غیر از تصور و تصدیق حرکت و نوشدن جهان هستی در فعالیت های مغزی امثال هراکلید و صدر المتالهین و امثال آن دو است که مفهوم مجردی از حرکت را با عینک فلسفی در مغز آنان منعکس نموده است، یا حداقل آثار قلمی آنان بیش از آن مفهوم مجرد را که استدلال نشان اثبات کرده است، بما نشان نمیدهد وقتی که جلال الدین میگوید:

از عدمها سوی هستی هر زمان	هست یارب کاروان در کاروان
باز از هستی روان سوی عدم	میروند این کاروان ها دمبدم

۱ - معارف ج ۱ ص ۶۵ - سلطان العلماء بهاء الدین (محمد بن حسین خطیبی

بلخی)

با نظریه کلمه یارب که در مصرع دوم از بیت اول دیده میشود، چنین مینماید که جلال الدین مانند کسی است که در روی موج هستی قرار گرفته و آواز میخواند و یا مبدل به حرکت و موج شده و با خداوند موج آفرین به راز و نیاز پرداخته است بی اعتنائی جلال الدین به زمان و خاصیت گذشت و حال و آینده آن، یکی از مهمترین عوامل گریز از کهنه گی و هیجان به نوگرایی اوست

یأس و کوتاه شدن دست آدمی از گذشته و دوام نداشتن حال حاضر و مجهول بودن آینده و تشابه آن با گذشته و حال حاضر، بهمین احساس منحصر نمیگردد، یعنی تنها در یأس و کوتاه شدن دست از گذشته و مجهول بودن آینده خود زمان که يك كشش ذهنی است. منحصر نمیشود، بلکه این پدیده روانی خود حقایق جهان هستی را قطعه قطعه نموده و از آنچه که در جویبار زمان به گذشته خزیده است، مأیوس و به آنچه که خواهد آمد جاهل و بی اعتنا میکند، مخصوصاً از آنجهت که حقایق و رویدادهای آینده هم مشابه گذشته است و حال حاضر را که موقت و بسیار زودگذر است، بی اهمیت جلوه میدهد. این قطعه قطعه تصور شدن زمان که حقیقت جهان هستی واحد یا حداقل حقیقت جهان سیستماتیک را پاره پاره و غیر مربوط بیکدیگر جلوه گر میسازد، همان عامل واقعی ادامه فلسفه های شك و نیهیلیسم است که مانند يك بیماری فلسفی، حتی گاهی افکار نیرومند را از جهان یابی صحیح محروم میسازد

۱ - اگر با يك دید دقیق تری به عامل فرسایندگی زمان بنگریم و بگذاریم قطعات زمان مانند لبه شمشیرهای متوالی به زندگی ماکشیده شود، خواهیم دید ما با این تصورات سطحی در حقیقت زمان و با در اختیار قرار دادن زندگی در مقابل لبه شمشیرهای متوالی آن، حیات خود را دستخوش پوچی نموده و جز حرکت بی اساس و بی منبع، بهره ای از زندگی بر نداشته ایم. این همان جمله است که **آنتوان چخوف** با سادگی و صراحت میگوید. این سایه های سیاه در آغوش آب نیستند، بلکه خواب و خیالند. این رود سحر آمیز با درخشش شاعرانه اش، این آسمان بیکران، مثل اینکه از بیهودگی زندگی می نالند، از وجود يك موجود عالی و برتر، يك موجود جاودانی و پربرکت سخن میگویند ←

این همان بیماری است که جلال‌الدین به‌شایسته‌ترین وجه متذکر شده و میگوید:

هست هشیاری زیاد ما معنی ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش‌اند زن بهر دوتا به‌کی پرگروه باشی از این هر دو چونی
نی‌وجود آدمی موقعی میتواند آهنگ اصلی خود را بنوازد که درویش پراز
گروه‌های گذشته و آینده و حال نباشد، هر يك از گروه‌های مزبور در مقابل جریان
دید و روح آدمی در جهان یا بی مقاومت میکند و نمیگذارد شعاع دید و امواج
روحي او که مانند دم‌های دمیده درنی مییاشد، نفوذ کنند و نغمهٔ اصلیش را بر آورد.
درغم ما روزها بیگانه شد روزها با سوزها همراه شد
روزها گرفت گور و باک نیست تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست
این مطلب را که جلال‌الدین گفته است، برتر اندر اسل فیلسوف انگلیسی
تازه گذشته را سخت تحت تأثیر قرار داده وادارش کرده است که جملات زیر را
متذکر شود:

د با این حال يك معنی هم وجود دارد - هر چه احساس کردنش از بیانش آسانتر
است - که بدان معنی زمان از خصایص بی‌اهمیت و سطحی واقعیت است. باید انعام
کرد که گذشته و آینده نیز به اندازهٔ حال واقعیت دارد، و در تفکر فلسفی نوعی
رهایی از اسارت زمان ضرورت دارد.
اهمیت زمان بیشتر عملی است تا نظری، بیشتر به‌امیال ما مربوط است تا به
حقیقت امور.

→ و ما را به‌بیخودی و از یاد بردن هستی میخوانند، بمرک و بصورت خاطره در آمدن دعوت
میکند. گذشته ناچیز و بی‌اهمیت خسته‌کننده است و آینده هم بیمعنی است و این شب اسرار
آمیز، این تنها شب عمرم بزودی خواهد گذشت و به‌ابدیت خواهد پیوست، پس چرا زندگی
کنیم؟ داستان جبر جبرک - آنتوان چخوف ص ۴۲ و ۴۳

اگر امور جهان را چنان تصور کنیم که از يك عالم ابدی خارجی وارد جهان ما میشوند و نه از این نظر گاه که زمان را همچون خورنده هر چه که هست می نگرد ، در چنین صورتی من گمان میکنم که تصویر درست تری از جهان خواهیم داشت. اگر هم زمان واقعیتی داشته باشد توجه کردن به اینکه این واقعیت اهمیتی ندارد نخستین منزل در راه حکمت است ۱

درست همین نکته است که روح جلال الدین را از فرسایش زمان محفوظ داشته و با احساس ورود حقایق و پدیده های جهان هستی از عالم ابدی خارجی، هر لحظه جهان تازه ای را در مقابل من تازه خود می بیند. ورود و جریان امور جهان هستی از مافوق هستی (بقول راسل) ، آن حرکت و جریان طبیعی نیست که گذشته و آینده و حال چنگال خود را به آن بند نموده و بشکافند ، جریان هستی از عالم مافوق آن دم های تازه ای نیست که مانند دانه های تسبیح با عبور از يك طناب امتدادی تشکیل بدهند و گذشته و حال و حاضر را بوجود بیاورند . شاید منظور شیخ محمود شبستری از دم همان دم جاری است که هستی را از مافوق وارد عرصه عینی میسازد بدون اینکه آن ریزش از فوق طبیعت به طبیعت ، اسیر حلقه های زنجیر گذشته و آینده و حال بوده باشد :

تعالی الله قدیمی کاویبکدم کند آغاز و انجام دو عالم
نه اینکه برای جلال الدین جریان هستی مطرح نبوده است ، بلکه گاهی
جریان هستی وابسته به هستی مافوق را میدیده است که زیر بنای حرکات طبیعی این
جهان است . بهمین جهت است که میگفت :

از عدمها سوی هستی هر زمان هست یارب کاروان در کاروان
و نیز میگوید :

لامکانی که در او نور خدا است ماضی و مستقبل و حالش کجا است
جهش از مشاهدات طبیعت و جریان آن ، مستلزم نیست که جهش کننده با

سکون و خشکی و جمود هستی روبرو شود ، بلکه از دو راه میتوان حرکت و جریان اصلی هستی را دریافت .

راه یکم - تماس با جریان ورود حقایق و پدیده های جهان هستی از مافوق این جهان که متذکر شدیم .

راه دوم - احساس جریان حقیقی من خویشتن و نمود دائمی آن در روی جهان هستی که بر فرض اگر هم ثابت باشد ، قدرت جریان روح آن را متحرک میسازد ، البته این راه دوم مبتنی بر نظریه ایده آلیستی جلال الدین است که در همین مقدمه نمونه ای از آن را متذکر شدیم :

این زمین و آسمانهای سمی ، هست عکس مدرکات آدمی

توجهانی بر خیالی بین روان

لازمه نوینی و نوگرایی پوچ شدن آنچه که واقع میشود نیست

ممکن است عظمت و لذت بخش بودن پدیده روانی مزبور (نوینی و نوگرایی) برای بعضی از کسانی که از قانون تعهد انسانی فرار می کنند ، وسیله خوبی برای فرار از واقعیت بوده و چنین استدلال کنند که نوینی و نوگرایی عامل نفی کننده هر زنجیری است که انسان را میخکوب نموده ، نمیگذارد از گذشته قدم به حال و آینده بگذارد و نتیجه ای که از این استدلال حاصل بدارند ، این است که واقعیات تحقق یافته در مقابل آنچه که می خواهد تحقق بیابد هیچ و پوچ است . پاسخ این استنتاج غلط کاملاً روشن است و آن اینست که با تمام تحولات جسمانی و روانی در سطح مجاور طبیعت ، يك وضع ثابتی در روح یا در سطح غیر مجاور طبیعت روان وجود دارد که هیچ انسانی نمیتواند منکر آن بوده باشد .

انفعالات و پدیده های روانی از سطح ظاهر و مجاور طبیعت روان عبور میکند و با اصطلاح فروید در ضمیر ناخود آگاه و با اصطلاح دیگر در سطح عمیق شخصیت و به عبارت سوم در آن سطح روان که مجاور ماوراء طبیعت است تثبیت میگردد و عناصر

اكتساب شده شخصیت آدمی را تشکیل میدهد. بطور کلی نو نوشتن جهان هستی حیات را در جاندار تثبیت مینماید و نو نوشتن حیات در انسان تعینی را از نظر شخصیت بوجود میآورد که گام به مافوق تحول و تجدد میگذارد. جلال الدین این مضمون را در کتاب مثنوی بارها متذکر شده است، از آنجمله در اول دفتر ششم میگوید:

اینجهان جنگه است چون کل بنگری	ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرده به چپ	و آندگر سوی یمین اندر طلب
زدهای بالا و آن دیگر نکون	جنگه فعلیشان بین اندر رکون
جنگه فعلی هست از جنگی نهان	زین تخالف آن تخالف را بدان

این است مبنای حرکت و تحول و تجدد جهان هستی، اما همین ذرات متحرک پس از سپری کردن دوران جوش و خروش و حرکت، گام به مافوق حرکت و سکون میگذارند.

ذره‌ای کاو معوشد در آفتاب جنگه او بیرون شد از وصف حساب .
در جای دیگر میگوید:

چون جفا آری فرستد گوشمال	تا ز نقصان وا رهی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش	بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن	هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود	اینکه دلگیر است پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش	تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد	قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نقط من اعرض هنا عن ذکرنا	عیشه ضنگا و نحشر بالعمی ۱

این ابیات صریحاً یادآور میشود که شخصیت آدمی مایه‌های پایدار خود را از همین تحولات و نو شدن‌ها میگیرد و عناصر وجود خود را برای ابدیت میسازد

۱ - (کسیکه در این دنیا از یاد ما اعراض کند، زندگی اضطراب آمیز باو میدهم و در روز رستاخیز او را نابینا محسوس میکنیم)

یکی از مسائل فوق العاده با اهمیت اینست که آیا آن گروه از اشخاص اندیشمند و فرورفته در الهیات و اصول انسانی، بهمان اندازه دریافت‌هایی که در الهیات و اصول انسانی بدست می‌آورند، به تعهد فوق العاده حساسی که دامنگیرشان می‌گردد، عمل میکنند یا تنها به احساس عظمت هستی و جذبه و غوطه خوردن در حالات روحی لذت بار قناعت می‌ورزند؟ بنظر میرسد که این دو امر (دریافت اصول عالی انسانی و فرو رفتن در الهیات و عمل به تعهدی که برای آنان مطرح است) لازم و ملزوم یکدیگر نیستند. چه بسا اشخاصی که از دریافت‌های مزبور بهمان جذبه و لذا یند روحی قناعت می‌ورزند و وسعت دامنه معرفت را با خود عمل اشتباه میکنند.

این مسئله بایستی درباره امثال جلال الدین مولوی مورد تحقیق قرار بگیرد که آیا به انجام تعهد عالی دینی و معرفتی که از این همه دریافت‌ها احساس می‌کرده‌اند موفق بوده اند یا نه؟

نومرایی جلال الدین در گسترش فرهنگ بشری

آن بارقه‌های غیر عادی که ذهن جلال الدین را شکوفان نموده، موجب ابراز حقایق علمی و روانی و فلسفی و عرفانی فراوان گشته است، کم و بیش مورد توجه خود جلال الدین بوده و احساس می‌کرد که این حقایق و واقعیات که به درونش خطور میکنند، گاهی ابهام انگیز و گاه دیگر موجی از اقیانوس پشت پرده‌ای خبر میدهد و گاهی مانند گردیست که از درونش بر می‌آید و به هوا میرود. بدون آنکه بادی را که آنرا به حرکت در آورده است بشناسد.

بدین جهت است که با تمام صراحت لهجه میگوید:

هین بگو تا ناطقه جومی کند تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن نو آورد لیک گفت سالقان یاری کند

ای مولوی، تو امروز بگو، و از عرضه کردن بارقه‌های ذهنی ات بر بشریت

دریغ مدار . این بارقه‌ها مانند مشعلی است که فرا راه معرفت نسلهای آینده نصب می‌شود و قسمتی از گذرگاه معارف آینده را روشن می‌سازد ، تو در حقیقت با این سخنان که امروز می‌گوئی ، درهم‌وار کردن جاده معرفت آیندگان نقش مهمی را ایفا می‌کنی درعین حال مجاز نیستی که این آیه :

وما او تیتّم من العلم الا قليلا .

(از دانش جز مقدار اندکی بشما داده نشده است) را فراموش کنی ، لذا از اعماق قلب بگو :

گرچه هرقرنی سخن نو آورد

تو بهتر از دیگران میدانی که این جمله « رب زدنی علما » به چه کسی خطاب شده است .

این جمله به پیامبر عظیم الشان اسلام خطاب شده است که دائماً « آرزو و تمایل به افزودن دانش و بینش داشته باشد . بهمین جهت است که کسانی از مثنوی شناسان که جلال الدین مولوی را در مافوق انسان قرار داده و او را مطلق معرفی میکنند و میگویند : پس از پیامبران شخصیتی به عظمت علمی و معرفت جلال الدین نه وجود داشته است و نه تاریخ مثلش را خواهد دید . چیزی را میگویند که روح جلال الدین با توجه به دو بیت فوق و ابیات زیر از آن بی‌اطلاع است :

ای خدا ای خالق بی‌چند و چون	آگهی از حال بیرون و درون
قطره دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان به دریاهاى خویش
قطره علم است اندر جان من	وارهانش از هوا وز خالکتن
گر خطا گفتم اصلاحش تو کن	مصلحی تو ای سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلتش کنی	گرچه جوی خون بودیلتش کنی

باید گفت : ضامن بقای شخصیت مولوی در امتداد قرون و اعصار با آنهمه تحولات در فرهنگ بشری ، اگرچند عامل اساسی داشته است ، یکی از آنها همین واقع بینی اوست که مانند بعضی از فلاسفه و مکتب سازان ننشسته است که هستی

را با انگشتان لرزان خود بگیرد و با ریسمانهای مغزی خود آنرا به پیچد و با جمله « اینست و جز این نیست » بشریت را از راه رفتن بازبدارد ! جلال‌الدین که يك فرد شکوفانی از فرهنگ بی‌پایان اسلامی است ، بخوبی میداند که بستن و محدود ساختن فرهنگ اسلامی در دریافت های خویش ، اولین کاری که میکند خود جلال‌الدین را به همان قرن هفتم و قونیه محدود میسازد .

در صورتیکه می بینیم هر چه که زمان گسترش میابد شخصیت جلال‌الدین نیز گسترش می یابد ، زیرا فروتنی و واقع بینی او مانند معارف بیکران اسلامی دارای قدرت گسترش بی‌نهایت میباشد .

با پیشرفت فرهنگ بشری چاره‌ای به فرسودگی الفاظ و اصطلاحات بنمائید حتی بایستی اندیشمندان صاحب‌نظر و متفکرین تواندیش و نوگرا از نقش الفاظ در ابراز معانی غفلت نورزند و باید بدانند که با بروز تدریجی واقعیات در صحنه معارف بشری ، الفاظ و اصطلاحات گذشته موجب رکود و میخکوب شدن در مفاهیم از بین رفته میباشد و از بیان معارف تازه‌تر ناتوان میسازد ، زیرا معنای نو به قالب نو نیازمند است . جلال‌الدین میگوید :

نیست مثل آن مثال است این سخن

من برای ابراز حقایق تازه ای که به درونم هجوم می‌آورند ، نمیتوانم امثال و تشبیهات تثبیت شده را بازگو کنم ، زیرا این يك حقیقت است که -

قاصر از معنی نو حرف کهن

روح نو و ایمان نو

با نظر دقیق در هویت روح آدمی که تازه جو است ، همواره در جستجوی موضوع تازه ای است که بتواند حس نوگرایی خود را اشباع نماید . این موضوع است که آسیاب روان آدمی را در گردش خود موفق میسازد ، توصیه جلال‌الدین به پیروی از منابع اسلامی که به تبہکاران خطاب کرده میگوید :

ان سعیکم لشتی (کوشش های بی محاسبه شما پراکنده میشوند) و خنثی میمانند و بهدر می روند ، اینست که نگذارید سعی و تلاش شما که ناشی از نو جوئی و نوگرایی شما است به هدر برود .

اگر ایمان و علاقه شما نتواند محصول عالی تازه جوئی روح شما بوده باشد ، هوا و هوس ها و جوش و خروش های حیوانی آسیاب متحرک روح شما را اشغال خواهد کرد . جلال الدین میگوید :

تازه کن ایمان نه از گفت زبان ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
برای نیل به ایمان تازه ، بایستی نوگرایی مستمر به ریشه و مبادی ایمان وجود داشته باشد ، اگر چه خود آن ریشه و مبادی مافوق حرکت و سکون و کهنگی و تازگی است این شعر را توجه کنیم :

بیزارم از آن کهنه خدائی که توداری هر لحظه مرا تازه خدای دگرستی
مسلم است که مقصود گوینده آن نیست که خداوند هم در حال نوشدن است ، بلکه میخواهد بگوید :

هم درون ذاتم مانند آینه صاف نشان دهند جلال و جمال الهی در حال حرکت و صیقلی تر شدن است و هم برون ذاتم ، یعنی جهان هستی عینی که دائماً در حال تحول و نوشدن است ، مشاهدات و دریافت های نو نو ، مرا در باره خدا و عظمت جلال و جمالش در حال تجدد و تازگی نکمیدارد .

هر نظرم که بگذرد جلوه رویش از نظر باردگر نکوترش بینم از آنچه دیده ام
آفتدر بکوشیم تا از گره خوردن هر علت و سبب راه شدن آن در مقابل تازگی ایمان جلوگیری کنیم .

دلباختن به کامکاری ، ایمان به خود و خود نمائی . . . علت ها و بیماریهایی هستند که روح ایمانی را فرسوده میکنند و از چشیدن طعم تازگی محروم میسازند

مثل علت های روانی ، مثل زنجیرهایی است که بیای پرنده بینوا پیچیده است . او دائماً در حال پیرزدن است که باعث احساس حرکت دروغین می شود ، ولی حتی يك قدم هم مسافت سپری نکرده است ، ناطعم شدن های تازه را بجشد . لذا . دفع علت کن چو علت خوشود^۱ هر حدیث کهنه پیشست نو شود

موقعیت جلال الدین مولوی در فرهنگ و معارف اسلامی

قضاوت تماشاگران تاریخ بشری درباره نوابقی که در صحنه های گوناگون انسانی و طبیعی والهی از برجستگی عالی برخوردار هستند ، غالباً از افراط و تفریط برکنار نمی ماند .

این روش نابجا همان مقدار دامنگیر قضاوت ها درباره نوابغ مشرق زمین است که درباره نوابغ مغرب زمین . فراموش نباید کرد که میگویند : ولتر گفته است : ای خدای نیوتن ، آیا به نیوتن حسادت نمیورزی !!! همین افراط در باره کانت مخصوصاً خود نژاد ژرمن صورت داده میگویند : کانت بزرگترین مغز است که آلمان بلکه همه اروپا رویانیده است .

آنکاه به داوری های تفریطی دیگری درباره نیوتن و کانت میرسیم که مانند مجازاتی به قضاوت های افراطی درباره آن دو متفکر میباشد . این روش منحرف افراط و تفریط در باره جلال الدین مولوی هم صورت گرفته است .

ما کتابهایی را سراغ داریم که در انتقاد و تحقیر شخصیت جلال الدین و آثارش به ناجوانمردانه ترین وجه دست زده و نه تنها او را مرد بی ارزشی معرفی کرده اند ، بلکه از دین مقدس اسلام هم برکنارش دانسته اند !!

۱ - خو = گیاه خودرو ، بنابراین معنای مصرع اول از بیت فوق چنین است که بایستی علت ها و بیماری های درونی را دفع کرد ، اگر آن علت خودرو از میان برود هر قضیه کهنه نو میگردد .

گروه دیگری را هم می بینیم که مقام روحانی و علمی جلال الدین را بر حله ای از عظمت رسانیده اند که نظیری برای او در تاریخ بشری سراغ ندارند. حتی گاهی افراط را بجایی می رسانند که میگویند: جلال الدین خود يك شخصیت و فرهنگ مستقلی است که والاثر از مکتب و معارف اسلامی است !!!

من خود این جمله را شفاهاً از يك نفر شنیده ام. تفاوت میان دو قضاوت افراطی و تفریطی فوق (جلال الدین کوچکتر از آنست که فرهنگ اسلامی را درک کند و جلال الدین بالاتر از فرهنگ اسلامی است) بی نهایت بوده و بخوبی روشن است که هر دو قضاوت کننده از درک واقعی اسلام و جلال الدین محروم هستند. گروه سومی وجود دارد که بنظر ما عادلانه ترین داوری را درباره شخصیت و آثار مولوی ابراز نموده و از خود باختگی عاجزانه و حماسه گویی بی اساس و بدبینی برکنار میباشند.

ما با نظر دقیق به حالات گوناگون روانی جلال الدین و آثار نثر و نظم او داوری گروه سوم را انتخاب می کنیم.

اینان عظمت روحی جلال الدین را بخوبی درک می کنند و بهمین جهت از ارتکاب به این خطا که مولوی را مرد مطلق تاریخ معرفی کنند، امتناع میورزند و بطور اجمال بهمین بیت مولوی اعتقاد میورزند که میگوید:

آنکه گوید جمله حق است احمق است و آنکه گوید جمله باطل او شقی است

ما نظریات خود را در مجموع واحدهای شخصیت جلال الدین در مقدمه مجلدات تفسیر و نقد و تحلیل که تاکنون یازده جلد از آن چاپ شده است توضیح داده ایم و محصول آن نظریات بطور مختصر اینست که جلال الدین از يك روح پرهیجان و اندیشه تابناک فوق العاده برخوردار بوده و نوسانات روحی او در میان طبیعت و درک های ماورای طبیعی خیلی زیاد و متنوع بوده است.

اختلاف نظر هایی که درباره مسائل عالی مانند جبر و اختیار و رابطه خدا با انسان و رابطه همه جهان هستی با خدا و هدف اعلای زندگی و علت بوجود آمدن جهان

هستی از جلال‌الدین دیده میشود ، گاهی چنان تند است که مطالعه کننده دقیق و بررسی کننده بی طرف را وادار میکند که بگوید : جلال‌الدین با تمام عظمت روحی و اندیشه نابناکی که داشته ، نتوانسته است به آن آرامشی که پیدا کننده نقطه مرکزی دائره حقیقت میرسد ، دست یابد ، اما در عین حال خود را با اختلاف دیدگاه و رسدگاه‌هایی که در آن قرار میگیرد ، آرامش میدهد .

لذا میتوان گفت : جلال‌الدین آن قهرمان متفکر است که حس جویندگی و دیدن و جنب و جوش روحی را در درون انسان به بهترین وجه بیدار می کند که خود انسان ها رهسپار کوی حقیقت و واقعیت شوند و این خاصیت روانی در جلال‌الدین بخوبی آشکار است .

سخنی چند با کسانی که گمان کرده اند فرهنگ جلال‌الدین مستقل بوده

و ارتباطی با فرهنگ اسلامی ندارد

۱ - مسلم است که جلال‌الدین در همه آثار قلمی اش (مثنوی ، فیه مافیه ، مکتوبات ، مجالس سبعه ، حتی دیوان شمس تبریزی که گویای هیجانات روحی او است) دم از مبدء و معاد و تکلیف و نبوت پیامبر عظیم الشان اسلام و سایر پیامبران بزرگوار میزند .

این وابستگی به دین اسلام و معارف آن ، که هم اندیشه و هم احساسات او را بشدت بخود مشغول نموده است ، نمیتواند تصنع و ساختگی و برای فریب دادن جامعه بوده باشد ، زیرا - یک روح هر اندازه هم قدرتمند بوده باشد ، نمیتواند معارف حیاتی خود را که تمام اعماق قلب و لابلای اندیشه او را پر کرده است ، برای ظاهر سازی با مردم ، دگرگون نموده و یک عمر باد و شخصیتی نابود کننده زندگی کند . اگر زبان جلال‌الدین با قلب و عقلش سازگار نبود ، نمیتوانست اینهمه گامهای مؤثر در میدان حقایق بردارد .

گروهی که این تصور را در باره جلال‌الدین کرده و میگویند : او چیزی را که به زبان میآورد ، با آنچه که در درون داشت مغایر بود ، در حقیقت در باره شخصیت

خودشان صحبت میدارند که میتوانند بادو شخصیت متضاد در درون ، زندگی نمایند
بلی میتوان گفت : آنچه که در درون جلال الدین میگذشت ، بیش از آن بود که کلماتش
بتواند همه آنها را ابراز نماید: حتی او با تمام سادگی تضادهای جاری در روانش را ابراز
نموده است .

خلاصه روح مردان بزرگ مانند مردم او باش نیست که در امتداد زندگی
هر ساعتی رنگی برای خود بگیرند و هر لحظه ای شخصیتی داشته باشند که با لحظه
پیشین تضاد و انحراف داشته باشد .

مثلاً وقتی که جلال الدین از ته قلب و از اعماق جانش درباره معجزات صحبت
میکند و با تمام قدرت قانون علیت را منحصر به جریانات رو بنای طبیعت میداند ،
دیگر نمیتواند درباره معجزه بطوری صحبت کند که با قانون علیت رو بنایی سازگار
باشد ، یا خود معجزه را منکر شود .

۲ - جلال الدین با آن همه اندیشه های تابناک و عمق و گسترش نظری که دارد ،
بهیچ موضوعی جز رشد و کمال روحی نمیتواند دل بپازد ، این حقیقت در تمام آثار قلمی
او پیدا است . او در آثارش دو گروه را بطور جدی تمجید و تعظیم میکند :

گروه یکم - پیامبران الهی و اوصیای آنان .

گروه دوم - مردان الهی و عرفا هستند که عظمت بعضی از آنان مورد اتفاق
همه علما و فرق اسلامی بوده ، بعضی دیگر مورد اختلاف میباشند ، مانند حسین بن
منصور خلاج و بهر حال ارادت و علاقه قلبی جلال الدین به گروه اول خیلی بالاتر از
آن است که در مردم متدین معمولی مشاهده میشود .

در تعظیم و تمجید پیامبر اکرم و امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام مطالبی در
مثنوی دیده میشود که بعضی از آنها خیلی بالاتر از آن است که یک متدین و عقیده مند
معمولی به مذهب می پذیرد ، از آن جمله -

باز باش ای باب رحمت تا ابد بارگاه ماله کفو آ احد

همچنین تعریف و تمجید جلال‌الدین از دین اسلام و منحصر دانستن راه سعادت بشر در این دین مقدس باندازه ایست که شک و تردیدی در دفاع و حمایت جدی جلال‌الدین از اسلام نمیگذارد.

هنگامیکه معین‌الدین امیر پروانه را که مردی مسلمان و از طرف مغول حکمرانی میکرد مخاطب قرار میدهد، چنین میگوید:

«من این‌را به‌امیر پروانه برای آن گفتم که تو اول سی‌هسالار سپه مسلمانی شدی و ایمان آوردی که خود را فدا کنم و عقل و رأی و تدبیر خود را برای بقای اسلام و کثرت اهل اسلام فدا کنم تا اسلام بماند و چون اعتماد به‌رای خود کردی و حق را ندیدی و همه‌را از حق ندانستی، حق تعالی عین آن سبب را هن و سعی ترا سبب نقض اسلام کرد که تو با تاتار یکی شده و یاری میدهی، تاشامیان و مصریان را فنا کنند و ولایت اسلام را خراب کنی، پس آن سبب را که بقای اسلام بود سبب نقض اسلام کردی. پس در این‌حال روی به‌خدا آور که محل خوف است و صدقه‌ها ده که تا تو را از این حالت بد که خوف است برهاند و از حق امید مبر، اگر هم ترا از چنان طاعت در چنین معصیت انداخت،

آن طاعت را از خود دیدی، برای آن در این معصیت افتادی، اکنون در این معصیت نیز امید مبر و تضرع کن که او قادر است که از آن طاعت که معصیت پیدا کرد، از این معصیت طاعت پیدا کند و ترا از این پشیمانی دهد و اسبابی پیش آرد که تو باز در کثرت مسلمانی کوشی و قوت مسلمانی باشی و انه لا یبأس من روح الله الا القوم الکافرون»^۱.

«امیر پروانه گفت: شب و روز جان و دلم به خدمت است و از مشغولی‌ها و کارهای مغول به خدمت نمیتوانم رسیدن. مولانا فرمود: این کارها هم کار خیر است، زیرا که سبب امن و امان مسلمانان است، خود را فدا کرده‌اید تا دل ایشان

را به جای آرید تا مسلمانی چند به امن بطاعت حق مشغول باشند^۱ .

رابطه جلال الدین با قرآن میتواند وضع روانی او را در عشق و ایمان فوق العاده به اساسی ترین منبع اسلامی توضیح بدهد

مسلم است که ارتباط معارف مثنوی با قرآن فوق العاده عالی و همه جانبه و از روی ایمانی بوده است که بایک مرد مفسر حرفه‌ای قابل مقایسه نمیباشد .
استشهاد و تفسیر و اقتباس او از آیات قرآنی ، شباهتی با اغلب خوانندگان قرآن و تفسیر کنندگان قرآن ندارد ، گاهی آیه‌ای از این کتاب آسمانی را چنان در مورد خود و بقدری عالی تفسیر یا مورد اقتباس و استشهاد قرار میدهد که يك مسلمان آشنا با قرآن گمان میکند که تاکنون آیه مزبور را ندیده است ، مانند اینکه تازه از خواب بیدار شده باشد ، آفاق وسیع و خیلی با عظمتی را در مفاد آیه مشاهده میکند .

اگر ارتباط جلال الدین با قرآن تصنعی و مجازی بود -

اولا - آیات این کتاب آسمانی را با آن عظمت و عمق معجزه آسا تفسیر و مورد استشهاد و اقتباس قرار نمیداد ، بلکه بقول معمولی برای خالی نبودن عریضه و به رسم تشریفات آیات قرآنی را در آثار خود می‌آورد و این همه جدیت و هیجان برای نشان دادن عظمت و طعم کلام الهی صورت نمیداد .

شما موقعی که در سراسر مثنوی یا کتاب مکتوبات و فیه ما فیه و مجالس سبعة بدقت بمطالعه می‌پردازید ، با آیات قرآنی بطوری روبرو میشوید که گمان میکنید که این برای اولین بار است که آیات قرآنی را می‌بینید .

ثانیاً - اگر جلال الدین میخواست با استشهاد و تفسیر و اقتباس از آیات قرآنی ، موقعیت خود را در مجتمع اسلامی حفظ کند و تکفیر نشود ، کافی بود که در هر يك از آثارش ده یا بیست آیه قرآنی را مطرح کند و خود را به اجتماع مسلمانان

منسوب بسازد ، در صورتیکه بایک دقت کافی و لازم به آسانی باین نتیجه میرسیم که جلال الدین تقریباً همه قرآن را در مجموع آثارش ، مورد بهره برداری قرار داده است .

چون این موضوع درباره تفسیر شخصیت جلال الدین اهمیت زیادی دارد ، لذا بتوضیح بیشتری نیازمندیم :

توجه جلال الدین به آیات قرآنی به دو نوع عمده تقسیم میگردد :-

نوع یکم - آیاتی که صریحاً مورد استشهاد یا تفسیر و اقتباس جلال الدین در آثارش قرار گرفته است

این نوع آیات در مثنوی فراوان است و ما در هر يك از مجلدات تفسیر و نقد و تحلیل ، آنها را با نام سوره و شماره آیه متذکر شده ایم .

برای امکان دسترسی به مقدار این نوع آیات مجبور شدیم که بار دیگر با دقت لازم همه مجلدات را با سایر آثار مولوی بررسی نموده و این قسم از آیات را که مورد تفسیر و استشهاد و اقتباس جلال الدین بوده است ، جمع آوری نموده و در اختیار مطالعه کنندگان محترم قرار بدهیم .

تبصره -

۱ - بدانجهت که غالباً آیات مزبوره هر مجلد در فهرستش با علامت ستاره مشخص و شماره صفحه‌ای که آیه در آن ذکر شده است ، معین میباشد ، لذا شماره صفحات را یاد داشت نمیکنیم و به تعیین سوره و شماره آیه و دفتر مثنوی و جلد تفسیر و نقد و تحلیل کفایت می‌کنیم .

۲ - آیاتی را که با سوره مشخص و شماره مجلد تفسیر و دفتر خود مثنوی جمع آوری کرده ایم تا پایان نیمه اول دفتر پنجم مثنوی و پایان جلد یازدهم تفسیر و نقد و تحلیل است . و با خواست خداوندی پس از اتمام تفسیر دفتر ششم نیمه آیات را که در نیمه دوم دفتر پنجم و دفتر ششم است در فهرست کلی متذکر خواهیم گشت .

۳ - برای تکمیل قیافه جلال الدین در فرهنگ قرآن و موقعیت این شخصیت در معارف اسلامی، آیات مورد استشهاد و تفسیر و تطبیق جلال الدین در دیگرش^۱ را نیز متذکر شدیم، تا این موضوع بخوبی روشن شود که جلال الدین فرهنگ عالی انسانی خود را مرهون قرآن و معارف عالیہ اسلامی بوده و توانسته است در قلمرو روانی و مغزی خویش بهره‌برداری کافی از معارف اسلامی بنماید.

۴ - البته این نکته را نباید فراموش کنیم که با همه عظمت اطلاع و اندیشه‌ای که جلال الدین دارا بوده و آشنایی بسیار عالی با معارف قرآنی که داشته است، همه تفسیرات و استشادات و تطبیقات او درباره آیات قرآنی مورد قبول همه علمای اسلامی نمیباشد. بلکه مقداری از نظریات شخصی او در تفسیر و استشهاد به آیات قرآنی دخالت داشته و نمیتواند بعنوان نظریات مقبول همگانی تلقی شود.

نوع دوم - انعکاس مفاد آیات قرآنی در آثار جلال الدین

در کتاب مثنوی این نوع استفاده از قرآن خیلی فراوان است. باین معنی که مضمون قرآنی در بیت آورده شده است بدون اینکه کلمه یا جمله‌ای از آیه بطور صریح مورد تذکر قرار بگیرد، مانند صدها بیت در مثنوی که در توبیخ هوا پرستی و دلباختگی به شهوات گفته شده است. سرچشمه مضامین آن ابیات در آیاتی از قبیل:

«أَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَٰهَهُ هَوَاهُ أَفَأَنْتَ تَكُونُ عَلَيْهِ وَكِيلًا ۱»

(آیا در آن شخص می‌نگری که هوایش را خدای خود قرار داده است، آیا تو وکیل او هستی) وارد شده است.

ابیات فراوانی را در مثنوی می‌بینیم که توصیه و تحریک به خودنگری و خودشناسی و ارزیابی خود مینماید. مضامین این ابیات را بآیاتی امثال:

۱ - مکتوبات و فیه ما فیه و مجالس سیمه

۲ - الفرقان آیه ۴۳

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا عَلَيْكُمْ أَنْفُسَكُمْ...»

(ای کسانی که ایمان آورده اید ، توجه به خود داشته باشید ، (خود را برای خویشمن مطرح کنید) (خود را داشته باشید) ... میتوان مستند ساخت .
آیات زیادی را که درباره قانون عمل و عکس العمل بیان کرده است ، در آیات زیادی میتوان مطالعه کرد ، از آن جمله :

«فَمَنْ اهْتَدَىٰ فَإِن نَفْسِهِ وَمَنْ ضَلَّ فَإِنَّمَا يَضِلُّ عَلَيْهَا...» ۳

(کسی که به هدایت و رشد نائل شود بسود خود او است و اگر کسی گمراه گردد به ضرر خود به ضلالت میافتد .)

«لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا لَهَا مَا كَسَبَتْ وَعَلَيْهَا مَا اكْتَسَبَتْ...» ۴

(خداوند کسی را به بیش از توانائیش مکلف نمیسازد و نفس آدمی هر چه را که از بدی ها و خوبی ها بیاندوزد ، در خود او منعکس خواهد گشت)
عظمت و ظرافت فکری و روحانی جلال الدین در تطبیق و توضیح مضامین آیات به موارد مناسب است

چیزی که جلال الدین را از سایر دانشمندان و حتی از اغلب مفسرین تفکیک نموده و عظمت و ظرافت فکری و روحانی او را اثبات میکند ، تطبیق و توضیح مضامین آیات و تمثیلات بسیار عالی است که در این قلمرو انجام میدهد .
مثلا در موردی از آیات مثنوی میگوید :

خویش را تسلیم کن بردار مزد	وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم مند	تا که پیکان از تنش بیرون کنند
پس بهر میلی که دل خواهی سپرد	از تو چیزی در نهان خواهند برد

در بیت سوم عالی ترین مضمون انسانی که دیده میشود ، مفاد آن آیه است که میگوید :

۱ - المائدة آیه ۱۰۵

۳ - الزوم آیه ۴۱

۴ - البقره آیه ۲۸۶

«وَيَوْمَ يُعْرَضُ الَّذِينَ كَفَرُوا عَلَى النَّارِ أَذْهَبْتُمْ طِبَاقَكُمْ فِي حَيَاتِكُمُ الدُّنْيَا
وَأَسْتَمْتَعْتُمْ بِهَا...» ۵

(در روز رستاخیز کسانی که کفر ورزیده‌اند به آتش عرضه میشوند ، بآنان گفته خواهد شد : شما نیروهای پاکیزه خود را در زندگی دنیوی خود تباه ساخته و بهره‌مند گشته‌اید . . .) میتوان گفت : مثل جلال‌الدین در استخراج و استنباط مفاهیم و مسائل بسیار عالی و جالب از قرآن مانند استخراج عسل است که زنبور عسل از مواد گیاه و گل انجام میدهد و جانداران دیگر از آن محروم هستند . مسلم است که درجه‌ای از اختلاف نظرها در میان همه مفسرین قرآن مجید رواج داشته و دلیل آن نمیشود که هر يك از صاحبان نظریه ، دیگری را از قرآن و اسلام مطرود بداند .

این معنی خود یکی از دلایل اعجاز قرآن وابدیت و همه جانبه بودن دین مقدس اسلام است که همه نظریات گوناگون را در زمان‌های مختلف و با شرایط متنوع ذهنی اشخاص هضم میکند، باستثنای بعضی از نظریات که بقدری از قلمرو فرهنگ قرآن و اسلام دور باشد که امکان سازگاری آن با قلمرو مزبور به صفر تقلیل یابد و این گونه نظریات در افکار علمای اسلامی بسیار اندك است .

۵ - پس از بیان شماره آیات مورد تفسیر و استشهاد و اقتباس جلال‌الدین در مثنوی، مکتوبات . فیه مافیه و مجالس سبعه ، روایات مورد تفسیر و استشهاد و اقتباس او را در کتب مزبور نیز متذکر خواهیم گشت .

۶ - دیوان شمس تبریزی نیز دارای مضامین فراوانی از آیات و روایات است و امیدواریم که اگر فرصتی داشته باشیم ، آنها را نیز استخراج نماییم .

آیات مورد استشهاد و تفسیر و اقتباس جلال الدین در کتاب
مثنوی و مکتوبات و فیه مافیه و مجالس سبعه
الفاتحة

مثنوی دفتر اول	جلد یکم	
۴	جلد دوم	۵ -
دفتر دوم	جلد چهارم	۵ -
		۱ - ۴ - ۵ - ۴
دفتر چهارم	جلد دهم	
		۴ -
دفتر چهارم	جلد یازدهم	
		۲ - ۷

کتاب مکتوبات

۶ - ۳ - ۷ - ۴

کتاب فیه مافیه

۵ -

مجالس سبعه

۴ - ۵

البقرة

مثنوی دفتر اول	جلد یکم	
۹ - ۷ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۵ - ۳۶ - ۶۱ - ۶۵ - ۶۹ - ۷۲ - ۱۰۶ - ۱۱۰ - ۱۱۵ - ۱۲۵		
۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۵۶ - ۱۸۶ - ۱۸۹ - ۲۲۶ - ۲۵۹ - ۲۸۲ - ۲۱۳		
۴	جلد دوم	

۱۵۶-۷-۱۹۲-۱۲۴-۱۹۵-۲۸۲-۱۱۲-۲۴۵-۲۸۶-۹۷-۲۴-۳-۲۸۶-۵۷

۱۷۹-۱۰۶-۲۹۰-۸۵-۱۷۹-۲۹

جلد سوم

دفتر دوم

۳۰-۴۴-۲۸۶-۱۷۳-۱۸۸-۱۹۵-۱۲۴-۲۶۸-۷-۶-۵۷-۳۰-۹-۲۵۹

۷-۶۷-۱۳۸

جلد چهارم

، ،

۱۹-۲۰-۱۶-۱۷-۱۹-۲۰-۲۰-۹-۱۹۸-۲۵۷-۲۴۷-۱۵۵-۲۶۰

۶۰-۵۷-۵۳-۱۲۵-۲۴۵

جلد پنجم

، ،

۱۳۸-۲۱۲-۲۰۱-۱۵۲-۱۵۳-۳۰-۱۶۸-۱۸۸-۲۱۵-۱۳۶-۲۱۲-۶۲-۱۱۱

۱۱۲-۱۱۵-۳۲-۳۳-۱۸۶-۱۴۴-۱۵۵-۱۵۶-۱۵۰

جلد ششم

دفتر سوم

۲۲۹-۱۸۳-۵۰-۵۴-۱۵۶-۱۵۵-۳۱-۳۲

جلد هفتم

، ،

۱۸۹-۷۵-۴۴-۱۷۰-۲۲۵-۲۵۹-۲۴۵-۱۵۵-۱۵۰-۷-۹۶-۱۷۹-۱۸۹

جلد هشتم

، ،

۲۵۰-۲۵۱-۱۹۷-۶۷-۱۹-۵۸-۲۵۷-۱۹۵-۲۴-۲۸-۱۵۲-۱۴۶-۴۸-۲۴۶

۱۵۶-۷۳

جلد نهم

دفتر چهارم

۲۶-۲۶-۳-۲۶۸-۱۱۵-۱۵۹

جلد دهم

، ،

۲۸-۴۵-۲۶-۲۱۹-۲۲-۳۲

جلد یازدهم

دفتر پنجم

۹-۱۷۹-۱۶۷-۸۹-۱۸۳-۲۵۷-۲۶۰-۲۶۸-۱۹۵-۲۵۴-۴۰-۱۵۲-۲۶۷

۱۷۹ - ۲۵۵ - ۷۴ - ۷۳

کتاب مکتوبات

۸۷ - ۸۷ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۱ - ۲۶۱ - ۲۶۱ - ۲۶۱ - ۲۶۱ - ۲۶۱ - ۲۶۱ - ۲۴۸
۲۶۹ - ۲۶۱ - ۱۱۰ - ۲۱۲ - ۲۱۲ - ۲۰۷ - ۲۰۷ - ۲۷۳ - ۲۷۳ - ۲۵۵ - ۱۵۲ - ۳۰
- ۳۴ - ۳۴ - ۳۴ - ۱۴۴

کتاب فیه مافیه

۱۱۹ - ۱۱۸ - ۷ - ۲۵۵ - ۱۰ - ۲۴۷ - ۳۰ - ۳۰ - ۳۰ - ۲۵۷ - ۱۲۳ - ۲۵۹ - ۱۰۹
۳۰ - ۳۱ - ۱۲۵ - ۱۲۵ - ۱۵۶ - ۳۴ - ۳۴ - ۳۴ - ۳۰ - ۱۴ - ۲۵۸ - ۲۹ - ۱۹۱ - ۱۷۵
۱۱۵ - ۹ - ۲۱۶ - ۲۶ - ۵۸ - ۳۰

مجالس سبعة

۲ - ۲۵۳ - ۶ - ۳۰ - ۱۵۶ - ۲۱۵ - ۲۵۱ - ۲۵۶ - ۱۵۶ - ۱۵۲ - ۸۱ - ۳۰

آل عمران

جلد یکم

مثنوی - دفتر اول

۱۶۹ - ۶۱ - ۱۹۱ - ۱۸۵ - ۱۶۹ - ۱۵۹ - ۳۷

جلد دوم

، ،

۱۵۹ - ۶۴ - ۱۷۰ - ۱۶۹ - ۱۸ - ۱۰۶ - ۱۲۹ - ۳۰ - ۱۷۳ - ۱۵۳ - ۵۸ - ۱۴ - ۸
- ۱۶۹

جلد سوم

دفتر دوم

- ۲۱ - ۴۸ - ۵۵

جلد چهارم

، ،

۵۴ - ۴۰ - ۲۶

جلد پنجم

، ،

۶۴ - ۱۰۳ - ۳۰

جلد ششم	دفتر سوم	
جلد هفتم	د	د ۱۷۴ - ۱۵۳
جلد هشتم	د	د ۱۸۵
		۱۵۲ - ۱۳۳ - ۴۹
جلد نهم	دفتر چهارم	
		۱۳۸ - ۱۴۵ - ۴۰
جلد دهم	د	د ۱۷۶ - ۲۲ - ۱۵۸ - ۱۷۳ - ۱۵۴۹
جلد یازدهم	د	
		۵۴
جلد یازدهم	دفتر پنجم	
		۳۱ - ۱۰۶ - ۱۷۰ - ۱۶۹ - ۷ - ۲۰۰

کتاب مکتوبات

۱۳۳ - ۳۴ - ۳۳ - ۱۹۱ - ۵۲ - ۱۶۰ - ۱۷ - ۱۳۴ - ۱۲۴ - ۱۳۴ - ۱۳۴ - ۳۷ - ۳۷
۳۷ - ۲۶ - ۱۴۰

کتاب فیه مافیه

۱۶۳ - ۱۰۶ - ۱۷۰ - ۱۶۹ - ۱۱۲ - ۱۸۹ - ۱۰۶ - ۱۰۶ - ۱۹۱ - ۱۲۸ - ۹۸ - ۱۳

مجالس سبعة

۱۰۳ - ۱۳۵ - ۱۷۵ - ۱۵۳ - ۱۶۹ - ۱۵۶

النساء

جلد دوم	مثنوی - دفتر اول
---------	------------------

جلد ششم	دفتر سوم	۹۷ -
جلد هشتم	" "	۱۹۵ - ۲۹ - ۲۵ - ۲۶
جلد نهم	" "	۹۷ -
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۵۱ - ۵۶

کتاب مکتوبات

۱۶۶ - ۷۷ - ۷۷ - ۷۰ - ۴۰ - ۴۰ - ۴۰ - ۴۰ - ۴۰ - ۴۰ - ۴۰ - ۴۰ - ۴۰ - ۴۰

کتاب فیه ما فیه

۳۲ - ۳۳ - ۸۰ - ۱۶۱ - ۱۶۹ - ۱۴۳

مجالس سبعة

۴۷ - ۱۷۱ - ۲۹ - ۶۹

المائدة

جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	۳۲ - ۱۱۴
جلد دوم	" "	۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۳۶ -
جلد سوم	دفتر دوم	۸۸ -
جلد ششم	دفتر سوم	۴ - ۱۱۹
جلد هفتم	" "	

جلد هشتم	د	د	۱ - ۳۳ - ۲۳ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۳۲ - ۵۱ - ۱۶۲ - ۳۲ - ۱۲۲
جلد نهم	دفتر چهارم		۱۲ - ۶۷ - ۳۳
جلد دهم	د	د	۵۴ - ۷۳ - ۳۲ -
جلد یازدهم	دفتر پنجم		۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۶۴ - ۹۰
			۱۲ -

کتاب مکتوبات

۲۲ - ۱ - ۲ - ۳۲ - ۳۲ - ۳۲ - ۳۲ - ۳۲ - ۳۲ - ۳۲ - ۳۲ - ۵۴ - ۵۴ - ۵۴ - ۵۴

کتاب فیه ما فیه

۸۶ - ۵۹ -

مجالس سبعة

۶ -

الانعام

جلد یکم	مثنوی - دفتر اول		۵۱ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۹۶ - ۱۰۳ -
جلد دوم	د	د	۹۴ - ۳۲ - ۳۱
جلد سوم	دفتر دوم		۱۶۰ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹
جلد چهارم	د	د	

		۹۱-۵۹-۷۸-۷۷-۷۶
جلد پنجم	»	»
		۷۹-۷۸-۷۷-۷۶-۳۲
جلد ششم	دفتر سوم	
		- ۱۶۵
جلد هفتم	»	»
		- ۱۶۲-۷۹-۷۸-۷۷-۷۶-۷۵
جلد هشتم	»	»
		۱۶۰-۲۰-۲۸-۲۸
جلد نهم	دفتر چهارم	
		۱۲- ۱۴۸-۲۵
جلد دهم	»	»
		- ۲۸-۲۷
جلد یازدهم	دفتر پنجم	
		۵۹- ۴۳-۴۲- ۱۱۲- ۱۶۲- ۱۱۶- ۱۴-۹۵
	کتاب مکتوبات	
		۵۴- ۲۸- ۱۲- ۵۲- ۹۱- ۱۶۰- ۱۶۰- ۱۶۰- ۱۶۰- ۱۶۰- ۱۹
	کتاب فیه ما فیه	
		۱۰۳- ۱۱- ۶- ۳۴- ۴۳
	مجالس سبعة	
		۱۰۳- ۱۵- ۵۹
	الاعراف	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	
		۲۰۴- ۱۷۱- ۱۶۹- ۲۳- ۱۴۳- ۳۴- ۲۲- ۱۶- ۱۵- ۱۴- ۱۳- ۱۲

جلد دوم

، ،

۱۷۲ - ۱۸۹ - ۷۶ - ۷۷ - ۹۱ - ۹۲ - ۳۹ - ۳۶ - ۱۷۵ - ۱۰۸ - ۱۵۶ - ۴۶ - ۴۷
- ۳۸ - ۳۹ -

جلد سوم

دفتر دوم

۱۷۲ - ۱۴ - ۹۶

جلد چهارم

، ،

۱۷۲ - ۵۵ - ۳۲ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۴۸ - ۱۹۹ - ۱۲۷

جلد پنجم

، ،

۱۷۹ - ۲۳ - ۲۰۴

جلد ششم

دفتر سوم

۱۴۳ - ۶۰ - ۶۶ - ۷۵ - ۷۶ - ۸۸ - ۱۸۲ - ۱۷ -

جلد هفتم

، ،

۱۱۱ - ۱۱۲ - ۵۷ - ۱۷۶ - ۹۶ - ۲۲

جلد هشتم

، ،

۲۰۴ - ۱۵۷ -

جلد نهم

دفتر چهارم

۱۵۶ - ۷۰ - ۱۷۲ - ۲۲

، ،

جلد دهم

۱۹۸ - ۲۲ - ۱۷۹ - ۱۷۵ - ۱۲ - ۲۷ - ۱۲ - ۲۷ - ۲۰۴ - ۱۸۳ -

جلد یازدهم

دفتر پنجم

۱۷۲ - ۳۱ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۲ - ۲۳ -

کتاب مکعوبات

۱۲۸ - ۲۳ - ۲۳ - ۲۰۱ - ۱۸۸ - ۵۵ -

کتاب فیه مافیه

۱۳۹ - ۱۷ - ۱۷ - ۱۷۲ - ۵۰ - ۱۷۹ - ۱۶۷ - ۴۸ - ۱۷۸ - ۱۷۸ - ۱۲ - ۲۳
۱۴۳ - ۱۷۹ - ۲۳

مجالس سبعة

۱۹۱ - ۲۶ - ۲۳ - ۲۰۴ - ۵۷ - ۱۹۸ - ۷۹ - ۱۷۶

الانفال

جلد یکم	مثنوی دفتر اول	۱۷ - ۲۴ -
جلد دوم	، ،	۳۶ - ۴۶ -
جلد سوم	دفتر دوم	۳۲ - ۲۹ - ۱۷ - ۳۳ - ۱۷
جلد چهارم	، ،	۴۴ -
جلد ششم	دفتر سوم	۱۸ -
جلد هفتم	، ،	۲۳ - ۲۴ -
جلد هشتم	، ،	۲۰۴ - ۷ - ۴۸ -
جلد نهم	دفتر چهارم	۱۹ - ۳۲ - ۱۷ -
جلد دهم	، ،	۱۷

جلد یازدهم

۳۰

کتاب مکتوبات

۶۳ - ۶۴ - ۴۲

کتاب فیه مافیه

۵۰ - ۱۷ - ۱۷ - ۱۷ - ۱۷ - ۱۷ - ۲۴

مجالس سبعة

۷۵ - ۱۲ - ۵۳

التوبة

جلد دوم

مثنوی - دفتر اول

۱۱۲

جلد سوم

دفتر دوم

۱۹ - ۱۱۱

جلد پنجم

، ،

۱۱۱ - ۱۲۸ - ۱۱۱ ۱۱۰ - ۱۰۹ - ۱۰۸ - ۱۰۷

جلد سوم

دفتر سوم

۱۲۶ - ۱۲۵ - ۷۸ - ۱۱۱ - ۶۱

جلد هشتم

، ،

۱۱۱ - ۲۶ - ۲۵ - ۴۷ - ۴۰

جلد نهم

دفتر چهارم

جلد دهم

، ،

۱۲۵

جلد یازدهم

، ،

۱۱۱

جلد یازدهم

دفتر پنجم

۱۱۴-۸۳

کتاب مکتوبات

۴۸-۳۳-۳۳-۹۸-۱۲۰-۵۴-۳۴

کتاب فیه مافیه

۹۹-۹۷-۱۱۵-۱۲۹-۱۱۲-۷۱

مجالس سبعة

۳۲-۱۲۵-۱۱۱

یونس

جلد دوم

مثنوی دفتر اول

- ۳۶

جلد ششم

دفتر سوم

۶۲-۷۳

جلد نهم

دفتر چهارم

۲۵-۵-۱۲

جلد دهم

، ،

۴۵

جلد یازدهم

دفتر پنجم

- ۹۸-۳۱

کتاب مکتوبات

- ۷۲-۲۶

کتاب فیه مافیه

- ۶۲-۶۲

مجالس سبعة

۹۱ - ۹۰ - ۵ - ۵۷

هود

جلد دوم مثنوی - دفتر اول

- ۶۸

جلد چهارم دفتر دوم

۵۲ - ۶۶ - ۴۴ - ۱۰۶

جلد پنجم ، ،

- ۴۳ - ۱۵

جلد ششم دفتر سوم

۸۸ - ۱۱۲ - ۸۱ - ۶۹ - ۸۲

جلد هفتم دفتر سوم

۴۶ - ۴۵ - ۳۳ - ۴۲

جلد هشتم ، ،

۱۲۲

جلد نهم دفتر چهارم

- ۱۵

جلد دهم ، ،

۲۵ - ۴۳ - ۴۶ - ۴۳

جلد یازدهم دفتر پنجم

کتاب مکتوبات

۵۷

۵۶ - ۸۰ - ۳ - ۴۳ - ۴۲

یوسف

جلد یکم مثنوی - دفتر اول

- ۱۰۷

جلد سوم دفتر دوم ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۲ - ۱۶ - ۱۷ - ۹۲ -

جلد پنجم ، ، ۹۳ - ۲۰

جلد ششم دفتر سوم ۱۱ - ۱۰ - ۷۸

جلد هفتم ، ، ۱۱۰ - ۱۰۹ - ۳۱

جلد هشتم ، ، ۴ - ۹۳ - ۹۳ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ -

جلد نهم دفتر چهارم ۱۹ - ۲۸

جلد دهم ، ، ۴ - ۳۱

جلد یازدهم دفتر پنجم ۲۲ - ۱۸ - ۱۷

کتاب مکتوبات

۱۰۰ - ۸۷ - ۹۴ - ۹۳ - ۶۴ - ۶۴

کتاب فیه مافیه

- ۸۷ - ۸۷

مجالس سبعة

۸ - ۱۰۱

الرعد		
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	۱۷ - ۱۱
جلد چهارم	دفتر دوم	۳۴ -
جلد پنجم	، ،	۱۱ -
جلد ششم	دفتر سوم	۲۸ - ۲
جلد نهم	دفتر چهارم	۲۸ - ۱۷
جلد یازدهم	، ،	۴۲ -
کتاب مکتوبات		
		۱۱ - ۱۷
کتاب فیه مافیه		
		۳۵ - ۲۳
ابراهیم		
جلد یکم	مثنوی دفتر اول	۴۶ - ۳۶
جلد چهارم	دفتر دوم	۵ - ۱ - ۳۸
جلد پنجم	، ،	۲۱ -

جلد نهم	دفتر چهارم	۷ - ۲۲ - ۲۵ - ۲۶ -
جلد یازدهم	»	۲۴ - ۴۶ -
	کتاب مکتوبات	۷ - ۴۷
	کتاب فیه مافیه	۱۰ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۷
	مجالس سبعة	۲۲ -
	الحجر	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰
جلد هفتم	دفتر سوم	۹ - ۲۱ - ۲۱ - ۱۲
جلد هشتم	»	
جلد نهم	دفتر چهارم	۷
		۱۷ - ۱۸ - ۲۹
جلد دهم	دفتر چهارم	۳ - ۳۹ - ۴۰ - ۵۸ - ۲۹
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۷۲ -
	کتاب مکتوبات	۹ - ۹

کتاب فیه مافیه

۲۱ - ۲۱ - ۳۱ - ۹ - ۳۰

النحل

مثنوی - دفتر دوم

جلد سوم

- ۱۱۵

دفتر سوم

جلد هفتم

۲۰ - ۵

دفتر سوم

جلد هشتم

- ۵۰

د د

جلد نهم

۷ - ۱۱ - ۳۱

دفتر چهارم

جلد دهم

۲۳

دفتر پنجم

جلد یازدهم

۱۲۲ - ۶۸ - ۲۶

کتاب مکتوبات

۱۲۸ - ۱۲۸ - ۱۲۸ - ۷

مجالس سبعة

۱۲۰

الاسراء

مثنوی - دفتر اول

جلد یکم

- ۸۴ - ۷۲ - ۵۸ - ۳۳

د د

جلد دوم

۴۷ - ۴۹ - ۷۹

جلد سوم	دفتر دوم	۸۲ - ۱۵ - ۸۴ - ۷۰
جلد چهارم	، ،	۲۹ -
جلد پنجم	، ،	۷۰ - ۶۰
جلد هفتم	دفتر سوم	۱۳ - ۴۴ - ۱۸۴
جلد هشتم	، ،	۷۰ - ۷
جلد نهم	دفتر چهارم	۴۳ - ۶۴ - ۸۲ - ۷۲
جلد دهم	، ،	۵۲ - ۱۴ - ۱۳
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۱۳ - ۷۰ - ۶۷ - ۶۶
کتاب مکتوبات		۲۵ - ۷ - ۴۴ - ۱۲
کتاب فیهما فیه		۷۰ - ۸۷ - ۸۷ - ۸۷ - ۸۴ - ۴۴ - ۴۶ - ۴۶ - ۷۲
مجالس سبعة		۷۵ - ۷۰ - ۱ - ۷۰ - ۳۴ - ۸۲

الکھف

جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	۱۸ - ۲۳
جلد دوم	»	۷۷ - ۸۷ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۱۰
جلد سوم	دفتر دوم	۱۸ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۴۹
جلد پنجم	»	۷۰ - ۷۸ - ۱۰۹ - ۱۱۰
جلد ششم	دفتر سوم	۴۹ - ۷
جلد هفتم	»	۲۳ - ۲۵ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۴
جلد هشتم	»	۲۵
جلد دهم	دفتر چهارم	۳۵ - ۱۱۰
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۱۱۰ - ۵۰ - ۱۰۳ - ۱۴

کتاب مکتوبات

۱۰۹ - ۱۰۹ - ۱۰۹ - ۱۰۹ - ۴۶ - ۱۰۲

کتاب فیہ مافیہ

۶۴ - ۷۵ - ۸۰ - ۷۹ - ۷۸ - ۷۷ - ۷۴ - ۱۰۹ - ۶۴ -

مجالس سبعة

۱۰۹

مریم

مثنوی دفتر دوم

جلد سوم

۷۴ - ۷۳ -

جلد چهارم

، ،

۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ -

جلد پنجم

، ،

۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۲۱ - ۷۲ -

جلد هفتم

دفتر سوم

۷۱ - ۷۲ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ -

جلد هشتم

، ،

۴۶ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ -

جلد نهم

دفتر چهارم

۵۹ - ۶۰ - ۱۲ -

جلد یازدهم

، ،

۱ - ۲ -

کتاب مکتوبات

۱۵ - ۱۵ - ۲۸ - ۲۷ - ۳۱ - ۲۵ - ۲۵ - ۶۴ - ۶۴ - ۲۴ - ۲۴ - ۶۴ - ۶۴ - ۱۵ - ۱۵ -

۶ - ۱۵ -

کتاب فیه ما فیه

۴۰ - ۳۱ - ۳۲ -

مجالس سبعة

- ۷۶ -

طه

جلد یکم

مثنوی - دفتر اول

۱۱۳ - ۷۳ - ۷۲ - ۷۱ - ۶۹ - ۶۶ - ۶۵

جلد دوم

، ،

۱۲۴ - ۵ - ۲۲

جلد سوم

دفتر دوم

- ۶۹ - ۲۲

جلد چهارم

، ،

- ۱۱۵ - ۱۲۷ - ۲۶ - ۱۲ - ۱۱ - ۱۰ - ۹ - ۸۸ - ۱۲۵ - ۱۲۴

جلد ششم

دفتر سوم

- ۵۹ - ۸۵ - ۵۷ - ۱۲۴ - ۵۵

جلد هفتم

، ،

۷۳ - ۷۲ - ۷۱ - ۷ - ۵۰ - ۴۹

جلد هشتم

، ،

- ۴۶

جلد نهم

دفتر چهارم

- ۱۰۷ - ۱۰۶ - ۱۰۵ - ۱۲ - ۱۱ - ۱۰ - ۲

جلد دهم

، ،

- ۹۶ - ۹۵ - ۵۵ - ۷۳ - ۷۱ - ۶۸ - ۶۷ - ۶۶

جلد یازدهم

، ،

۴۴ - ۴۳ - ۱۸ - ۱۷ - ۱۴ - ۱۳

کتاب مکتوبات

۵۵-۱۰۳-۱۰۳

کتاب فیه مافیه

۵۵-۱

مجالس سبعة

۱۲۳

الانبياء

جلد یکم

مثنوی - دفتر اول

۶۹-۲۸-۷

جلد دوم

، ،

-۲۳

جلد سوم

دفتر دوم

۸۴-۸۳-۶۹

جلد چهارم

، ،

۶۹

جلد ششم

دفتر سوم

-۶۹

جلد هفتم

، ،

۱۰۷

جلد نهم

دفتر چهارم

-۶۹

جلد یازدهم

دفتر پنجم

۸۹-۱۰۷

کتاب مکتوبات

۸۳ - ۸۸ - ۴۷ - ۳۷ -

کتاب فیه مافیه

۱۰۷ - ۳۰ - ۱۰۴

مجالس سبعة

۲۳ -

الحج

جلد چهارم

مثنوی - دفتر دوم

۸۷ - ۴۶ - ۱۸

جلد پنجم

، ،

۳۵ -

جلد ششم

دفتر سوم

۳۸ - ۱۱

جلد هشتم

، ،

۵ - ۱۸

جلد دهم

دفتر چهارم

۱۸ -

کتاب فیه مافیه

۷۷ -

المؤمنون

جلد یکم

مثنوی - دفتر اول

۱۱۰ -

جلد دوم

، ،

۱۰۱ - ۱۰۰ -

جلد چهارم	دفتر دوم	۱۰۶ - ۱۰۸ - ۱۰۹ -
جلد ششم	دفتر سوم	۱۰۷ - ۱۰۸
جلد هشتم	« »	۳۳ - ۱۰۶ - ۱۰۷
جلد دهم	دفتر چهارم	۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۴ -
	کتاب فیه مافیه	۱۱۵ - ۵۵ - ۹۸ - ۱۴
	النور	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	۲۶ -
جلد دوم	« »	۳۰ - ۴۰ - ۷۶
جلد سوم	دفتر دوم	۶۱ - ۲۶ - ۴۳ - ۳۵ - ۳۵
جلد چهارم	» »	۶۱
جلد پنجم	» »	۲۶ -
جلد ششم	دفتر سوم	۶۱

کتاب مکتوبات

۳۸ - ۳۷ - ۳۵ - ۳۵ - ۲۶

کتاب فیه ما فیه

۳۷ - ۲۶ - ۲۶ - ۳۵ - ۲۴

مجالس سبعة

۴۰

الفرقان

جلد یکم

مثنوی - دفتر اول

۴۵ - ۴۶

جلد دوم

د د

۷۰

جلد ششم

دفتر سوم

۶۳ -

جلد یازدهم

دفتر پنجم

۱۴ - ۴۸ - ۷۰ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰

کتاب مکتوبات

۲۸ -

کتاب فیه ما فیه

۷۰ - ۷۰ - ۲۱ - ۱۲ -

مجالس سبعة

۷۰ - ۲۳

الشعراء

جلد دوم

مثنوی - دفتر اول

۳۳ -

جلد سوم	دفتر دوم	۱۴۵
جلد چهارم	»	۶۳-
جلد ششم	دفتر سوم	۲۲۰ - ۲۱۹ - ۲۱۸ - ۲۱۷ - ۴۵ - ۴۴
جلد هفتم	»	۱۰۰ - ۹۲ - ۹۱ - ۹۰
جلد هشتم	»	۴۵ - ۴۴ - ۱۰۹ - ۶۳
جلد نهم	دفتر چهارم	۱۸۰ - ۱۴۶ - ۱۴۵ - ۱۲۷ - ۱۰۹
	کتاب مکتوبات	۸۰ - ۱۰۱ - ۲۱۴ - ۸۹
	کتاب فیه ما فیه	۱۶۹ - ۲۷ - ۵۰
	النمل	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	۸۸ -
جلد دوم	»	۱۲
جلد سوم	دفتر دوم	۸۸
جلد ششم	دفتر سوم	

		۲۱-۲۲-
جلد هشتم	، ،	
		۶۲
جلد نهم	دفتر چهارم	
		۳۱
جلد دهم	، ،	
		۱۲-۴۰-۳۹-۳۸-۱۸-۴۴
جلد یازدهم	دفتر پنجم	
		۲۰-۲۱-
	کتاب مکتوبات	
		۴۰-۸۹-
	کتاب فیه ما فیه	
		۳۴-
	مجالس سبعة	
		۳۰-۱۶-۸۸-
	القصص	
جلد دوم	مثنوی - دفتر اول	
		۸۸-۳۲-
جلد پنجم	دفتر دوم	
		۳۰-۷-
جلد ششم	دفتر سوم	
		۳۱-۷۶-۷-
جلد هشتم	، ،	
		۸۸-

جلد دهم	دفتر چهارم	۱۵ - ۲۰ - ۱۷ - ۸۸
	کتاب مکتوبات	۸۴ -
	کتاب فیه مافیه	۸۸ -
	مجالس سبعة	۴۲ - ۸۱
	العنکبوت	
جلد دوم	مثنوی - دفتر اول	۶۹ - ۵۶
جلد ششم	دفتر سوم	۶۹ - ۶۵ - ۲
جلد نهم	دفتر چهارم	۶۴
جلد دهم	« «	۵۶
جلد یازدهم	« «	۶۴ - ۶۱
	کتاب مکتوبات	۵۶
	کتاب فیه ما فیه	۶۹ - ۴۵ - ۸۸ - ۸۸ - ۸۸

مجالس سبعه

۱-۲-

الروم

مثنوی - دفتر اول

جلد یکم

۴۷

دفتر دوم

جلد سوم

۷

دفتر سوم

جلد هفتم

۴۴

« «

جلد هشتم

۴-

دفتر چهارم

جلد دهم

۵۰

دفتر پنجم

جلد یازدهم

۳۱-۳۲-

کتاب مکتوبات

۷-۷

کتاب فیه مافیه

۱۸-۱۹-۳۱

لقمان

مثنوی - دفتر اول

جلد یکم

۲۸-

دفتر دوم

جلد سوم

۲۷-

جلد یازدهم

دفتر پنجم

- ۲۸

کتاب مکتوبات

۱۶ ۲۸-۲۸-۲۸-۱۴

السجدة

جلد یازدهم

مثنوی - دفتر پنجم

- ۳۰

کتاب مکتوبات

۱۶

کتاب فیہ ما فیہ

- ۱۷

مجالس سبعہ

- ۲۷

الاحزاب

جلد یکم

مثنوی - دفتر اول

جلد دوم

» »

- ۷۲

- ۴۵

جلد چہارم

دفتر دوم

- ۷۲

جلد پنجم

» »

۲۳

جلد ہفتم

دفتر سوم

۴

جلد نهم	، ،	۷۲
جلد دهم	دفتر چهارم	۴۱
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۷۱-۷۰-۳۵-۳۲
	کتاب مکتوبات	۳۲
	کتاب فیه مافیه	۷۲-۷۲
	مجالس سبعة	۷۲
	سبأ	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	۵۴ - ۵۳
جلد دوم	، ،	- ۱۳
جلد سوم	دفتر دوم	-۱۲-۱۰
جلد ششم	دفتر سوم	۱۹-۱۸-۱۵
جلد هفتم	، ،	- ۱۰

جلد هشتم	»	»	۱۰
جلد نهم	دفتر چهارم		۱۰
جلد یازدهم	دفتر پنجم		۱۳ -
	کتاب مکتوبات		۱۳-۱۳-۱۳
	مجالس سبعة		۱۲
	فاطر		
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول		۱۰-۳۲
جلد دوم	«	«	۱ -
جلد پنجم	دفتر دوم		۴۲
جلد ششم	دفتر سوم		۱۱ -
جلد هفتم	«	«	۱۸-۱۸-۱۸
جلد دهم	دفتر چهارم		۳۳

کتاب مکتوبات

- ۱

کتاب فیه ما فیه

۲۰ - ۱۴

یس

مثنوی - دفتر اول

جلد یکم

جلد دوم

د د

۳۲ - ۱۰ - ۹

جلد سوم

دفتر دوم

۱۸ - ۶۸

جلد چهارم

د د

۶۱ - ۶۰

جلد پنجم

« «

- ۱۵

جلد هفتم

دفتر سوم

۲۷ - ۲۶

جلد هشتم

« «

- ۳۲ - ۱۹ - ۱۸ - ۱۷ - ۷۸ - ۶۵

جلد نهم

دفتر چهارم

۱۸

جلد دهم

« «

۳۰ - ۹ - ۷

جلد یازدهم

دفتر پنجم

۲۷ - ۲۶ - ۶۸ ۹ - ۴۷ - ۳۰ - ۲۷ - ۲۶

کتاب مکتوبات

۳۱ - ۲۷ - ۱۲ - ۳۲ - ۵۸ ۱۷ - ۱۷ - ۶۷

کتاب فيه ما فيه

۱۲ - ۸۲ - ۸۲ - ۸۲

مجالس سبعة

۸ - ۱۲

المصافات

جلد دوم

مثنوی - دفتر اول

۱۶۶ - ۱۶۵ - ۱۶۴

جلد سوم

دفتر دوم

۱۴۲ - ۱۴۱ - ۱۴۰ - ۱۳۹ - ۱۳۸ - ۱۰۶ - ۱۰۲

جلد پنجم

دفتر دوم

۱۴۴ - ۱۴۳ - ۱۴۲ - ۱۴۱ - ۱۴۰ - ۱۳۹

جلد نهم

دفتر سوم

۱۱ - ۱۰ - ۹ - ۸ - ۷ - ۶ - ۱۰۲

جلد دهم

دفتر چهارم

۱۰ - ۹ - ۸ - ۷ - ۶

کتاب فيه ما فيه

- ۱۶۶ - ۱۶۵

مجالس سبعة

۱۶۴ - ۵۳

ص

جلد دوم

مثنوی - دفتر اول

- ۷۱ - ۸۰ - ۷۹ - ۷۸ - ۷۷ - ۷۶ - ۲۶ - ۳۵ - ۳۴ - ۴۲ - ۴۱

جلد هفتم	دفتر سوم	۲۴ - ۲۳ - ۲۲ - ۲۱
جلد هشتم	«	۷۲
جلد نهم	دفتر چهارم	۷۲ - ۴۹ - ۳۸ - ۳۷ - ۳۶
جلد دهم	«	۷۶ -
	کتاب مکتوبات	۷۱
	کتاب فیه مافیه	۳۶
	مجالس سبعة	۳۶ - ۳۶
	الزمر	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	۴۲ -
جلد دوم	«	۵۶ - ۵۵ - ۳۸ - ۵۳ - ۱۰
جلد سوم	دفتر دوم	۷۳ -
جلد چهارم	«	۲۶

جلد ششم	دفتر سوم	۸ -
جلد هفتم	، ،	۷ - ۴۲ -
جلد دهم	دفتر چهارم	۶۷ -
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۱۰ - ۶۰ -
	کتاب مکتوبات	۲۲ - ۶۳ -
	کتاب فیه مافیه	۲۳ - ۵۴ -
	مجالس سبعة	۱۰ - ۵۳ - ۵۳ - ۲۲ -
جلد یکم	غافر (المؤمن) مثنوی - دفتر اول	۱۹ - ۶۰ - ۳۱ - ۳۲ -
جلد دوم	، ،	۱۱ -
جلد چهارم	دفتر دوم	۱۹ -
جلد هفتم	دفتر سوم	۶۰ -
جلد نهم	دفتر چهارم	

	کتاب مکتوبات	۲۷ - ۳۵ - ۷
		۳ -
	کتاب فيه ما فيه	۶۲ - ۷۰
	مجالس سبعة	
	فصلت (السجدة)	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	۳۰ - ۵۴ -
جلد سوم	دفتر دوم	۲۲ - ۲۳ -
جلد پنجم	« »	۳۶
جلد نهم	دفتر چهارم	۱۱ -
	کتاب مکتوبات	۳۵ -
	کتاب فيه ما فيه	۲۱ - ۴۶ - ۴۴ - ۷
	جالس سبعة	۱۷ -
	الشوری	
جلد هفتم	مثنوی - دفتر سوم	۱۳ -

جلد هشتم	، ،	۱۵
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۲۸ - ۳۸ -
	کتاب مکتوبات	۲۰ - ۲۵
	کتاب فیه ما فیه	۵ - ۵ - ۵ -
	الزخرف	
جلد ششم	مثنوی - دفتر سوم	۳۶ -
	کتاب مکتوبات	۶۷ - ۶۷ - ۶۷ -
	کتاب فیه ما فیه	۳۱ -
	مجالس سبعة	۳۲ - ۷۱
	الدخان	
	کتاب مکتوبات	۳۲ -
	الاحقاف	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	۲۰ -
جلد سوم	دفتر دوم	۲۰ -

جلد دهم	دفتر چهارم	- ۳۵
جلد دوم	محمّد (ص) مثنوی - دفتر اول	۱۵
جلد ششم	دفتر سوم	- ۳۰
جلد هشتم	، ،	- ۱۵
یازدهم	دفتر پنجم	- ۲ - ۱
	کتاب مکتوبات	۷ - ۳۶ - ۷ - ۷
	کتاب فیه ما فیه	۳۸ - ۱۷ - ۱۷ - ۴۰ - ۱۹ - ۳۶
	مجالس سبعة	- ۳۰
جلد یکم	الفتح مثنوی - دفتر اول	- ۲۹
جلد دوم	، ،	۱ - ۲ - ۱۱ - ۶ - ۲۹
جلد سوم	دفتر دوم	- ۲۹

جلد چهارم	« «	۱۰-
جلد ششم	دفتر سوم	۲۶- ۱۰-
جلد نهم	دفتر چهارم	۲- ۲۴- ۲۵-
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۱۰- ۲۹
کتاب مکتوبات		
۲۷- ۱۴- ۲۹- ۲۹- ۲۹- ۲۹- ۲۹- ۲۹		
کتاب فیه ما فیه		
۷- ۷- ۲۷- ۲۹- ۲- ۱-		
الحجرات		
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	۱۳-
جلد دوم	« «	۱۳-
جلد ششم	دفتر سوم	۱۲-
جلد دهم	دفتر چهارم	۱-
کتاب مکتوبات		
۱۰-		

مجالس سبّه

۱۰ - ۲

ق

مثنوی - دفتر اول

جلد یکم

۱۶ - ۳۰ - ۱۶

جلد دوم

» »

- ۱۵

جلد چهارم

دفتر دوم

- ۱۶

جلد پنجم

» »

- ۳۶

جلد ششم

دفتر سوم

- ۲۲

جلد هشتم

» »

- ۳۷

جلد یازدهم

دفتر پنجم

- ۱۶

کتاب فیه ما فیه

۱۶ - ۷ - ۲ - ۶

الذاریات

مثنوی - دفتر اول

جلد دوم

۱۸ - ۱۷ - ۱۶ - ۱۵ - ۱۰ - ۹

جلد سوم

دفتر دوم

۴۷ - ۸ - ۷ - ۴۹

جلد چهارم	»	»	۱۲ -
جلد پنجم	»	»	۲۳ - ۲۲ - ۳۹
جلد هفتم	دفتر سوم		۵۲ -
جلد نهم	دفتر سوم		۳۹ -
جلد یازدهم	دفتر پنجم		۲۳ - ۲۲
	کتاب مکتوبات		۱۷ - ۱۸ - ۵۶ - ۵۶
	کتاب فیه مافیه		۲۳ - ۵۶
	الطور		
	کتاب مکتوبات		۲۱ - ۲۱ - ۲۱ - ۲۱
	کتاب فیه مافیه		۲ - ۱
	النجم		
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول		۳۰ -
جلد دوم	»	»	۱۷ -

جلد سوم	دفتر دوم	۳۸ - ۳۹
جلد پنجم	»	۱۷ - ۱۸
جلد ششم	دفتر سوم	۴۳ -
جلد نهم	دفتر چهارم	۳۲ -
جلد دهم	«	۴۲ - ۱۷ - ۱۸ - ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۳۹ - ۴۰
جلد یازدهم	»	۴۰ - ۳ - ۲ - ۵ - ۵
	کتاب مکتوبات	۴۲ - ۱۷ - ۱۷
	کتاب فیه مافیه	۴۰ - ۱۸
	مجالس سبزه	۴۰ - ۸ - ۱۸۹
	القمر	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	۱ - ۱ -
جلد دوم	«	۵۴ - ۵۵ -

جلد سوم	دفتر دوم	۱-۱-
جلد چهارم	«	۵۴-۱
جلد نهم	دفتر سوم	۲۷-۲۸-
جلد نهم	دفتر چهارم	۱۹-
جلد دهم	«	۵۴-۵۵
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۵۴-۵۵
	مجالس سبعة	۶۵-۱-۱-
	الرحمن	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	۹۳-۳۱-۲۹
جلد دوم	«	۳۳-۱۹-۲۰-۳۰
جلد سوم	دفتر دوم	۱۹-
جلد پنجم	«	۶۰-
جلد ششم	دفتر سوم	

		۱-۲-
جلد هفتم	«	۲۹-۷-
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۱۵-
	کتاب مکتوبات	۶۰-۶۰-۶۰-۱-۲-
	کتاب فيه مافيه	۹۲-۱-۲-۲-
	مجالس سبعة	۷-۱-۲-
	الواقعة	
جلد دهم	مثنوی - دفتر چهارم	۶-۷-۸-۹-۱۰-
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۷۷-۷۸-۷۹-۸۰-۸۵-
	کتاب مکتوبات	۳۳-
	کتاب فيه مافيه	۷۹-۷۹-
	مجالس سبعة	۱۰-۷۹-
	العهدي	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	۲-۲-۲-

جلد دوم	، ،	۲۰ -
جلد ششم	دفتر سوم	۲۳ -
جلد هشتم	، ،	۲۳ - ۳
جلد نهم	دفتر چهارم	۲۵ -
	کتاب مکتوبات	۲۳ - ۱۱ - ۴
	مجالس سبعة	۱۳
	المجادله	
جلد پنجم	مثنوی - دفتر دوم	۱۶
	کتاب مکتوبات	۲۲ - ۲۲
	مجالس سبعة	۲۲ -
	الحشر	
جلد سوم	مثنوی - دفتر دوم	۲۱ - ۲۰
جلد چهارم	، ،	۲ -

جلد هشتم	دفتر سوم	۱۹ -
جلد هفتم	، ،	۷ -
	مجالس سبعة	۲۱ - ۱۶
	المتحنة	
جلد ششم	مثنوی - دفتر سوم	۱۳ -
جلد نهم	دفتر چهارم	۱۳ -
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۲ -
	کتاب فيه ما فيه	۱ - ۲
	الصف	
	کتاب مکتوبات	
	۴ - ۱۰ - ۱۰ - ۱۰ - ۱۰ - ۱۰ - ۱۰ - ۱۰	
	کتاب فيه ما فيه	۸ -
	الجمعة	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	۵ -
جلد دوم	، ،	

جلد سوم	دفتر دوم	۸ - ۷
		- ۵
جلد ششم	دفتر سوم	
جلد هشتم	« »	
		- ۶
	کتاب مکتوبات	
		۴ - ۴
	المنافقون	
جلد دوم	مثنوی - دفتر اول	
		- ۵
جلد پنجم	دفتر دوم	
		- ۲
جلد ششم	دفتر سوم	
		- ۸
	کتاب مکتوبات	
		۷ - ۷
	کتاب فیه مافیه	
		۸ - ۷
	التغابن	
جلد سوم	مثنوی - دفتر دوم	
		- ۲
	کتاب فیه مافیه	
		۲

مجالس سبعة	۱۲
الطلاق	۱۴ -
كتاب مكتوبات	۳ - ۳ - ۳
التحریم	
مثنوی - دفتر اول	۶ -
جلد یکم	
دفتر چهارم	۸ -
جلد نهم	
كتاب مكتوبات	۸ - ۸
مجالس سبعة	۶ -
الملك	
مثنوی - دفتر اول	۳ -
جلد دوم	
دفتر دوم	۳ - ۴
جلد پنجم	
دفتر سوم	۱۴ -
جلد ششم	
جلد هفتم	۲۲ -

جلد دهم دفتر چهارم ۸ - ۹ -

جلد یازدهم دفتر پنجم ۳ -

القلم

جلد ششم مثنوی - دفتر سوم ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰

جلد یازدهم دفتر چهارم ۴ -

جلد یازدهم دفتر پنجم ۵۱ - ۱ -

کتاب مکتوبات ۱۹

کتاب فیه مافیه ۳ - ۴ - ۱۶ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳

مجالس سبعة
الحاقه

جلد یکم مثنوی - دفتر اول ۶ - ۷ - ۸ -

جلد هشتم دفتر سوم ۴ - ۵ - ۶ - ۷ -

۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۱۲ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۹ - ۲۵
مجالس سبعة

جلد دوم	المعارج مثنوی - دفتر اول	۲ -
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۴ -
	کتاب مکتوبات	۲۳ -
	کتاب فیه مافیه	۲۳-۲۳-۲۳
جلد یکم	نوح مثنوی - دفتر اول	۷ -
	مبتالس سبعة	۲۵ -
	الجن	۱۱ -
جلد دهم	المزمل مثنوی - دفتر چهارم	۱-۲-۳-۴ -
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۲۰ -
	کتاب مکتوبات	۲۰
	کتاب فیه مافیه	۲۰ -

المدثر

جلد دوم	مثنوی - دفتر اول	۳۵ - ۵۱ - ۵۲
جلد هفتم	دفتر سوم	۱ - ۲
	کتاب مکتوبات	۱۵۶ - ۱
جلد هفتم	کتاب فیہ مافیہ القیامة مثنوی - دفتر سوم	۹ - ۱۰ - ۱۱
جلد هشتم	، ،	۱۴ - ۱۵
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۰
	کتاب مکتوبات	۳ - ۲۶
	مجالس سبعه	۱ - ۲ - ۲۳ - ۲۴
جلد سوم	الانسان (الدهر) مثنوی - دفتر دوم	۱ -
جلد چهارم	، ،	۲۱ -

جلد ششم	دفتر سوم	۱۲ -
جلد هشتم	»	۲۱ -
جلد دهم	دفتر چهارم	۱ - ۲ - ۵
یازدهم	»	
	کتاب مکتوبات	
	۹ - ۹ - ۱۳ - ۶ - ۶ - ۹ - ۹ - ۲۰ -	
	کتاب فیه ما فیه	
		۳ -
جلد هشتم	المرسلات مثنوی - دفتر اول	
		۴۳
	کتاب مکتوبات	
		۱ -
	مجالس سبعه النبی	
جلد چهارم	مثنوی - دفتر دوم	
		۴۰ -
جلد پنجم	»	
		۷ - ۸ -
جلد ششم	دفتر سوم	

		۴۰ -
جلد یازدهم	دفتر پنجم	
		۴۱ -
	کتاب فیه مافیه	
		۴۱ - ۴۰ - ۴۰
	مجالس سبعة	
		۴۰ -
	النازعات	
جلد دوم	مثنوی - دفتر اول	
		۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵
جلد سوم	دفتر دوم	
		۲۲ - ۲۳ - ۲۴
جلد یازدهم	دفتر پنجم	
		۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ -
	فیه مافیه	
		۲ -
	مجالس سبعة	
		۲۴ - ۲
	عبس	
جلد چهارم	مثنوی - دفتر دوم	
		۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ -
جلد پنجم	« »	
		۱ - ۲ -
جلد ششم	دفتر سوم	

- ٣٢

جلد دهم

دفتر چهارم

١ - ٢ - ٣ - ٣٤ - ٣٥ - ٣٦ -

جلد يازدهم

دفتر پنجم

٣٤ - ٣٥ - ٣٦ - ٣٧

مجالس سبعة

- ٣٨

التكوير

جلد دهم

مثنوی - دفتر چهارم

- ٧

کتاب مکتوبات

- ٢٩

کتاب فيه ما فيه

١ - ٢ - ٣ - ٤ - ٥ - ٦

الانقطاع

جلد سوم

مثنوی - دفتر دوم

- ٦

کتاب فيه ما فيه

١ - ٢ - ٣ - ٤

مجالس سبعة

- ١٣ - ١٤

المطففين

جلد ششم

مثنوی - دفتر سوم

- ٣٢

کتاب مکتوبات

- ۴

کتاب فیه مافیه

- ۵

مجالس سبعة

- ۲۹

الانشقاق

جلد چهارم

مثنوی - دفتر دوم

- ۴ - ۳ - ۲ - ۱

جلد نهم

دفتر چهارم

- ۶

کتاب فیه مافیه

- ۱۹ - ۲۰ - ۱ - ۱

البروج

جلد یکم

مثنوی - دفتر اول

۹ - ۸ - ۷ - ۶ - ۵ - ۴ - ۳ - ۲ - ۱

جلد دوم

، ،

- ۱۱

الطارق

جلد دوم

مثنوی - دفتر اول

۱۰ - ۹ - ۸

جلد دهم

دفتر چهارم

- ۶ - ۵

جلد یازدهم

دفتر پنجم

۶-۷-

کتاب مکتوبات

۹-۴-

کتاب فيه مافيه

۹-۹

مجالس سبعة

۹-

الاعلى

جلد پنجم

مثنوی - دفتر دوم

۲-

مجالس سبعة

۱۳-

الغاشية

جلد چهارم

مثنوی - دفتر دوم

۲۳-۲۴

کتاب فيه مافيه

۱۸-۱۸-۱۹-۲۰-۲۱

الفجر

جلد یکم

مثنوی - دفتر اول

۲۸-۲۹-۳۰

جلد دوم

، ،

۲۸-۲۹-۳۰-

جلد سوم

دفتر دوم

		۲۸ - ۲۹ - ۳۰
جلد دهم	دفتر چهارم	
		۲۷ - ۲۸ - ۲۹
جلد یازدهم	, ,	
		۲۷ - ۲۸ - ۲۹
	کتاب مکتوبات	
		۲۹ -
	کتاب فیه مافیه	
		۳۰ - ۳۱ -
	البلد	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	
		۱ - ۲ - ۳ - ۳
	الشمس	
جلد دوم	مثنوی - دفتر اول	
		۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ -
جلد پنجم	دفتر دوم	
		۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ -
	اللیل	
جلد یازدهم	مثنوی - دفتر پنجم	
		۱ - ۲ - ۳ - ۴
	کتاب مکتوبات	
		۱۹ - ۲۰ - ۷ -
	الضحی	
جلد دوم	مثنوی - دفتر اول	

جلد سوم	دفتر دوم	۱۰ -
		۱ - ۲ - ۳ -
جلد چهارم	« «	
	مجالس سبعة	۱ - ۲ - ۳ -
	کتاب مکتوبات	
		۹ - ۹ - ۱۰ - ۵ - ۴ - ۱۱ -
	کتاب فيه مافيه	
		۱ - ۲ -
	مجالس سبعة	۵ -
	الشرح (الانشراح)	
جلد چهارم	مثنوی - دفتر دوم	
		۵ - ۶ -
جلد هشتم	دفتر سوم	
		۱ -
جلد يازدهم	دفتر پنجم	
		۵ - ۶ -
	کتاب فيه ما فيه	
		۱ -
	التين	
جلد دوم	مثنوی - دفتر اول	
		۴ - ۵ -
جلد دهم	دفتر چهارم	
		۵ - ۶ - ۷ -

جلد یازدهم	دفتر پنجم	۶-۵-۴-۳-۲-۱
	کتاب مکتوبات	۲-۱-۱
	کتاب فیه ما فیه	- ۱
	مجالس سبعة	- ۳
	العلق	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	- ۱۶ - ۱۷
جلد دوم	، ،	- ۱۹
جلد سوم	دفتر دوم	- ۱۹
جلد ششم	دفتر سوم	۱۹-۱۵-۴-۳-۲-۱
جلد هشتم	، ،	- ۶-۵
جلد هشتم	دفتر چهارم	- ۱۹-۷-۶
جلد یازدهم	دفتر پنجم	۱۰-۹
	کتاب فیه ما فیه	۱-۱۹

۱۹ - ۱ -

القدر

کتاب فيه مافيه

۳ -

البينة

جلد يازدهم

مثنوی - دفتر چهارم

۱ - ۲ -

الزلزلة (الزلزال)

جلد یکم

مثنوی - دفتر اول

۷ - ۸ -

جلد دوم

، ،

۱ - ۲ - ۴ - ۵ -

جلد چهارم

دفتر دوم

۷ - ۸ -

جلد نهم

دفتر سوم

۷ - ۸ -

جلد دهم

دفتر چهارم

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ -

کتاب مکتوبات

۷ - ۸ -

کتاب فيه مافيه

۷ - ۷ - ۸ - ۱ - ۱ - ۱ - ۸ -

مجالس سبعة

۷ - ۸ - ۷ - ۸ -

العادیات
کتاب مکتوبات

۱-۲-۳-

القارعة

جلد سوم مثنوی - دفتر دوم

۱-۲-۳-۴-۵-

کتاب فيه مافيه

۵--

مجالس سبعة

۶-

التکائر

جلد نهم مثنوی - دفتر چهارم

۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-

العصر

جلد هفتم مثنوی - دفتر سوم

۱-۲-۳-

القیل

جلد یکم مثنوی - دفتر اول

۱-۲-۳-۴-۵-

جلد دوم دفتر دوم

۱-۲-۳-۴-۵-

جلد پنجم ، ،

۱-۲-۳-۴-۵-

دفتر سوم

	مجالس سبعة	۵-۴-۳-۲-۱
	۱-	
	الماعون	
	كتاب فيه ما فيه	۷-۶-۵-۴
	الكوثر	
	كتاب مكتوبات	
	۱-	
	مجالس سبعة	
	۱-	
	النصر	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	
		۳-۲-۱
	كتاب فيه ما فيه	
		۱-۳-۳-۳
	المسد (الذهب)	
جلد هفتم	مثنوی - دفتر سوم	
		۴-۳-۴-۳
	دفتر چهارم	
جلد دهم		۵-۴
	الاخلاص	
جلد یکم	مثنوی - دفتر اول	
		۲-۳-۲-۱

جلد چهارم

دفتر دوم

۴-۳-۲-۱

جلد هفتم

دفتر سوم

۱-۲-۳-۱-۳۲-

کتاب فیه ما فیه

الفلق

جلد دهم

مثنوی-دفتر چهارم

۱-۲-۳-۴-۵-

جلد یازدهم

دفتر پنجم

۱-۲-۳-۴-۵-

کتاب مکتوبات

۴-

الناس

جلد هشتم

مثنوی - دفتر سوم

۱-۲-۳-۴-۵-

کتاب مکتوبات

۵-۵-۲-۴

تذکر

مجموع آیات مورد استشهاد و تفسیر واقتباس در مثنوی تا پایان نیمه اول دفتر پنجم

تقریباً ۱۴۶۰ آیه

مکتوبات : ۲۹۳ آیه

فیه ما فیه : ۲۷۶ آیه

مجالس سبعة : ۱۳۰

شماره روایات مورد استشهداد و تفسیر و اقتباس جلال الدین در کتاب	
مثنوی - شماره دفتر	شماره جلد تفسیر و نقد و تحلیل و شماره روایت
دفتر اول	جلد یکم ۳۶
» »	جلد دوم ۴۱
دفتر دوم	جلد سوم ۲۱
» »	جلد چهارم ۱۵
» »	جلد پنجم ۲۳
دفتر سوم	جلد ششم ۱۲
» »	جلد هفتم ۲۹
» »	جلد هشتم ۲۴
دفتر چهارم	جلد نهم ۲۸
» »	جلد دهم ۴۴
تا نصف دفتر پنجم	جلد یازدهم ۳۲

شماره روایات مورد استشهداد و تفسیر و اقتباس در کتاب مکتوبات

شماره صفحه	شماره روایت	شماره صفحه	شماره روایت
۳۸	۱	۳۹	۱
۴۱	۱	۴۲	۱
۴۷	۱	۴۸	۱
۴۹	۲	۵۱	۲
۵۳	۱	۵۵	۱
۵۶	۱	۵۷	۱
۵۹	۲	۶۴	۱
۷۳	۱	۷۵	۳

1	81	3	76
1	87	1	82
1	103	2	101
2	113	1	111
2	115	1	114
1	118	1	116
1	122	2	119
1	125	2	123
1	133	1	129
1	135	2	133
1	139	1	136
1	147	1	144
1	149	1	148
1	157	1	155
1	159	1	158
1	181	1	180
1	190	1	189
1	195	1	193
1	220	1	197
1	230	1	226
1	232	1	231
1	237	3	234
1	255	1	253

۱	۲۶۱	۱	۲۵۸
۱	۲۶۴	۱	۲۶۳
۱	۲۶۹	۲	۲۶۸
		۲	۲۷۱

جمع ۸۸

شماره روایات مورد استشهاد و تفسیر واقتماس جلال الدین در کتاب فیه مافیه

شماره روایت	شماره صفحه	شماره روایت	شماره صفحه
۱	۲۱	۱	۱۹
۱	۲۴	۱	۲۲
۱	۴۴	۱	۳۲
۱	۵۰	۱	۴۸
۱	۶۱	۱	۵۱
۱	۶۸	۱	۶۳
۱	۷۲	۲	۶۹
۲	۸۲	۲	۷۶
۲	۸۸	۱	۸۴
۱	۹۶	۱	۹۱
۱	۱۰۴	۲	۹۷
۲	۱۰۸	۱	۱۰۶
۱	۱۱۴	۱	۱۱۰
۱	۱۳۳	۱	۱۱۶
۱	۱۳۶	۱	۱۳۵
۱	۱۴۹	۱	۱۴۷

١	١٦٠	١	١٥١
١	١٦٦	١	١٦٥
١	١٧٣	١	١٦٨
١	١٨١	١	١٧٩
١	١٨٩	٢	١٨٤
١	١٩٥	١	١٩١
١	٢١١	١	٢٠٦
١	٢٢٠	١	٢١٧
٣	٢٢٣	١	٢٢٢
١	٢٣٧	١	٢٣٦
١	٢٤٠	١	٢٣٨
١	٢٤٤	٣	٢٤١
١	٢٧١	١	٢٧٠

جلد دوم فيه ما فيه

١	٤	٢	٣
١	٢١	١	٥
١	٣٠	١	٢٩
١	٣٢	١	٣١
١	٤٢	١	٤١
١	٤٨	١	٤٥
١	٧٧	١	٤٧
١	٩١	١	٨٣
١	١٠١	١	٩٩

۱	۱۱۲	۱	۱۰۵
		۱	۱۱۷
۲	۱۱۸	۱	۱۲۳

جمع ۹۳

شماره روایات مورد استشهاد و تفسیر و اقتباس جلال الدین در مجالس سبعة

۴	مجلس دوم	۱۹	مجلس اول
۵	مجلس چهارم	۳	مجلس سوم
۳	مجلس ششم	۵	مجلس پنجم
		۷	مجلس هفتم

جمع ۴۶



در بیان توبه نصح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز پستان نرود و آنکه توبه ای که نصح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت ، بلکه هر دم نقرنی افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی لذت شد و این لذت توبه و قبولش بجای او نشست چنانکه فرموده اند :

نبرد عشق را جز عشق دیگر	چرا یاری نگیری زو نکوتر
و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت می کند علامت آنست که لذت قبول نیافته است لذت قبول بجای گناه ننشسته است سنپسره للیسری نشده است لذت فسنپسره للیسری باقیست بروی .	
خواجه بر توبه نصحی خوش بتن	کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبه نصح از من شنو	بگرویدستی ولی از نو گرو
بود مردی پیش از این نامش نصح	بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان	مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود	در دغا و حيله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس	بو نبرد از حال و سر آن هوس
زائکه آواز و رخس زن وار بود	لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سر بند پوشید و نقاب	مرد شهوائی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق	خوش همی مالیدومی شست آن عشیق
توبه ها میکرد و پا در میکشید	نفس کافر توبه اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت کار	گفت ما را در دعائی یاد آر
سر او دانست آن آزاد مرد	لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها	لب خموش و دل پر از آوازا
عارفان که جام حق نوشیده اند	رازها دانسته و پوشیده اند
هر که را اسرار حق آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بد نهاد	زانکه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون درگذشت	کار آن مسکین باخر خوب گشت

آیه

فَأَمَّا مَنْ آتَىٰ وَاتَّقَىٰ . وَصَدَّقَ بِالْحُسْنَىٰ . فَسَنِيَرَهُ لِلْغُزَىٰ وَأَمَّا مَنْ بَخِلَ
وَاسْتَغْنَىٰ . وَكَتَبَ بِالْحُسْنَىٰ . فَسَنِيَرَهُ لِلْعُزَىٰ . ۱۰

(اما کسیکه در راه خدا انفاق کرد و تقوا ورزید و بیاداش نیکو تصدیق نمود ، راه وصول به آسایش و راحتی را برای او هموار میسازیم و اما کسیکه بخل ورزید و خود را به بی نیازی زد و پاداش نیکو را تکذیب کرد ، راه همواری را پیش او میکسترانیم ، ولی دشواری در دنبال آن است .)

بر لبش قفلست و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازه
عارفان که جام حق نوشیده اند
رازها دانسته و پوشیده اند
هر که را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

اسرار نهانی وجود دارد که تنها درون مرد الهی میتواند محرم آنها باشد، نه
انسانهای دیگر و نه جهان هستی توانایی هضم آنها را ندارند

آیا در جهان هستی واقعاً اسراری وجود دارد که مافوق علوم و فلسفه ها است
و آیا این اسرار نهانی برای بشر قابل درک است ؟
آیا هر کس که با این رازها آشنا شد ، نمیتواند آنها را برای دیگران ابراز
نماید ؟

در باره سؤال یکم میگوئیم : آری ، چنین اسراری وجود دارد که مافوق
دانستنی های علمی و فلسفی است ، دلیل روشن برای این ادعا ، بهت و حیرتی است

که دست از گریبان هیچ انسان جهان‌بین برنمیدارد ، و بطور کلی اگر يك متفكر در جهان‌بینی خود ، در یکی از جهات عالم وجود می‌خکوب و عاشق نشود و بگذارد روح یا مغز فعالش به سیر و سیاحت جدی خود ادامه بدهد ، امکان ندارد که بارقه های فروزانی که از اسرار هستی با نظر به آمادگی و گنجایش روانی آن متفکر سر می‌زند ، او را خیره نسازد . اینکه از رباعی منسوب به خیام برمی‌آید : -
اسرار ازل را نه تودانی و نه من وین حرف معما نه توخوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو چون پرده برافتد نه تومانی و نه من
یا -

در پرده اسرار کسی را ره نیست زمین تعبیه جان هیچ کس، آگه نیست
یا -

آنانکه محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زمین شب تاریک نبردند به روز گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند
دو موضوع را در بر دارد .

موضوع یکم - اسراری در جهان هستی وجود دارد که فهم و مشاعر بشری از دریافت آن ناتوان است ، این موضوع مورد بحث فعلی ما است .

موضوع دوم - در عین مخفی بودن راز های عالم هستی ، رباعی فوق در راز مهمترین اسرار را بازگو کرده است ، و آن اینست که ما سیرکنندگان و تلاش‌کنندگان خود مورد سیر و گفتگو در پشت پرده هستی می‌باشیم و اگر پرده برکنار شود ، منی و توئی از میان خواهد رفت .

این مسئله اثبات میکنند که گاهگاهی اسرار نهانی عالم ، یا حد اقل مقداری از آنکه در توجیه زندگانی بشری میتواند نقش مؤثری داشته باشد ، ولو بطور نمونه خود را به بشر نمودار می‌سازد . این مسئله را در همین مباحث توضیح خواهیم داد .

اما موضوع مورد بحث فعلی ما، چنین است که در دیدگاه حواس و مغز ما حقایق و نمودهایی وجود دارد که علم با انواع گوناگونش به سراغ آنها میرود و روابط و علل و شرایط تغییر آنها را توضیح میدهد و زندگانی طبیعی ما را تنظیم مینماید، با این حال همه آنها که با بینش عمیق‌تر در همان حقایق و نمودها می‌نگرند، بگروهی از اصول و قضایا میرسند که جز احساس ناتوانی در مقابل آنها کار دیگری نمیتوانند انجام بدهند.

مثلاً حرکت‌های معین و جزئی اجزاء ماده را با قوانین و شرایط مربوطه توضیح میدهند، ولی وقتی که به اصل حرکت کلی جهان ماده میرسند، جز با امثال این جملات:

«ماده باید در حرکت باشد»، «جهان طبیعت بدون حرکت به سکون مبدل میشود و سکون یعنی هیچ»، «اصلاً ذات ماده در حرکت است» چیز دیگری دستگیرشان نمیشود که مانند اسناد روشنایی به منبع روشنایی، آنان را قانع بسازد. همچنین با ملاحظه اینکه هیچ طناب پیوند دهنده عینی میان علل و معلولات جهان هستی دیده نمیشود، و با اینحال بطور مرتب و قانونی هر علت معینی معلول معینی را بدنبال خود می‌آورد. اینها همه حیرتی عظیم در بر دارد. موضوع اسرار در منابع اسلامی به ترتیب زیر مطرح شد است:-

«رَوَى عَنْ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ قَالَ: إِنَّ مِنْ أَعْلَمِ كَهَيْتِهِ الْمُتَعَنُونَ لَا يَعْلَمُهُ إِلَّا أَهْلُ الْمَعْرِفَةِ بِإِذْنِ اللَّهِ، فَإِذَا تَطَقُّوا بِهِ لَمْ يَجْهَلْهُ إِلَّا أَهْلُ الْإِعْتِرَافِ بِإِذْنِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ وَلَمْ يَتَحَمَّلْهُ إِلَّا أَهْلُ الْأَعْتِرَافِ بِإِذْنِ اللَّهِ فَلَا تُحَقِّرُوا عَالِمًا أَقْسَاهُ اللَّهُ عِلْمًا فَإِنَّ اللَّهَ لَمْ يَحْقُرْهُ إِذْ أَقْسَاهُ إِجَاهًا» ۱

(از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله روایت شده است که فرمود: نوعی از علم وجود دارد که مخفی است و آنرا جز اهل معرفت به خدا کسی نمیداند و اگر اهل معرفت آن

علم را بازگو کنند، تنها کسانی به آن نادانند که از خدا و معرفت او دور اند و متحمل نمیشود آن علم را مگر کسانی که به خدا اعتراف کرده اند، پس عالمی را که خداوند علمی به او عطا فرموده است تحقیر نکنید، زیرا خداوند بجهت عنایت فرمودن علم بآن شخص او را تحقیر نفرموده است .

«امیر المؤمنین علیه السلام : - إِنْ دَجَّتْ عَلَيَّ مَكُونُ عِلْمٍ لَوْ بَحَثَ بِهِ لِاضْطِرَّتُمْ إِضْطِرَابًا لَأَرْضِيَتْهُ فِي الْطَوَى الْبَعِيدَةِ » ۱

(از امیر المؤمنین علیه السلام است که فرمود : من در علمی پیچیده شده‌ام که اگر اظهار کنم شما مانند طناب‌هایی که در چاه عمیق آویزان شده و بخود می‌پیچد، مضطرب خواهید گشت)

«عن امیر المؤمنین علیه السلام : - إِنْ هُنَا [وَأَشَارَ بِيَدِهِ إِلَى صَنْدَرِهِ] لَعِلْمًا جَمًّا لَوْ أَصْبَتْ لَهُ حَمَلَةٌ » ۲

امیر المؤمنین علیه السلام فرموده است : در اینجا (اشاره به سینه مبارک فرمود) علم زیادی وجود دارد ، اگر کسانی را پیدا میکردم که میتوانند آن را حمل نمایند ، ابراز میکردم .

و عن الامام زين العابدين علیه السلام فی ابیات منسوبة اليه :-

إِنِّي لَا أَكْتُمُ مِنْ عِلْمِي جَوَاهِرَهُ	كَيْلَا يَرَى الْحَقُّ ذَوْجَهُ لِي فَيَفْتِنَنِي
وَقَدْ قَدَّمْتُ فِي هَذَا أَبْوَحَنِي	إِلَى الْحَسَنِ وَوَصَى قَبْلَهُ الْحَسَنُ
يَا رَبِّ جَوْهَرِ عِلْمٍ لَوْ أَبْوَحُ بِهِ	لَقِيلَ لِي أَنْتَ مِمَّنْ يَعْبُدُ الْتَوَكُّسُ
وَلَا سَتَحُلَّ رِجَالُ مُسْلِمُونَ دُمِي	يَرَوْنَ أَفْبَحَ مَا يَأْكُونُهُ حَسَنًا ۳

(من گوهرهایی از دانشم را پنهان میکنم ، تا شخص نادان آن گوهر حق

۱ - نهج البلاغه ج ۱ ص ۲۶ خطبه ۵

۲ - نهج البلاغه ج ۳ ص ۱۸۷ نامه‌ها و کلمات قصار شماره ۱۴۷

۳ - مصابیح الانوار ج ۱ ص ۳۵۲

را بیند که مارا بگرفتار بپا و فتنه مبتلا سازد، پیش از من ابوالحسن علی بن ابی طالب علیه السلام این گوهرها را در سینه داشت و او به حسن بن علی علیه السلام وصیت کرد و او به حسین بن علی علیه السلام ابراز کرد، (یا امیر المؤمنین بهر دو امام اظهار فرمود). بسا گوهر علم دارم که اگر فاش کنم، بمن خواهند گفت: تو از جمله بت پرستان هستی و مردانی از مسلمانان خون مرا حلال خواهند ساخت و هدر ساختن خون مرا که قبیح ترین کاری است که انجام میدهند، نیکو خواهند شمرد.

«رَوَى التَّحْسِيُّ عَنِ الْعَبْدِ الصَّالِحِ إِنَّهُ قَالَ يُونُسُ: يَا يُونُسُ! إِرْفُقْ بِهِمْ فَإِنَّ كَلَامَكَ يَدِقُّ عَلَيْهِمْ، قَالَ قُلْتُ إِنَّهُمْ يَقُولُونَ لِي زَنْدِيقٌ، قَالَ لِي وَمَا يَضُرُّكَ أَنْ تَكُونَ فِي يَدَيْكَ لَوْلَاةٌ فَيَقُولُ لَكَ النَّاسُ هِيَ حَصَاةٌ وَمَا كَانَ يَنْفَعُكَ إِذَا كَانَ فِي يَدَيْكَ حَصَاةٌ فَيَقُولُ النَّاسُ هِيَ لَوْلَاةٌ» ۱

(کشی از موسی بن جعفر علیه السلام روایت کرده است که به یونس بن عبدالرحمن فرمود: ای یونس، با آن مردم که با تو هم صحبت اند با رفق و نرمی گفتگو کن، زیرا سخن تو برای آنان غیر قابل تحمل است. یونس عرض کرد: بمن میگویند: تو زندیقی، فرمود اگر در دست تو لؤلؤئی باشد و مردم بگویند: سنگ ریزه است، چه ضرری بتو خواهد داشت و اگر در دست تو سنگ ریزه ای باشد و مردم بگویند: لؤلؤ است چه سودی بحال تو خواهد داشت)

«عَنِ الصَّادِقِ عَلَيْهِ السَّلَامُ عَنْ آبَائِهِ عَنِ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ، قَالَ: إِنَّ عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ قَامَ فِي بَنِي إِسْرَائِيلَ، فَقَالَ يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ لَا تَحَدِّثُوا بِالْحِكْمَةِ الْجَهْلَ فَتُظْلِمُوهَا وَلَا تَسْنَعُوهَا أَهْلُهَا فَتُظْلِمُوهُمْ» ۲

امام صادق علیه السلام از پدرانش از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نقل میکند که حضرت عیسی بن مریم در میان بنی اسرائیل برخاست و فرمود: ای بنی اسرائیل، حکمت را

بر نادانان بازگو نکنید، اگر بآنان از حکمت بگوئید، ستم بر آنان کرده‌اید و حکمت را از اهل حکمت ممنوع نکنید، اگر ممنوع کنید بآنان ستم ورزیده‌اید.)
 «رَوَى الثَّعْلَبِيُّ عَنْ أَبِي جَعْفَرٍ الْبَصْرِيِّ، قَالَ دَخَلْتُ مَعَ يُونُسَ بْنِ عَبْدِ الرَّحْمَنِ عَلَى الرَّضَا عَلَيْهِ السَّلَامُ فَشَكَيْتُ إِلَيْهِ مَا يَلْقَى مِنْ أَصْحَابِهِ مِنَ الْوَقْفَةِ، قَالَ الرَّضَا عَلَيْهِ السَّلَامُ: دَارِهِمْ فَإِنَّ عُقُوبَتَهُمْ لَا تَبْلُغُ.» ۱

کشی از ابو جعفر بصری نقل میکند که با یونس بن عبد الرحمن به حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام وارد شدیم، یونس از اعتراضاتی که یارانش به او میکردند به حضرت رضا علیه السلام شکایت کرد. آن حضرت فرمود: با آنان مدارا کن، زیرا عقوبتشان به رشد و بلوغ نرسیده است.)

«وَعَنْ ذَرِيجِ السَّحَابِيِّ قَالَ سَأَلْتُ أَبَا عَبْدِ اللَّهِ (ع) عَنْ جَابِرِ الْجَعْفِيِّ وَمَا رَوَى فَلَمْ يُجِبْنِي وَأَظَنَّهُ قَالَ: وَسَأَلْتُهُ ثَانِيًا وَلَمْ يُجِبْنِي، فَسَأَلْتُهُ الثَّانِيَةَ، فَقَالَ لِي يَا ذَرِيجُ، دَعْ ذِكْرَ جَابِرٍ فَإِنَّ السَّفَلَةَ إِذَا سَمِعُوا بِأَحَادِيثِهِ شَتَعُوا أَوْ قَالَ آذَاعُوا.» ۲
 (و از ذریج محاربی نقل شده است که میگوید: از امام صادق علیه السلام در باره جابر جعفری و روایاتی که میگوید، پرسیدم [و گمان میکنم که ذریج گفت: دومین بار پرسیدم باز جواب نداد، دفعه سوم که پرسیدم، فرمود: ای ذریج از جابر صحبت مکن، زیرا مردم پست هنگامیکه احادیث او را میشنوند، او را تشنیع (باو اعتراض میکنند و تقیب و تحقیر میکنند)، [یا فرمود: [اسراری را که او میگوید فاش مینمایند.)

مضمون وجود اسرار در نزد ائمه معصومین علیهم السلام و اینکه بعضی از آن اسرار را به خواص یاران خودشان ابراز فرموده‌اند، در روایات زیادی آمده است که ما تنها به ذکر بعضی از اشخاص آنها کفایت میکنم، از آن جمله:



کمیل، ابو جمیل از جابر جعفی، عمر بن شمر از جابر جعفی، العلاء بن
رزین از مردی از قبیلہ جحف، رشید هجری، ابو خالد تمار، از میثم تمار، سلمان
فارسی، هارون بن سعید العجلی
عبدالرحمان بن خلدون موقعیکہ دربارهٔ ملاحم و جفر سخن میگوید، این
مسئله را صریحاً متذکر میشود کہ :

« اگر روایانی کہ نسبت جفر و علم بہ اسرار را بہ امام صادق و سایر ائمه علیہم السلام
میدہد از نظر سند صحیح باشند، میتوان پذیرفت، زیرا آنان اہل کرامات بودند.
کرامات غیر طبیعی بہ سایر اشخاص ثابت شدہ است، چہ رسد بحال خاندان عصمت
کہ از نظر علم و دین و علامات نبوت و مشمول بودن بہ عنایت الہی از ہمہٗ آنها بالاتر
بودہ اند. ^۱ و در این بارہ شواہدی ذکر میکند

اسرار از گروه مجهولات بمعنای اصطلاحی نیست

مقصود از اسرار موضوعات و مسائل مجهول نیست، تاگفتہ شود: سنت دیرینہٗ
فرہنگ بشری چنین بودہ است کہ ہموارہ در ہر عصری مقداری از مجهولات کم و بیش
دیدگاہ بشری را تاریک میساختہ، تدریجاً با بروز نوابغ و گسترش روابط با طبیعت
آن مجهولات روشن میگشت.

بلکہ مقصود از اسرار آن واقعیات است کہ در پشت پردہٗ طبیعت و در مافوق
اصول و قوانین آن جریان دارد و ہر کسی نمیتواند بہ آنها دسترسی داشتہ باشد و
اگر اشخاصی ہم پیدا شوند کہ بجهت رشد و تکامل عالی روحی با نشانہ هایی از آن
اسرار آشنا شوند، ممکن است کمترین تغییری در درک مجهولات عالم طبیعت ایجاد
نکنند، یعنی مثلاً اگر یک مرد کامل بتواند راز حرکت کلی جہان طبیعت را دریابد
مستلزم آن نیست کہ حتماً باید علت تحول اکسیژن و ہیدروژن با نسبت معین
بہ آب را نیز درک کند.

مانند متصدی اداری يك كارگاه معظم كه صدها مهندس در وجود آوردن آن شركت نموده و محصول هزاران مسائل علمی و صنعتی را در آن پیاده کرده اند .

متصدی اداری كارگاه مزبور بایك عده مسائل مربوط به مجموع كارگاه آشنائی دارد و واقعیاتی برای او در باره كارگاه مزبور از نظر اقتصادی ، حقوقی ، سیاسی مطرح و دریافت شده است كه بدون آن واقعیات ، دانش و بینش های مهندسین لغو و بیهوده میباشد .

تفاوت دیگری كه اسرار با مجهولات دارد ، اینست كه مجهول عبارت از آن تاریکی است كه موجب ناتوانی و ترس و اضطراب و محرومیت از واقعیات و مزایای آن مجهول است ، در صورتیكه اسرار عبارت از آن اصول و مبادی عالیه است كه میتواند پشتیبان روح انسانی در جهان هستی بوده باشد .

مثلا موقعی كه راز حرکت کلی ولو بطور اجمال برای آدمی قابل درك میگردد مشکلات و ناتوانی ها و اضطرابات معلول حرکت و دگرگونی قابل هضم میباشد و روح آدمی را از متلاشی شدن و یأس و گرفتگی نجات میدهد ، مثلاً وقتی كه احساس میکنند كه بوجود آمدن آدمی و قرار گرفتن آن در مسیر تحولات از کودکی بجوانی و از جوانی به میانسالی و از میانسالی به کهنسالی و سپس فرسودگی دوران پیری از راز با عظمتی پیروی میکنند ، هرگز به از دست دادن دوران جوانی و طراوت و قرار گرفتن در پرتگاه پیری ناراحت و ملول نمیکردند .

علت پذیرش وجود اسرار در جهان هستی با نظر گرفتن اختلاف انسان ها از حیث استعداد و برداشت از جهان هستی متنوع میباشد ، مثلاً گروهی به نظم قانونی جهان می نگرند و نمی توانند هستی را در محاصره خود آن نظم قرار دهند و میگویند :

خرامیدن لاجوردی سپهر همان گرد گردیدن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازیگر است سرایرده ای اینچنین سرسریست
در این رشته یکنقطه بیکار نیست سر رشته بر ما پدیدار نیست
نه زین رشته سرمیتوان تافتن نه سر رشته را میتوان یافتن

بعضی دیگر از بینایان غلط از آب در آمدن محاسبات بشری را در باره خواسته ها وعدم وصول به واقعیات دردو قلمرو انسان و جهان را نشانه وجود اسرار پشت پرده ای میدانند ، تخلف محاسبات در باره خواسته ها با داشتن وسائل محاسبه وعدم وصول به واقعیات با دردست داشتن وسائل دانش و بینش، موضوع فوق العاده مهمی است که همه متفکرین آگاه را دچار حیرت ساخته است .

بعضی دیگر از صاحب نظران توجه به اسرار پشت پرده را معلول رشد و تکامل روحی میدانند ، باین معنی که اگر چنین فرض شود که تمام محاسبات بشری در باره خواسته های خود کاملاً صحیح باشد و واقعیات دو قلمرو انسان و جهان هم کاملاً در دسترس او قرار بگیرد ، با اینحال چون ماهیت خواسته ها و خود واقعیات هستی در فوق قرار گرفته و قابل محاصره شدن در چارچوب محاسبات و دانش و بینش نیست ، لذا هر اندازه که انسان به رشد روحی عالی تر موفق شود ، به خواسته های بالاتر و بمعارف با عظمت تر نائل خواهد گشت .

لذا هر اندازه که روح آدمی از حقایق روی پرده ای نفوذ کند و بالاتر رود .
با اسرار عالی تری مواجه خواهد گشت .

این جمله را منابع معتبر اسلامی هم متذکر شده است .

آیا هر کس که با این رازها آشنا شد ، نمیتواند آنها را بدیگران

ابراز نماید ؟

بیت سوم از سه بیت مورد تحلیل میگوید :

هر که را اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

تصدیق این مسئله پس از اعتراف به وجود اسرار در جهان هستی بسیار آسان

است ، زیرا اکثریت قریب به اتفاق آدمیان در هر دوره با کسانی است که زندانی محسوسات و خواسته های طبیعی ابتدائی خویشند ، و بقول جلال الدین کودک می آیند و نابالغ می روند .

خلق اطفالند جز مرد خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا
جای تاسف در اینست که گروه زیادی از عقلا و دانش پژوهان و متفکرین نیز در مقابل این مسئله ، داخل در همان اکثریت مستمر تاریخ قرار گرفته اند .

اینان میتوانند محسوسات را به کارگاه مغز وارد کنند و تحلیل و ترکیب های دقیق درباره آنها انجام بدهند و با اصطلاح معمولی آسمان و ریسمان را بهم بیافند ، اما از شکافی که پشت پرده محسوسات را نشان میدهد ، چنان گریزانند که موش زیر زمینی از سوراخی که به فضا باز میشود و روشنائی مینماید !! بهر حال کشش روانی اکثریت قریب به اتفاق مردم از درک کلیات حاکم در روبنای هستی ناتوان است ، چه رسد به درک راز آرامش **علی ابن ابیطالب (ع)** در مقابل هزاران ناگواری های روحی که در زندگانی بخود می پذیرفت و کمترین قیافه اعتراض به چرخ فلک و آفریننده چرخ فلک و جهان هستی بخود نمیگرفت ، بلکه ورد زبانش این بود که (**اشهد انك عدل عدل**) (خداوند ، گواهی میدهم باینکه تو عادل و عین عدالتی) ولی او نمیتوانست این راز عظیم عدل الهی را با خالد بن ولیدها و اشعث بن قیس و شیوخ نهروان و بازیگران صحنه های صفین و امثال آنان در میان بگذارد . حتی خود انسان که بجهت رشد روحی به نعمت عظمای آشنایی با مقداری از اسرار نائل شده است ، غالباً توانایی بردوام تماس با آن اسرار را دارا نمیشد ، زیرا خیرگی و بهت و حیرت در وجود آدمی اندازه ای دارد که با تجاوز از آن اندازه ، ثبوت شکافتن کالبد مادی و پرواز روح فرا میرسد . پس در حقیقت انسان آنچه را که در حال تماس با بعضی از اسرار درمییابد ، حتی با خودش هم نمیتواند در میان بگذارد ، چه رسد باینکه با دیگران بازگو کند .

تفسیر ابیات

ای خواجه عزیز، بر توبه نصوحی خوش بگرای و از جان و تن آن توبه حقیقی را جويا باش. شرح توبه نصوحی را برای تو بازگو خواهم کرد، از من بشنو و اگر هم در گذشته میل به چنین توبه ای داشتی، بار دیگر از نو به این بازگشت راستین بگرای. در روزگار گذشته مردی بنام نصوح زندگی میکرد و در گرما به زنانه به کارگری شستشوی زنان اشتغال داشت. صورتش شبیه به رخسار زنان بود و توانسته بود به مدت زیادی مردی خود را مخفی بدارد. همچنین صدایی مانند زنان داشت، با اینحال شهوت مردی او کامل و بیدار بود.

این مرد شهبانی چادر و سرپوش و نقاب می پوشید و دختران امرا را از اینراه می شست و مالش میداد. او به زشتی کار خود آگاه بود و بارها توبه میکرد و از آن کار وقیح اعراض مینمود، ولی نفس کافر او توبه اش را می شکست و از هم میدرید این تبهار روزی به پیش مرد عارفی رفت و گفت: دردعائی که با خدا میکنی ما را هم بیاد بیاور. آن مرد عارف و آزاد، راز درونی او را فهمید، ولی مانند حلم خدا که رازهای همگان را میداند و می پوشد، راز این زشتکار را مخفی داشت.

آری، صفت آزاد مرد عارف و رهروان چنین است:

بر لبش قفل است و در دل رازها	لب خموش و دل پر از آوازا
عارفان که جام حق نوشیده اند	رازها دانسته و پوشیده اند
هر که را اسرار حق آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند

آن مرد الهی به التماس او خندید و گفت: ای تبهار بدنهاد، برو، خداوند از آنچه که خود میدانی، به توبه موقت نماید و گناهات را ببخشد. دعای آن مرد بزرگ از هفت آسمان در گذشت و کار آن بینوا در آخر اصلاح و روحش از آن گناهان زشت صاف و پاک گشت.

در بیان آنکه دعای عارف و اصل و درخواست او از حق همچو درخواست
حقست از خویشتن که کنت له سمعاً و بصراً ویداً و قوله تعالی و مارمیت
اذرمیت ولکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست و شرح سبب
سازی حق تا مجرم را گوش گرفته بتوبه نصوح آورد

فانی است و گفت او گفت خداست پس دعای خویش را چون رد کنند؟ که رهانیدش ز نفرین و وبال گوهری از دختر شه یاره گشت یاره گشت و هرزنی در جست و جو تا بجویند اوّل اندر پیچ رخت دزد گوهر نیز هم رسوا نشد در دهان و گوش و اندر هر شکاف جست و جو کردند در از هر صدف هر که هستند از عجز و از لوند تا پدید آید گهر بنگر شکفت روی زرد و لب کبود از خشیتی سخت میلرزید بر خود همچو برگ توبه ها و عذر ها بشکسته ام تا چنین سیل سیاهی در رسید و که جان من چه سختیها کشد در مناجاتم به بین بوی جگر دامن رحمت گرفتم داد داد	کان دعای شیخ نی چون هردعاست چون خدا از خود سؤال و کد کنند یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال اندر آن حمام پر میکرد طشت گوهری از حلقه های گوش او پس در حمام بر بستند سخت رختها جستند و آن پیدانشد پس بجد جستن گرفتند از گراف در شکاف فوق و تحت و هر طرف بانگ آمد که همه عریان شوند یک بیک را حاجبه جستن گرفت آن نصوح از ترس شد در خلوتی پیش چشم خویشتن میدید مرگ گفت یا رب بارها برگشته ام کرده ام آنها که از من میسزید نوبت جستن اگر در من رسد در جگر افتاده استم صد شرر این چنین اندوه کافر را مباد
---	---

کاشکی مادر نژادی مر مرا	یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو میسزد	که زهر سوراخ مارم میگذرد
جان سنگین دارم و دل آهین	ورنه خون گشتی در این درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس	پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی	توبه کردم من زهر ناکردنی
توبه ام بپذیر این بار دگر	تا بیندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم	پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید و صد قطره روان	کاندر افتادم بجلاّد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین	هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحه ها میکرد او بر جان خویش	روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا وای خدا چندان بگفت	کان درو دیوار باو گشت جفت

آیه

«وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَعِنَّ اللَّهَ رَمَى» ۱

(آن مشت ریگ را که انداختی تو نبودی ، بلکه خداوند بود که آن را انداخت) .

روایت

«عَنِ النَّبِيِّ (ص) : عَنِ اللَّهِ : مَا زَالَ الْعَبْدُ يَتَقَرَّبُ إِلَى بَابِ النَّوَافِلِ حَتَّى أَجِبَهُ فَإِذَا أَحْبَبْتَهُ كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ وَبَصَرَهُ الَّذِي يَبْصُرُ بِهِ وَيَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا وَرِجْلَهُ الَّتِي يَمْشِي بِهَا» ۲

(بنده من بوسیله اشتغال به عبادات محبوب (مستحب) تدریجاً بمن نزدیک میشود تا اینکه او را دوست بدارم ، وقتی که او را دوست داشتم ، بمنزله گوش او میشوم

۱ - الانفال آیه ۱۷

۲ - این روایت بنابه گفته انقروی ، از ابوهریره دوسی نقل شده است و روایات ابوهریره بایستی بیشتر مورد دقت قرار بگیرد .

که با آن گوش میشنود و بمنزله چشمش میشوم که با آن چشم می بیند و بمنزله دست او میشوم که با آن دست حرکت و تلاش میکند و بمنزله پای او میشوم که با آن پاره میرود .)

تفسیر ابیات

باید بدانید که دعای رهبر الهی شبیه به دعا های دیگران نیست ، زیرا مرد راهبر در عظمت و جلال خداوندی فانی گشته است ، لذا گفتار و دعای او مانند گفتار و دعای خداست .

آیا موقعی که خدا از خود سئوالی کند رد کردن چنین دعا امکان پذیر است؟! کار با عظمت خداوند ذوالجلال سبب و حادثه های پیش آورد که نصوح را از نفرین و گناه نجاتش داد . در همان گرمابه که نصوح مشغول کار بود در یکی از روزها گوهر گرانبهایی از دختر پادشاه گم شد . این گوهر حلقه ای از گوشواره او بود و همه زنها برای پیدا کردنش به جستجو و تکاپو افتادند . در گرمابه را سخت بستند و به بازجویی رخت پیچها شروع کردند . هر چه رخت در حمام بود مورد جستجو قرار گرفت و گوهر پیدا نشد و دزد گوهر رسوا نگشت .

پس از نومیدی از رختها ، جستجوی آنان وضع بسیار جدی بخود گرفت ، همه جا حتی دهان و گوش زنها را هم می گشتند باز موفق به پیدا کردنش نگشته ، بانگ بر آوردند که هر که در گرمابه هست چه پیر و چه جوان همه باید برهنه شوند . فرآتش گرمابه برای پیدا کردن گوهر همه زنها را جستجو کرد . اما نصوح آن مرد مضطرب از بیم مرگ که مقابل چشمانش میدید ، بآیدیدار شدن وضع زشتش با روی زرد و لب کبود ، به خلوت رفت و مانند برگ سخت به خود می لرزید و مرگ را در مقابل دیدگانش میدید .

آنگاه رو به خدا کرده به راز و نیاز پرداخته چنین گفت : که ای خدا ، من بارها بسوی تو برگشته ام ، توبه ها و عذر ها آورده و آنها را درهم شکسته ام . !
آنهمه کارهای زشت که کرده ام سزاوار آنها بوده ام تا چنین سیاه و

مرگزای دودمان هستی‌ام را به خطر انداخته است . خداوندا ، اگر نوبت جستن به من برسد جان من چه سختیها که خواهد کشید .

خداوندا ، صد ها شراره سوزان در جگرم افتاده است ، تو خود بوی جگر سوخته‌ام را در مناجاتم میدانی .

بارالها ، چنین اندوه مرگزای حتی نصیب کافران مباد ، من اکنون دامن رحمت ترا گرفته‌ام و بداد تو پناهانده گشته‌ام ، ایکاش مادرم مرا نمی‌زاد یا شیر درنده‌ای مرا خورده بود . آه ! -

ای خدا آن‌کن که از تو می‌سزد که زهر سوراخ مارم می‌گزرد
جان سنگین دارم و دل آه‌نین ورنه خون گشتی در این درد و خونین

پروردگارا ، رحیما ، وقت تنگ شده هم اکنون به سراغ من خواهند آمد و کوس رسوائیم را بر خواهند زد . از سر خداوندی يك نفس بفریادم برس . اگر اینبار پرده روی گناه‌هایم بکشی ، دیگر بسراغ هیچ کارناشیست نخواهم رفت . من اکنون توبه جدی میکنم ، توبه‌ام را بپذیر . اگر اینبار هم گناهی را مرتکب شوم ؛ دیگر هیچ دعا و توبه‌ای راز من نپذیر . نصوح بدینسان ناله‌ها می‌کرد و قطرات اشکش به رخسارش سرازیر میشد و باخوبستن میگفت آه ، اسیر دست جلاد شدم و مرگ رسوائی‌زای به سراغم آمده است .

چه مرگ و حشمت‌است که قیافه زشت خود را بر من نمایان ساخته است ! خدا یا هیچ کافر و ملحد گرفتار چنگال چنین مرگ مباد . نصوح نوحه‌ها و ناله‌ها بر جان خود میکرد ، آنچنانکه روی عزرائیل را دیده باشد .

نصوح آنقدرای خداوای خدا گفت که درود یوار با او هم آواز گشته ، همه موجودات پیرامون نصوح بناله یارب یارب در افتادند .

نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم، نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی، کما قال رسول الله صلى الله علیه و آله و سلم اذا اصابه مرض «اوهم» اشتدی از مه تنفر جی

درمیان یارب و یارب بداو	بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آ ای نصوح	گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته درفتاد	هوش و عقلش رفت و شد همچون بهاد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان	سر او با حق به پیوست از نهان
چون نهی گشت و خودی او نماند	باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد	در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد	موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارید از ننگ تن	رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو بازو تن مراوزاکنده ای	پای بسته پر شکسته بنده ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد	می پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریا های رحمت جوش کرد	سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره ای لاغر شگرف وزفت شد	فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردۀ صد ساله بیرون شد ز گور	دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
این همه روی زمین سر سبز شد	شاخ خشک اشکوفه کرد و گبز شد
گرگ با بره حریف می شده	ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

روایت

«عَنْ رَسُولِ اللَّهِ (ص) : إِشْتَدَّتْ أَرْمَةُ كَنْفَرَجِي ۱»

ای گرفتاری و خشکسالی شدیدتر باش تا باز شوی و از بین بروی .

۱ - النهایه فی غریب الحدیث والاثار - مجدالدین ابن الاثیر ج ۱ ص ۴۹۶

توضیح - در کتاب نه‌ایه این حدیث را مطلق آورده و نگفته است که این حدیث از پیامبر است . انقروی آنرا به پیامبر نسبت داده است .

تفسیر ابیات

نصوح در حال یارب یارب گفتن بود که بانگی شنید که میگفت : همه را جستجو کردیم ، هم اکنون نوبت نصوح است . ای نصوح ، کجایی ؟ پیش بیا ، شنیدن این بانگ ساختمان هستی نصوح را چنان درهم شکست که مانند دیوار متلاشی شده بزمین افتاد و هوش خود را از دست داده مانند جماد خشک بی‌حس و بی‌حرکت در ماند.

آن حالت بیهوشی درون مضطربش را به دریای رحمت خداوندی به پیوست همینکه درون نصوح نپی گشت و خودی او بفنا پیوست ، باردیگر خدا جان نصوح درمانده را بیدار گاهش خواند . آری -

چون شکست آن کشتی او بی‌مراد در کنار رحمت دریا افتاد
موج رحمت الهی سر کشید و جان بیهوش نصوح را به آستانه ربوبی ره‌پون
گشت .

جان نصوح از تنگ نشی رها شد و شادمان به اصل خود برگشت .
جان آدمی باز بلند پرواز و تن‌کنده سنگین است که پیای جان بسته شده و بال‌وپر
اورا درهم شکسته است ، در آینه‌نگام که به قلمرو بیهوشی گام بگذارد پای و پرو
بالش باز میشود و بیدارگاه سرور مطلق ره‌سپار می‌گردد .

آری ، چنین است دریای رحمت الهی که اگر بجوشد و موج بزند سنگهای
جامد هم آب‌حیات مینوشند و ذره ناچیز شکر و بزرگ و فرش خاکی اطلس و
ملا باف می‌گردد و مرده صدساله زنده گشته و سر از خاک بیرون میکشد و دیومطرد
مورد رشک حوران بهشتی می‌گردد .

روی زمین خرم و سرسبز و شاخه‌های خشکیده شکوفان میشود و گرگ دم‌ساز
بره و گمشدگان وادی نو‌میدی در دریای امید شاداب می‌گردند .

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزان شاهزاده از نصوح

بائگ آمد ناگهان که رفت بیم
بعد آن خوفی هلاک جان بده
یافت شد و اندر فرح درناقتیم
از غریب و نعره و دستک زدن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش
می حلالی خواست از وی هر کسی
بدگمان بردیم ما را کن حلال
زانکه ظن جمله بروی بیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح
گوهری برده است او برده ست و بس
اول او را خواست جستن در نبرد
تا بود کاترا بیندازد بجای
پس حلالیها از او میخواستند
گفت بد فضل خدای دادگر
چه حلالی خواست می باید زمن
آنچه گفتندم زبدا صد یک است
کس چه میداند زمن جز اندکی
من همی دادم و آن ستار من
اول ابلیسی مرا استاد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت

شد پدید آن گمشده در یتیم
مژده ها آمد که اینک گم شده
مژدگانی ده که گوهر یافتیم
بر شده حمام قد زال الحزن
دید چشمش تابش صد روزه پیش
بوسه میدادند بردستش بسی
لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه در قربت ز جمله پیش بود
بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
زو ملازمتر بخاتون نیست کس
بهر حرمت داشتن تا خیر کرد
اندرین مهلت رهاند خویش را
وز برای عذر بر میخواستند
ور نه زانچم گفته شد هشتم بتر
که منم مجرم تر اهل زمن
بر من این کشفست او کس را شکست
از هزاران جرم و بد فعلی یکی
جرمها و زشتی کردار من
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
تا نکردم در فضیحت روی زرد
توبه شیرین چو جان دوزیم کرد
طاعت ناورده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد	همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت	دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آنجملگی جرم و گناه	شد سفید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من	گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم	شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر	روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون	در همه عالم نمی گنجیم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا	ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان	شکرهای تو نیاید در بیان
می زنم نعره در این روضه و عیون	خلق را یالیت قومی یعلمون

« يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ وَلَا تَجَسَّسُوا وَلَا يَغْتَبَ بَعْضُكُم بَعْضًا أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَن يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا فَكَرِهْتُمُوهُ وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ تَوَّابٌ رَّحِيمٌ ۝ ۱۰ »

(ای کسانی که ایمان آورده اید از بسیاری از گمان ها اجتناب کنید ، زیرا بعضی از گمانها گناه است و از نهانی های مردم تفتیش و تجسس نکنید و بعضی از شما غیبت بعضی دیگر را نکنند ، آیا کسی از شما دوست دارد که گوشت برادر مرده خود را بخورد ؟ شما از خوردن گوشت برادر مرده اکراه دارید ، به خدا تقوا بورزید خداوند قبول کننده توبه و مهربان است .

« قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُتَزَكِّينَ ۝ ۲۰ »

(گفته شد : به بهشت داخل شو . گفت ایکاش قوم من میدانستند که چرا خدای من مرا بخشید و از اکرام شدگان قرارم داد .

تفسیر ابیات

در این غوغا و هنگامه بود که ناگهان بانگی در گرمابه طنین افکند که آن گوهر گرانبها را پیدا کردیم. بعد از آن همه بیم و هراس که جان نصح بینوا را افسرده بود، مژده رسید که اینک گوهر گمشده را دریافتیم. غریو و نعره ها و کف زدنهای فضای گرمابه را پر کرد و آن اندوه مرگبار که سراسر وجود نصح را فرا گرفته بود از بین رفت، بار دیگر نصح که جانش را از دست داده بود جان خود را بازیافت و بروشنائی دیدگانش برافزود. همه جویندگان گوهر و آنان که به او بدگمان شده بودند از او حلیت می خواستند. زیرا بدگمانی همگان بجهت نزدیکی او بادختری که گوهرش گم شده بود، پیش از دیگران بود. چون کارگر آن دختر بود و با او یکانگی داشت.

همگان روی به او آورده می گفتند: ما به بدگوئی تو مرتکب شدیم، ما را حلال کن و ببخش، دستش را بوسیدند و نوازش فراوانش کردند. آنان می خواستند در آغاز جستجو نصح را بررسی کنند، ولی به جهت احترامی که از وابستگی به دختر امیر داشت، جستجوی او را به تأخیر انداخته بودند. که اگر آن گوهر را نصح برداشته است، مهلتی داشته باشد، تا آن گوهر را از خود دور کند و جانش را نجات بدهد پس از آنکه گوهر پیدا شد حلالیها از او خواستند و عذرهای آوردند. اما نصح در دل خود می گفت: اینکار از فضل و لطف الهی بود و گرنه از آن نهمت که درباره من روا داشته بودند، بسی زشت تر بودم. چه جای حلیت خواستن و پوزش طلبیدن است! من که خود می دانم که در این روزگار گنهگارتر از من وجود ندارد. هر بدی که در حق من گفتند، يك صدم وقاحت مرا بازگو نکرده اند. اگر هم کسی در پلیدی درون من تردید داشته باشد، من که خود به زشتی و تباهی درونم از همه آگاهترم.

سیاهی و تباهی درونم را من می دانم و خدای پرده پوشم. در آغاز زشتکاریهایم شیطان مطرود استاد و مربیم بود، رفته رفته در تباهیهای آنقدر پیش رفتم که شیطان در مقابل من باد ناچیزی می نمود. خدای بزرگ و دانای

آشکار و نهان همه زشتیهای مرا نادیده می گرفت تا رسوا نگردم . هم اکنون باردیگر رحمت الهی پرده برگذاهم کشید و توبه شیرین چون شیرینی نصیم فرمود . کرده هایم را ناکرده و اطاعت های انجام نشده ام را انجام شده گرفت .

آری، پروردگارم چون سرو و سوسن آزادم نمود و همچون بخت و دولت دلشادم ساخته و نام زشتم را در نامه پاکان ثبت کرد و این تبه کار دوزخی را پاک مرد بهشتی گردانید . همه گناهانم را بخشید و نامه و روی سیاهم را سفید نمود ، من آهی از اعماق دل بر آوردم ، این آه طنابی شد و از چاه ظلمانی بدبختی بیرون کشید . من از هوی و هوس حیوانی در تنگنای طبیعت زبون و ناتوان گشته بودم ، اما اکنون عظمتی یافته ام که همه عالم بر وجودم تنگ آمده است . ستایش و سپاسم مر تراست ای خدای بزرگ ، که مرا از چنان اندوه مرگبار نجاتم دادی . اگر سر هر مویم زبانی باشد ، کمترین سپاس ترا نتواند بجای آورد . من در این باغ و چشمه سارهای بارگاه تو که گام گذاشته ام ، نعره ها می زنم و می گویم که ایکاش مردم می دانستند پروردگارم برای چه مرا بخشید و از گناهانم درگذشت .



باز خواندن شاهزاده نصوح را از پیر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول
توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و نرفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت	دختر سلطان ما میخواند
دختر شاهی همی خواند بیا	تا سرش شوئی کنون ای یار سا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش	که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد	وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت	که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم	از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم يك ره و باز آمدم	من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه ای کردم حقیقت با خدا	نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد از این محنت کرا باردگر	یا رود سوی خطر الا که خر

تفسیر ابیات

پس از این حادثه که نصوح دیگر به گرمابه نمی رفت ، دختر پادشاه کسی را
بسوی نصوح فرستاد که برای شستن سرش به گرمابه برود ، زیرا او شوینده ای جز
او نمی خواهد . نصوح به آن فرستاده دختر چنین گفت: که برو ، من بیمار شده ام
و کاری از دست من بر نمی آید ، برو کس دیگری را پیدا کن ، سوگند بخدا که من دیگر
توانائی کار ندارم .

آنگاه در دل خود با خویشتن به گفتگو پرداخت که گناه من بیش از حد است
و آن ترس و هراسی که در داستان گم شدن گوهر بجانم نشسته است از بین نخواهد
رفت . من آن نصوحم که یکبار مرده و تلخی مرگ و نیستی را چشیده ام من توبه
حقیقی بخدا نموده و مادامی که جان در بدن دارم ، توبه ام را نخواهم شکست . انسان
آگاه پس از دیدن چنان مشقت و بدبختی خود را به خطر نمی اندازد ، مگر چنان
سقوط کند که مانند خر نفهم بوده باشد .

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد که من جرب المجرب حلت به الندامه و چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر بود نعوذ بالله

گازری بود و مراو رایك خری	پشت ریش اشکم نهی تن لاغری
در میان سنگلاخی بی گیاه	روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود	روز و شب خربد در آن کورو کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود	شیری آنجا بودو صیدش پیشه بود
شیر را باییل نر جنگی فتاد	خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی و اماند زان ضعف از شکار	بینوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند	شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر يك روباه را فرمود رو	مرخری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار	رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو	زان فسونهایی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر	پس بگیرم بعد از آن صید دگر
اندکی من میخورم باقی شما	من سبب باشم شما را در نوا
از فسون و از سخنهاى خوشش	نرم گردان زودتر اینجا کشش

تفسیر ابیات

در روزگار گذشته مرد لباسشویی خری داشت ، پشتش زخم و شکمش خالی و بدنش لاغر بود . این خر بینوا از صاحبگاه تا شامگاه بی زاد و توشه و بی پناه در میان سنگلاخها رفت و آمد می کرد ، برای خوردنش جز آب چیزی در آنجا پیدا نمیشد این جاندار بیچاره در آن محیط مرگبار روز و شب بدبخت و سرگردان بود . در

پیرامون آن محل ، نیزار و جنگلی بود که شیری در آنجا زندگی میکرد و کارش شکار حیوانات بود . در یکی از روزها با پیل تر گلاویز شد و خسته و درمانده گشت و نتوانست حیوانی را شکار کند . او که نتوانسته بود شکار کند سایر درندگان نیز که ریزه خوار شیر بودند بجهت ناتوان شدن شیر از غذا درماندند . شیر روباهی را صدا کرد و دستور داد که برو خر یا گاوی را پیدا کن و برای او افسونها بخوان و پیش من بیاور .

هنگامی که از گوشت خر نیرویی بگیرم ، به شکار دیگری بپردازم ، مقداری از آن را خودم خورده و بقیه را به شما بدهم و سبب رسیدن شما به برگ و نواباشم معطل مباش زود برو ، با افسونگریها و سخنان فریبات خری را راضی کن و به پیش من بیاور .



تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقیق الهام دهد و تمثیل اجرای خوار که دادن باقی خوار و پند بر مراتب قرب ایشان بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفصیل این بسیار است والله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او	باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش	تا قوی گردد کند صید و حوش
چون بر نجد بینوا مانند خلق	کز کف قطبست چندین رزق خلق
زانکه وجد خلق باقی خوار اوست	این نگهدار اردل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن	بسته عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی	ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاک گردد او بود
یادش ده در مرثه کشتی اش	گر غلام خاص و بنده گشتی اش
یادیت در تو فزاید نی در او	گفت حق ان تنصروا الله ینصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش	تا هزاران در عوض گیری تو پیش
رو بهانه باشد آن صید مرید	مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود	چرك در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم	حیله ها سازم ز عفلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست	کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو میشتافت	آن خر مسکین لاغرا بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت	پیش آن ساده دل ذرویش رفت
گفت چوئی اندر این صحرای خشك	در میان سنگلاخ و جای خشك؟
گفت خر گر در غمم ور در ارم	قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر	زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چون که قسام اوست کفر آمد گله	صبر باید صبر مفتاح الصله

صابران را کی رسد جور و حرج	بازگفت الصبر مفتاح الفرج
کاو خداوند است خاص و عام را	راضیم من قسمت قسام را
میرساند روزی وحش و هوام	بهره ور از نعمت او خاص و عام
مور و مار از نعمت او میچرند	مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
بر سر خوائش خلایق در شکفت	خوان او سرتاسر عالم گرفت
کیست پیروزی بگو اندر جهان	میخورند و هیچ کم ناید از آن
کاو رساند روزی هر بنده ای	باش راضی گر تویی دل زنده ای
باعدو از دوست کی شکوه نکوست	غیر حق جمله عدو، و دوست اوست
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین	تا دهد دوغم نخواهم انگبین
ورنه مانی ناگهان در گل چو خر	شکر کن تا نایدت از بد بتر

آیه

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِن قَنَصَرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَيُثَبِّتْ أَقْدَامَكُمْ . ۱»

(ای کسانی که ایمان آورده اید، اگر خدا را یاری کنید، خدا شما را یاری نموده و شما را ثابت قدم خواهد کرد) .

«أَهُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَةَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ لِّيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سَخِرِيًّا وَرَحْمَةَ رَبِّكَ خَيْرٌ مِّمَّا يَجْمَعُونَ . ۲»

آیا آنان هستند که رحمت پروردگارت را قسمت میکنند، ما ئیم که معیشت آنان را در زندگانی دنیا تقسیم نموده و بعضی را به بعضی دیگر درجانی برتری دادیم و آنان هم دیگر را به مسخره میگیرند و رحمت خدای تو بهتر از اندوخته هایی است که جمع میکنند .

گفت خر گر در غم و در ارم
قسمت حق کرد و من زان شاكرم
.....
چون که قسام اوست كفر آمد گله
صبر باید صبر مفتاح الصله
راضیم من قسمت قسام را
کاو خداوند است خاص و عام را

اختلاف مردم در بهره برداری از مواد معیشت مربوط بخدا است، چه معنا دارد ؟

از آغاز تاریخ تاکنون در هیچ يك از جوامع بشری دیده نشده است که همه مردم از مواد معیشت يك مقدار و یکنواخت بهره برداری کنند ، این اختلاف و تنوع در استفاده از وسایل زندگی بطور عمومی ، بر دو قسم عمده تقسیم میشود :

قسم یکم - اختلاف و تنوع قانونی - مقصود ما از این قسم عبارت است از اختصاصی که ضرورت های طبیعی و قوانین حاکم بر وجود انسان ایجاد میکند، مانند کوتاهی و درازی عمر و هوش و استعداد در بدست آوردن ماده معیشت و قحطی ها و فراوانی ها و شرایط محیطی بطور عموم و غیر ذلك .

قسم دوم - اختلاف و تنوع های ساختگی و غیر قانونی - ملاك تفكيك این دو قسم از یکدیگر آنقدرها هم مشکل نبوده است که جوامع بشری را تاکنون دچار آنهمه بدبختی ها و نكبت ها نموده ، زندگی را از مجرای خود منحرف سازد . حداقل میتوان گفت : تشخیص اینکه کار و کوشش و تقلا در راه بدست آوردن وسایل زندگی یکی از مهمترین و اساسی ترین حق زندگی در روی زمین میباشد ، شاید از بدیهی ترین قضایا بوده باشد که کمترین نیازی به اندیشه ندارد ، با اینحال تاریخ بشر پر از محرومیت هایی است که نصیب کوشندگان برای تحصیل بمواد زندگی بوده است . از طرف دیگر پیامبران الهی باضافه اینکه همواره ارزش کار و کوشش را در درجه یکم قرار داده اند ، باین اصل آسمانی اصرار ورزیده اند که همگان بایستی از

حق حیات بهره‌مند شوند .

محصول دواصل مزبور (اصل ارزش کار واصل حق حیات) در صورت عمل خارجی نمیگذارد اختلاف و تنوع ساختگی و غیر قانونی دمار از روزگار بشر بر آورد. ما در این باره بیشتر از آنچه که خود اختلاف و تنوع ساختگی از گذشته تاکنون در تاریخ نشان داده است ، سخن نمیگوییم .
تنهاییک نکته اشاره میکنیم که قابل فهم و از واقعیت مخصوص به خود برخوردار بوده باشد .

اگر نظریه‌ای در دنیا پیدا شود که بگوید : من میتوانم همه انسانها را در همه خصوصیات جسمانی و روانی و اجتماعی ، از زندگی و وسایل و مزایای آن بیکنواخت برخوردار بسازم ، این نظریه همان اندازه ادعای غیر منطقی و عملی است که گفته شود : بشر دائماً در برخورداری از وسایل و مواد معیشت عادلانه رفتار کرده و پس از این هم دادگرانه عمل خواهد کرد !!

پاسخ هر دو نظریه را جز با علامت تعجب (!) بینهایت ، نمیتوان گفت . اگر بتوانیم ماشینی بسازیم که تمام افراد بشر را مانند استکان‌های جامد از يك ماده با يك شکل و رنگ و کیفیت و کمیت بوجود بیاورد نظریه اول با واقعیت تطبیق خواهد گشت !!! و اگر ارتباط انسانها را از یکدیگر قطع کنیم که هیچ دو انسانی پیدا نشود که کمترین رابطه‌ای با یکدیگر داشته باشند ، نظریه دوم با واقعیت تطبیق خواهد کرد !!!

ضرورت اختلاف و تنوع قانونی و حق حیات همه افراد انسانی اگر در يك وحدت عالی انسانی که پیامبران عظام و مصلحین بشر دوست مطرح میکنند حل و فصل نشود ، هیچ يك از مکتب‌ها و عقایدی که روی کاغذ می‌آیند و چند صفحه کاغذ قابل استفاده را (در مشق کودکان) باطل میکنند ، نخواهند توانست از اختلاف و تنوع ساختگی و غیر قانونی و تلفاتی که وارد می‌سازد ، جلوگیری کنند .

تفسیر ابیات

رهبر الهی به منزله شیر است و شکار حقایق کار اوست ، و باقی مردم ریزه خوار او هستند ، لذا تا بتوانی در تحصیل خشنودی رهبر الهی بکوش ، تا برای شکار حقایق دور از دست نیرومندانتر گردد .

اگر مربی الهی رنجشی پیدا کند ، مردم از آن روزی که مرد الهی بدست میآورد محروم و بینوا خواهند ماند .

اگر دل تو جویای شکار حقایق است ، باید بدانی که وجد و هیجان روحانی مردم ریزه خوار اوست . مرد الهی مانند عقل و مردم دیگر مانند اعضای بدن او هستند و روشن است که تدبیر بدن از آن عقل است و پس . اگر برای مربی روحانی وضعی رخ دهد ، از ناتوانی جسمانی اوست نه از روحش .

چنانچه ضعف و شکست بر کشتی عارض میشود نه بر کشتیرانش که نوح است مرد الهی کسی است که پیرامون خود میگردد و افلاك آسمانی بگردد او . اگر تو غلام خاص و بنده رهبر الهی هستی ، در تعمیر کشتی او کمک نما .

این یاری که توبه او خواهی کرد مربوط به خود تو خواهد بود و بر عظمت تو خواهد افزود نه بر او که نیازی به کمک تو ندارد . مگر خدای ما نفرموده است که ، اگر خدا را یاری کنی خود شما پیروز خواهید گشت . مانند روباه شکاری پیدا کن و فدای شیرش بساز تاهزاران پاداش از شیر بگیری .

شکاری را که مرید راهرو بدست میآورد ، مانند آن شکار است که روباه پیدا میکند ولی گفتار همواره شکار مرده میگیرد اگر تو شکار مرده بهیش شیر ببری آن شکار زنده میشود ، چنانکه چرك و فضولات در بوستان میروید و سرسبز میشود .

روباه به شیر گفت من به تو خدمتها خواهم کرد و حيله ها بکار برده عقل خر را از مغزش خواهم گرفت ، زیرا کار من افسونگری و از راه بدر بردن است .

روباه از سر کوه با شتاب بطرف جویبار رفت و خر مسکین و لاغر را پیدا کرد . ابتدا سلام گرمی کرد و سپس نزد آن ساده دل رفت و گفت در این صحرای

خشك و سنگلاخ چه میكنی؟ خر جواب داد: خواه من در اندوه غوطه‌ور باشم یا در باغ ارم زندگی كنم، چون خدا قسمتم کرده است لذا شكر او را خواهم گفت و بهره‌چه كه از خیر و شر نصیبم کرده است، سپاسگزار خواهم بود و در قلمرو قضا هر چه كه بد نماید بدتر از آن‌هم وجود دارد.

حال كه تقسیم‌كنندهٔ معاش خود پروردگار است، گله و شكوه بیارگاه او كفر است و باید صبر كرد، زیرا صبر كلید الطاف الهی است. شكیائی كلید نجات است، برای مردم بردبار مشقتی وجود ندارد.

من بآن قسمتی كه از قسام مطلق نصیبم شده است، خشنودم، زیرا خدای همهٔ خاص و عام او است و بس.

همهٔ خلائق از مرغ و ماهی و مور و ملخ بر سر خوان او نشسته و روزی او را می‌خورند، از نعمت‌های او بهره‌بخورند کاسته نمی‌شود، هیچ جاننداری در دنیا بی‌روزی زندگی نمی‌كند، توهم اگر دل زنده‌ای به قسمت او راضی باش كه او است روزی دهندهٔ همهٔ روزی‌خواران. بجز حق تعالی همه از یكدیگر بیگانه‌اند آیا سزاوار است شكوهٔ دوست را بدشمن بردن؟ ماداميكه خدا بمن دوا می‌دهد، آرزوی عسل نخواهم كرد، زیرا هر نعمتی كه از در آید همزمانش اندوهی از پنجره وارد می‌شود.

سپاسگزار باش تا گرفتار بدتر از بد نكردی، و گرنه مانند خریای در گل خواهی ماند. این اصل را بپذیر كه -

گنج بی‌مار و گل بی‌خار نیست شادی بی‌غم در این بازار نیست



دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظه آنکه تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد گونه رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آن را نا آزموده تمنا می‌بری با آن رنجی قرینست که آن را نمی‌بینی ، چنانکه از هر دایمی دانه پیدا بود و فسخ پنهان ، تو درین يك دام مانده‌ای تمنی می‌بری که کاشکی با آن دانه‌ها رفتی ، پنداری

که آن دانه‌هایی دامست

يك حكایت یاد دارم از پدر	در نصیحت گفت روزی کای پسر
بود سقائی مراورا يك خری	گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بارگران ده جای ریش	عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشك او سیرنی	در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میرآخور دید او را رحم کرد	کاشنای صاحب خر بود و مرد
پس سلامی کرد و پرسیدش ز حال	کز چه این خر شد دوتا همچون هلال؟
گفت کز درویشی و تقصیر من	که نمی‌یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند	تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و از زحمت برست	در میان آخور سلطانش بست
خر زهرسو مرکب تازی بدید	بانوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده	که بوقت وجو بهنگام آمده
خارش و مالش مرا اسبان را بدید	پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم	از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم	آرزو مندم بمردن دم بدم
حال این اسبان چنین خوش بانوا	من چه مخصوصم بتعذیب و بلا!
ناگهان آوازه پیکار شد	تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو	رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان	اندر آخر جمله افتاده ستان

پایه‌اشان بسته محکم بانوار	نعل بندگان ایستاده برقطار
می‌شکافیدند تن‌هاشان به‌نیش	تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن‌را دید پس گفت ای خدا	من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت	هر که خواهد عافیت دنیا به‌هشت

تفسیر ابیات

از پدر حکایتی بیاد دارم که روزی در هنگام اندرز بمن چنین گفت: که در گذشته سقائی خری داشت که از مشقت بار و گرسنگی، پشتش خم شده زخمهای مرگزائی داشت و شب و روز جويا وعاشق مرگ خویشتن بود، نه تنها دستش به جو نمیرسید، بلکه حتی از کاه خشك هم سیر نمیکشت، روی کفلش از سیخ آهنین سقا زخمها داشت. میر آخوری خر را دید و دلش به آن حیوان بینوا سوخت و به صاحبش که رفاقتی با او داشت رسید و سلامی کرد و از بینوائی خر پرسید که چرا پشت این خر مانند هلال خمیده است؟ صاحب خر در پاسخش گفت: این نقصیر از من است که این دهان بسته چیزی نمیخورد.

میر آخور گفت: چند روز این خر را بمن بسیار تا در طویلۀ پادشاه قوت خود را باز یابد.

صاحب خر با شادمانی خر را به او سپرد و از زحمت جانگاہ خررها گشت. میر آخور خر را به طویلۀ پادشاه برد و به آخور بست. خر به هر طرف که مینگریست، اسبهای تازی بانوا و فربه و خوب و تازه میدید، زیر پاهایشان رفته شده و آب پاشی کرده و در اوقات مناسب جو در آخورشان آماده میکشت. خر نوازش اسبان را بوسیله خارش و مالش دیده، دهان به آسمان بلند کرده گفت: ای خدای بزرگ، گیرم که من خرم، مگر مخلوق تو نیستم! پس چرا اینهمه زار و لاغر و زخم دارم؟ هر شب از درد پشت و گرسنگی شکم آرزوی مرگ میکنم، در حالیکه این اسبان اینهمه در ناز و نعمت خوش و شادابند! من چرا بینوا و چرا به عذاب و بلا

مخصوص گشته‌ام! خر شب و روز از این گونه سؤالات و راز و نیازها با خدا داشت..

ناگهان آوازه پیکار شد تازیان را وقت زمین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو رفت پیکانها در ایشان سوبسو
اسبها از جنگ برگشتند و از شدت زخم و جراحت درطویل افتادند، پاهای
آنها را با نوار محکم بستند، نعلبندان هم برای زدن نعل و اصلاح سمهای اسبان صف
کشیده ایستاده بودند،

بدنهای این اسبها را با نیش می شکافتند تا تیرها را بیرون بیاورند.
وقتیکه خر حال زار اسبان را دید رو به خدا کرده گفت: خداوند، من به
فقر و بینوائی که توأم با عافیت است خشنودم.

من از آن برگه و نوای اسبان که عاقبتی چنین ناگوار دارد، بیزارم.
آری، هر کس که جویای عافیت است باید زر و زیور دنیا را رها کند.



جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال	فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب	می نیاید پس مهم باشد طلب
و ابتغوا من فضل الله است امر	تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی	در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب	هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این درگشادن راه نیست	بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشین بیجای اندرون	رزق کی آید برت ای ذوفنون!

آیه

« فَإِذَا قُضِيَتِ الصَّلَاةُ فَانْتَشِرُوا فِي الْأَرْضِ وَابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ وَاذْكُرُوا اللَّهَ كَثِيرًا لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ . ۱ »

(موقعی که نماز گذارده شد ، در روی زمین پراکنده شوید و راه بیافتید و فضل الهی را بجوید و بسیار بیاد خدا باشید ، شاید که رستگار شوید)

روایت

« طَلَبُ الْحَلَالِ فَرِيضَةٌ بَعْدَ الْفَرِيضَةِ . ۲ »

(طلب روزی حلال واجب است پس از ادای واجبات اولیه)
توضیح - در تفسیر و نقد و تحلیل داستان شیر و خرگوش در دفتر اول مباحث مربوط به توکل و سعی و کسب مطرح شده است ، لذا در این داستان آنها را تکرار نمیکنیم .

تفسیر ابیات

روباه در پاسخ خر میگوید : جستجوی روزی حلال برای اطاعت فرمان الهی واجب است . در این جهان که عالم اسباب است ، بدون سبب امکان ندارد برود و در طلب روزی بکوش . **وابتغوا من فضل الله** امر الهی است ، باید اطاعتش کرد ، تا مانند پلنگ روزی غصبی نخورد .

پیامبر مافرمود: درهای روزی بسته و قفلها بر آن زده شده است ، کلید آن قفلها جنب و جوش و کسب است . سنت الهی نیست که در روزی بدون کلید باز شود ، بدست آمدن نان بدون سعی و کوشش سنت الهی نیست ، تو اگر بروی و در ته چاه بنشینی ، روزی به سراغ تو نخواهد آمد .



جواب دادن خر روباه را که امر است با کتساب و رضا بقسمت ترک کسب نیست

گفت خر ضعف توکل باشد آن	ورنه بدهد نان کسی کاو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر	کم نیاید لقمه نان ای پسر
دام ودد جمله شده اگال رزق	نی پی کسبند و نی حمل رزق
جمله را رزاق روزی میدهد	قسمت هر يك پيشش مينهد
رزق آید پیش هر که صبر جست	رنج و کوششها ز بی صبری تست

تفسیر ایات:

خر به روباه می گوید: این که گفتم از ضعف توکل است، و گرنه خدایی که جان داده است نان خواهد داد. کسی که بی نیازی و پیروزی بجوید، لقمه نان هم بسراغش خواهد آمد. همه حیوانات و درندگان بدون کسب و زحمت روزی خود می خورند و قسمت هر يك را خدا به او می دهد. هر کس که بردباری داشته باشد، روزی بسراغش خواهد آمد و اینهمه رنج و کوشش از نابردباری تست.



جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادر است	کم کسی اندر توکل ماهر است
کرد نادرگشتن از نادانی است	هر کسی را کی ره سلطانی است ؟
چون قناعت را پیمبر گنج گفت	هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا میر	تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعی نما	چون نداری در توکل صبرها

تفسیر ابیات

روباه به خر میگوید: آن توکل که تو میگویی، کار هر کس نیست، بلکه امری نادر و کار مردان ماهر است. پیرامون اتفاقات نادرگشتن دلیل نادانی است، زیرا هر کسی توانائی در نوردیدن راههای عالی زندگی را ندارد. مگر نمیبینی پیامبر ما قناعت را گنج نامیده است، مگر هر کسی میتواند به گنج نهائی راهیابی داشته باشد ؟

ای خر، حد خود را بشناس و بلندپروازی مکن، تا در سر اشیبی شور و شر زندگی ساقط نگردی. بکوش و در طلب روزی جد و جهد نما، زیرا تو تحمل بردباری توکل را دارا نیستی.



باز جواب خر روباه را

گفت خر معکوس میگوئی بدان	شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد	وز حریمی هیچکس سلطان نشد
نان زخوکان و سگان نبود دروغ	کسب مردم نیست این باران و میغ
وانچنانکه عاشقی بر رزق زار	هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درد	ور تو بشتابی دهد درد سرت

گر تو نشتابی بیاید بر درد
ور تو بشتابی دهد درد سرت

اینست میانه روی در طلب معاش

حرص و جوش افراطی در راه تحصیل وسیله معیشت ، موجب عوارض روانی میگردد که خود آن عوارض تدریجاً حیات خود انسان را وسیله معاش مینماید ، دیگر این انسان نیست که برای زندگی تلاش میکند ، بلکه انسان مبتلا به پیریشان روانی است که نمیداند چه میکند ، زیرا موقعی که روان آدمی در تحصیل مواد زندگی از اعتدال بیرون رود ، در اولین مراحل خروج از اعتدال ، اهمیت طبیعی مواد زندگی را بطور صحیح درک نمیکند و چون قدرت ارزیابی را تدریجاً از دست میدهد ، وسیله بعنوان هدف نمودار می گردد . خاصیت نمودار شدن موضوعی بعنوان هدف در مقابل روان آدمی ، به پوشانیدن و ابهام انگیز ساختن فعالیت های روان منتهی میگردد ، و چون حقیقت و سائل زندگی از واقعیت خود دست برنمیدارد ، زیرا هرگز سماوردست از سماور بودن خود برنمیدارد ، نتیجتاً روان که دارای انعطاف و حشمتناک است به سماور مبدل میگردد .

از طرف دیگر سکوت و جمود روان در صحنه زندگی هم که ضد مشیت الهی

است ، موجب منفی ساختن زندگی با دست خود همان انسان است که سعی و کوشش را رها کرده است ، بنابراین میانه روی مطلوب در طلب معاش همان است که قرآن مجید تعیین فرموده است که برای معاش بکوشید ، ولی مقدار و نوع بهره برداری از وسایل معاش را به خود مستند نسازید .

تفسیر ابیات

خر در پاسخ روباه می گوید : تو سخن وارونه می گویی ، طمع است که شور و شر را به جان جانداران سرازیر میکند . هیچکس پیدا نمیشود که از قناعت بمیرد و هیچ حریصی هم از راه طمعکاری به بی نیازی نمی رسد . مگر نمی بینی که خداوند نان را از خوکان و سگان دریغ نداشته است و این باران و ابر که اسباب روزی مردم است به کسب و کار مردم مربوط نیست . چنانچه تو بر روزی روزانه ات عاشقی ، همچنان روزی هم بر روزی خوار عشق می ورزد . اگر تو احمقانه بسوی روزی نشتابی ، روزی خود سراغت خواهد آمد و اگر بشتابی در دسرت خواهد داد .



در تقریر معنی توکل، حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد از شوارع دور و دربن کوهی مهجور سر بر سرسنگی نهاد و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم بینم سبب توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی	که یقین آید بجان رزق از خدا
گرتو خواهی و رنخواهی رزق تو	پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان این مرد رفت	در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که بینم رزق چون آید بمن	تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید	سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد آن طرف چون است عور	در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او	می ترسد هیچ از گرگ و عدو !
آمدند و دست بروی میزدند	قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجبنید و نجنبانید سر	وانکرد از امتحان هیچ او بسر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد	از مجاعت سکنه اندر وی فتاد
نان بیاوردند و درد یکی طعام	تا بریزندش به حلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد	تا بداند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که او بس بینواست	وز مجاعت هالك مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند	بسته دندانهایش را بشاکفتند
ریختند اندر دهانش شوربا	می فشردند اندر آن نان پاره ها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی	راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم، به قاصد میکنم	رازق است الله بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود	رزق سوی صابران خود میرود
تابدانی و ز توکل نگذری	حرص آوردن چه باشد از خری

بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن گفت کردم امتحان رزق من
هر چه گفتست آن رسول پاک جیب هست حق و نیست در وی هیچ دریب

تفسیر ابیات

زاهدی از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله شنید که میفرمود: که روزی الهی سراغ جانهای آدمیان را میگیرد، چه بخواهی و چه نخواهی روزی تو با عشق و علاقه ایکه خدا در نهاد وی نهاده است پیش تو خواهد آمد. این مرد پارسا برای آزمایش به یابان رفت و در نزد کوهی خوابید.

که ببینم رزق چون آید بمن تا قوی گردد مرا در رزق ظن
اتفاقاً کاروانی راه گم کرده به بالینش رسید و آن آزمایش کننده را در حال خواب دید. اهل کاروان با خویشتمن می گفتند: شکفتا! چه غلتی دارد که این مرد برهنه در میان دور از راه و شهر خوابیده است؟!

آیا این مرده یا زنده است. وضع او شکفت انگیز است! نه از گرگ می ترسد و نه از دشمن. پیش آمدند و دست بروی زدند، ولی آن شخص پارسا عمداً سخن نگفت نه حرکت کرد و نه سری جنبانید و در آن حال امتحان حتی دیدگان خود را هم نکشود. کاروانیان بایکدی بکرمی گفتند: این ناتوان بی مراد از گرسنگی سگته کرده است.

نانی آوردند و خوراکی که در دیگ داشتند به پیش او کشیدند تا به گلوش بریزند. مرد پارسا دندانها را به هم فشرد و از خوردن امتناع ورزید تا صدق وعده پیامبر را بداند. کاروانیان رحم به حالش آوردند و به بینوائی اش دلسوزی کردند و چنین پنداشتند که از گرسنگی در پر تگاه مرگ و فنا افتاده است. رفتند و کاردی آوردند و دندانهای بسته از را شکافتند و شورها را در دهانش ریختند و باره های نان را به دهانش فشردند.

آنگاه پارسا با خویشتمن چنین گفت: که ایدل، تو راز الهی را می دانی و ناز

میکنی ! دل درپاسخش گفت :

آری، من عمداً اینکار را می‌کنم و میدانم خدای من روزی ده جان و بدنم
میباشد . آزمایش بیش از این امکان ندارد و اینست قانون روزی که با پای خود
سراغ برد باران را میگیرد . تا ناموس الهی را بدانیم و از توکل برپروردگار
سرباز نزنیم .

طمعکاری و حرص و آزپروری نشانی از خری است که از درك حقایق امور
محروم است .

بعد از آن پارسای مسکین دهان بگشود و غذا را خورد و باخوبستن می‌گفت:
روزی دادن الهی را آزمودم و هر چه که پیامبر پاکدامن ما فرموده است حق
است و جای شك و شبهه نیست .



باز جواب روباه خر را و تحریص کردن بکسب

گفت رو به این حکایتها بهل	دستها در کسب زن جهد المقل
دست داد سنت خدا کاری بکن	مکسبی کن یاری یاری بکن
هر که او در مکسبی پا مینهد	یاری یاران دیگر می کند
زانکه جمله کسب ناید از یکی	هم دروگر هم سقا هم حایکی
چون بانبازیت عالم برقرار	هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست	راه سنت کار و مکسب کرد نیست

هر که او در مکسبی پا می نهد
یاری یاران دیگر میکند
زانکه جمله کسب ناید از یکی
هم دروگر هم سقا هم حایکی
چون به انبازیت عالم برقرار
هر کسی کاری گزیند ز افتقار

تقسیم کار یک پدیده ضروری اجتماعی است

غالب مورخین علم اقتصاد بر آنند که اهمیت موضوع تقسیم کار در دورانهای متأخر بوسیله آدام اسمیت انگلیسی مطرح شده است. فروغی در کتاب (اصول علم ثروت ملل ص ۷۲) میگوید :

تقسیم کار به اعمال جزئی از همه بیشتر طرف توجه علمای ثروت شده است، چه این کار در تولید ثروت نتیجه زیاد دارد و مورث ترقی و تکمیل عمده میگردد، ولی اهمیت آن را تا این اواخر ملتفت نشده بودند و اول کسیکه این مسئله را بخوبی

واضح و روشن کرد، آدم اسمیت انگلیسی بود که در کتاب خود موسوم به (کیفیت و علل ثروت ملل این مطلب را به تحقیقات اینقه نموده .^۱ مطالبی را که اقتصاد دانان از زمان متفکر انگلیسی درباره لزوم تقسیم کار بیان نموده‌اند از این قرار بوده است :

۱ - افزایش ثمره کار .

۲ - عدم اتلاف وقت .

۳ - بدست آوردن مهارت در کار تعیین شده برای فرد .

۴ - تعمیم کار برای همه افراد .

ملاحظه میشود که نتایج ۱ و ۲ و ۳ خالص جنبه اقتصادی داشته و تنها شماره چهارم است که نظر به خود انسان دارد و میخواهد بیکاری و بطالت را که بدترین بیماری فرد و اجتماع است ، با تقسیم کار منتفی بسازد . اما چه بسیارند کسانی که در هر جامعه‌ای مبتلا بهمین بیماری بوده ، یا کار را طوری انتخاب می کنند و یا کاری بآنان تحمیل میشود که همان بیماری صورت قانونی بخود پیدا میکند . بهر حال نتایج مزبوره برای تقسیم کار حتمی و مطلوب است .

نکته‌ای را که جلال الدین متذکر میشود، خود انسان‌ها را از درون ذات به کار و کوشش تحریک میکنند و میگویند : حتی اگر چنین فرض شود که فردی پیدا شود که همه مواد معیشت برای او فراهم باشد ، باز باید جوهر کاری را که در درون او نهفته است به فعلیت بیاورد ، زیرا اوجزئی از انسانهای دیگر است که بکار آنان مستقیم یا غیر مستقیم محتاج است و دیگران نیز به آن کار مخصوص که از دست او برمیآید ، نیازمند میباشند .

این نکته ناشی از همان اصل وحدت انسان‌ها از نظر ماورای طبیعی است که بدون

۱- کیفیت و علل ثروت ملل - آدم اسمیت - نقل از اصول علم ثروت ملل -

در نظر گرفتن آن ، مشکلات زندگی انسانها حل و فصل نخواهد گشت .

تفسیر ابیات

روباه به خر گفت : این داستانها را رها کن و دست در کسب و کار زن ، اگر چه باکوشش اندکی باشد . خدا ب تو دست داده است که کاری انجام بدهی و کسب نموده و کمک یاران باشی . هر کسی که مشغول کسب میشود یاران خود را یاری میکند و به کمکشان میشتابد ، زیرا از هر کسی هر کسبی ساخته نیست ، مردم به دروگرو سقّا و بافنده نیازمند هستند و هر فردی نمیتواند همه اینکارها را انجام بدهد ، چون قرار عالم بر شرکت در زندگی است ، لذا هر کسی باید کاری را برگزیند که استعدادش را را در خود می بیند .

مفت خوری و کلّ شدن بر جامعه کار خردمندان نیست و سنتّ اساسی عالم کار و کسب است که پیامبر ما دستور داده است .



جواب گفتن خر روباه را که تو کل بهترین کسبهاست که هر کسبی محتاجست
بتو کل که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن تو کلت و تو کل
کسبی است که بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

می ندانم در دو عالم مکسبی	گفت خر به از تو کل بر ربی
تا کشد شکر خدا رزق و مزید	کسب شکرش را نمی دانم ندید
زانکه در هر کسب دستت بر خداست	خود تو کل بهترین کسبهاست
وین دعا هست از تو کل در سر آرد	کای خدا کار مرا تو راست آرد
فارغی از نقص ربیع و از خراج	در تو کل هیچ نبود احتیاج
مانده گشتند از سؤال و از جواب	بحثشان بسیار شد اندر خطاب
نهی لا تلقوا! بایدی تهلکه	بعد از آن گفتن بدان در مهلکه
احمقی باشد جهان حق فراخ	صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
میچرخ آنجا سبزه گرد جوینار	نقل کن زینجا بسوی مرغزار
سبزه رسته اندر آنجا تا میان	مرغزاری سبز مانند چمن
کاشتر اندر سبزه نا پیدا بود	خرم آن حیوان که او آنجا رود
اندر آن حیوان مرّقه در امان	هر طرف در وی یکی چشمه روان
چون توز آنجائی چرازاری چنین	از خری او را نمی گفت ای لعین
چیست این لاغر تن مضطرب تو؟!	کوشا و فربهی و فرب تو
پس چرا چشمت از آن مخمور نیست	شرح روضه گرد و زور نیست
از گدائی تست تر بیکلربکی	این گدا چشمی و این نادیدگی
گر توفان آهوئی کو بوی مشک؟	چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک؟!
دسته گل کو از برای ارمغان؟!	گر تو میایی ز گلزار چمن
چه نشانه در تو مانده ای سنی	ز آنچه میگوئی و شر حش میکنی

آیه

«وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ . ۱»

(در راه خدا انفاق کنید و خودتان را با دست خود به هلاکت نیا فکنید) .

«لَنْ نَشْكُرَكُمْ لَا يُبَدِّلُكُمْ وَلَنْ نَكْفُرَكُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ ۲»

(اگر سپاس نعمت‌ها را بجای آوردید ، برای شما خواهم افزود و اگر کفران ورزیدید عذاب من سخت است) .

تفسیر ابیات

خر در پاسخ روباه می گوید : من در دوعالم کسبی بهتر از توکل بر خدا سراغ ندارم . من نظیری برای شکر گذاری او نمی بینم ، همین شکر است که بروزی ما میافزاید .

توکل بهترین کسبهاست ، زیرا در توکل است که دست تو همواره به سوی خدا بلند میشود ، که ای خدای بزرگ ، کار مرا خودت اصلاح فرما .

حتی خود این دعا هم اگر درست بیندیشی ، ناشی از توکل است .

توکل در انسان نیازی نمیگذارد ، زیرا با وجود توکل از کاهش زراعت و مالیات آسوده‌ای . جرّ و بحث خرو روباه به درازا کشید ، هر دو از سؤال و جواب بازماندند بعد از آن روباه به خر گفت : نو فرمان لَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ را بشنو و از این جایگاه فقر و بدبختی خود را نجات ده .

با این جهان پهناور خدا ، صبر و تحمل در بیابان خشک و سنگلاخ جز حماقت چیزی نیست .

هم اکنون راهی مرغزار سرسبز و خرم باش ، و در گرداگرد جویباران و سبزهزارها بچر .

مرغزاری را که بتو میگویم ، چنان سر سبز و شاداب است که گویی مانند بهشت الهی است و سبزه ها در آن مرغزار تا کمر بالا آمده است .
خوشابحال حیوانی که به آن مرغزار رهسپار شود و در آن سبزیها بچرد که اگر شتر در آن سبزه زار وارد شود ناپیدا گردد .
در آن چمنزار بهشتی چشمه سارها از هر سو در جریان است و جاندارانش در امن و امان .

خر از روی نفهمی و خری از روباه پرسید که ای ملمون ، اگر آن مرغزار چنان است که تو میگویی چرا خود تو اینقدر لاغر و زار و ناتوانی ؟
کو نشاط و فریبی و فرّ تو چیست این لاغر تن مضطرب تو ؟
اگر این شرح و تفصیلات که درباره آن باغ بهمن گفتمی دروغ و زورگویی نیست ، بچه علت چشمان تو از نعمتهای جانبخش آن باغ خمار نیست ؟
این گدا چشمی و این نادیدگیهای تو خبر از گدائی میدهد نه از سروری .
اگر تو از چشمه سار آمده ای ، چرا سرتاسر وجودت خشک و بی طراوت است ؟
اگر تو ناف عطرزای آهوئی ، کوبوی مشک جانفزای تو ؟ اگر تو از گلزار بهشتی آمده ای کو دسته گلی که برای ارمغان میتوانستی بیاوری ؟ برای آنچه که تو میگویی و در شرحش داد سخن میدهی چه نشانه ای با خود آورده ای ؟



مثل آوردن اشتر در میان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی
جای متهم داشتن باشد که او مقلدست در آن

از کجا میآئی ای اقبال پی؟ گفت خود پیداست در زانوی تو مهلتی میخواست نرمی مینمود تندرستی چو هست اورب دین! نخوت و خشم خدائی اش چه شد بهر يك كرمی چیست این چاپلوس؟ دانکه روح خوشه غیبی ندید التجافی منك عن دار الغرور آبشیرین را ندیدست او مدد روی ایمان را ندیده جان او از ره ز شیطان رجیم ز اضطرابات شك او ساکن شود کاصل او آمد بود در اصطكاك در غریبی چاره نبود ز اضطراب دیورا بروی دگر دستی نماند سرسری گفت و مقلد وار گفت رخ درید و جامه او عاشق نبود زانکه در لب بود آن فی در قلوب بو در او جز از پس آسیب فی نشکند صف بلکه گردد کارزار نیغ بگرفته همی لرزد کفش	آن یکی پرسید اشتر را که هی گفت از حمام گرم کوی تو مار موسی دید فرعون عنود زیر کان گفتند بایستی که این معجزه گر ازدها گر مار بد ربّ اعلیٰ گرویست اندر جلوس نفس تو تا مست نقلست و نبید که علامتست زان دیدار نور مرغ چون بر آب شوری می تند بلکه تقلید است آن ایمان او پس خطر باشد مقلد را عظیم چون ببیند نور حق ایمن شود ناکف دریا نیاید سوی خاك خاکست آن کف غریبست اندر آب چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند گرچه بار و باده خر اسرار گفت آبرا بستود و او تایق نبود از منافق عذر رد آمد نه خوب بوی سبیش هست جز و سبب فی حملة زن در میان کار زار گرچه می بینی چو شیر اندر صفش
---	--

وای آنکه عقل او ماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او
ای خنك آنكس که عقلش نر بود
عقل جزوی اش نرو غالب بود
حمله ماده بصورت هم جریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون
رنگ و بوی سبزه زاران خر شنید
تشنه محتاج مطر شد و ابرنی
اسپر آهن بود صبر ای پدر
صد دلیل آرد مقلد در بیان
مشك آلوده است اما مشك نیست
ناکه پشكش مشك گردد ای مرید
که نباید خورد جو همچون خران
رو بصحرای ختن با آن نفر
معه را خوکن بدان ریحان و گل
خوی معده زمین که وجوباز کن
معه تن سوی کهدان میکشد
هر که گاه وجو خورد قربان شود
نیم نومشك است و نیمی پشك بین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان
جان او خالی از آن گفتار او
چونکه گوینده ندارد جان و فر
میکند گستاخ مردم را براه

نفس زشتش نر و آماده بود
جز سوی خسران نباشد نقل او
نفس زشتش ماده و مضطر بود
نفس انثی را خرد سالب بود
آفت او همچو آن خرا از خریست
زانکه سوی رنگ و بو دارد ز کون
جمله حجتها ز طبع او رمید
نفس را جوع البقر شد صبر نی
حق نوشته بر سپر جاء الظفر
از قیاسی گوید آن را نزعیان
بوی مشکستش ولی جز پشك نیست
سالها باید در آن روضه چرید
آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر
تا بیابی حکمت قوت رسل
خوردن ریحان و گل آغاز کن
معه دل سوی ریحان میکشد
هر که نور حق خورد قربان شود
هین میفزا پشك افزا مشك چین
بر زبان آرد ندارد هیچ جان
کله اش بی مغز زان اسرار او
گفت او را کی بود برگ و ثمر
او بجان لرزان تر است از برگ گاه

گر حدیثش نیز هم با فر بود در حدیثش لرزه هم مضمربود

آیه

«فَأَرَاهُ الْآيَةَ الْكُبْرَىٰ . فَكَذَّبَ وَعَصَى . ثُمَّ أَذْبَرَ يَسْعَى . فَحَشَرَ فَنَادَى . فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى . ۱۰»

(حضرت موسی علیه السلام آیه بزرگ را به فرعون نشان داد ، فرعون تکذیب کرد و مخالفت ورزید ، سپس رویگردان شده در مخالفت خود کوشیده مردم را جمع کرد و ندا در داد که منم خدای بزرگ شما) .

«وَلْيَعْلَمَ الَّذِينَ كَفَرُوا وَقِيلَ لَهُمْ كَذَّبُوا مَا قِيلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَوْ أَذْفَعُوا قَالُوا لَوْ نَعْلَمُ قِتَالًا لَّاتَّبَعْنَاكُمْ هُمْ لِلْكَفَرِ يَوْمَئِذٍ أَقْرَبُ مِنْهُمْ بِالْإِيمَانِ يَقُولُونَ بِأَفْوَاهِهِمْ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا يَكْتُمُونَ . ۲۰»

(و بدانند کسانی که نفاق میورزند ، و بآنان گفته میشود بیایید در راه خدا بجهنمکید یا دفاع کنید ، میگویند: اگر بدانیم که جنمکی در خواهد گرفت ، از شما پیروی میکنیم ، آنان در چنین روز به کفر از ایمان نزدیکتر اند ، چیزی را با دهانهایشان میگویند که در دلهایشان وجود ندارد و خداوند بآنچه که میپوشانند دانا است) .

روایت

«عن النبی (ص) إذا دخل النور القلب انشرح و انفتح ، قيل و ما علامته ذلك ؟ قال : ألتجافي عن دار الغرور والأنابة إلى دار الخلود والاستعداد للموت قبل نزويه . ۳۰»

هنکامیکه نور الهی به قلب داخل شود ، قلب باز و منبسط میگردد . گفته شد علامت این حال چیست ؟ فرمود : اعراض از دنیای فریبا و برگشت به جایگاه ابدیت و آماده شدن به مرگ پیش از ورودش .

۱ - النازعات ۲۰ تا ۲۴

۲ - آل عمران آیه ۱۶۶

۳ - احیاء العلوم - غزالی ج ۱ ص ۵۸

مار موسی دید فرعون عنود
مهلش میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این
تندر گشتی چوهست اورب دین
معجزه سحر ازدها سحرمار بد
نخوت وخشم خدائی اش چه شد!

آیا احساس ذیحق بودن بانرمی و چاپلوسی سازگار است ؟

مردم با اوضاع روانی گوناگون که دارند ، در ترتیب اثر به احساس ذیحق بودن
عکس العمل های مختلف از خود نشان میدهند .

گروهی هستند که با یقین به حق بودن گفتار و یا کردار و یا اندیشه ای که
در مغز می پروراند ، چنان جدائی میباشند که گویی : ذیحق بود نشان با متن حیات
آنان درهم آمیخته و سستی یا دست برداشتن از آنچه که درباره اش یقین کرده اند،
مساوی بی اعتنایی و دست برداشتن از خود حیاتشان میباشد .

گروه دوم وجود دارد که موقع احساس ذیحق بودن ، تنها به انبساط روانی
قناعت ورزیده و همین اندازه خوشحال هستند که حق با آنها است .
آنچه که خاصیت مشترك احساس ذیحق بودن است ، آرامش مخصوصی
است که انسان دارای حق در خود درمییابد .

برای اجرای حق میتوان با ملاحظه شرایط زمانی و عوامل متنوعی که در
دوقلمرو انسان و جهان در جریان است ، نرمی و محبت نشان داد :-
« ادْعُ إِلَى سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحُكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ بِالَّتِي هِيَ
أَحْسَنُ » ۱۰۰

(مردم را به راه خدایت با حکمت و موعظه نیکو دعوت کن ، و با بهترین
طرق با آنها بگفتگو بپرداز) ولی چاپلوسی و کم کردن دست و پا و فرار از موقعیتی

که حق برای انسان پیش آورده است : سازگاری با حق ندارد .
عظمت و مطلوبیت و قاطعیت حق ، مقاومت مخصوصی درمقابل عوامل مزاحم
به ذیحق میدهد که بهر شکل و طریقی که باشد حالت هجوم یا حداقل وضع دفاع
جدی درانسان بوجود میآورد .
این هجوم یا دفاع مستند به نیرویی است که شخص ذیحق در درون خود
احساس میکند .

ممکن است جریان امور درخارج بطوری باشد که دو حالت مزبور (هجوم یا
دفاع) را خنثی و بی اثر نماید ، ولی بدانجهت که دست برداشتن از حق برای انسان
ذیحق، مانند دست برداشتن از حیات یا حیات مطلوب است ، لذا شخص مفروض تا آنجا
که امکان دارد ، عوامل مزاحم حق را بعنوان ضد حیات خویش تلقی خواهد کرد .
مقاومت وجدیت و تلاش برای احقاق حق ، ناشی از نیروی بزرگی است که در
درون ذیحق ایجاد شده است ، لذا کوچکی و بزرگی و با اهمیت یا بی اهمیت بودن
حق چندان تفاوتی درمقاومت و کوشش شخص ذیحق بوجود نمیآورد ، زیرا $۲ \times ۲ = ۵$
از نظر خلاف واقع بودن همان مقدار موجب اختلال در مغز آدم آگاه به
 $۲ \times ۲ = ۴$ است که $۲ \times ۲ = ۱۰۰$. آن وضع روانی که شخص ذیحق پیدا کرده است ،
چنانکه گفتیم مربوط به کیفیتی است که از خود حق بوجود آمده است ، اگرچه
وسیله ظاهری آن مقدار اندکی پول یا کار یا کالا یا امور معنوی بوده باشد .

چونکه گوینده ندارد جان وفر
گفت اوراکی بود برنگ وثمر؟!
میکند گستاخ مردم را به راه
اوبه جان لرزان تر است از برگ کاه

کسی که خود ندارد ، جان ندارد وکسی که جان ندارد نمیتواند دردیگران جانی
بوجود بیاورد، یا آن را با فرو شکوه نماید

پس برای جان بخش بودن ، اولاً باید خود انسان جانبخش جانی داشته باشد
و برای اینکه جانی در یک انسان وجود داشته باشد ، لازم است که خودی داشته
باشد و خود خویشتمن را دریابد. اگر در عالم انسانی افراد آدمی خودی نداشته باشند ، میعان
و انعطاف در مقابل قوانین کوبنده طبیعت ، ریشه آدمی را از صفحه وجود برمی کند
و حتی از موجودیت جاندار بودن هم محرومشان میساخت ، زیرا جاندار هم اگر
خودی مانند عامل اساسی جلب ملایمات و دفع ناملایمات نداشت ، بساط حیات از
روی زمین برچیده میشد .

دلیل این قضیه خیلی روشن است ، زیرا - مسلم است که هر یک از عوامل
طبیعت در جریانیه که دارد بهر جزئی که از طبیعت برسد از دو حالت بیرون نیست :-
حالت یکم - از نظر نیروی تأثیر مساوی باشند ، در این حالت آن دو جزء
در یکدیگر تأثیر ایجاد نکرده میتوانند بدون تزاخم در نقطه ای از طبیعت باهم بسر
ببرند

مانند دو برگ که از درخت بیافتند و کنار یکدیگر قرار گرفته و تسلیم
رویدادها بوده باشند .

حالت دوم - از نظر نیروی تأثیر ، عاملی که در مسیر خود بجزء دیگری از طبیعت
میرسد ، (اعم از اینکه این جزء دیگر حال حرکت و یا وضع استاتیک داشته
باشد) یکی از دو حالت صورت خواهد گرفت :-

الف - عامل در جریان از نظر تأثیر نیرومندتر بوده باشد ، در این صورت مسلماً عامل مفروض بوسیله همان نیرو (نه با همۀ موجودیتش) جنبۀ پذیرش جزء در طبیعت را که در مسیرش قرار گرفته است ، تحت تأثیر قرار داده و دگرگونش خواهد ساخت .
ب - عکس فرض الف که عامل در جریان به جزئی از طبیعت میرسد که قوی تر از آن است ، در این جزء مفروض طبیعت با کیفیتی که گفتیم ، عامل مفروض را تحت تأثیر قرار خواهد داد .

این نکته هم پوشیده نماند که تماس های تفاعلی در میان موجودات متضاد و دارای رابطۀ تأثیر و تأثر با نسبت های معین حالت دیگری است که از مجرای نیرو بیرون است ، باین معنی که چون تأثیر و تائر ونفی تعین هریک از دو موجود قابل تفاعل در هر دو طرف وجود دارد ، از دیدگاه این بررسی که تائر بسبب نیرو از یک طرف میباشد خارج است .

بنابراین آنچه که در عرصۀ جریانات طبیعت حاکمیت مطلقه دارد ، موضوع نیرو است که موجب دگرگونی به مقتضای نیرومند و ناتوان میباشد .

اما در عالم جانداران و در حد اعلا در عالم انسان ، موضوعی مافوق نیرو یا سنخ دیگری از نیرو وجود دارد که میتواند جریان نیرو را پیش بینی و مقایسه و پیش گیری نموده و موجودیت خود را از تصادم با نیروی قوی تر کنار بکشد و یا بآن نیرو مسلط شود ، بدون اینکه از نظر نیروی طبیعی عضلانی قوی تر از نیروی مزاحم بوده باشد ، از اعماق زمین معدن استخراج کند ، با میکرب های نادیدنی مبارزه نموده و پیروز شود و زلزله سنج آماده کند و خود را از ماندن در زیر خاک و آجر و سنگ و آهن نجات بدهد . این موضوع مافوق نیروی حیات است که دوتی نوع نیرو را در سلطۀ خود میگیرد :

نوع یکم نیروی تعبیه شده در مرکب مادی خود ، که عبارت است از نیروی های عضلانی .

نوع دوم - نیروهای خارج از ذات که در جهان طبیعت مشغول فعالیت هستند. موضوع حیات سنخیتی با نیروهای عضلانی و طبیعی ندارد ، بلکه محصول عالی کارگاه ماده است که میتواند به خودماده حکومت کند .

این پدیده با اصطلاح فلسفی اگر چه کیفیتی مبدل از کمیت ها است [البته این اصل مورد بحث و تأمل است] ولی این تحول چنان شدید است که بکلی از آن کمیت ها و خواص جدا شده است و ماهیت دیگری را که غیر قابل برگشت و غیر قابل تحلیل به مواد اولیه است بوجود می آورد .

این پدیده از آن جهت توانسته است به ماده و نیرو حاکمیت پیدا کند که پدیده دیگری بنام خود در درون حیات بوجود آورده است .

اگر در این جریان روش هگل را در پیش بگیریم، جریان به این ترتیب خواهد

بود :

مواد و عناصر طبیعی که محکوم به کمیت و تسلیم خود آگاه به قوانین و اصول طبیعی است ، حیات را که محض کیفیت و ضد کمیت و آگاه است بعنوان ضد در خود می پروراند . خود این حیات هم که ضد مواد طبیعت و آگاه است اگر بهمان وضع پیش از حیات وابستگی داشت ، میعان و انعطافش در مجاری نیرو و جریانات طبیعی مختل و نابود می گشت. اساسی ترین عامل گسیخته شدن حیات از طبیعت و حفظ حیات از میعان و انعطاف طبیعی همان خود است که استقلال حیات و ادامه جنبه کیفی آن را در پهنه طبیعت بعهده گرفته است .

این خود اگر چه ضد حیات به اصطلاح فلسفی نیست ، ولی میتوان گفت : بجهت مغایرت آن ، با خود حیات که از گذرگاه طبیعت عبور کرده و بعنوان محصول مغایر با طبیعت نمودار گشته است . ملاك تضاد را دارا میباشد .

بعبارت دیگر اگر چه حیات از مواد عالم طبیعت فاصله گرفته است ، ولی این فاصله نمیتواند از میعان و انعطاف و تسلیم در مقابل قوانین و خواص طبیعت جلو گیری نموده و برای مدت نسبتاً طولانی حیات را با نمود مخصوصش حفظ کند . پس

عامل دیگری از متن حیات تولید میشود که حیات را با خواص مخصوص به خود
تکه میدارد .

این عامل همان خوداست که در همه جانداران و انسان در حد اعلا و اقوا وجود
دارد .

آیا خودیابی یکی از ضروریات حیات است ؟

اگر مقصود از حیات معنای عمومی آن باشد که عبارتست از احساس و حرکت
و لذت و الم و تولید مثل و پیدا کردن موقعیت برای ادامه هستی . . .
پاسخ سؤال فوق منفی است . زیرا جانوران خشکی و دریایی از حیات بر -
خور دارند و بدون توجه باینکه دارای خود هستند زندگی می کنند و تولید مثل
مینمایند ، چنانکه متأسفانه اکثریت جالب توجهی از انسان ها هم بدون آگاهی به
اینکه خودی دارند ، زندگی می کنند و می میرند بلکه با اندك دقتی معلوم میشود که
خودیابی برای این جانواران که جریان شب و روز حیاتشان را می سازد ضرور مزاحم است .
و اگر مقصود از حیات پدیده تکامل یافته تر از زندگی حیوانی باشد ، پاسخ سؤال فوق
مثبت است ، زیرا خیانتی برای عالم بشریت بالاتر از این تصور نمیشود که تبدل ماده
جامد و ناپینا را به حیات و تبدل حیات را به حیات دارای خود ، ببینند و انسان را
از آگاهی به خود که اولین مرحله تکامل عالی است جلوگیری کنند . فرمول زیر را
مورد دقت قرار بدهیم :

طبیعت ناخود آگاه ← حیات ← خود ← آگاهی به خود^۱

پدیده آگاهی به خود (علم حضوری) ، (کونسیانس) يك امر ضروری در

۱- این نکته هم پوشیده نیست که تاکنون نه علوم بیولوژی و نه فیزیولوژی و پسیکولوژی
توانسته پلی میان طبیعت ناخود آگاه و حیات تصور نماید و همچنین با قطع نظر از تئوری
ثابت نشده فروید ، درباره شرایط و محل انعقاد خود چیز روشنی دستگیر علم نشده است
و بدین ترتیب شرایط حقیقی نا آگاهی و آگاهی به خود هم در لفافه ای از تخمین و حدس
پیچیده شده است .

جاندار مترقی مانند انسان است، زیرا حداقل و روشنترین عامل این پدیده همانا توجه به گذشته و حال و آینده است که انسان در امتداد زمان خود را به خویشتن بر می نهد.

همچنین از راه تماس و جودش با رویدادهای طبیعت و روابطش با انسانهای دیگر، خود را در مقابل دیدگاه خود بر می نهد و خود را با آن رویدادها و روابط مقایسه و سبک و سنگین نموده و آنها را به سود خویش حذف و انتخاب میکند. اگر انسان آگاهی به خود نداشت، مساوی آن بود که اصلا خود نداشت، و تحت تأثیر عوامل و جریانات طبیعت و سایر جانداران و انسانها حتی يك روز هم نمیتوانست زندگی کند، زیرا چنانکه در گذشته گفتیم:

میعان و انعطاف پذیری حیات او باعث میشد که هر يك از عوامل نیرومندتر آن را بمقتضای نیرو و سمت جریانی که دارد، بسازد و دگرگونش کند.

دو عنصر اساسی خودیابی

عنصر یکم - آن خود که مورد آگاهی و دریافت قرار میگیرد. خودی که در دوران کودکی برای کودک ممکن است مورد آگاهی قرار بگیرد، ابتدائی تر از خودی است که در مراحل جوانی مورد دریافت واقع میشود، همچنین خودهای دوران میانسالی و کهنسالی، همه این مراحل دارای خودهای متفاوتی هستند. و همین خودها بارتک آمیزیهای محیط و اجتماع و سیستم خانوادگی و مشاهدات و بینش و دانش و تماس با رویدادهای گوناگون انسان و جهان با اضافه صفات قابل انتقال بوسیله عوامل وراثت و غیره بسیار متفاوت است. شاید بجزئت بتوان گفت که از يك نظر هیچ دو فرد از انسان پیدا نمی شود که دارای دو خود کاملاً متساوی باشند.

از همین جا يك مسئله فوق العاده مهم می رسیم و آن اینست که تعلیم و تربیت های مساوی که صدها بلکه هزاران فرد را بیکسوخت مورد فعالیت قرار میدهد، چه اندازه كمك به حذف خصوصیات خودهای می نماید و از طرف دیگر وضع مقررات

اجتماعی هم از قدیمترین دورانها تا کنون بطوری جریان داشته است که پدیده تقلید و رقابت های عامیانه رواج کامل داشته ، بدینسان آنچه که وجودش به ندرت پیدا می شود ، خودهای حقیقی است که افراد انسانی می توانند داشته باشند . و بهمین جهت است که اغلب خود آگاهی ها را نمی توان بمعنای حقیقی آن تلقی کرد ، زیرا خودهای آمیخته با پدیده ها و اوصاف دیگران و جریانات تحمیل شده بجهت پیوستگی به برون ذات نمی تواند چهره ناب و خالص خود را در مقابل آگاهی انسان قرار بدهند یعنی انسان نمیتواند خود را از جنگل پریچ وخم و پراز میلیونها درخت و جانور و رودخانه و دره و تپه و تارک و روشن بیرون کشیده برای خویشتن مطرح بسازد.^۱

عنصر دوم - آگاهی به خود و شرایط آن است ، یکی از مشکلترین ، بلکه اگر مشکلترین پدیده های روانی دو پدیده باشد ، مسلماً یکی از آن دو ، خود آگاهی است ، لذا تاکنون علوم روانی و فلسفی نتوانسته است تعریف روشنی در باره این پدیده در دسترس دانش پژوهان قرار بدهد . شاید دشواری تعریف **خود آگاهی** تا حدودی ناشی از تناقض صریح است که در این پدیده نهفته است ، زیرا در خود آگاهی ، یک حقیقت در عین حال که ادراک کننده است ، ادراک شونده نیز میباشد ، بدون اینکه تجزیه های در خود صورت بگیرد و نیمی از آن ، ادراک کننده و نیم دیگر ادراک شونده گردد .

علت دیگری که خود آگاهی را از تعریف روشن مانع است ، موضوع جریان استمراری خود است ، بطوریکه در آن لحظه که خود حالت اشراق و آگاهی پیدا

۱ - رضایت و خرسندی این گونه افراد که خود و شخصیتشان مانند برگ ناچیزی در جنگل بیرون ذات گم شده است ، از حیات خود ، شکفت انگیزترین حماقت است که بقول داستایوسکی مخصوص بخود انسان است !! درست دقت کنید - حوادث و عوامل ناخود آگاه و نیروی خود خواه طبیعت و انسان ، خود او را تباہ کرده است و خیلی هم شادمان و خندان و همان حوادث و عوامل را می پرسند و بقول نیاز جوشقانی .
بیقدریم فکر که به هیچم خرید و من شرمندهم هنوز خریدار خویش را

میکند که خود را درك کند ، خود درك شده روی قانون تحول سریع حرکت کرده و ادراك کننده جز سایه‌ای از آن را منعکس نمیسازد .

علت سوم مبنی بر نظریه‌ای است که جلال‌الدین در دفتر اول گفته است و آن اینست :

تا نبیند دل دهنده راز را تا نبیند تیر دور انداز را
درك و آگاهی و تصور پدیده‌هایی است که از روان آدمی بوجود می‌آید و مانند تیر از کمان رها میشود ، بنابراین آگاهی رها شده از خود نمیتواند بر گردد و خود را دریابد ، لذا اینکه جلال‌الدین اصرار می‌کند که -

تن زجان و جان ز تن مستور نیست ليك كس را دید جان دستور نیست
به دلیل محکمی تکیه میکند . بلی يك مسئله مهم در اینجا وجود دارد و آن اینست :-

هر اندازه که رشد روانی يك انسان عالی تر است او به خود آگاهی واقعی تر
نزد يك تر میباشد

عوامل سه گانه فوق را که برای امکان ناپذیر بودن خود آگاهی واقعی متذکر شدیم ، از يك نظر محدود و نسبی است ، این محدودیت و نسبیت ناشی از اختلاف انسان‌ها در رشد روانی است ، زیرا تناقض صریحی که در خود آگاهی وجود دارد ، اگر چه از قالب‌گیری منطقی سر باز می‌زند ، ولی در دریافت‌های عالی روح انسانی ، قالب‌گیری منطقی کاملاً بی‌معنی است ، زیرا در آن دریافت‌ها که قانون علت و معلول ناتوان می‌گردد قوانین مربوط به زمان و فضا دستخوش فعالیت آن دریافت‌ها می‌گردد دو اصل این اینست و این نه آنست نیز مفهوم دیگری پیدا میکند . اما علت دوم امکان ناپذیر بودن خود آگاهی که عبارت از اصل حرکت و تحول استمراری خود واقعی است ، باز با نظر به اشراف و اعتلایی که در روح وجود دارد ، میتواند بما فوق

حرکت و سکون گام بگذارد و ذات خود را از همه پدیده های برون ذات و درون ذات تجرید نموده مورد درك قرار بدهد. میدانیم که اشراف و اعتلای من از يك جهت نهایی ندارد، بدین ترتیب :

۱ - اعضای مادی من، در این آگاهی و اشراف، من تنها باعضای مادی اعتلا یافته و برای آگاهی بر نهاده است.

۲ - فعالیت ها و پدیده های مغزی و وجدانی من. در این آگاهی و اشراف، من از اعضای مادی تجاوز کرده و پدیده های درونی را بطور عموم برای خود بر نهاده است. بدینجهت که در این آگاهی همه فعالیت ها یا مجموع آنها که همگی بر نهاده شده اند، نباید خود من جزئی از آنها باشد.

۳ - تمام فعالیت های درونی و آن من که مشرف و آگاه به آنها گشته است، مجموعاً مورد اشراف و آگاهی قرار میگیرد... و بدینسان اشراف ها و اعتلاهای بی نهایت را میتوان در جریان خود آگاهی مورد پذیرش قرار داد.

این مطلب بدیهی است که آن من توانا که قدرت بر نهادن های متوالی یکی از دیگری عالی تر را دارا بوده و توانسته است تمام قوانین طبیعت و منطق را که در جهان برون ذات حکمفرما است کنار بگذارد، هم اوست که میتواند خود را از جویبار حرکت و تحول بیرون کشیده یا بعبارت مناسب تر درعین جریان جویباری خود راماوند عکس ماه و ستاره در آب زلال مورد نظاره و آگاهی قرار بدهد.

و اما آن نظریه که جلال الدین میگوید: درك و تعقل معلول روح است و معلولی که از علت رها شده است، نمیتواند بر گردد علت رها کننده خود را دریابد، با نظر بمطالب فوق میتوان مورد تامل قرار داد، زیرا - چنانکه گفتیم و خود جلال الدین هم در ایات مربوط به قانون علیت اکیداً گوشزد نموده است، فعالیت های عمیق روح مافوق علیت و شرایط و مقضیات آن است.

بنابراین، امکان ناپذیر بودن خود آگاهی برای کسانی است که از رشد روانی محروم اند و خود تکامل یافته ای ندارند که آن را مورد آگاهی و اشراف قرار بدهند،

زیرا خودی که با مقتضیات مادی بدن در آمیخته و مشاعر را در اکاتش مانند بارقه های سنگ و آهن مادی در لحظات موقتی بیرون می جهد و خاموش میشود ، نمیتواند موفق به آگاهی عالی به خود بوده باشد و بقول جلال الدین در دیوان شمس تبریزی - :

تن بسان ریسمان بگداخته جان معلق میزند بر ریسمان^۱
تا روپود و اجزای کالبد مادی درهم آمیخته و درهم و برهم شده و اندیشه و خیال واراده و کراهت واقعیات خود را از دست داده ، جان بینوا هم روی این ریسمان گداخته و درهم شده مشغول معلق زدن و جست و خیز است ، آیا میتوان باور کرد که خود آدمی با داشتن وضع ناهنجار و درهم و برهم ، آدمی را جلب کند و او را به خود و خود یابی و ادار بسازد !
این خود عجیب و غریب چنان وحشتناک است که انسان بمجرد در برداشتن و ادار به رمیدن میشود و بقول جلال الدین : ..
ماننده ستوران در وقت آب خوردن

چون عکس خویش دیدیم از خویش رمیدیم^۲

۱ - احتمال میرود معنای بیت فوق برعکس معنایی باشد که ما استشهد کردیم ، یعنی از کثرت ریاضت و تأدب به آداب الله بدن لاغر شده و روح بآن مسلط و چیره گشته است
۲ - دیوان شمس تبریزی ، ابیات قبلی بیت مزبور چنین است :

آوازه جمالت از جان خود شنیدیم
چون آب و باد و آتش در عشق تو دویدیم
اندر جمال یوسف گردستها بریدند
دستی به جان ما برینگر چهها بریدیم
در عشق جان سپاران مانند من هزاران
هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم
با نظر به مضمون ابیات فوق بیت مورد استشهد یکی از دو معنا را در بردارد ، یکی ←

در این دنیا هیچ قیافه‌ای هولناک‌تر از قیافه خود انسانی تباه شده برای انسان وجود ندارد، بی نهایت زیبا را میتوان با دیگرگون کردن تا بی نهایت زشت تنزل داد. این نکته هم احتیاجی به تذکر ندارد که مقصود از امکان خود آگاهی، آگاهی به حقیقت خود (یا روح یامن،) نیست، بلکه مقصود دریافت يك حقیقت اساسی بدون احتیاج به کیفیت و کمیت و شکل و رنگ است که برای شناسائی موضوعات عالم طبیعت مورد نیاز قطعی است.

مسلم است که با مطالعه این جمله نخست در شگفتی فرو خواهید رفت که این چه موضوع قابل شناسائی است که هیچ گونه نمودی در ذهن شناسنده منعکس نمیکند؟!

اما با نظر به تحريك عقلانی انسان‌ها از انگیزه های بی رنگ و شکل مسئله فوق هم روشن میشود، مثلاً از آغاز زندگی علمی، انسانها همواره در صدد کشف قانون و سیستم جهان طبیعت بوده‌اند، اینک تمام اجزاء و شئون و جریانات طبیعت از قانون تبعیت میکنند، بطور کلی و بی هیچ خصوصیت فلان قانون یا بهمان سیستم در نهاد انسانها محرك اصلی آنان برای کشف رموز طبیعت بوده است.

اینگونه دریافت را نباید با دریافت هیچ و پوچ اشتباه کرد، زیرا حذف اشکال والوان و نمودهای مخصوص از يك حقیقت عالی تر و بالاتر، با بقای هستی آن، دلیل عظمتی است که در وی نهفته است. مثلاً مواد و جانداران معین که ماده آب در آنها نفوذ کرده و اشکال و موجودیت های معینی از آنها ساخته است، با حذف آن خصوصیات و اشکال، ذهن ما با خلا و پوچی روبرو نمیکرد، بلکه به حقیقت بی شکل و بی خصوصیت آب میرسید که مافوق همه اشکال و خصوصیت های فوق میباشد.

→ همانست که متذکر شدیم و گفتیم: از زشتی قیافه هولناک خود که تباه شده است انسان از عکس خود میرمد. دوم - عظمت عکس روح آدمی است که جمال الهی را نشان میدهد چون انسان تاب دیدن آن را ندارد، لذا میرمد و فرار میکند.

حقیقت اندیشه در هزاران خصوصیت‌های موردی و مقدمات و واحدها پیچیده میشود ، ولی با حذف آن خصوصیت‌ها اندیشه از موجودیت درونی آدمی نابود نمیکردد .

ما درباره آب و اندیشه و قانون و سیستم در افق عالی‌تر از خصوصیت‌های خارجی ، مفاهیم روشنی را درمیابیم و آنها را تعریف و در مسائل علمی گوناگون از آنها بهره برداری‌ها میکنیم . دریافت چنین مفاهیم و حقایق از عهده همه کس ساخته نیست ، زیرا هر کسی نمیتواند از غوطه خوردن درباره تفکرات جزئی جاری در ذهن عبور کرده و حقیقت اندیشه را مورد آگاهی قرار داده و آن را توجیه نماید چنانکه کار هر کسی نیست که بتواند از غوطه ور شدن در مشاهده عینی دیگرگونی‌های طبیعت به حقیقت سیستم و قانون کلی مشرف و آگاه شود . حقیقت خود هم از همین قرار است .

تفسیر ابیات

مثل تو ای روباه حيله گر، مثل همان شتر است که کسی از او پرسید از کجا می‌آیی ؟ گفت : از حمام گرم کوی نومی‌آیم . آن شخص گفت : آری ، راست می‌گویی از این زانوی پر از چرك و کثافتت پیداست ! فرعون لجوج ازدهای موسی را دید نر می‌ها بخرج داد و از موسی مهلت خواست .

هشیاران گفتند : اگر این فرعون واقعاً برحق است و خدای دین است . میبایست در مقابل موسی تندی و خشونت نماید ، نه نرمی و چاپلوسی .

معجزه موسی چه اژدها باشد و چه مار ، نخوت و خشم خدائی فرعون اقتضا میکند که به يك کرم ناچیز چاپلوسی نکند .

مادامی که نفس تو مست نقل و شراب است ، یقین بدان که روح انسانی تو خوشه های غیبی را ندیده است .

زیرا اعراض از دنیای دارالفرور علامت دیدار نور غیبی است .
مرغ بینوا که گرد آب شور میگردد و عشق به آن میورزد ، برای آنست که

نیرویی از آب شیرین نیافته است ، ایمان این شوره خوران از روی تقلید است و بر جان آنان راهی نیافته است . برای مقلد از راه و راهزن و شیطان پلید خطر ها وجود دارد .

هنگامیکه نورحق را به بیند دلش بیارامد و از اضطراب شك و تردید رها شود چنانکه نا کف دریا بسوی خاك که اصل اولی اوست نیاید ، همیشه در زدو خورد بسر میبرد ، زیرا اصل آن کف از خاك است و در آب باغریبی بسر میبرد ، و برای غریبان چاره ای از اضطراب و تشویش وجود ندارد .

در آن هنگام که دیدگانش گشوده شود و نقش حق را بخواند، دیگر دیورا برای او سلطه ای نخواهد ماند . اگر چه خر اسرار با عظمت را با روباه در میان نهاد ، اما گفتارش سرسری و از روی تقلید بود . درست است که خر آب راستایش کرده، ولی سوز تشنگی نداشت ، وی رخساری خراشید و جامه چاك کرد ولی عاشق نبود ! منافق هر چه عذر آورد مردود است ، زیرا تنهال و زبانش حرکت می کند نه اعماق قلبش . بوی سیب جزئی از سیب نیست و برای کسیکه درکی از سیب ندارد، همان بو جز آسیب برای او نتیجه نخواهد داد .

حمله زن در جنگ و کارزار صف مردان را نمی شکند ، بلکه کار لشکریان خود را هم مختل میسازد .

اگر زن مانند شیر در صف کارزار خود نمائی کند، باز زن است و کاری از او ساخته نیست . اگر شمشیری بدست بگیرد لرزش دستش ماهیت او را آشکار خواهد ساخت ، وای بر کسیکه عقلش ماده و همواره تحت تأثیر قرار بگیرد و بالعکس نفس زشتش نر و ماده کار باشد ، زیرا بهر حال عقل او مغلوب و مصنوعاتش باعث خسارت وی خواهد بود .

عقل جزئی اینان نر و پیروز است و عقل رسا نفس ماده را مغلوب می سازد . حمله ای که ماده صورت میدهد اگر چه در ظاهر مانند حمله مردان است ، ولی اظهار دلیری آن مانند خریّت خر است که بهیچ اصلی مستند نیست .

اوصاف حیوانی در زنان زیاد است و بهمین جهت است که به رنگ و بو تکیه میکنند، هنگامیکه خر رنگ و بوی سبز زار را شنید، همه دلایل و حجتها از درون او رمیدند. مانند تشنه ای که محتاج باران شود ولی ابری وجود نداشته باشد و نفس به جوع البقر مبتلا شود و تحمل و صبری در میان نباشد.

ای پدر، صبر و شکیمائی سپر آهنین است و خداوند روی این سپر نوشته است: جاء الظفر (پیروزی با صبر است) مقلد صد ها دلیل بزبان میآورد، ولی مستند به قیاس باقی نمیشود و عیان. سخنانش مشک آلود است نه خود مشک، بوی مشک میدهد ولی جز پشک چیزی نیست.

ای عزیز، تا پشک به مشک مبدل شود، سالیان دراز چریدن در باغ های حقیقت لازم است، نباید مانند خران کاه و جو خورد، زیرا محصول کاه و جوهمان پشک است و بس. بلکه بایستی سالها در باغهای ختنی ارغوان ها چرید. معده را به مضم ریاحین و گل ها معتاد بساز، تا از حکمت قوت پیامبران بهره ور گردی. معده بدن مادی، ترا بسوی کاهدان میکشد و معده دل بسوی ریحان رهنمونت خواهد گشت، کسیکه غذای او جز کاه و جو چیزی نیست، عاقبت کارش قربانی شدن در راه طبیعت پست حیوانی است، اما جذبه های نور حق ترا با حقیقت قرآنی متحد خواهد ساخت. [و اگر کلمه مزبور در بیت قربانی باشد، بمعنای تقرب به خدا خواهد بود] توانسانی. انسان از دو جزء تشکیل یافته است: مشک و پشک، تا بتوانی به جنبه مشک بودنت بیفزا. مرد مقلد صد ها دلیل با بیان شیوا بزبان میآورد، ولی سخنانش جان ندارد و بی روح است، چنانکه جانش از گفتاری که بزبان می آورد بیخبر و خالی و مغزش نهی از آن اسرار است که بزبان ابراز میکنند. آری -

چونکه گوینده ندارد جان و فر گفت اورا کی بود برگ و ثمر!
میکشد گستاخ مردم را براه او بجان لرزانتر است از برگ کاه
اگر هم توانائی پوشانیدن حق را دارا بوده و گفتگوش را با فرو شکوه ادا کند
با اینحال در حدیثش لرزه هم مضم بود.

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی برخورد بسته

شیخ نورانی زره آگه کند	پاسخش هم نور را همراه کند
جهدکن تا مست و نورانی شوی	تا حدیث را شود نورش روی
هرچه در جوشاب جوشیده شود	در عقیده طعم دوشابش بود
از گزر وز سبب و بهو از گردکان	لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق فرغده شد	پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گوئی باشد آن هم نورناک	کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران بیار	ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتست	آب اندر ابر و دریا فطرتست
فکر و اندیشه است مثل ناودان	وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صدرنگ آورد	ناودان همسایه در جنگ آورد
باز گردم سوی آن روباه و خر	تا چسان از راه رفت آن خرنگر

فکر و اندیشه است مثل ناودان
وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صدرنگ آورد
ناودان همسایه در جنگ آورد

اندیشه هایی که از پشتیبانی وحی و انکشافات روحی رو بکمال محروم است ، مانند ناودان در عین حال که جریانش ه وقت است ، مزاحم انسان ها نیز میباشد

این تشبیه که اندیشه های بی پشتیبان مانند ناودان است که جریانش موقت و محدود و خود نیز مزاحم همسایه است ، فوق العاده عالی و رسا است . کسی که به مظاهر طبیعت و انسانها چشم دوخته و میخواهد نیروی اندیشه خود را از آنها بگیرد . متوجه نیست که محصول ظواهر طبیعت و انسانها برای هر فردی بسیار

محدود بوده و هرگز انسان را به حقایق و واقعیات تعبیه شده در دو قلمرو رهنمون نخواهند گشت. اندیشه ای که از جوشش درونی و پیوستگی به منابع اصیل وحی و انکشاف نصیبی ندارد، کاری جز کار آیینۀ محدود نمیتواند انجام بدهد، انعکاس صورت و نمود يك جسم در آیینۀ ، بهیچ وجه به خود آیینۀ عظمت و ارزشی نخواهد داد، زیرا اولاً آیینۀ چیزی را بدون آن که از سایر اشیاء بگسلد، نشان نمیدهد، وقتی که آیینۀ يك سیب را نشان میدهد، کاری با این ندارد که سیب از کجا و در چه شرایطی به وجود آمده است و سر نوشت بی نمود آن چه در گذشته و چه در حال حاضر و چه در آینده چیست.

زیرا آیینۀ سیب را در ذات خود ندارد. تابه هویت همه جانبه سیب آشنا شود، چنانکه ناودان که ابر و باران را نمی شناسد، نمیتواند درك صحیح و همه جانبه در بارۀ آب جاری در ناودان داشته باشد.

این مطلب روشن است. جلال الدین وجه شبه دیگری را هم در نظر دارد که میگوید:

چنانکه آب ناودان مزاحم همسایه است، این اندیشه های پی پشتیبان هم مزاحم دیگران است.

توضیح اینکه اصول و مبادی و هدف های عالی اندیشه، چیزهایی هستند که نفع و کمال و خیرات مشترك انسانها را دربر دارند، مثلاً کسی که با در نظر داشتن این اصل که «هر اندازه که ممکن است، بایستی از تعداد مردم تیره و تاریك کاسته و به شمارۀ انسان های روشن بیفزائیم» می اندیشد، در حقیقت انگیزه اندیشه چنین شخصی از عالی ترین مبادی الهی سرچشمه میگیرد و کمال و خیر مشترك انسانها را دربر دارد، این اندیشه مانند جویبار متصل به دریائی است که حیات آدمیان وابسته بآن است، لذا برای همگان مفید خواهد بود، ولی وقتی که اندیشه يك انسان واحد های خود را از محسوسات گسیخته و از خیالات متفرقه و با تحریکات

(خود طبیعی) به جریان می اندازد ، در حقیقت يك مشت قضایای بی اصل را مانند عوامل مزاحم بر ساختمان فرهنگ سالم و مستند انسانها میکوبد ، تاریکی را با روشنائی ، حق را با باطل در هم می آمیزد و هزاران مغزها و اندیشه هارا گمراه میکند .

تفسیر آیات

رهبر الهی نورانی ، انسان راهرو را از راه آگاه نموده ، پاسخی که بمشکلات راهرو میدهد همراه نور الهی است ، زیرا

که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

بکوش تا به نا هشیاری و نورانیت موفق گردی و از نور رهبر الهی سخنان
روشنائی پیدا کند . این يك قانون طبیعی است که هر چیز را درد و شاد بچوشانند .
از قبیل زردك و سیب و به و گردو ، طعم و لذت دوشابی در آن بوجود می آید .
در آن هنگام که دانش بانور حق سرشته و پرورده گشت . مردم عنود و دشمن
نیز از دانش تو بروشنایی ها میرسند ، تمام گفتار تو نور پاك میشود ، زیرا تو خوی
آسمانی داری و از آسمان جز آب پاك چیزی نمی بارد . پس برو -

آسمان شو ابر شو باران بیار ناودان بارش کند نبود بکار

آبی که از ناودان میریزد عاریتی بوده آب ابر و دریا است که اصیل و دارای
پشتیبان است . این تفکرات و اندیشه های آدمیان مانند همان ناودان است که سرو
تهی ندارد ، در حالیکه وحی و دانش های شهودی مانند ابر آسمان است .

آب باران باغها را با صد هارنگ سرسبز و خرم میسازد ، ولی ناودان با سرازیر
کردن آب بی منبعش موجب جنگ و ستیزه با همسایگان است . برگردیم بداستان
روبه و خر و به بینیم آن خر بینوا چگونه با افسونگری های روباه از راه منحرف
گشت .

زبون شدن خرد در دست روباه از حرص علف

خر دوسه حمله به روبه بحث کرد	چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنه ادراك و بینائی نداشت	دمدمه روبه بر او سگته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل	که زبونش کرد با پانصد دلیل

تفسیر ابیات

خر پس از دوسه حمله برای قانع ساختن روباه بحث و گفتگوها کرد، ولی چه فایده! که بینوا مقلد بود و بالاخره از روباه فریب خورد. خر عظمت درك و بینایی نداشت، لذا دمدمه روباه از یکطرف و طمع خوردن علف از طرف دیگر چنان خر را ذلیل نموده و از کار انداخت که در مقابل دلایل روباه از پای درآمد.



حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او درحالت لواطه که این خنجر از بهر چیست؟ گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بدانید شد شکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت: الحمد لله که من با تو بد نیندیشم بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست ان الله لایستحیی ان یضرب مثلاً ما بعوضه فما فوقها ای فعا فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلاً و آنکه جواب فرماید که این خواستم بضل به کثیراً و بیهی به کثیراً که هر فتنه همچون میزانت بسیار از او سرخ روشوند و بسیار بی مراد گردند و تو تأملت فیه قلیلاً لوجدت من نتایجه الشریفة کثیراً فهم من فهم والله الملهم والسلام

• • • • •

پس بگفت اندر میانت چیست این بد بیندیشد بدرم اشکمش بد نیندیشدهام با تو بفن چون ندارد دل ندارد سود خود بازوی شیر خدا هستی؟ بیار کولب و دندان عیسی ای قبیح؟! کو یکی ملاح کشتی همچو نوح! کو بت تن را فدا کردن بنار؟! تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار از عمل آن نعمت صانع شود از همه لرزان تری تو زیر زیر در هوا تو پشه را رگ میزنی بر دروغ ریش تو گیرد گواه

• • • • •

در میانش خنجری دید آن لعین گفت آنکه با من از يك بدمنش گفت لوطی حمد لله را که من چونکه مردی نیست خنجرها چه سود از علی میراث داری ذوالفقار گر فسونی باد داری از مسیح کشتی سازی ز توزیع و فتوح بت شکستی گیرم ابراهیم وار گر دلیل هست اندر فعل آرزو آن دلیلی کاوترا مانع شود خائفان راه را کردی دلیر بر همه درس توکل میکنی ای مخنث پیش رفته از سپاه

چون ز نامردی دل آکنده بود	ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه‌ای کن اشک باران چون مطر	ریش و سبلت را ز خنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل	تا شوی خورشید گرم اندر حمل
داروی مردی کن و عنین میوی	تا بروی آیند صدگون خو بروی
معه را بگذار و سوی دل خرام	تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر	ور بحیزی مایلی چادر بگیر
• • • • •	• • • • •
یک دو گامی رو تو کل ساز خوش	تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پایدار	تا نگردي مبتلا در پای دار
تاکی از جامه زنان همچون زنان	در صف مردان درا همچو سنان

آیه

«إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا فَأَمَّا الَّذِينَ كَفَرُوا فَيَقُولُونَ مَاذَا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا وَمَا يُضِلُّ بِهِ إِلَّا الْفَاسِقِينَ ۝ ۱»

(خداوند خجالت نمیکشد از اینکه مکس و بالاتر از آن را مثل بزند ، آن‌ها که کفر ورزیده‌اند ، میگویند: مقصود خداوند از این مثل چیست که افراد زیادی را گمراه و مردم فراوانی را هدایت میکند . خداوند از این مثل‌ها گمراه نمیکند مگر تبهاران را .

توضیح - مقایسه‌ای که جلال الدین میان مثال خود و مثال خداوندی آورده است ، بیمورد بلکه قیاس مع الفارق است ، زیرا توبیخ خداوندی برای کفار از آن جهت است که آنان آنچه را که خداوند بعنوان مثل ، وحی فرموده است کوچک‌میدیدند نه زشت و وقیح ، در حقیقت خداوند متعال می‌خواهد آنان را متنبه بسازد که تمثیل

به اشیاء كوچك نما چیزی نیست كه با عظمت خداوندی سازگار نباشد و از آوردن آن تمثیلات استحیا و امتناع بورزد .

در صورتیكه مثلی را كه جلال الدین در ابیات مربوطه آورده است ، زشت و قبیح بوده و با مقام شامخ يك مربی مانند جلال الدین سازگار نمیباشد .
وانكهی کدامین مطلب و نتیجه مفیدی در ابیات مورد تفسیر و نقد و تحلیل وجود دارد كه جلال الدین بدون تمسك به مثال زشت نتواند آن را تفهیم و قابل درك بسازد .

تفسیر ابیات

... تو اگر از دلاوری مردانه محرومی ، از بستن خنجر به كمر چه سودی خواهی برد ! گیرم كه ذوالفقار علی علیه السلام را بهارث بردی ، كو بازوی شیر خدایی علی علیه السلام ؟ ! گیرم كه اسم اعظم عیسوی را بدست آوردی ، كو دم و لب و دندان عیسی ؟ ! گیرم كه كشتی بسیار مجللی را ساختی ، كو كشتیبائی چونان نوح علیه السلام كه كشتی راندنش با ارتباط الهی بود ؟ ! گیرم كه توانستی مانند حضرت ابراهیم علیه السلام بت های جامد بروئی را بشكنی ، كو نیروی شكستن بت درونی اگر دلیلی به مدعایت داری ، دلیلت را بیاور و تیغ چوبین را بوسیله آن حجت به ذوالفقار مبدل ساز . آن دلیل و حجت بافی كه ترا از عمل مانع است ، حجت نبوده نعمت الهی است كه سرتاسر وجودت را فرا گرفته است .

تو رهروان بیمناك را تقویت میکنی و شجاعت و شهامت در آنان تلقین میکنی در حالیکه لرزه بر سراپای وجودت حكمفرما است . بهر كس كه میرسی درس توكل میدهی ولی خود از شدت طمع رگ پشه محقر را در هوا میزنی ! ... وقتی كه دل آدمی از نامردی مالا مال است . ریش و سبل انبوه موجب خنده و سخریه میباشد .

برو توبه كن و مانند ابر اشك بیار و نگذار ریش و سبلت وسیله خنده مردم بوده باشد .

برو داروی مردی بخور تا درموقع عمل مانند خورشید گرم در برج حمل
باشی .

داروی مردانگی را پیدا کن و راه نامردی درپیش مگیر که صدها خوبروی
به سراغت خواهند آمد . شکمبارگی را رها کن و سوی دل پروری بخرام ، تا سلام
حق تعالی را بی پرده بشنوی .

اگر دلت به رستم شدن مایل است ، شجاعتش را پیدا کن و خنجری بکمربیند
و اگر دلت میل به حیزی دارد ، مانند زنان چادری بسرکن . تو چند گام در راه
توکل واقعی بردار ، خواهی دید که عشق الهی ترا بسوی خود جذب میکند . در
میدان کارزار مانند مردان پایداری کن ، تا به پای دار مبتلا نگردی . اینقدر زن
مباش و در صف مردان داخل شو .



غالب شدن مکر روباه بر استعصام و تعفف خرو کشیدن روبه خر را سوی
شیر به بمشه

روبه اندر حیلله پای خود فشرد	ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
مطرب آن خانقه کوتا که تفت	دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خر گوتی بردشیری بچاه	چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخور	جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوش تر از حلاوی او	زانکه صد حلو است خاک پای او
خم های خسروانی پر زمی	مایه برده از دم لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید	کاو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور	چون نگردد گرد چشمه آب نور
موسی جان سینه را سینا کند	طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان مهمان شدست	لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند	تنکهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را رو سوی ما	بشنوید ای طوطیان بانکه در
شهر ما فردا پر از لشکر شود	شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلوایان	همچو طوطی کوری صفرائیان
نیشکر کو بید کار این است و بس	جان بر افشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماید	چونکه شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا	بر مناره رو بز ن بانکه صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود	سنگ مرمر لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان	ذره ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار	گل شکوفه میکنند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می کند	روح شد منصور انا الحق میزند

شد ز یوسف آن زلیخا نو جوان عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشى اندر دل خود بر فروز دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو بحال خویشان میباش شاد تا بیایی در جهان جان مراد
گر خری را میبرد روبه ز سر گو بیر تو خر مباح و غم مخور
« يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا عَلَيْكُمْ أَنْفُسَكُمْ لَا يَضُرُّكُمْ مَنْ ضَلَّ إِذَا اهْتَدَيْتُمْ إِلَى اللَّهِ
مَرْجِعُكُمْ جَمِيعًا فَيُنَبِّئُكُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ » .

(ای کسانی که ایمان آورده اید ، بر شما باد خودتان ، اگر شما هدایت یافته اید
ضلالت دیگران بشما ضرری نخواهد رسانید . برگشت شما همگی بسوی اوست و به
آنچه که انجام داده اید ، شما را خبر خواهد داد .

تو بحال خویشان میباش شاد
تا بیایی در جهان جان مراد
گر خری را میبرد روبه ز سر
گو بیر تو خر مباح و غم مخور

آیا در مقابل حماقت و سقوط افراد انسانی میتوان به قضیه بی اساس « تو
گلیم خویش را از آب بیرون بکش » قناعت ورزید ؟ !
مطلبی را که جلال الدین در بیت مورد نقد و تحلیل میگوید ، بطور مطلق
صحیح نیست ، بلکه بایستی این مطلب را به دو مسئله جداگانه تفکیک و تقسیم
کنیم :-

مسئله یکم - حفظ استقلال شخصیت و کوشش در پیشبرد روح روبه کمال
ایده آلی که برای انسان مطرح است .

اگر این محافظت بر استقلال و تقویت روح با پیوستن به انسانها در معرض
خطر قرار بگیرد ، باوضع خود افراد انسانی در شرایطی بقدری تباہ بوده باشد که

دستگیری از آنان عملاً نتیجه‌ای نداشته باشد ، مسلم است که برای انسان وظیفه‌ای در این موارد متوجه نیست . بلکه چنانکه جلال الدین میگوید : بایستی ایشان حافظ شخصیت خود بوده و راه خویش را بجهت انحراف دیگران از جاده حق و حقیقت نباید منحرف بسازند .

مسئله دوم - بی اعتنائی به بایستگی‌های آدمیان با داشتن توانائی به تربیت و اصلاح نفوس . مسلم است که گفته جلال الدین در این مورد صحیح نیست . بلکه میتوان گفت :

جلال الدین این مورد را منظور نکرده است . زیرا اولین اعتراض به خود او و تمام مرییان بشری متوجه میشود که شما با مردم چکار داشتید که آنها را تعلیم و تربیت میکردید؟! مخصوصاً با در نظر داشتن این حقیقت که -

گفت انسان پاره ای ز انسان بود	پاره ای از نان یقین که نان بود
نفس انسانی کنفس واحد است	نفس حیوانی سفال جامده است

همواره مورد تذکر و توصیه جلال الدین است . بی اعتنائی به وضع انسانها درست شبیه به بریدن جزء از مجموع پیکر است .
این مسئله در مباحث گذشته مشروحاً مطرح شده است .

تفسیر ابیات

روباه مکر باز پافشاری کرد و ریش خرا گرفته به پیش شیر برد . کجا است مطرب
آن خانقاه که دم گرفته و میگفت : «خر برفت و خر برفت» آری کجا است که دف بزند
و این دم را بار دیگر آغاز کند^۱

آنجا که خر گوش شیر را بفریبد و ببرد و در چاه واژگونش کند ، چرا روباهی
خری را بطمع گیاه از راه نبرد .

توهم ای انسان، گوش از دمدمه افسون‌ها ببرند و بجز به افسونهای ولی دادگر

گوش فرا مده . افسون اولیاء الله از حلوای شیرین خوشتر است . زیرا صدها حلوا
خاك پای او است . خم های شاهانه پراز می ، مایه های خود را از لب های مرد الهی
میکیرند .

آن جان دور از حقیقت به شراب عشق میورزد که می لعل لب رهبر الهی را
ندیده است .

مرغ کوری که آب شیرین ندیده است ، چرا پیرامون آب شور نگرده !
موسای جان سینه آدمی را سینا نموده طوطیان کور را بینامی سازد .

به مهمانی خسرو جان شیرین است که قند حقایق در سینه های آدمیان
فراوان شده است . یوسفان غیبی لشکر بسیج نموده بارهای قند مصری کاروان در
کاروان از راه میرسد ، ای طوطیان شکر خوار ، صدای زنک شتران مصری را بشنوید
ای حلوا خوران مانند طوطی بکوری چشم صفرائیان در انبوه شکر بغلطید .
نیشکر هاب کوبید که کار همین است و بس ، جان بر افشانید که یاری که میخواهید
همین است و بس .

اکنون که قند و نیشکر شیرین ، خسروان را به آرزوی خود رسانیده است ، دیگر
در شهر ما ترشروئی وجود ندارد .

حال که نقل روی نقل و می روی می در میفلطد ، بروید بالای مناره و نداد در دهید
و همه را آگاه بسازید که در این شهر -

سرکه نه ساله شیرین میشود	سنگ مرمر لعل زرین میشود
چشمها مغمور شد از سبز هزار	گل شکوفه میکند بر شاخسار

چشم دولت و اقبال دست به سحر مطلق زده . روح هم منصور حلاج گشته ،
دم از انا الحق میزند^۱ زلیخا منشان با دیدار یوسف رویان جوان گشته اند .

۱ - انا الحق منصورى در گذشته برسى شده است

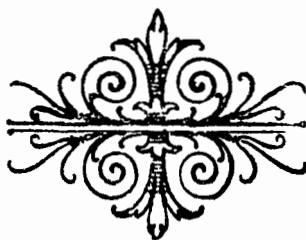
حال توهم بیا و عشرت و عیش را شادمانه از سر گیر و -

آتشی اندر دل خود برفروز رفع چشم بد سپندانی بسوز

توبه حال خویشتن میباش شاد تا بیابی در جهان جان مراد

اگر روبهی خری را از اندیشه و عاقبت بینی محروم ساخته و به سوی مرگش
میکشاند -

گو بیر تو خر مباح و غم منخور



حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه‌ای افکند روی زرد چون زعفران،
لبها گبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت. خداوند خانه پرسید
که خیر است چه واقعه است؟ گفت بیرون خر میگیرند. بسخره گفت مبارک خر
میگیرند تو خر نیستی چه میترسی؟ گفت سخت بجد میگیرند تمییز بر خاسته
است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت	زرد روی و لب گبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست	که همی لرزد ترا چون پیر دست؟
واقعه چون است چون بگریختی؟	رنگ و رخساره بگو چون ریختی؟
گفت بهر سخره شاه حرون	خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم	چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم،
گفت بس جد ند و گرم اندر گرفت	گر خرم گیرند هم نبود شکفت
بهر خرگیری بر آوردند دست	جد جد تمییز هم بر خاستست
چونکه بی تمییز یا نمان سرورند	صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر	هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خر گیران مترس	خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پراست	حاش لله که مقامت آخور است
تو ز چرخ و اختران هم برتری	گر چه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خردیگر است	نی هر آن کلاو اندر آخر شد خراست
میر آخر گرچه در آخر بود	هر که او را خر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خرا!	از گلستان گوی و از گل‌های تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب	وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند	هم نگون اشکم هم آسان میچرند
یا از آن دریا که موجش گوهر است	گوهرش گوینده و بینش ور است

بیاضه هازرین و سیمین می کنند	یا از آن مرغان که گلچین میکنند
« پایه پایه تا عنان آسمان	نردبانها نیست پنهان در جهان ،
هر روش را آسمانی دیگر است	هر گره را نردبانی دیگر است
ملك با پهنای بی پایان و سر	هر یکی از حال دیگر بی خبر
وان درین خیره که حیرت چیستش	این در آن حیران که اواز چیست خوش
هر درختی از زمینی سر زده	صحن ارض الله واسع آمده
که زهی ملك و زهی عرصه فراخ	بر درختان شکر گویان برگ و شاخ
که از آنچه میخوری ما را بده	بلبلان گرد شکوفه پر گره
سوی آن روباه و شیر و سقم جوع	این سخن پایان ندارد کن رجوع

آیه

«إِنَّ كُلَّ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ إِلَّا آتَى الرَّحْمَنِ عَبْدًا» ۱

هیچ چیز در آسمانها و زمین وجود ندارد مگر اینکه بندگی خدا را پذیرفته
است .

«وَلَهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلُّ لَهُ قَاصِدُونَ» ۲

و برای اوست هر چیزی که در آسمانها و زمین است و همه اشیاء برای او
عبادت می کنند .

«يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّ أَرْضِي وَاسِعَةٌ فَإِيَّايَ فَاعْبُدُونِ» ۳

ای بندگان من ، که ایمان آورده اید زمین من پهناور است تنها بمن عبادت
کنید .

۱- مریم آیه ۹۳

۲- الروم آیه ۲۶

۳- المکبوت آیه ۵۶

نردبانها نیست پنهان در جهان
پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگر است
هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی خبر
ملک با پنهانی بی پایان و سر
این در آن حیران که اواز چیست خوش
و آن درین خیره که حیرت چیستش

اگر اندکی از ظواهر غلط انداز و فریبای نمودهای هستی بگذرید و در مبادی بنیادین
بنگرید نردبانهای بشمارهٔ انسانها خواهید دید که از دلهای یکایک آنان به سوی آسمان
نصب شده است

سه مسئلهٔ مهم را جلال الدین در ابیات فوق مطرح کرده است که شایستهٔ تأمل
ودقت فراوان است :

مسئله یکم - که فوق العاده با اهمیت است ، اینست که ظواهر و نمودهای
ابتدائی اشیاء در جهان هستی امور بیطرفی هستند که نه علامت وسیله بودن را به
پیشانی خود چسبانیده‌اند و نه نشان هدف بودن را

بدینجهت است که کیفیت تماس و برخورداری آدمی از اشیاء جهان هستی
بستگی به هویتی دارد که انسان برای خود اندوخته است ، بعنوان مثال الکتریسیته‌ای
که میتواند مورد تحقیق و شناسائی قرار گرفته و خود را در اختیار ما گذاشته و هدف
قرار بگیرد و همین الکتریسیته میتواند بعنوان وسیله هزاران قسم از مفیدیت منظور
شود. همچنین وسیلهٔ مزبور می‌تواند در سقوط انسان و یا انسانها و نابودی میلیونها
اشیاء مفید بکار برود و میتواند در بوجود آوردن میلیونها نتایج قابل بهره برداری
استعمال شود. تا انسان چه باشد و چه بخواهد. این مسئله‌ای است که بتوضیح
زیاد احتیاجی ندارد.

آنچه که مهم است اینست که ظاهر مطلب جلال الدین چنین میرساند که

جهان هستی تنها مجموعه‌ای از اشیاء بیطرف نیست ، بلکه این اشیاء ذاتاً خاصیت نردبانی و وسیله‌ای برای بالا بردن انسانها به عالم اعلایا دارا میباشند .

میتوان برای اثبات این معنی یکی از دو راه را انتخاب کرد :

راه یکم - چنانکه اشاره کردیم ، اشیاء خود ذاتاً مقتضی بالا کشیدن توجهات و ادراکات آدمیان میباشد . زیرا توجه در نظم اعلای خلقت و باز کردن لابلای اندیشه و مشاعر آدمی که اشیاء جهان هستی نصیب انسان مینمایند ، میتواند به حد کافی موجب اعتلای روح آدمی بوده باشد .

راه دوم - احساس عظمت و قدرت فوق العاده در قلمرو جهان هستی و تحریکاتی که روح را از چهار چوبه بسیار تنگ خود بینی حیوانی نجات میدهد و به عالم هستی مشرف میسازد ، این مطلبی است قابل مشاهده و تجربه که کسی نمی تواند تردیدی در آن داشته باشد . اکثریت چشمگیر انسان ها از این خاصیت نردبانی کائنات کور و کراند ، حداقل آن را لمس و احساس می کنند ، ولی متأسفانه خاصیت مزبور را وارونه نموده حس بالا رفتن خود را در پدیده های محقری که فقط غرایز حیوانی آنها را اشباع می کند تلف میسازند .

گفت میگیرند خرای جان عم
چون نه ای خر و نرا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت
گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آوردند دست
جد جد تمیز هم برخاستست

جمعیت هادر حال تحرك قدرت خود آگاهی را از دست میدهند و فعالیت های

آنان تخریبی است نه سازنده

مسئله غریبی است که بعضی از مکاتب ادعای میکنند که فلسفه و ایده تئولوژی را از مردم باید گرفت و به مردم برگرداند .

این ادعا را بدون تحقیق همه جانبه اشاعه میدهند و این موضوع را متذکر میشوند که مقصودشان از مردم چه کسانی و در چه شرایطی هستند؟ اگر مردم را یکایک در نظر بگیریم، آگاهی و تعقل و هوش و ابتکارشان طوری است و در حال ارتباط جمعیتی طوری دیگر و در حال ارتباط جمعیتی، در موقع هیجان و تحرک دسته جمعی وضع مخصوصی را ایجاد میکنند و زمان استقرار و آرامش، وضع روانی دیگری را بنابراین ما بایستی انسانها را در سه حالت متنوع مورد بررسی قرار بدهیم:

حالت یکم - انسان در حال انفراد

این انسان موجودیست که از نیروها و مواد و پدیده‌های متنوعی تبلور یافته است، قدرتی دارد و اندیشه‌ای و استعدادی.

اگر چه عوامل محیط و اجتماع در یک انسان در حال فردی اثر بسزایی دارد ولی جای تردید نیست که اگر نیروهای اجتماعی بطور اجبار نتوانند او را درچار چوبه خواسته‌های تحمیلی‌شان زندانی کنند، او میتواند شخصیتی داشته باشد با نیروها و پدیده‌های روانی مخصوص بخود. زیرا هر انسانی پیش از آنکه در معرض دستبرد عوامل محیط و اجتماع قرار بگیرد، موجودی است که مایه‌های مخصوص بخود دارد و بلکه اگر خمیرمایه‌های خصوصی او نیرومندتر بوده باشد، میتواند عوامل محیط و اجتماع را به خواسته خود تغییر بدهد.

حالت دوم - قرار گرفتن انسان بعنوان جزئی از جمعیت در حال

هیجان و حرکت بسوی آینده آل

وضع روانی هر فردی از انسانها در این حالت با وضع روانی او در حال فردی فوق‌العاده متفاوت است.

در حالت فردی مبادی و ریشه‌های اندیشه و اراده و تصمیم آدمی مخلوطی از عوامل محیط و اجتماع و هویت روانی مخصوص به او است، چنانکه در بالا اشاره کردیم، اما از حیث نتایج اندیشه و اراده و تصمیم و عوامل محیطی و اجتماعی

جنبه ثانوی پیدامیکنند، یعنی منظور اولی انسان در نتایجی که میگیرد، ملاحظه و توجیه موقعیت خود او در محیط و اجتماع است، و خواسته‌های اجتماع در مرحله بعدی و ثانوی قرار میگیرد، زیرا فرد انسانی مثلاً یک کارگر یا یک متفکر معمولاً با داشتن موقعیت کارگری و یا تفکر مسائل اجتماعی را در نظر خواهد گرفت.

در صورتیکه فرد در مواقع قرار گرفتن جزئی از جمعیت در حال هیجان و تحریک به سوی ایده آل دسته جمعی هویت خود را فراموش نموده، جمعیت را خود واقعی می‌پندارد، و لازمه فراموش کردن هویت شخصی خود، نادیده گرفتن اندیشه و اراده و تصمیم شخصی خویش است.

حالت سوم - قرار گرفتن فردی از انسان بعنوان جزئی از جمعیت متشکل در حال استقرار عادی

در این حالت فرد مانند حالت دوم بکلی منفی نمیشود، ولی زمینه کیفیت زندگی او را محصولی از تفاعل افراد و طبقات در مجتمع مانند محصول تفاعل چند عنصر شیمیائی تفسیر و توجیه مینماید.

این زمینه غالباً بلکه در اکثریت قریب به اتفاق افراد انسانی موضوعی است که مورد آگاهی انسان نیست.

باین معنی که کارگر یا یک نویسنده یا یک مأمور اجراء، زندگی مخصوص به خود را پیش گرفته و راه آن زندگی را می‌پیماید، بدون اینکه توانایی تحلیل نهایی خصوصیت آن زندگی مخصوص را داشته باشد، ولی غالباً هویت شخصی خود را فراموش ننموده و آن را در خواسته‌ها و تصمیمات جمعیت مستهلك نمی‌بیند و تفاوت دو فرد از انسان در حالت دوم و سوم در همین نکته است که متذکر شدیم.

حساسترین و خطرناکترین حالات سه‌گانه انسانی حالت دوم است

خاصیت تلقین پذیری آدمی در عین حال که میتواند از نظر تعلیم و تربیت و بهداشت و تکامل روانی بسیار سودبخش بوده باشد، همچنین میتواند از نظر عوامل

مضر اجتماعات بضر او تمام شود. و انسان در حال تشکّل در جمعیت تلقین شده و متحرک، نه تنها به رفتار غریزی کورانه تنزل میکند، بلکه بقول جلال الدین:

گفت بس جدّ اند و گرم اندر گرفت گر خرم گیرند هم نبود شکفت
بهر خرگیری بر آوردند دست جدّ جد تمییز هم بر خاستست

زیرا اگر تلقین انسان در حال تحرك دسته جمعی تنها موجب سقوط به حال غریزی بود، ضد خواسته غریزه را نمیخواست، در صورتیکه انسانها بوسیله تلقین انسان را بجای خر میگیرند!!

برای توضیح این مسئله مطالب جالبی را از گوستاو لوبون که یکی از بنیانگذاران اصیل علم الاجتماع است متذکر میشویم:

«يك فرد از انسان در جمعیت متشكّل تحرك یافته، بآن ناخود آگاهی گرفتار میشود که فرد خواب رفته در مقابل عامل هیمنوتیزم، بعضی از ملکات و فعالیت های آدمی در مقابل شدت تلقین بکلی محو و نابود میشود...»

در این حالات هیچکس نمیتواند از اقدام بمقتضای تلقین را جلوگیری کند، مگر خود آن پیشتازی که تلقین را در جمعیت بوجود آورده است.

... انسان موقعیکه جزئی از جمعیت قرار میگیرد، از پله های زیادی که بمقتضای مدنیت از آنها بالا رفته، پایین آمده، انسان با فرهنگ به انسان غریزی مبدل میشود، لذا اومانند پشه ناچیز در مقابل بادهای فضایی است که از جمعیت تلقین شده وزیدن گرفته است... بهمین جهت است که می بینیم: جمعیتی هم پیمان احکامی صادر میکنند که از نظر دسته جمعی مورد پذیرش قرار میگیرد، ولی هر فرد آنها احکام مزبور را قبول نمیکند. بدینسان در مجالس پارلمان قوانینی تصویب میشود که هر عضوی به تنهایی او را نمی پذیرد.^۱

در نتیجه - فرد در حال تشکّل با جمعیت، تنها در کارهای عادی تفاوت نمیکند بلکه پیش از آنکه استقلالش را کاملاً از دست بدهد، افکار و مشاعرش را رها

میکند، انسان بخیل باسراف گر و ملحد به معتقد و شریف به گنهکار و ترسو به قهرمان
مبدل میگردد.

روشن‌ترین مثال برای این مدعا تنزلی بود که اعیان و اشراف فرانسه در ۴
اوت سال ۱۷۸۹ از خود نشان دادند، در صورتیکه اگر هر يك از آنها را در حال
طبیعی و فردی خود می‌گذاشتند به تنزل مزبور راضی نمی‌گشتند.^۱

دلیل منطق روانی اجتماعی این پدیده حساس اینست که مسلماً افرادی که
جمعیت متشکلی را بوجود می‌آورند، از لحاظ اندیشه و تکامل روانی و سایر عظمت‌ها
یکسان نیستند، در آنحال که یکی از افراد اجتماع گانندی یا ولتر است، فرد
دیگر موجودی است که از انسانیت يك کلمه عاریتی بشر را برای خود دست و پا
کرده است و میان این دو بالا و پائین مراتب و کیفیت‌های متنوعی از افراد انسانی
در آن جمعیت شرکت کرده‌اند، اتفاق اندیشه و تصمیم این جمعیت چه خواهد بود؟!
و کسی که دارای قدرت است و دیگری در کمال ناتوانی، مسلماً، این زنجیر پر قدرت به
دور آن ریسمان نخواهد پیچید، بلکه ریسمان باریك است که به دور زنجیر باید
پیچد بلکه:

کی دهد دست بهم وصل توانا و ضعیف از کجا رشته و زنجیر بهم تاب‌خورند؟!
آیا گانندی یا ولتر آنقدر تنزل خواهد کرد که بمرتبۀ شخص احمق برسد و با
او هم اندیشه و هم خواست خواهد گشت، یا آن احمق بالا تر خواهد رفت و با گانندی
یا ولتر هم اندیشه و هم اراده خواهد گشت؟

مسلم است احمق بالا نخواهد رفت، این گانندی یا ولتر است که باید تنزل
نموده و با موجود احمق در جویندگی وایده آل شرکت خواهد جست.

باز جای تردید نیست که عظمای جمعیت صد درصد نمیتوانند از موقعیتی که
دارند، مانند همان احمق که صد درصد از حماقت خود نمیتواند چشم‌پوشد، دست بر دارند

ناچار در يك وضع تعديل یافته‌ای بهم خواهند رسید که هویت هیچ يك از طرفین آن را نمی‌پذیرد. این وضع تعديل یافته مانند یکبار سنگین خواهد بود که به دوش طرفین گذاشته شده و هیچ يك با میل به آگاهی و اراده، آن وضع تعديل شده را نخواهد تحمل کرد.

و برای اینست که گفته شده است: و لتر در حال انفراد با عظمت ترو آگاه تر از همه جمعیت تفاعل یافته فرانسه است.

زیرا و لتر در حال انفراد شخصی دانشمند و عاقل و حسابگر و آگاه به رفتار و اندیشه خویش است، در صورتیکه جمعیت فرانسه تعديل یافته از نظر دانش و تعقل و محاسبه و آگاهی، عناصر اصلی خودش نبوده و حالت مسخ شده‌ای دارند.

افزایش ارزش یا تباهی در حال جمعیت تفاعل یافته

جمعیت تحرك یافته این خاصیت با اهمیت را دارد که اگر رهبری و توجیهش روبه زشتی‌ها و خرابکاری‌ها باشد، افزایش نتیجه تباه آن مانند تصاعد هندسی است مثلاً اگر يك آدم زشت می‌توانست یکدرجه زشتی و ویرانی بوجود بیاورد، ده نفر زشت و ویرانگر ممکن است کار صد نفر را انجام بدهند، و بالعکس، اگر يك مرد یکدرجه یککویی و سازندگی بوجود بیاورد، ده مرد متحرك می‌توانند صد درجه یککویی و سازندگی داشته باشند. زیرا اصل خواسته جمعیت اگر چه از نیروی ذرك و اندیشه فرد میکاهد، ولی در مقابل واقعیتی شبیه به واقعیت ابدی را برای افراد تلقین میکند و ضمانت اجرای آن را هم بعهده خود میگیرد و فرد تلقین یافته در آن جمعیت بدون تراحم از طرف اندیشه و احتمال و سستی فیزیولوژیکی با تمام وجودش به جریان میافتد، مخصوصاً اگر پیش‌تازی که پیش افتاده و جمعیت را دنبال خود میکشد، انسان شناس و موقع یاب بوده و از عوامل استحکام تلقین و اثر آن مطلع بوده باشد.

همین معنا باعث شده است که در طول تاریخ گاهی خرافاتی ترین و خیالی ترین

و پوچ‌ترین شعارهای دسته‌جمعی باعث بزرگترین فداکاری‌ها و تحولات گشته است .
از این مبحث روشن میشود که چرا در دین مقدس اسلام برای اکثریت‌ها
ارزش استقلال‌ی قائل نبوده و انسان را به خود واقعیات تشویق و تحریک مینماید .
ما بعضی از آیات را بعنوان نمونه‌ای در این مسئله حساس متذکر میشویم :

«... وَمَنْ أَحْيَاهَا فَتَمَاتَ مَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا ثُمَّ إِنَّ كَثِيرًا مِنْهُمْ بَعْدَ ذَلِكَ
فِي الْأَرْضِ لَمُسْرِفُونَ» ۱

(... و هر کس يك نفس را احیا کند مانند اینست که همه مردم را احیا کرده
است ، سپس عده کثیری از این مردم در روی زمین اسراف‌گرند) .

«إِنَّ اللَّهَ لَذُو فَضْلٍ عَلَى النَّاسِ وَلَئِنْ أَكْثَرَ النَّاسُ لَا يَشْكُرُونَ» ۲

(خداوند بخشنده فضل برای مردم است ولی اکثر مردم سپاسگزار نیستند) .

«وَأَنْ قُطِعَ أَكْثَرُ مَنْ فِي الْأَرْضِ يَضِلُّوكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ» ۳

(اگر از اکثر مردم روی زمین پیروی کنی ، ترا از راه خدا گمراه خواهند

کرد) .

«قُلْ إِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ اللَّهِ وَلَئِنْ أَكْثَرَ النَّاسُ لَا يَعْلَمُونَ» ۴

(بگو علم آن در نزد خدا است ، ولی اکثر مردم نمیدانند) .

«إِنَّهُ لَحَقُّ مِنْ رَبِّكَ وَلَئِنْ النَّاسُ لَا يُؤْمِنُونَ» ۵

(این قرآن از طرف پروردگار حق است ، ولی اکثر مردم ایمان نمی‌آورند) .

«وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ وَلَئِنْ أَكْثَرَ النَّاسُ لَا يَعْلَمُونَ» ۶

(خداوند بر امر خود پیروز است ، ولی اکثر مردم نمیدانند) .

۱ - المائدة آیه ۳۲

۲ - البقره آیه ۲۴۳

۳ - الانعام آیه ۱۱۶

۴ - الاعراف آیه ۱۸۷

۵ - هود آیه ۱۷

۶ - يوسف آیه ۲۱

دها آیات دیگر با مضامین مختلف اکثریت را از آنجهت که اکثریت است مستلزم واقعیت و ارزش نمیداند. بنا براین ممکن است دو اعتراض در این مورد مطرح شود:

۱- اگر راست است که اکثریت دلیل واقعیت و اثبات کننده ارزش نیست، پس توصیه خداوند به مشورت چه معنا دارد؟

میگوییم: هیچ جای تردید نیست که قرآن و منابع دیگر اسلام به مشورت در امور دستور صادر کرده است، از آنجمله:

وَأْمُرُهُمْ شُورَىٰ بَيْنَهُمْ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ، ۱

امرشان محصول مشورت در میانشان بوده و از آنچه که بآنان روزی کرده ایم انفاق می کنند.

«فَمِمَّا رَحِمَهُ مِنَ اللَّهِ لَئِنْ لَمْ يَأْمُرْهُمْ لَكُمْ وَلَوْ كُنْتَ فَظًا غَلَبْتَ الْقُلُوبَ لَافْتَضُوا مِنْ حَوْلِكَ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ» ۲

(بوسیله رحمتی که از خدا بتو عنایت شده است بآنان نرم گشتی و اگر تندخو و سخت دل بودی از پیرامون تو پراکنده میشدند، از آنان در گذر و بآنان استغفار کن و در امر بآنان بمشورت پرداز، وقتی که تصمیم گرفتی، بخداوند توکل کن، خداوند توکل کنندگان را دوست میدارد).

این مطلب صحیح است و تردیدی در آن وجود ندارد، زیرا اولاً مشورت در باره موضوعات و پدیده های مربوط به موضوعات است، نه در باره قوانین و احکام که همه آنها از طرف آفریننده بشر مقرر و ابلاغ شده است.

ثانیاً - اکثریتی که در مشورت های اسلامی ممکن است موجب ترجیح شود،

۱ - الشوری آیه ۳۸

۲ - آل عمران آیه ۱۵۹

همه افراد جامعه که يك فردش را ابن ملجم و فرد ديگرش را علي بن ابیطالب (عليه السلام) تشكيل ميدهد نيست ، بلكه انسانهاي هشيار ورشد يافته و باتقوى هستند كه نبروى واقع بينى خود را فدائى تلقين نميكنند .

آنان بجهت فرا گرفتن اصول و وظائف انساني و تصفيه نفس - و انسته اند ، مصونيتى درمقابل بيماريهاي واگير تلقينات ناخود آگاهانه بدست بياورند .

۲- آيا راي اكثريت اقليت را باضافه نظريه بيش از اقليت دربر ندارد ؟
در نظر ابتدائي چنين است كه مزيت راي اكثريت بدان جهت است كه اقليت را در بر دارد باضافه كميتي بيش از اقليت ، لذا برتري اكثريت به اقليت ، معلول برتري زيادى بر كمى است .

اين مطلب محصول فكرش هاي سطحى در پيچا پيچ ترين و عميق ترين مسائل انساني است ، زيرا :

اولاً چنانكه اشاره كرديم اكثريت انسان ها در همه تاريخ از اندیشه و اراده منطقي و واقع بينانه محرومند ، زندگي اكثريت يك پديدۀ امضائي ديگران است كه اوراق عمر آنان را پر کرده است .

ميدانيم كه امضا كنندگان زندگي اكثريت سه عامل اساسي است : غرايز ، عوامل انسانهاي ديگر ، عوامل طبيعي ، اعم از محيط و اجتماع ، اين عوامل است كه مانند دم و انگشت ناي زن صدائى ني وجود اكثريت را بوجود ميآورند و آهنگش را معين مينمايند (غرايز مانند دم ، عوامل انساني و طبيعي مانند انگشتان) و لذا تمام عوامل پيشرفت كه بوسيله اكتشاف و قهرماني هاي بشر بوجود آمده است ، بوسيله يك يا چند عدد در هر دوره اى بوده است .

بلى ممكن است اگر انسانها بحال خود گذاشته شوند ، تنها امور جاريه را كه بوجود آمده وثبيت شده اند درك نموده تا حدودى نظر صحيح در اصلاح و تنظيم آنها بدهند ، ولي ميتوانند بعنوان اكثريت جنبه پيشروى داشته و بسازندگي هاي جديد دست بزنند .

ثانیاً - هدف اصلی از ترجیح اکثریت به اقلیت بدست آوردن واقعیت است و هیچ منطقی پیدا نمیشود که برای دریافت واقعیات به افزایش کمیت پناهنده شود. کسی که میخواهد معدنی با ارزش کشف کند، برای کشف معدن اگر وسائل شناخت معدن در کار نباشد بجای يك كلنگ و یاسایر وسائل كاوش هزار كلنگ و وسیله كاوش چه نتیجه‌ای خواهد داد. پس مسلماً اکثریت از نظر افزایش کمیت نمیتواند به هدف واقع‌یابی انسان كمك و تأثیر قطعی داشته باشد. هزار نفر بی اطلاع از قوانین الکتریسته چه ترجیحی بیک نفر متخصص قوانین الکتریسته دارد؟ کار این انسان بس شکفتن آواست، زیرا ادعایی دارد که خنده آورترین ادعاهاست و آن را به عنوان تکامل یافته‌ترین قانون میگوید و باور میکند و آن اینست که گمان میکند برای خشت قالب زدن، صد هزار نفر بی اطلاع ارزشی ندارد، و يك نفر آدم با اطلاع به امور خشت قالب زدن ترجیح به صد هزار نفر بی اطلاع دارد، اما برای شناخت انسانها و سر نوشت پیچا پیچ آنان يك باضافه پنجاه درصد که پنجاه و يك رأی درصد رأی میشود بر چهل و نه نفر ترجیح دارد اگر چه آن پنجاه و يك نفر تنها از هویت انسانی چشم و ابرو و زبان را داشته باشند و چهل و نه نفر اقلیت هر يك بزرگترین راد مرد تاریخ بوده باشند.

ممکن است این اعتراض وارد شود که آنچه که ما گفتیم عملاً در موضوع اکثریت‌ها و اقلیت‌ها جریان ندارد، زیرا يك عده افکار و ایده‌ها در فضای انتخاب سر نوشت دخالت می‌ورزد که دو گروه مخالف یکدیگر را از جریان کار مطلع و آگاه می‌سازند.

این اعتراض هم صحیح بنظر نمیرسد، زیرا باضافه اینکه آن اندیشه‌ها و ایده‌آل‌ها برای همه افراد از نظر عوامل و انگیزه‌ها و نتایج یکسان تلقی نمیشوند، وقتی که افراد انسانی در مقابل یکدیگر صف آرایی کردند، موضوع بدست آوردن پیروزی بهر نحو و وسیله ممکن دخالت کاملاً اساسی در اندیشه و روان هر يك از دو گروه مینماید.

نتیجه این مشاهدات که نمونه‌ای از ده‌ها مشکلات دیگر است اینست که اکثریت فی‌نفسه دارای ارزش و دلیل واقع‌بایی نیست، بلکه بایستی شخصیت افراد و دلایلی را در نظر داشت که اکثریت را بوجود می‌آورند.

تفسیر ابیات

شخصی در حال گریز و اضطراب و باروی زرد و لب‌کبود و رنگ پریده‌بخانه‌ای وارد شد. صاحب‌خانه گفت خیر است، چرا دستهایت مانند پیر می‌لرزد و رنگ رخسارت پریده است؟! حادثه چیست و چرا گریخته‌ای؟!

آن شخص جواب داد برای پادشاه ستمکاری مأموران به‌راه افتاده و خرمی - گیرند. صاحب‌خانه گفت ای عمو، خودت می‌گویی خرمی گیرند، تو که خرنیستی چرا اینهمه دراندوه و اضطراب فرو رفته‌ای؟!

آن شخص جواب داد از بس که مأموران جدی و باحارارند اگر مرا بجای خر بگیرند جای تمجیب نیست. بطوری در خرگیری جدیت می‌ورزند که قدرت تمییز و تشخیص را از دست داده‌اند.

وقتی که اشخاص فاقد تمییز سروری کنند، صاحب خر را بجای خر خواهند گرفت.

اما مولای حقیقی ما دارای علم و تمییز است و هیچکس را بی‌پوده نمی‌گیرد او شنوا و بینوا و تمییز مطلق در اختیار اوست، تو آدم باش و از خرگیران بیمی به‌خود راه مده، تو که ای عیسیای دوران، خرنیستی، هراسی از خرگیری نداشته باش تو که از نور خویش چرخ چهارم را هم روشن ساخته‌ای، منزل و مأوای تو آخور خران نخواهد بود.

اگر امروز در آخور جهان ماده از روی مصلحت گرفتار شده‌ای بیمی بخود راه مده، زیرا تو برتر از چرخ و اختران سپهر لاجوردین می‌باشی. این قاعده کلی را فراموش مکن که -

میر آخر دیگر و خرید دیگر است می هر آن کاواندر آخر شد خراست
میر آخور گرچه در آخر بود هر که او را خر بگوید خر بود
چه قدر از خر و آخور و میر آخور گفتگو کنیم، قدری هم از گلهای باطراوت
و گلستان سخن بگوییم-

از انار و از ترنج و شاخ سیب وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند هم نگویند اشکم هم آسان میچرند
از دریاها بی صحبت کنیم که موجش گهر بار است، گوهرهایی که گویا وینا
هستند.

از آن پرندگان یاد کنیم که از گلستان حقایق گلها میگزینند و میچینند
و بیضه‌های زرین و سیمین تولید مینمایند.
این جهان پر از اسرار و شگفتی‌ها نردبانهای پنهانی دارد که پله‌های آن تا
عالم ملکوت میرسد،

هر گروهی برای خود نردبانی اتخاذ کرده و هر نردبان و رفتاری آسمان مخصوص
به خود دارد. این همه بالاروندگان هیچ‌یک از حال و مسیر دیگر اطلاعی ندارد.
این در آن حیران که او از چیست خوش وان درین خیره که حیرت چیستش
این همان جهان پهناور است که خدا در باره‌اش فرموده است: زمین من وسیع
و پهناور است هر قطعه‌ای از این زمین برای خود درختی دارد که برگ‌ها و شاخه‌هایش
شکر گویان عظمت و پهناوری جهان هستی است.

بلبلان خوش‌آواز این درختان گروه گروه بر شاخسارها نشسته، هر یک
بدیگری میگوید: از آنچه که نصیب تو گشته است مرا محروم منما، این سخن هم
پایان ندارد، برگردیم بدوستان روباه و شیر و گرسنگی‌اش.

بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با
شیر که هنوز خردور بود شتاب کردی و عذر گفتن و لابه کردن شیر روبه
را که برو و دگر باره اش بفریب

چونکه روباهش بسوی مرج برد	تا کند شیرش بحمله خردو مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد	تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندى شیر هول	خود بپوش قوت و امکان حول
خرزدورش دید برگشت و گریخت	تا بیای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما	چون نکردی صبر در وقت و غا؟
تا بنزدیک تو آید آن غوی	پس باندك حمله ای غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب	لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله ای دید و گریخت	ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور	خود بدم از ضعف خود نادان کور
لیک گفتم زور من برجا بود	نی که در من ضعف دست و پا بود
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت	صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد	باز آوردن مرا او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من	جهد کن باشد بیاری اش بفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا	بعد از آن بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد	بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید	از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرام مرا او را تو متاز	تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من	سخت رنجورم مخاغل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام	من نجنبم خفته باشم بر قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی	تا پیوشد عقل او را غفلتی

توبه‌ها کرده است خر با کردگار	کاو نکردد غره هر نابکار
توبه او را بفن برهم زیم	ما عدو عقل و عهد روشنیم
کله خر گوی فرزندان ماست	فکرش بازیچه دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل	پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او	ما زداد گردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست	علم عندالله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب رو شنیم	ربی الاُعلی از آن بر میزیم
تجربه گر دارد او با این همه	بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو	در رسد شومی اشکستن در او

آیه

وَالَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ . عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ» ۱

خدائی که نوشتن باقلم را بانسان تعلیم کرد و به انسان آنچه را که نمیدانست

آموخت (

قُلْ إِنَّمَا أَعْلَمُ عِنْدَ اللَّهِ» ۲

(بآنان بگو جز این نیست که علم در نزد خدا است)

روایت

«قَالَ رَسُولُ اللَّهِ (ص) إِنَّ الْإِنْسَانَ مِنَ اللَّهِ وَالْعَجَلَةَ مِنَ الشَّيْطَانِ» ۳

(بردباری از خداوند و شتابزدگی از شیطان است)

«سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى وَبِحَمْدِهِ» ۴

(تسبیح میکنم پروردگار اعلایم را و ستایش میکنم او را)

۱ - الملق آیه ۴ و ۵

۲ - الملك ۲۶

۳ - سفینه ج ۱ ص ۱۲۹ نقل از خصال شیخ صدوق

۴ - ذکر سجده

تفسیر ابیات

وقتی که روباه خر را بسوی چراگاه برای شکار شیر برد، هنوز بنزدیکی شیر نرسیده بود که شیر از شدت گرسنگی بردباری خود را از دست داد و از بلندی جهش هولناکی نمود، خراز همان دور پابفرار گذاشت و تا خود را بیای کوه رسانید روباه به شیر گفت: ای پادشاه و سرور ما، چرا در موقع پیکار صبر نکردی تا آن خر گمراه بنزدیکی تو برسد و با حمله ناچیزی به او پیروز شوی؟! مگر نمیدانی که عجله از مکر شیطان و بردباری از الطاف خداوندی است؟ شیر در پاسخ روباه گفت: من گمان کردم که نیروی شیرانه من هنوز وجود دارد، در صورتیکه از ناتوانی خویشتن نادان و کور بودم، نیز گرسنگی و احتیاجم از حد گذشته و صبر و عقلم مختل شده بود.

اگر ای روباه، بار دیگر بتوانی از روی خردمندی خر را پیش من بیاوری ممنونت خواهم بود. اگر خداوند آن خر را نصیب من فرماید، شکار زیادی بتو خواهم بخشید. روباه گفت:

آری، اگر خدا یاری کند و از نایبانی مهری بردلش بزند و آن حمله خوفناک ترا فراموش کند، البته از خیریت او بعید نیست که ورود به آستانه مرگ را فراموش نماید، ولی وقتی که من خر را پیش تو آوردم، هجوم نکن که مبدا از عجله و شتاب باریگر خراز دست برود.

شیر گفت: آری من وضع خودم را تجربه کرده و دریافته‌ام که سخت رنجورم و بدنم نیروی خود را از دست داده است.

لذا تا خر کاملاً به نزدیکی من نیاید، از جایم حرکت نخواهم کرد. روباه براه افتاد و در حال رفتن میگفت: پادشاه، همتی کن تا عقل او از غفلت پوشیده شود. یقیناً خر به کردگار خود توبه کرده است که دیگر فریب هر نایبکاری را نخورد

ما باید با فنون مکرپردازی توبه او را بشکنیم، آری کار ما همین است و مادشمن عقل و تعهد و پیمانیم.

کله خر را فرزندان ما بجای توپ پیش پایشان انداخته و آنرا باین سوو آن سو میزنند و همین خر است که اندیشه او بازیچه داستانهای آدمیان است. این عقول ساخته شده جریانات طبیعی، محلی در مقابل عقل سلیم و خدادادی ماندارد، دانائی محصول عطارد و زحل کجا و دانش معلول داد و لطف خداوند لطیف کجا؟! لابلای طغرای وجود ما مالا مال از علم الاسماء، و علم خداوندی مقصد نهایی ما است.

ما تربیت یافته آن خورشید فروزانیم که دائماً دم از سبحان ربی الاعلی میزنیم.

اگر هم خر صدها تجربه داشته باشد دمدمه ها و افسونگری های من دانش تجربه او را درهم خواهد شکست، تا آن پست عنصر و سست خو توبه اش را بشکنند و عواقب شومش دامنگیرش شود.



در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه باعث مسخ است ، چنانکه در حق اصحاب مائده عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد و بقیامت تن را صورت دل دهند .

نقض میثاق و شکست توبه ها	موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبه اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاك و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندر این امت نبد مسخ بدن	لیک مسخ دل بودای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش	از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار	خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بدسیرش	هیچ بودی منقصت زان صورتش
مسخ صورت بود اهل سبت را	تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر	گشته از توبه شکستن خوک و خر

آیه

وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ الَّذِينَ اعْتَدَوْا مِنْكُمْ فِي السَّبْتِ فَقُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ
شما بتحقیق حال کسانی را از شما که در روزهای شنبه تعدی کردند ، دانسته اید
ما با آنان گفتیم : میمون های پست شوید .

توضیح - این آیه در باره حیلہ پردازی قوم یهود وارد شده است . آنان از شکار ماهی در روز شنبه ممنوع بودند ، برای اینکه کلاه شرعی درست کنند ، شنبه ها تور می انداختند و ماهی ها بتور می افتادند و روز یکشنبه آنها را در می آوردند .

قُلْ هَلْ أَنْتُمْ بِأَشْرَ مِنْ ذَلِكَ مَثُوبَةً عِنْدَ اللَّهِ مَنْ لَعَنَ اللَّهُ وَغَضِبَ عَلَيْهِ وَجَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ وَعَبَدَ الشَّطَاغُوتِ أُولَئِكَ شَرٌّ مَكَانًا وَأَضَلُّ عَنْ سَوَاءِ السَّبِيلِ ۲

(بگو به آنان آیا شمارا به بدتر از این از نظر مجازات در نزد خدا خبر بدهم؟ کسانی هستند که خداوند بآنان لعنت نهوده و مورد غضب قرار داده و آنان را به میمون‌ها و خوک‌ها مسخ نمود و طاغوت‌را می‌پرستیدند، آنان در بدترین موقعیت و از مسیر راه راست منحرف‌ترند).

روایت

قَالَ النَّبِيُّ (ص) إِذَا ظَهَرَتْ فِي أُمَّتِي عَشْرُ خِصَالٍ عَاقَبَهُمُ اللَّهُ كَعَالِي بَعْثَرَةٍ قَبْلَ وَمَا هِيَ يَا رَسُولَ اللَّهِ؟ قَالَ: إِذَا قَتَلُوا الدُّعَاءَ نَزَلَ الْبَلَاءُ وَإِذَا قَرَّكُوا الصَّدَقَاتِ كَثُرَتِ الْأَمْرَاضُ وَإِذَا مَنَعُوا الزَّكَاةَ هَلَكَتِ الْمَوَاشِي وَإِذَا جَارَ السُّلْطَانُ مَنَعَ الْمَطَرَ وَإِذَا كَثُرَ فِيهِمُ الزُّنَا كَثُرَ فِيهِمُ قُتُولُ الْمُنَاجَاةِ وَإِذَا كَثُرَ الرِّيَاءُ كَثُرَ الزَّلَازِلُ وَإِذَا حَكَمُوا بِخِلَافِ مَا أَنْزَلَ اللَّهُ سَلَّطَ عَلَيْهِمْ عَدُوَّهُمْ وَإِذَا نَقَضُوا الْعَهْدَ أَجْتَلَاهُمُ اللَّهُ بِالْقَتْلِ وَإِذَا طَغَفُوا الْكِبَالَ أَخْلَاهُمُ اللَّهُ بِالسَّيِّئِينَ ۱۰۰۰

(پیامبر اکرم فرموده است: وقتی که در امت من ده خصلت بروز کند، خداوند آن‌ها را باده‌چیز کیفر میدهد. گفته شد: چیست آن‌ها ای پیامبر خدا؟ فرمود: موقعی که دعا را تقلیل بدهند بلا نازل میشود و اگر صدقات را ترک کنند بیماری‌ها زیاد گردد. با خودداری از زکاة دادن چارپایان‌شان میمیرد و با استمکاری سلطان باران (برکت) برداشته میشود و با افزایش زنا بمرگ ناگهانی افزوده میشود و با زیادی ریا زلزله‌ها زیادتر میگردد و هنگامیکه مخالف ما انزل الله حکم کنند، دشمنان بر آنان مسلط میشوند و اگر پیمان شکنی کنند، خداوند آن‌ها را بکشتار مبتلا میسازد و اگر کم‌فروشی کنند به قحطی گرفتارشان مینماید).

تفسیر ابیات

بایان نقض عهد و پیمان شکنی جز لعنت خداوندی چیز دیگری نیست: مگر امیدایید که موجب هلاک و مسخ و بدبختی یهود همان پیمان شکنی بود که در

حیله بازی روز شنبه صورت دادند ؟ ! خداوند آن مردم پیمان شکن را به میمون مبدل ساخت .

از امت محمد ﷺ اگر چه مسخ بدنی و ظاهری مرتفع شده است ، ولی بجهت معاصی و عهد شکنی ها دل های آنان مسخ میگردد و شبیه دل های بوزینه میشود و گلهای درونی شان به خار مبدل میگردد .

اگر دل این خر صفتان از روی اختیار هنری داشت ، چرا صور نشان مانند خر خوار و پست میگردد . سگ اصحاب کهف که سیرت خوبی داشت ، نقصی از صورت سگی آن حیوان شریف پدیدار نبود . صورت آن پیمان شکنان روز شنبه (یهود) مسخ شد ، تا ظاهر بینان سرنگون شدن آنان را با چشم خود به بینند . مغز صدها هزار از این مردم بجهت توبه شکنی بمغز خوک و خر مسخ شده است .



دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تابان بفریبش

پس بیامد زود روبه نزد خر
ناجوانمردا، چه کردم من ترا
ناجوانمردا، چه کردم با تو من
موجب کین تو با جانم چه بود
همچو کژدم کاو گزد پای فتی
یا چودیوی کاو عدوی جانماست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست
از پی هر آدمی او نگسلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی
که فلان جاحوض آب است و عیون
آدمی را با هزاران کرّ و فر
آدمی را با همه وحی و نذیر
بیگناهی بر گزیند سابقی
کی رسد او را ز مردم زشتی
گفت روباه آن طلسم سحر بود
ورنه من از تو بتن مسکین نرم
گر نه زانگونه طلسمی ساختی
یکجهان بینوا پرپیل و ارج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس
لیک رفت از یاد علم آموزیت

گفت خر از چون نویاری الحذر
که به پیش ازدها بردی مرا؟
که مرا باشیر کردی پنجه زن
غیر خبث گوهر خود ای عنود
نارسیده از وی او را آفتی
نارسیده زحمتش از ما و کاست
از هلاک آدمی در خر میست
خوی و طبع زشت خود را کی هلد
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
کاکدر اندازد ترا اندر چهی
تادرا اندازد بحوضت سرنگون
اندر افکند آن لعین در شور و شر
اندر افکند آن لعین بردش به بیر
کی رسد او را ز آدم ناحقی
کاو دمام آرد از غم پشتهای
که ترا در چشم آن شیر ی نمود
چون شب و روز اندر آنجامیچرم؟
هر شکم خواری بدانجا تاختی
بی طلسمی کی بمالد سبز مرج
کاینچنین شکلی اگر بینی مترس
که بدم مستغرق دلسوزیت

می‌شتاییدم که آئی تا دوا	دیدمت در جوع کلب وینوا
کان خیالی مینماید نیست جسم	ورنه با تو گفتمی شرح طلسم
حال آن شکل مهیب دلربا	شد فراموش آنکه گویم مر ترا

آیه

إِنَّ الشَّيْطَانَ لِلْإِنْسَانِ عَدُوٌّ مُّبِينٌ ۱

(بتحقیق شیطان برای انسان دشمن آشکارا است .)

تفسیر ابیات

وقتی که روباه با سرعت نزد خر آمد ، خر گفت : از مثل تو یار مکر باز باید
ترسید . ناجوانمردا ، من بتوجه کرده بودم که مرا پیش ازدهای مرگ کشیدی ،
سبب کینه توزی تو با جان من چه بوده است که مرا به پنجه‌های شیر سپردی ! تو
آن کژدم بد طبیعتی که بی آنکه آفتی از انسان به او برسد ، پای او را می‌گزد .
یا مانند آن شیطانی که از انسان‌ها زحمت و کاهشی باو نرسیده با جانشان خصومت
می‌ورزد .

اصلا طبیعت شیطان کینه توزی با اولاد آدم بوده و از نابودی آنان شادمان
می‌گردد .

شیطان پلید برای سرنگون کردن آدمیان دست از طبع و خوی زشت خود
بر نخواهد داشت ، زیرا - خبث ذاتی او بدون احتیاج به علت ، ستم و عداوت را
جذب می‌کند .

هر زمان ترا بخر گاهی می‌فریبد تا بچاه نابود کننده سرنگونت کند . وعده
میدهد که بیا ترا به سوی حوض آب و چشمه سارها رهنمون شوم ، مقصودش سرنگون
کردن تو در آن حوض است .

آری -

آدمی را با هزاران کروفز اندر افکند آن لعین درشوروش
آدمی را با همه وحی و نذیر اندر افکند آن لعین بردش به بیر^(۱)
پس از این استدلال های خر ، روباه میگوید : آنچه که دیدی شیر نبود ،
بلکه طلسمی سحر آمیز بود که در چشم تو شیر نمودار شده است . و گرنه من روباه
که از تو بسی ناتوان ترم ، چگونه شب و روز در آنجا زندگی میکنم و میچرم .
اگر صاحب چراگاه چنان طلسمی ساخته بود ، هر شکمبارہ بآن چراگاه
هجوم میآورد . و یکد نیاپیل و کرگدن و مرغان ، آن چراگاه را از طراوت میانداختند .
من خودم از روی عمد ترا باین حادثه وارد ساختم ، باشد که درس شجاعت بتو بیاموزم تا
در موقع دیدن چنان طلسمی ترس و وا همه بخود راه ندهی .
اینکه نتوانستم در آن حال علم طلسم را بتو بیاموزم ، بدانجهت بود که غرق
دلسوزی برای تو بودم ، زیرا گرسنگی و بینوایی تو مرا وادار به شتاب و عجله
در کار نمود ، و گرنه موضوع طلسم را بتو شرح میکردم و بتو میفاندم که آن شیر هیولای
خیالی است و عینیت حقیقی ندارد .

جواب دادن خر روباه را

گفت خر روہین ز پیشم ای عدو	تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدائی کہ ترا بدبخت کرد	روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی میآیی بمن؟	اینچنین سفری ندارد کرگدن
رفته‌ای درخون و جانم آشکار	کہ ترا من رہبرم در مرغزار!
تا بدیدم روی عزرائیل را	باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرائم یا خرم	جان ورم جاندارم اینرا کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان	طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی‌دل و جان از نہیب آن شکوہ	سرنگون خود را درافکندم زکوہ
بستہ شد پایم در آن دم از نہیب	چون بدیدم آن عذاب بی‌حجب
عهد کردم با خداکای ذوالمنن	برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم و سوسہ کس بعد از این	عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشادہ کرد آن دم پای من	زان دعا و زاری و ہیہای من
ورنہ اندر من رسیدی شیر نر	چون بدی در زیر پنجہ شیر خر؟
باز بفرستادت آن شیر عرین	سوی من از مکر اء، بشس القرین
حق ذات پاک اللہ الصمد	کہ بود بہ مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم	یار بد آرد سوی نار سقیم
مار بد زخم از زند بر جان زند	یار بد بر جان و برایمان زند
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او	خو بدزد دل نہان از خوی او
چونکہ او افکند بر تو سایہ را	دزد آن بیمایہ از تو مایہ را
عقل تو گر از دہائی گشت مست	یار بد آنرا زمرّدان کہ هست
دیدہ عقلت بدو بیرون جہد	طعن اوت اندر کف طاعون نہد

در جهان نبود بتر از یار بد وین مرا عین الیقین گشته است خود

تفسیر ابیات

خر در پاسخ روباه گفت : برو ای دشمن زشت رو، تا ترا ببینم . همان خدایی که ترا بدبخت کرده روی زشتت را هم کراهت با روستخت نموده است .

تو باچه رویی پیش من آمدی؟! ضخامت چرم رویت در پوست کرگدن هم وجود ندارد . خون و جانم را طعمه مرگ ساختی و با چشم خود عزرائیل را دیدم ، و ادعایت این بود که ترا به مرغزار میبرم!! باردیگر حیلۀ بازی هایت را شروع کردی؟! اگر چه من خرم، بلکه از پستی و نفهمی نمک خراش ، اما این مقدار هست که من جاندارم و باید از جان خود دفاع کنم -

آنچه من دیدم ز هول بی امان طفل دیدی پیرگشتی در زمان
دست از دل و جان شسته خود را سرنگون از کوه بیابان انداختم .
وقتی که آن عذاب بی پرده را دیدم ، از وحشت پاهایم بسته شد . و لذا
عهد کردم با خدای ذوالمنن برگشازین بستیگی تو پای من
تا ننوشم و سوسه کس بعد ازین عهد کردم نذر کردم ای معین
خداوند کریم و ذوالمنن بجهت دعا و زاری و هیهای من ، پایم را گشود و توانستم
فرار کنم .

و گرنه آن شیر نر بمن میرسید ، آنکاه من بودم و پنجه مرگ زای شیر! ای حیلۀ گر، و یار بد، بار دیگر شیر بیشه ترا بنزد من فرستاده است ، برو ، سوگند به حق ذات یاک خداوند بی نیاز ، که یار بد بدتر از مار بد است ، زیرا -

مار بد جانی ستاند از سلیم یار بد آرد سوی نارمقیم^(۱)
مار بد زخم ارزند بر جان زند یار بد بر جان و برایمان زند
بدون احتیاج به گفتگو، دل آدمی خوی همدش را می پذیرد ، اگر آن همد

پلید و بی‌مایه سایه بر تو بیافکند خمیر مایهٔ حیات را میدزد .
عقل تو اگر از نظر عظمت مانند ازدهایی باشد ، یارب زمردی است که او را
نابینا میسازد و دیدگان عقلت را میکند و بیرون می‌آورد و طعنه‌هایش ترا در اختیار
طاعون مرگزای میگذارد . خلاصه -
در جهان نبود بتر از یارب وین مرا عین‌الیقین گشته است خود



پاسخ دادن روباه مران خر را دیگر بار

گفت روبه صاف مارا درد نیست
اینهمه وهم تو است ای ساده دل
از خیال زشت خود منگر بمن
ظنّ نیکو بر بر اخوان صفا
آن خیال و وهم بد چون شد بدید
مشفق گر کرد جور و امتحان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم
ور بدی آن بدسگالش قدر را
عالم و هم و خیال و طبع و بیم
نقشهای این خیال نقش بند
گفت هذاربی ابراهیم راد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت
عالم و هم و خیال و چشم بند
ناکه هذاربی آمد قال او
غرق گشته عقلهای چون جبال
عقل ثابت تر ز کُنه را و هم بین
کوهها راهست زین طوفان فضوح
زین خیال رهن راه یقین
مرد ایقان رست از وهم و خیال
وانکه را نور عمر نبود سند
صد هزاران کشتی باهول و سهم

لیک تخییلات و همی خرد نیست
ورنه باتو نه غشی دارم نه غل
بر محبتان از چه داری سوءظنّ !
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
صد هزاران یار را از هم برید
عقل می باید که نبود بد گمان
آنچه دیدی بدنبند بود آن طلسم
عفو فرمایند از یاران خطا
هست ره رو را یکی سدّ عظیم
چون خلیلی را که که بد شد گزند
چونکه اندر عالم و هم او فتاد
آنکسی کاو گوهر تأویل سفت
آنچنان کُنه را ز جای خویش کند
خریبط و خر را چه باشد حال او
در بحار و هم و گرداب خیال
گرچه فرمودست گفتن آن امین
کو امانی جز که در کشتی نوح
گشت هفتاد و دو ملت ز اهل دین
موی ابرو را نمیگوید هلال
موی ابروی کثری راهش زند
تخته تخته گشته در دریای و هم

کمتربین فرعون چست فیلسوف	ماه او در برج و همی در خسوف
کس نداندروسی زنی کیست آن	وانکه داند نبودش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر	از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن	چه نشینی بر منی تو پیش من
از من و ما هر که این در میزند	عاشق خویش است و بر لا می تند
بی من و مائی همی جویم بجان	ناشوم من گوی آن خوش وولجان
هر که بی من شد همه من هادر اوست	یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها	زانکه شد حاکی ز جمله نقشا

« فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ

الْأَلْبِينِ . » ۱

آیه

(وقتی که تاریکی شب روی به او آورد، ستاره را دید و گفت : اینست خدای من ، وقتی که ستاره غروب کرد ، ابراهیم گفت : من غروب کنندگان را دوست نمیدارم .)

چون ترا و هم تو دارد خیره سر
از چه گردی گرد و هم آن دگر ؟
عاجزم من از منی خویشان
چه نشینی بر منی تو پیش من ؟

تو که هنوز گرفتار سرگردانی‌های اوهام خویشنی ، برای چه پیرامون
توهمات دیگران میگردی ؟ ::::: اولاً «من» خویش را تعیین و اصلاح کن ،
سپس باندیشه شناخت و اصلاح « من » دیگران باش .
مگر نمیدانی که -

ذات نایافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش ؟ !
خشک‌ابری که شود ز آب تپه ناید از وی صفت آبدهی
چه میشد اگر غرق شدگان گرداب هولناک اوهام، رهبری فکری و روحی مردم
را کنار می‌گذاشتند و به نجات خویشان از آن گرداب هولناک می‌اندیشیدند ؟ !
چه میشد اگر سرگشتگان بیابان بی‌سروته من زمانی بخود می‌آمدند و دست
از ریش و سیل و گریبان مردم برمیداشتند و من خود را درمییافتند و سپس به‌من
دیگران می‌پرداختند ؟ این عظمتی است که از هر کسی ساخته نیست ، زیرا بایستی اولاً
به‌ابهام انگیز بودن و سرسام‌گوئی‌های خود درباره اوهام و خودیایی خویشان پی
ببرند ، سپس در صدد معالجه بیماری خود درآیند .
کیست چنین احتمالی را در خود روا بدارد و پیش از همه در صدد رفع
بدبختی‌های خود درآید .

هر چه که در سرگذشت بشری می‌اندیشیم، تاریخ بشری را پراز مدعیان‌دانش
و انسان‌شناسی و انسان‌سازی می‌بینیم ، هر چه که عمیق‌تر می‌نگریم به‌دسته‌دسته،
و هزاران هزاران قهرمان انسانی بر می‌خوریم که صفحه تاریخ را اشغال کرده‌اند ، ولی

بقول وایتهد هنوز هیچ يك از مسائل اجتماعی و سیاسی که در دوران های باستانی مطرح بود ، حل و فصل نشده است .

آری ، انسان بهمان وضع تاریک و ابهام انگیز خود ادامه میدهد .

هنوز دروغ و تلقین و چند شخصیتی و جاه طلبی و اختلاط اوهام و خرافات با اندیشه های منطقی و احساسات بی محاسبه و پول جامد که تمامی زنده هارامی خشکاند بمقدرات بشر حکمفرمائی دارد .

هنوز قوانین بشری امور جاریه را تثبیت میکنند و کاری به بایستگی و شایستگی ایشان ندارد .

دستورهای اکید صادر میکنند که اندیشه را تقویت کنید و اوهام و تخیلات را دور بریزید ، ولی خود در دریایی از اوهام و خیالات غوطه وراند ، عشق به موضوعات مورد علاقه شان ، حتی در علمی ترین موضوعات آنان را در گرداب اوهام و خیالات بخود می پیچاند و درباره من های انسانی که عنصر اساسی و منحصر حیات آدمیان است اظهار نظر ها و توصیه ها صادر میکنند ، ولی من خودشان در طوفانی از تناقض گوئی ها سر درگم است .

مترلینگ میگوید : من تناقض میگویم ، تا به خرافات دچار نشوم ؟ !
نماشانید ! آیا این مطلب معنایش این نیست که در بدر گدایی میکنم تا محتاج مردم نشوم ؟ مگر خرافات چرا نامعقول شده است ؟ دلیلی جز این ندارد که خرافات به تناقض گویی منتهی میشود . با این من است که به من دیگران میبردازند !! آخر مگر خفته را خفته میتواند بیدار کند ؟ !

تفسیر ابیات

روباه به خر میگوید: نصایح و اندرزهای من صاف و ازهر گونه شائبه ای بدور است ؛ اما چکنم که تخیلات و اوهامی که در مغز تو موج میزند امر ناچیز نیست .
تو عینکی از خیالات زشت بدیدگانت زده و با آن عینک بمن مینگری ، چرا

بایستی تو در بارهٔ دوستان چنین بدگمان باشی !
تو بر اخوان الصفا و برادران یکدل و یکجان گمان نیکو داشته باش ، اگر چه
در ظاهر جور و جفا از آنان دیده باشی ، وقتی که خیالات و اوهام پلید بوجود میآید
صدها هزار یار و محبوب را از یکدیگر جدا میسازد .

اگر اندرزگوی مهربان جور و آزمایشی را پیش بیاورد ، عقل ناب هرگز
بدگمانی را بخود راه نمیدهد .

مخصوصاً من آن یار بدرگ و زشت سیرت نیستم که ترا طعمهٔ شیر درنده بسازم .
اما آن هیولای هولناک را که دیدی ، شیر درنده نبود ، بلکه طلسمی است که در آن -
چمنزار بکار انداخته شده است .

عالم وهم و خیال و طبع حیوانی و بیم و هراس ، سدّ بزرگی پیش پای انسان
رهرو میکشند .

نقشه های همین خیالات نقشبند بود که ابراهیم با عظمت تر از کوه رالرزانید^۱
موقعی که به عالم توهم افتاد ، يك بيك به ماه و ستاره و آفتاب اشاره کرد و گفت :
اینست خدای من ! جهان وهم و خیال و چشم بندی آنچنان کوه با عظمت را از
جای خویش برکند ، اگر مثل خلیل الله شخصی دچار خیال شود ، به جاوری مثل تو خر
و خر صفت چه میرسد؟! عقول بزرگی که مانند کوه ثابت و پابرجا بمانند در دریای اوهام
و گرداب خیالات غرق میشوند . طوفان بنیان کن خیالات استقامت کوه ها را رسوا میسازد ،
جز در کشتی نوح امانی از این طوفان وجود ندارد .

همین خیالات است که راهزن راه یقین بوده و هفتاد و دو ملت را از هم

۱ - این استشهاد صحیح بنظر نمیرسد ، زیرا حضرت ابراهیم خلیل الله که ابوالانبیاء
نامیده میشود ، هرگز از ذهنش خطور نکرده است که ستارگان را معبود گمان کند ، بلکه
در مقام استدلال به قوم خود بود که میخواست اجسام را از شایستگی معبود بودن طرد نماید
لذا در آخر آیات مربوطه فرمود : یا قوم انی بریء مما تشرکون ، (ای قوم من ، من از آن
شرک که میورزید ، بیزارم)

گسیخته است . کسی که بمقام والای یقین برسد ازوهم وخیال رها شده دیگر موی ابرویش راهلال نمی پندارد^(۱) اگر نورالهی پشتیبان کسی نباشد ، يك موی کج ابرو راهزش خواهد بود .

صدها هزار کشتی با عظمت دردربای اوهام ازهم پاشیده و تخته تخته گشته و از بین رفته است .

کمترین غرق شدگان این دریا ، آن فرعون چالاک و فلسفه باف بود که ماه هستی اش در برج اوهام به خسوف گرایید .

حال که اوهام درونی توخیره سرت کرده است ، بچه علت گرد اوهام دیگران هم میگردی؟ همان دوشاخ مزاحم خویشتن بس است ، دوشاخ دیگر برای متلاشی کردن خود از دیگران وام نکیر . آخر چرا درباره خود نمیاندیشی . اگر مرا خود را دریابی خواهد دید :

عاجزم من از منی خویشتن چه نشینی بر منی تو پیش من
هر کس که دربارگاه حقیقت را با من وما میزند ، این نگون بخت عاشق خویش
است و در هیچ رامیزند . من بدون ما و من به جستجوی حقیقت افتاده ام باشد که گوی
آن خدای خوش چوگان کردم .

هر کس که دست از من خود برداشت . همه من ها از آن او است و هر کس که
دست از دوستی و پرستش خویش برداشت همگان یار او و او یاور همگان است ، زیرا -
موقعیکه -

آینه بی نقش شد یابد بها زائکه شد حاکی ز جمله نقش ها

۱ - اشاره به داستانی است که در گذشته گفته است : که در زمان عمر بن خطاب مردم برای رؤیت هلال رفته بودند . شخصی ادعا کرد که ماه را می بیند و هیچکس ماه را نمیدید . عمر گفت انگشتانت را به ابرویت بکش و بین آیا ماه را می بینی یا نه ؟ آن مرد پس از کشیدن دست بآبروهایش ، ماه را ندید معلوم شد که يك موازا بر او نش کج شده و برای آن شخص شبی از ماه را در فضا مجسم ساخته بود

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره و ریاضت او که هر
شب افطار ببرگ رز میکرد جهت ذل نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش مزی	بد محمد نام و کنیت سر رزی
بود افطارش سر رز هر شبی	هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجائب دید از شاه وجود	لیک مقصودش جمال شاه بود
برسر که رفت آن از خویش سیر	گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت	ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد	در میان عمق آبی او فتاد
چون نمر داز نکس آن جان سیر مرد	از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی می نمود	کار پیشش باز گونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی	ان فی موتی حیوتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده	باهلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او	نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرای شهر	طرفه بانگی از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو	چه کنم در شهر خدمت؟ گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس	خویش را سازی تو چون عباس دس
مدتی از اغنیا زر می ستان	پس بدر ویشان مسکین میرسان
خدمت این است تا یکچندگاه	گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا	بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد	در مقامات آن همه مذکور شد
لیک کوتاه کردم آن گفتار را	تا ننوشت هر خسی اسرار را

روایت

«وَاللّٰهُ مَا فَجَأَنِيْ مِنَ الْمَوْتِ وَارِدُ كَرِهَتُهُ وَلَا طَالِعُ اُفْتَرَقَهُ وَمَا كُنْتُ اِلَّا كَفَارِبٍ وَرَدَّ وَطَالِبٍ وَجَدَ وَمَا عِنْدَ اللّٰهِ خَيْرٌ لِلْاَبْرَارِ ۱۰۰»

سوگند بخدا، چیزی از مرگ بمن وارد نشد که از آن کراحت داشته باشم و نه چیزی از آن آشکار شد که انکارش کنم و من نبودم مگر مانند شخص نزديك به مقصد که بمقصدش وارد شود و جوینده‌ای که بر مرادش برسد، و آنچه که در نزد خدا است برای نیکوکاران بهتر از همه چیز است.

«وَاللّٰهُ لَا بَنُ اَبِيْطَالِبٍ اَنْسُ بِالْمَوْتِ مِنَ الْاِطْفَالِ لِثَنِيْ اُمِّهِ ۲۰»

(سوگند بخدا، فرزند ابيطالب بامرگ ما نوس تر است از كودك به شیر مادرش)

تفسیر ابیات

در شهر غزنین زاهدی بنام محمد ولقب سر رزی داشت. افطار او در طول هفت سال با برک‌های رز بود. او در این دوران ریاضت، شگفتی‌ها از خدای بزرگ دید، ولی او با این شگفتی‌ها کاری نداشت، زیرا تنها مقصود او رؤیت جمال الهی بود و بس. آنقدر ریاضت او طول کشید که از جان خود سیرگشت، بر سر کوهی رفت و گفت: خدایا، یا جمالت را بر من بنما، یا خودم را از بالای این کوه بزمین خواهم انداخت. پاسخی از خدا شنید که هنوز موقع دیدار من نرسیده است، اگر خود را بر زمین بیاندازی نخواهی مرد.

آن زاهد از شدت عشق و بیقراری خود را از بالای کوه انداخت، ولی به میان آبی که در درّه بود افتاد و نمرد. وقتی که دید مرگ به سراغش نیامد، در فراق مرگ نوحه و ناله هاسر داد، زیرا این زندگانی دیبوی برای او مرگ مینمود و نموده‌ها را واژگون میدید.

۱ - نهج البلاغه ج ۲ ص ۲۴

۲ - مأخذ مزبور ج ۱ ص ۳۶

او از عالم غیب مرگ را تمنا میکرد و دم از «ان فی موتی حیاتی» میزد .
او مرگ را همچون زندگی می پذیرفت و با هلاکت جانش یکدل شده بود، مانند
امیرالمؤمنین علی علیه السلام شمشیر و خنجر ریحان او بود و نرگس و نسرین دشمن
جانش . بانگ شکفت انگیزی شنید که نه صدای بلند داشت و نه مخفی که میگفت:
از این صحرا برو بطرف شهر .
زاهد گفت : ای خدایی که راز درونیم را موبمو میدانی ، من برای چه خدمتی
بشهر بروم ؟

خداوند فرمود : خدمتی که انجام خواهی داد ، اینست که خود را بشکل
عباس دبس درآوری و پول از ثروتمندان بگیری و به بینوایان برسانی ، باین کار
مدتی ادامه بده .

زاهد عرض کرد : خداوندا ، ای پناه جانم ، فرمانت را شنیدم و اطاعت خواهم
کرد .

آنقدر سؤال و جواب و ماجرا میان زاهد و خدای انسان ها در جریان بود -
که زمین و آسمان پر نور شد در مقالات آن همه مذکور شد
ولی در اینجا آن گفتار را کوتاه میکنم تا هر پستی نتواند از اسرار الهی
نوش کند .



آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان شهر غزنین و زنبیل گردانیدن
او باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقراء

هر که را جان ز عز لمیکست نامه بر نامه پیک بر پیکست
چنانچه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره
منقطع نباشد .

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر	شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت	او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند	قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمائی نامدم	جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من	در بدر کردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا	تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم	جز طریق نر گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام	تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من آنرا تبع	او طمع فرمود ذل من قنع
چون طمع خواهد از من سلطان دین	خاک بر فرق قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم	او گدائی خواست کی میری کنم
بعد از این کدیه و مذلت جان من	بیست عباس اند در انبان من
شیخ در میگشت و زنبیلی بدست	شیء الله خواهه توفیقیت هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او	شیء الله شیء الله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند	بازگون بر انصرو الله می تنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز	بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدائی که بجشد میکرد او	بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو	آن گلو از نور حق دارد غلو

در حق او خورد نان و شهد و شیر
 نور مینو شد مگو نان میخورد
 چون شراری کاو خورد دروغن ز شمع
 نان خوری را گفت حق لا تسرفوا
 این گلوئی ابتلا بد و ان گلو
 امر و فرمان بود نی حرص و طمع
 گر بگوید کیمیا مس را بده
 آن گدائی که بجند میکرد او
 گنجهای خاک تا هفتم طبق
 شیخ گفتا خالقا، من عاشقم
 هشت جنت گر در آرم در نظر
 مؤمنی باشم سلامت جوی من
 عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
 وین بدن که دارد آن شیخ فطن
 عاشق عشق خدا و آنگاه مزد!
 عاشق آن لیلی کور و کبود
 نزد او یکسان شده بد خاک و زر
 شیر و گریه و دد از او واقف شده
 کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک
 زهر دد باشد شکر ریز خرد
 و ر خورد خود فی المثل دام و ددش
 هر چه جز عشقست شد ما کول عشق
 دانه ای مر مرغ را هرگز خورد!
 بندگی کن تا شوی عاشق لعل

به زچله وز سه روزه صد فقیر
 لاله میکارد بصورت میچرد
 نور افزایش ز خوردش بهر جمع
 نور خوردن را نکفتست اکتفوا
 فارغ از اسراف و ایمن از غلو
 آنچنان جان حرص را نبود تبع
 تو بمن خود را طمع نبود فره
 بود از آثار حکمتهای هو
 عرضه کرده بود پیش شیخ حق
 در بجویم غیر تو بس فاسقم
 و ر گنم خدمت من از خوف سقر
 زانکه این هر دو بود حظ بدن
 صد بدن پیشش یزدت تره توت
 چیز دیگر گوی و کم خواهش بدن
 جبرئیل مؤمن و آنگاه دزد!
 ملک عالم پیش او يك تره بود
 زر چه باشد که نبذ جان را خطر
 همچو خویشان گرد او جمع آمده
 پر ز عشق و لحم و شحمش زهر ناک
 عشق معروفست پیش نیک و بد
 زهر باشد لحم عاشق بکشدش
 دو جهان یکدانه پیش نول عشق
 کاهدان مراسب را هرگز چرد!
 بندگی کسب است آید در عمل

عاشق آزادی نخواهد تا ابد	بنده آزادی طمع دارد زجد
خلعت عاشق همه دیدار اوست	بنده دایم خلعت وادرار جوست
عشق دریائست قعرش ناپدید	در ننگجد عشق در گفت و شنید
هفت دریابیش آن بحر است خُرد	قطره های بحر را نتوان شمرد
بازرو در قصه شیخ زمان	این سخن پایان ندارد ای فلان

آیه

وَأَقِيمُوا الصَّلَاةَ وَآتُوا الزَّكَاةَ وَآفِرُوا بِاللَّهِ قَرْضًا حَسَنًا . ۱

(و نماز را بپا دارید و زکاة را بپردازید و بخداوند قرض حسنه بدهید .)

إِنْ قَنْصَرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَيُثَبِّتْ أَقْدَامَكُمْ . ۲

(اگر خدا را یاری کنید، خدا شمارا یاری نموده و قدم های شمارا ثابت خواهد کرد).

وَكُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا ۳

(بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید).

روایت

عَنِ الصَّادِقِ (ع) : - خَمْسٌ مَنْ لَمْ تَكُنْ فِيهِ لَمْ يَتَمَهَّنَا بِالْعَيْشِ : - الْأَمْنُ وَالْعِيَاةُ وَالْفَنَاءُ وَالْفَنَاءَةُ وَالْأَنْبَسُ الْمَوَاقِفُ ۴

(پنج چیز است که اگر در کسی نباشد، زندگی او گوارا نخواهد بود : - تندرستی

۱ - المزمّل آیه ۲۰

۲ محمد - (ص) آیه ۷

۳ - الاعراف آیه ۳۱

۴ - سفینه ج ۲ ص ۴۵۱ نقل از امالی شیخ صدوق

امن ، بی نیازی ، قناعت ، یار موافق).

عَنْ عَلِيٍّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ : مَا عَبْدُكَ خَوْفًا مِنْ نَارِكَ وَلَا طَمَعًا فِي جَنَّتِكَ بَلْ وَجَدْتُكَ أَهْلًا لِلْعِبَادَةِ فَعَبَدْتُكَ . ۱

(خداوندا نپرستیدم ترا بجهت ترس از دوزخت و نه برای طمع در بهشت ، بلکه ترا شایسته عبادت دیدم و ترا پرستیدم .)



هرچه جز عشق است شد ماکول عشق
دو جهان یکدانه پیش نول عشق

• • • • •

بنده آزادی طمع دارد زجد
عاشق آزادی نخواهد تاابد
در نگنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریائی است قعرش ناپدید

عشق و عاشق و معشوق از نظر جلال الدین

«قدمه - جلال الدین دربارهٔ پدیدهٔ شکفتن انگیز عشق در دیوان شمس تبریزی و مثنوی مطالب فراوانی را آورده است .

بدانجهت که اصول اساسی پدیدهٔ عشق در مثنوی منهای احساساتی که در دیوان شمس دیده میشود وجود دارد ، و موضوع بررسی ما هم کتاب مثنوی است ، لذا تنها مسائل مربوط به عشق را که در مثنوی آمده است ، مطرح میکنیم . البته در مواردی هم از دیوان شمس استفاده کرده ایم .

این نکته هم پوشیده نماند که کیفیت گفتگوی جلال الدین دربارهٔ پدیدهٔ عشق و خواص آن بطوری همه جانبه و جالب است که میتواند عشق ورزی خود جلال الدین را اثبات نماید ، اما اینکه عشق و عاشقی جلال الدین چه بوده و معشوقش کیست؟ میتوان از ابیات مثنوی بطور کلی آن را بدست آورد .

ما در مجلد ، اول مسائل مربوط به عشق را در ۹ مسئله بطور اجمال و مانند فهرست مطرح کرده ایم .

در این مباحث مقصود ما بررسی مشروح در اندیشه و احساس جلال الدین در موضوع عشق است .

البته با اعتراف به اینکه این گونه بررسی ها دربارهٔ درک مقاصد جلال الدین و آنچه که در درون او میگذشته است ، جز روشنایی های مختصر چیز دیگری نخواهد بود ؟



۱ - آیا میتوان عشق را تعریف کرد و توضیح داد؟

چون به عشق آیم خجل کردم از آن	هر چه گویم عشق را شرح و بیان
لیک عشق بی زبان روشنتر است	گرچه تفسیر زبان روشنگر است
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت	چون قلم اندر نوشتن میشتافت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت ^۱	عقل در شرحش چو خر در گل بخت
عقل رخت خویش اندازد برون ^۲	از در دل چونکه عشق آید درون
صد قیامت بگذرد و آن ناتمام ^۳	شرح عشق از من بگویم بردوام
عشق دریائی است عمقش ناپید ^۴	درنگنجد عشق درگفت و شنید
عشق کردی عشق را بینی جمال ^۵	عقل کردی عقل را دانی کمال
محرمش درده یکی دیار نیست ^۶	عشق را در پیچش خود یار نیست

وجود عشق و اینکه این پدیده نمود مشخصی در روان انسان‌ها ندارد، در مجلد اول تفسیر و نقد و تحلیل مورد بررسی قرار داده‌ایم، در این مبحث می‌خواهیم این نکته را متذکر شویم که عشق قابل تعریف علمی نیست، زیرا نه محسوس است نه معقول، در عین حال که در هر دو قلمرو حس و عقل تأثیر و دگرگونی بوجود می‌آورد. اگر تعریف کننده عشق کسی است که خود عشق می‌ورزد، مسلماً تعریف او صحیح نخواهد بود، زیرا این پدیده غیر عادی بتمام اندیشه و مشاعر و اصول تعقل و منطق او مسلط گشته و رنگ آمیزی نموده است، مثلاً اگر عاشق بخواهد با این

۱ - دفتر اول ص ۴ ب ۵۳ تا ۵۶

۲ - دفتر سوم ص ۲۱۲ ب ۵

۳ - دفتر پنجم ص ۳۱۶ ب ۴

۴ - د ص ۳۲۵ ب ۴۵

۵ - دفتر ششم ص ۳۶۴ ب ۶

۶ - د ص ۳۸۲ ب ۸

کلمات عشق را تعریف کند که :-

«عشق عبارت است از محبت شدید که از درك کمال و خیر و زیبایی در معشوق
وجود میآید و سرتاسر روان آدمی را فرا میگیرد .»
هر يك از مفاهیم موجوده در تعریف با وضع روانی عاشق رنگ آمیزی شده
با اصطلاح جلال الدین بوی عشق میدهد .

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق از دهانش می جهد در کوی عشق
مفهومی از محبت را که يك روانشناس بیطرف تفسیر میکند، غیر از مفهومی
است که عاشق میخواهد آن را تعریف نماید، زیرا واحدهایی را که عاشق در تعریف
و توضیح عشق بکار خواهد برد از ورود به حیطه حس و تعقل ممنوع شده است،
بلکه خود آن مفاهیم امواجی از عشق است که عاشق برای نمودار ساختن وضع
روانی اش ابراز میدارد .

اگر بخواهد آن امواج را به مغزش تحویل بدهد و در آن کارگاه به تحلیل و
تفسیرش بپردازد، درست مانند اینست که عکس ماهی مرده در خشکی را بجای ماهی
زنده در دریا مورد بررسی قرار داده است، بلکه بیک اعتبار عاشق حتی از درك خود
عشق که مخلوطی از انجذاب بزیبائی و عظمت و بایستی و نبایستی و متغیر و ثابت
میباشد، ناتوان است .

عشق را از کس می پرس از عشق پرس عشق ابر در فشان است ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست عشق خود را ترجمان است ای پسر
دیوان شمس تبریزی

و اگر تعریف کننده عشق آدم غیر عاشق باشد، باضافه اینکه تعریف هیچ
يك از پدیده های روانی و شناسائی آن بدون دریافت شخصی امکان پذیر نیست،
این پدیده در هر فردی که بوجود بیاید تمام واحدها و جریانات درونی او را در گون
نموده و شخصیت مخصوصی را میسازد که تنها فعلیت و جریان آن عشق مشخص کننده

آن است ، لذا مفاهیمی را که در شناساندن عشق بکار خواهد برد ، جز يك مشت مفاهیم
تجربید شده از خواص عشق چیز دیگری نخواهد بود ، مانند ماشین عکاسی که از
هوایمائی در حالت حرکت هزار کیلومتر در ساعت در فضا ، عکس برداری کند ، بدون
تردید آن حرکت سریع و صدها اجزاء و فعالیت های درونی هوایما در عکس منها
خواهد گشت و چون تحرك و هیجان خاص روانی که محصول اشتیاق عاشقانه است
در تعریف حذف خواهد شد ، در حقیقت مانند این است که خود عشق از تعریف عشق
حذف شده است .



۲ - عشق جمادات را هم تحت تأثیر قرار میدهد

آتش عشق است کاندر نی فتاد	جوشش عشق است کاندر می فتاد
جسم خاك از عشق بر افلاك شد	كوه دررقص آمد و چالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صعقا ^۱
كوه باداود گشته همدی	هر دو مطرب مست در عشق شهی ^۲
عشق جوشد بحر رمانند ديك	عشق ساید كوه را مانند ريك
عشق بشكافد فلك را صد شكاف	عشق لرزاند زمین را از گراف ^۳
صدق عاشق بر جمادی می تند	چه عجب گر بردل دانا زند ^۴

این مسئله که جهان هستی و اجزاء و روابط آن ، برای شخص عاشق معنای دیگری میدهد ، چنانکه در مباحث آینده مطرح خواهد گشت ، جای تردید نیست آنچه که مهم است اینست که آیا عشقی که ذرات انسان ها بوجود میآید ، جمادات را هم از پدیده عشق تحت تأثیر قرار بدهد ؟ بعضی از فلاسفه و گروه فراوانی از عرفا ، باین سؤال پاسخ مثبت میدهند و میگویند : نیروی عشقی که در آدمی بوجود میآید ، چنان با عظمت است که میتواند جمادات را هم تحت تأثیر قرار بدهد .

حال که دانش انسان بوسیله اعضای طبیعی و وسایل مصنوعیش در اجزای هستی تغییری ایجاد میکند ، چرا امواج نامحسوس عشق آدمی در جمادات تأثیر نکند ؟ انکار اینگونه مسائل ناشی از دانش های محدود و ناقص و همان بلند پروازی و گزافه گویی ها است که سد راه گسترش فرهنگ عمومی انسان ها است .

ما در این مسئله بتوضیح بیشتری نمی پردازیم ، همین مقدار میگوییم که ما

۱ - دفتر اول ص ۲ ب ۱۰ و ۳۳ و ۳۴

۲ - دفتر سوم ص ۲۰۶ ب ۱۲

۳ - دفتر پنجم ص ۳۲۵ ب ۴۹ و ۵۰

۴ - دفتر پنجم ص ۳۲۶ ب ۲۱

بهیچ وجه نمیتوانیم. بامنحصر ساختن واقعیات در جریانات محسوس دو قلمرو انسان
و جهان، از نوعی ایده آلیسم کوتاه بیانه دفاع کنیم.
جهان که من نیستم، جهانی واقعیت دارد و من جزئی از آن و با حواس و
وسایل معین و محدودی با آن در تماسم و هیچ منطقی اجازه نمیدهد من جهان را در
درك شده ها و ساخته شده های خود بزنجیر ببندم.



۳- عشق و جهان هستی

جمله اجزای جهان زان حکم پیش	جفت جفت و عاشقان جفت خویش
آدمی حیوان نباتی و جماد	هر مرادی عاشق هر بی مراد ^۱
پاك الهی که عدم برهم زند	مرعدم را برعدم عاشق کند ^۲
گر گسوخ رس و شیر دان عشق چیست	کم ز سگ باشد که از عشق او نهیست
گر درک عشقی نبودی کلب را	کی بجستی کلب کهف قلب را ^۳
گر نبودی عشق هستی کی بدی	کی زدی نان بر تو و کی نوشدی
نان تو شد از چه عشق و اشتی	ور نه نان را کی بدی در تو رمی
عشق نان مرده ای را جان کند	جان که فانی بود جاویدان کند ^۴
گر نبودی بهر عشق پاك را	کی وجودی دادمی افلاك را ^۵
دور گردون را ز موج عشق دان	گر نبودی عشق بفسردی جهان ^۶

بعضی از فلاسفه و اغلب عرفا با یکی از چهار راه جریان عشق را در اجزای جهان هستی اثبات کرده اند:

راه یکم - جذب و انجذاب که در همه اجزای هستی بالنسبه بیکدیگر مشاهده میشود، این همان مضمون است که در بیت اول صریحاً مورد تذکر قرار گرفته است.

مسلم است که کشش اجزاء بسوی یکدیگر از نظر مشاهدات علمی بطور خود

۱ - دفتر سوم ص ۲۰۸ ب ۱۸ و ۲۵

۲ - دفتر پنجم ص ۲۰۹ ب ۱

۳ - ۲۱۲ ب ۵۴ و ۵۵

۴ - ۳۱۲ ب ۵۸ تا ۶۰

۵ - ۳۲۵ ب ۵۳

۶ - ۳۴۴ ب ۲۶

آگاه صورت نمیگیرد.

اثبات اینکه کشش مزبور از روی خود آگاهی و عشق است احتیاج به ادراکاتی فوق درک و مشاعر معمولی دارد.

اما مسئله خود آگاهی و حیات داشتن تمام موجودات هستی که ذکر و تسبیح بدون آن ممکن نیست، و ما بارها در مجلدات تفسیر و نقد و تحلیل به پیروی از ابیات مثنوی مطرح کرده ایم، از طرف قرآن صریحاً مورد تأیید است، این مسئله را با نظر به بعضی از دلایل علمی که از هم مکتبان پاسطور و با نظریه بعضی از دریافت های فلسفی که از امثال چوردانو و نوولایپ نیتز در دسترس است، میتوان ثابت شده تلقی نمود، ولی موضوع عشق در اجزای جهان هستی را بدلیل جذب و انجذابی که در آنها دیده میشود، تنها با احتمال و ذوق پردازی میتوان مطرح نمود، مگر اینکه مقصود از عشق آن پدیده معروف که از مختصات روانی انسانها است نباشد و معنای دیگری منظور شود مانند احساس یکدیگر را.

و انکهی اگر جذب و انجذاب اجزای هستی معلول حرکت جبری اشیاء بوده باشد که بقول ارسطو و سایر مشائیون از مافوق جهان به آنها وارد میشود، در این صورت تصور عشق در اجزای جهان با مشکلاتی روبرو میشود که قابل حل بنظر نمیرسد. موضوع دیگری که در این مبحث قابل اهمیت است، اینست که آگاهی اجزای هستی با فریتمنده خود، غیر از آگاهی اشیاء یکدیگر میباشد. اشخاصی هستند که حیات و آگاهی اجزای هستی را به خدای هستی می پذیرند، ولی آگاهی اشیاء را یکدیگر قبول نمیکنند.

عطار میگوید:

کارگاهی بس عجایب دیده ام	جمله را از خویش غایب دیده ام
سوی کته خویش کس راراه نیست	ذرهای از ذره ای آگاه نیست
وقتی که هیچ يك از اجزای هستی آگاهی از یکدیگر ندارند، چگونه	

میتوانند عاشق و معشوق همدیگر قرار بگیرند !

راه دوم - جریان منظم و هماهنگی شکفت انگیزی است که در همه اجزای جهان هستی دیده میشود . اگر رابطه علاقه نهانی میان اشیاء نبود ، چنین نظم بزرگی وجود نداشت

چنانکه در انسان عاشق می بینیم که تمام اجزای درونی اش در بثمر رساندن عشق با یکدیگر مربوط میشوند و گوئی در رسیدن شخصیت عاشق به هدف ، دست عشق بیکدیگر میدهند .

این دلیل ممکن است عشق را برای اجزای هستی ثابت کند ، ولی عشق آنها بیکدیگر هدف مستقل نیست ، بلکه برای اشتراکشان در راه بر آوردن هدف اعلائی هستی است که خدای هستی آفرین بآنان نشان داده است .

راه سوم - که بیک نظر راه تعین یافته ای از همان راه دوم است اینست که انسان بهر معنا هم که باشد ، با عظمت تر از اجزای هستی و مسلط بر آنها است .

از این اصل این نتیجه گرفته میشود که خداوند جهان هستی را برای بر آوردن حاجت انسانی و بارور ساختن شخصیت او که شعاعی از خورشید عظمت الهی است ، بجریان انداخته است و با آگاهی اجزای جهان هستی به هدف مزبور که خداوند تعیین فرموده است ، دست محبت و عشق بیکدیگر داده و در راه بثمر رسانیدن شخصیت آدمی شرکت میورزند . معشوق بودن جهان برای انسان راه دیگری هم میتواند داشته باشد و آن ارتباط هستی با خداست ، پس بنا بر این در جهان هستی عشق مثلثی وجود دارد :

ضلع ۱ - عشق اجزای هستی بیکدیگر بجهت اشتراک در بثمر رسانیدن شخصیت انسانی که خود توانائی عشق ورزیدن به خدا را دارا میباشد .

ضلع ۲ - عشق جهان هستی به انسان که نهایت کمال و جمال هستی را شکوفان میکنند . که خود ناشی از عشق خود جهان هستی به بر آوردن هدف خداوندی است .

ضلع ۳ - عشق انسان به جهان، زیرا جهان هستی است که اورامی پروراند و آماده سلوک به سوی کمال و جمال مطلق مینماید .

راه چهارم - همان است که ابن سینا متذکر شده است . اومیکوید :

«إِنَّ كُلَّ وَاحِدٍ مِنَ الْهَوِيَّاتِ الْمُدَبَّرَةِ لَمَّا لَا يَخْلُو عَنْ كَمَالِهِ الْخَاصِّ بِهِ وَلَمْ يَكُنْ مُتَحَفِّيًا بِذَاتِهِ بِوُجُودِ كَمَالِهِ ، إِذْ كَمَالَاتِ الْهَوِيَّاتِ الْمُدَبَّرَةِ مُسْتَفَاضَةً عَنْ فَيْضِ التَّكْمِلِ بِالذَّاتِ . وَلَمْ يَجَزْ أَنْ يُتَوَهَّمَنَّ أَنَّ هَذَا التَّمَيُّدَ الْمَقْبُودَ لِلتَّكْمَالِ يَقْصُدُ بِالْإِفَادَةِ وَاحِدًا وَاحِدًا مِنْ جُزْئِيَّاتِ الْهَوِيَّاتِ عَلَى مَا أَوْضَحْتَهُ الْفَلَاسِفَةُ . فَمِنْ التَّوَجُّبِ فِي حِكْمَتِهِ وَحُسْنِ تَدْبِيرِهِ أَنْ يُفَرِّزَ فِيهِ عِشْقًا كُلِّيًّا حَتَّى يَصِيرَ بِذَلِكَ مُسْتَحْفِظًا لِإِمَّاخَالٍ مِنْ فَيْضِ التَّكْمَالِ التَّكْلِيَّةِ وَكَأَنَّمَا إِلَى الْإِبْجَادِ لَهَا عِنْدَ فَقْدَانِهَا لِيَجْرِيَ بِهِ أَمْرُ التَّسْبِيحِ عَلَى النِّظَامِ الْحِكْمِيِّ . ۱

(بدانجهت که هریک از موجودات تدبیر شده خالی از کمال مخصوص به خود او نیست . و از طرف دیگر تنها هویت و ذات موجود کافی نیست که دارای کمالات باشد ، زیرا کمالات تدبیر شده از فیض خداوند کامل بالذات سرانیر میشود و جایز هم نیست چنین توهم شود که آن مبدء کمال بخش هریک از جزئیات موجودات را (چنانکه فلاسفه توضیح داده اند) مورد فیض و بخشش کمال قرار بدهد ، لذا بانظر به حکمت و حسن تدبیرش لازم است که درغریزه موجودات عشق کلی را بودیعت بگذارد ، تا هریک از آنها آن فیض کمال کلی را که نصیبش شده است حفظ نماید و در موقع کاهش و نابودی آن کمال ، میل و علاقه به پیداکردن و جبران نمودن و بوجود آوردن آن داشته باشد ، تابدین ترتیب امر سیاست الهی در حکمت نظام کل در جریان باشد .)

این راه را که ابن سینا پیشنهاد میکند ، از نظر حکمت الهی بسیار زیبا و متین است و بایک تأویل مختصر میتوان این راه را در گفته شده های قبلی پیدا کرد . این

مطلب را که ابن سینا میگوید، بعضی از متفکرین از نظر علمی مورد اعتراض قرار داده گفته‌اند :

ما این کمال جویی را در موجودات عالم هستی (غیر انسان) نمی‌بینیم و آنچه که دیده می‌شود نظم و هماهنگی بسیار عالی است که در نهاد موجودات گذاشته شده است. جواب این اعتراض با این قضیه بسیار مهم داده می‌شود که نهاد موجودات يك موضوع فرضی است که انسان با پرده‌ای که میان شیء برای من و شیء برای خود می‌کشد، بوجود می‌آورد.

چنانکه حرکت از نهاد موجودات و ماهیت ماده اشیاء بر نمی‌خیزد، همچنین ممکن است کمالی را که ابن سینا میگوید، مانند نظم و هماهنگی که مولود حرکت است ارتباطی به نهاد موجودات نداشته باشد. این فیضی است که از عالم ماورای طبیعت بعرصه طبیعت سرازیر می‌شود.

بلی، این مسئله احتیاج بدلیل محکمتری دارد که آیا این نظم و هماهنگی کمالی را هم دربردارد یا نه؟ زیرا در جهان ماده، نقص و کمال همواره با موقعیت و دیدگاهی که ما بخود میگیریم مطرح می‌شود.



۴ - خواص و لوازم عشق به معنای عمومی آن

لی حدیث راه پر خون می‌کند	قصه‌های عشق مجنون میکنند ^۱
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای	زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پر وای او ^۲
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود	آینه غماز نبود چون بود؟ ^۳
عاشقی پیدا است از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل ^۴
با خودی تولیک مجنون بیخود است	در طریق عشق بیداری بد است ^۵
هر که عاشق دیدیش معشوق دان	کاو به نسبت هست هم این و هم آن ^۶
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد ^۷
عشق شنک بقرار بی سکون	چون در آرد کل تن را در جنون ^۸
هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق	از دهانش میجهد در کوی عشق ^۹
آنچه معشوق است صورت نیست آن	خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای	چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست؟	عاشقا، و احوکه معشوق تو کیست؟
آنچه محسوس است اگر معشوقه است	عاشقستی هر که او را حس هست !
چون وفا آن عشق افزون میکند	کی وفا صورت دگرگون میکند؟!
نفر علم افزود کم شد پوستش	زانکه عاشق را بسوزد دوستش
گفت معشوق این اگر بهر منست	گاه وصل این عمر ضایع کرد نست ^{۱۰}

- | | |
|---|-------------------|
| ۱ - دفتر اول ص ۲ ب ۱۳ | ۲ - د ص ۳ ب ۱ و ۲ |
| ۳ - د ص ۳ ب ۶ | ۴ - د ص ۴ ب ۵۰ |
| ۵ - د ص ۱۱ ب ۵ | ۶ - د ص ۳۶ ب ۵۴ |
| ۷ - د ۳۱ ب ۴۲ | ۸ - د ص ۵۷ ب ۲۸ |
| ۹ - د ص ۵۸ ب ۳۲ | |
| ۱۰ - دفتر دوم ص ۹۰ ب ۲۳ ، ۲۴ ، ۲۵ ، ۲۶ ، ۲۷ | |

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان
 تو مبین این پای ها را بر زمین
 کوری عشق است این کوری من
 ای بسا معشوق کاید ناشناخت
 عشق نان بی نان غذای عاشق است
 نزد عاشق درد و غم حلوا بود
 غم چو بینی در کنارش کش به عشق
 عاقل از انگور می بیند همی
 آن طرف که عشق میافزود درد
 عاشقان را هر زمانی مردنی است
 پاریسی گو گرچه نازی خوشتر است
 عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
 منبلم می زخم ناساید تنم
 آن بخاری نیز خود بر عشق زد
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
 حکمت حق در قضا و در قدر

نیست این باری نشان عاشقان^۱
 زانکه بردل میرود عاشق یقین^۲
 حب یعمی و یصم است ای حسن^۳
 پیش بدبختی نداند عشق باخت^۴
 بند هستی نیست هر کاه صادق است^۵
 لیک حلوا برخسان بلوا بود^۶
 از سر ربوه نظر کن در دمشق
 عاشق از معدوم شیء بیند همی^۷
 بو حنیفه شافعی درسی نکرد
 مردن عاشق زخود یکنوع نیست^۸
 عشق را خود صد زبان دیگر است^۹
 چون گواهی نیست شد دعوی تباہ^{۱۰}
 عاشقم بر زخمها بر می تنم^{۱۱}
 گشته بود از عشقش آسان از کبد^{۱۲}
 که نه معشوقش بود جویای او^{۱۳}
 کرده ما را عاشقان یکدگر^{۱۴}

۱- دفتر سوم ص ۱۵۹ ب ۱۹، ۴۲، ۴۳

۲- د ص ۱۶۸ ب ۶۸ ۳- د ص ۱۷۴ ب ۶۳

۴- د ص ۱۸۱ ب ۸ ۵- د ص ۱۸۵ ب ۴۱

۶- د ص ۱۸۶ ب ۴

۷- د ص ۱۹۷ ب ۴۵، ۴۶

۸- د ص ۱۹۸ ب ۵۸ و ۶۰

۹- د ص ۱۹۸ ب ۳ ۱۰- د ص ۲۰۱ ب ۶۶

۱۱- د ص ۲۰۰ ب ۴۹ ۱۲- د ص ۲۰۸ ب ۲۴

۱۳- د ص ۲۰۸ ب ۱۷

۱۴- د ص ۲۰۸ ب ۲۴

آمدیم آنجا که در صدر جهان
میل معشوقان نهانست و ستیر
گوش دار اکنون که عاشق میرسد
مطرب عشق این زند وقت سماع
پس چه باشد عشق دریای عدم
بندگی و سلطنت معلوم شد
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
عشق از اول چرا خونی بود
گر تو خواهی کاتر باشد شکر
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
پس غذای عاشقان آمد سماع
آتش عشق از نواها گشت تیز
باغ ها و قصر ها و آب رود
عشق در هنگام استیلا و خشم
مر زمرّد را نماید گندنا
عشق چون کشتی بود بهر خواص

گر بودی جذب آن عاشق نهان
میل عاشق باد و صد طبل و نفیر^۱
بسته عشق او را به بل من مسد^۲
بندگی بند و خداوندی صداع
در شکسته عقل را آنجا قدم
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
خود چرا دارد ز اول عشق کینا
تا گریزد آن که بیرونی بود^۳
پس و را از چشم عشاقش نگر
عاریت کن چشم از عشاق او^۴
آب و روغن ترك كن اشکسته باش^۵
که در او باشد خیال اجتماع
آنچنانکه آتش آن جوز ریز^۶
پیش چشم از عشق گلخن مینمود
زشت گرداند لطیفان را بچشم
غیرت عشق این بود معنی لا^۷
کم بود آفت بود اغلب خلاص^۸

۱ - د س ۲۱۱ ب ۴۶ و ۴۸

۲ - د س ۲۱۱ ب ۶۰

۳ - دفتر سوم س ۲۱۳ ب ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۷۲، ۷۳

۴ - دفتر چهارم س ۲۱۷ ب ۲۴ و ۲۶

۵ - دفتر سوم س ۲۲۱ ب ۴۲

۶ - دفتر سوم س ۲۲۸ ب ۱۹، ۲۱

۷ - دفتر سوم س ۲۳۰ ب ۱۷، ۱۸، ۱۹

۸ - دفتر سوم ۲۳۸ ب ۳۶

چونکه با معشوق گشتی همنشین
آنچه از د صید را عشق است و بس
تو بیک خواری گریزانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست
ترس موئی نیست اندر پیش عشق
عاشق آن لیلی کور و کبود
بنده دام خلعت و ادرار جو است
شد چنین شیخی گدای کو بکو
زین گذر کن پند من بپذیر هین
پوزبند و سوسه عشق است و بس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو
آن زمان چون عقلها در باختند
عشق بُرد بحث را ای جان و بس
حیرتی آمد ز عشق آن نطق را
نیست آگه آن کشش از جرم و داد
زانکه عشق افسون خود بر بود و رفت

دفع کن دلاله گان را بعد از این^۱
لیک اوکی گنجد اندر دام کس^۲
توبه جز نامی چه میدانی ز عشق
عشق با صد ناز میآید بدست^۳
جمله قربانند اندر کیش عشق^۴
ملک عالم پیش او یک تره بود^۵
خلعت عاشق همه دیدار او است
عشق آمد لا ابالی اتقوا^۶
عاشقان را تو به چشم عشق بین^۷
ورنه کی وسواس را بسستست کس
صید مرغابی همی کن جو بجو^۸
بر رواق عشق یوسف ناختمند
کاو ز گفت و گو شود فریاد رس
زهره نبود که کند او ماجرا^۹
لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
ماند خاکستر چو آتش رفت نفت^{۱۰}

- ۱ - دفتر سوم ص ۲۴۸ ب ۶۴
- ۲ - دفتر پنجم ص ۲۸۵ ب ۵۰
- ۳ - دفتر پنجم ص ۲۹۸ ب ۱۹ و ۲۰
- ۴ - دفتر پنجم ص ۴۱۵ ب ۶۴
- ۵ - دفتر پنجم ص ۳۲۵ ب ۲۳
- ۶ - دفتر پنجم ص ۳۲۵ ب ۴۴ و ۱۱
- ۷ - دفتر پنجم ص ۳۲۶ ب ۱۲
- ۸ - دفتر پنجم ص ۳۳۳ ب ۵۴
- ۹ - دفتر پنجم ص ۳۳۳ ب ۶۰ و ۶۳ و ۶۴
- ۱۰ - دفتر پنجم ص ۳۳۴ ب ۱۶ و ۲۹

عشق از خرگاه برگردون زده
آنکه صد میلش سوی ایمان بود
زانکه نامی بیند و معنیش نی
چون بایمان شما او بنگرد
ورنه بیند عاقلی احوال عشق
عشق را با پنج و با شش کار نیست
پوستین و چارق آمد از نیاز
هین گلوی عشق گیر و می فشار
خوش بسوزاین خانه را ای شیر مست
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
عقل گردی عقل را دانی کمال
عشق قهار است من مقهور عشق
عاشقان بر سیل تند افتاده اند
گربه در انبام الدر دست عشق
عاشق است اورا قیامت آمده است
عاشقی و توبه یا امکان صبر!

جان سکه خرگاه چوپان آمده^۱
چون شما را دید او فائر شود
چون بیابان را مفاز گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد^۲
کم نگردد ماه نیکو فال عشق^۳
مقصد او جز که جذب یاریست^۴
در طریق عشق محراب ایاز^۵
تا خنک گردد دل عشق ای سوار
خانه عاشق چنین اولی تر است
ازدهایی گشته گویی حلق عشق^۶
عشق گردی عشق را بینی جمال^۷
چون قمر روشن شدم از نور عشق
بر قضای عشق دل بنهاده اند
یکدمی بالا و یکدم پست عشق^۸
تا در توبه بر او بسته شده است
این محالی باشد ای جان بس سطر

۱ - دفتر پنجم ص ۳۳۵ ب ۱۴

۲ - دفتر پنجم ص ۳۳۵ ب ۵۸، ۵۹، ۶۰

۳ - د ۳۴۵ ب ۳۷

۴ - د ششم ص ۳۵۲ ب ۶

۵ - د ۳۵۵ ب ۴۱

۶ - د ۳۶۱ ب ۶۱ و ۶۴ و ۶۸

۷ - د ۳۶۴ ب ۶

۸ - د ۳۶۶ ب ۱۵ و ۲۱ و ۲۳

توبه کردم عشق هم چون ازدها
والله از عشق وجود جان پرست
بیقراری درون عاشقان
آن چو کوه درناز ثابت آمده
آدمی حیوان نبانی و جماد
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
آمدیم آنجا که در صدر جهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق
نیست از عاشق کسی دیوانه تر
عشق مستسقی است مستسقی طلب
در دل عاشق به جز معشوق نیست
عشق خود بی خشم در وقت خوشی
این بود آن لحظه کاو خشنود شد
عاشقی گرد پی معشوق رفت

توبه وصف خلق و او وصف خدا^۱
کشته بر قتل دوم عاشق تراست^۲
حاصل آمد از قرار دلستان
عاشقان چون بر گها لرزان شده^۳
هر مرادی عاشق هر بیماراد^۴
که نه معشوقش بود جویای او^۵
گر نبودی جذب آن عاشق نهان
کی دوان باز آمدی سوی وثاق^۶
عقل از سودای او کور است و کر^۷
در پی هم این وهم آن روز و شب
در میان نشان فارق و مفروق نیست^۸
خوی دارد دمبدم خیره کشی
من چه گویم چون که خشم آلود شد^۹
گر چه بیرون است در صندوق رفت^{۱۰}

- ۱- د د د ۲۶۷ ب ۴۳ و ۲
- ۲- د د د ۳۷۵ ب ۴۲
- ۳- د د د ۳۷۶ ب ۴۶ و ۴۷
- ۴- دفتر سوم ص ۲۰۶ ب ۶۷
- ۵- د د د ۲۰۸ و ۱۷
- ۶- د د د ۲۱۱ و ۴۱ و ۴۲
- ۷- د د د ۳۸۲ و ۹
- ۸- دفتر ششم ص ۳۹۲ ب ۶
- ۹- دفتر ششم ص ۴۱۱ ب ۲۷ و ۲۸
- ۱۰- د د د ۴۱۸ و ۱۲

- با دوپا در عشق نتوان تاختن با یکی سر عشق نتوان باختن^۱
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا همچو کوهی بی خبر داری صد^۲
کهر با عاشق بشکل بی نیاز گاه میکوشد در آن راه دراز^۳
سوی جنس آید سبک‌زان ناودان جنس بر جنس است عاشق جاودان^۴
- مطالب مهمی را که از ابیات مربوط به ماهیت و خواص مستقیم و غیر مستقیم عشق بمعنای عمومی بر می‌آید، متذکر می‌شویم.
- ۱ - داستانی که عشق میسراید، مسیر خوین عشاق را بازگو و قصه‌های مجنونی را با مادر میان میگذارد، بدین جهت است که عشقی که نوایش در اعماق جان آدمی طنین می‌اندازد کار هر بی‌سروپایی نیست.
- عشق کار نازکان نرم نیست عشق کار پهلوان است ای پسر^۵
سراغ گرفتن عشق از مردم امروزی که نه‌جان در درون دارند و نه آرمان در بیرون، مانند آب پاشیدن به روی ماهی مرده‌ای است که مدتهاست از آب بیرون افتاده و مرده‌است.
- ۲ - عشق موقعی که به حدّ اعلای خود میرسد، همان اندازه که بر حیات و ابدیت معشوق میافزاید، از وجود عاشق میکاهد و از هستی عاشق جز پرده شفافیه که معشوق را نشان میدهد چیزی دیگری نمی‌ماند.
- ۳ - عاشقی که پروای معشوق ندارد، مرغی است که بال و پر خود را از دست داده است و قدرت پرواز ندارد.
- ۴ - عشق بسان آینه صیقلی شده‌ایست که چاره‌ای جز نشان دادن نمودهای

۱ - د ۴۲۰ ب ۲۱

۲ - د ۴۲۱ ب ۲۷

۳ - د ۲۰۹ ب ۴

۴ - دفتر چهارم ص ۲۵۸ ب ۵۸

۵ - دیوان شمس تبریزی

عشق ندارد .

۵ - عشق آن شکل و رنگ و پدیده نیست که دیده شود ، ولی دود و آه و ناله‌هایی را که عاشق از درون خود برمی‌آورد ، زبان گویای عشق او است که راز درونی‌اش را فاش می‌سازد .

۶ - دست برداشتن از خود و غوطه خوردن در دریای ناخود آگاهی بارزترین خاصیت عشق است ، زیرا هشیاری و آگاهی یکی از لوازم دارا بودن به خود و آنچه که خود در مجرای آن قرار گرفته است ، می‌باشد مانند حرکت و زمان و کون و فساد و علت و معلول و چون و چراهایی که سرتاسر مسیر زندگی را فرا گرفته است . این همه خواص و اصول موقعی برای يك انسان مطرح است که خود را در اختیار دارد ، در صورتیکه تا خود ر بوده نشود ، عشق چهره خود را نشان نمیدهد .

۷ - عشق آن پدیده اسرار آمیز ، گاهی طرفین خود را درهم می‌پیچد و در عین حال که عشاقی در دنیا وجود دارد ، خود معشوق دیگران هستند و مانند حلقه‌های زنجیر علیت با در نظر گرفتن نسبت هم عاشقند هم معشوق .

۸ - عشق آن حالت روانی نیرومند است که زنجیر جبری را پاره نموده و بما فوق جبر و اختیار گام می‌گذارد ، ولی باید گفت عاشق مجازی در این حالت که زنجیر جبر را به دست و پای روح خود بسته است ، کار همه بند های جبر زای جهان هستی را انجام میدهد ، زیرا چنانکه در همین مباحث روشن خواهد شد ، تمام اجزاء و روابط و پدیده‌های عالم هستی برای عاشق از حال بیطرفی بیرون رفته ، از ناچیزترین صدای پرنده در شاخه درختی در بیابان گرفته تا کلهکشانهای بزرگ همه و همه برای بارور شدن عاشق انگیزه‌هایی برای احساساتش شده‌اند .

اینست معنای مصرع دوم آن بیت که میگوید :

عشق نان بی نان غذای عاشقت	بند هستی نیست هر کاو صادقست
و معنای بیتی که میگوید :	
عاقل از انکور می بیند ، همی	عاشق از معدوم شیء بیند همی

۹ - مرد عاشق چنانکه جهانی را برای عشق خود میسازد ، تغییری هم در موجودیت او نمودار میشود که اگر از کینه صحبت کند بوی عشق میدهد ، اگر اندیشه‌ای را به جریان بیاورد ، بارقه‌های عشق از خلالش پدیدار خواهد شد ، اگر نگاه کند دیدگانش از نمودهای چشم اندازش بدون توقف عبور نموده و زیبایی و جاذبیت معشوق را پیش میگیرد . این دگرگونی‌ها در گفتار و کردارش چنان آشکار میشود که بوی گل از گل .

۱۰ - زیبایی صورت نیست که فردی را معشوق و فرد دیگری را عاشق او مینماید ، زیرا - تغییر در صورت بلکه بارفتن معشوق زیر خاک تیره ، صورت از بین میرود ، ولی عشق عاشق بحال خود باقی است ، چون دگرگونی‌هایی را که طبیعت در صورت زیبای عاشقان بوجود می‌آورد ، بلکه آن بازی‌های خاک تیره که تمام اجزای کالبد معشوق را می‌پوساند ، وفای عشق را دگرگون نمیسازد ، پس معلوم میشود که عشق بر حیات و روح معشوق مربوط است .

این مطلب بطور کلی صحیح بنظر نمیرسد ، زیرا در دنیا ارواح با عظمت و بسیار زیبا پشت پرده قیافه‌های زشت یا معمولی نهفته است که از مجرای عشق عاشقان بکلی برکنار اند . نیز در عشقهای مجازی چنانکه خود جلال‌الدین در ابیات مثنوی آورده است هرگونه تغییر عارض بر زیبایی و جاذبیت معشوق ، تغییری در عشق عاشق بوجود می‌آورد .

چون رود نور و شود پیدادخان بفسرد عشق مجازی آن زمان

چون شود پیدا دخان غم فزا بفسرد نی عشق ماند نی هوا

این تغییر و دگرگونی در مراحل ابتدایی عشق کاملاً روشن است ، ولی پس از استحکام و نفوذ عشق در تمام سطوح روح ، ثبات مخصوصی در بقای موضوع عشق در معشوق بودن بوجود می‌آید که شاید تا آخرین نفس عاشق را رها نکند .

این ثبات ناشی از تلقین‌پذیری بسیار شدید روح درباره معشوق است که عاشق وجود جداگانه‌ای برای معشوق در درون خود ایجاد نموده است و گاهی هم پس از کوتاه

شدن دست عاشق از معشوق ، سوزشی ناشی از شکست در عشق (فراق‌ابدی) در درون عاشق بوجود می‌آید که با نظر سطحی همان عشق تلقی میشود که در دوران ممکن الوصول بودن معشوق زبانه میکشید .

بنظر میرسد که جلال‌الدین این مشکل را در کتاب مثنوی کاملاً حل و فصل نکرده است که آیا عشق مجازی معلول زیبایی و جاذبیت معشوق است ، یا مربوط بروح معشوق ؟

برای توضیح مختصر درباره این مشکل می‌گوئیم : عشق مجازی از زیبایی و جاذبیت که با چشم دیده میشود به روح معشوق میرسد و عاشق روح معشوق را به زیبایی و جاذبیت صورتش تلقی میکند ، یا اینکه بایک اصل ذهنی بخود می‌قبولاند که اصل این جاذبیت که می‌بینم ، روح معشوق است ، حال که سطح و فرع روح باین جاذبیت است ، پس بنیاد اصیل و علت واقعی این صورت جذاب که روح است بطور حتم زیباتر خواهد بود ، ولی همه میدانند که این مقایسه و استنباط در عشق مجازی ، اغلب ناشی از بازیگری بوده و از واقعیت خبر نمیدهد . هیچ عشق مجازی بسراغ سقراط زشت صورت و نیکوسیرت نرفته است ، در صورتیکه احمق‌های زیبا عشاق دلباخته فراوانی به خود پیدا کرده‌اند .

۱۱ - عشق آن آتش برافروخته‌ایست که از زیبایی و جاذبیت معشوق سر میکشد و راهی درون عاشق ، میشود و آنرا در گلشن شاداب در هوای خنک و دلچسب می‌سوزاند . یا زیبایی و جاذبیت معشوق در قلمرو روان عاشق به آتش مبدل میشود و زبانه می‌کشد .

۱۲ - دیدار و وصال معشوق به هم‌وسایط پایان میدهد ، زیرا پس از دست‌یابی به هدف ، وسیله جز پرده نابجا و حجاب پوشاننده چیز دیگری نیست .

این نکته را هم باید در نظر گرفت که گاهی که عشق روان عاشق را از مسیر قانونی وسیله و هدف منحرف می‌سازد ، ممکن است دیدار و وصال معشوق نتواند

قدرت نفوذ و رسوخ وسایل را ریشه کن کند ، زیرا در حالات عشق های شدید زیبایی و جاذبیت معشوق ، بهمه امور مربوطه بعشق سرایت کرده آنها را جزء یاشانی از شئون معشوق تلقی میکند ، اگر دیدار و وصال واقعی صورت پذیر شود ، چون خود دیدار و وصال ، معشوق را بعد واقعی خود بر میگرداند ، ممکن است ارزش وسائط و وسایل چهره واقعی خود را نشان بدهد و خود عشق عاشق را در اختیار بگیرد .

گفت معشوقم تو بودستی نه آن لیک کار از کار خیزد در جهان
۱۳ -- یکی دیگر از خواص شکفت آور عشق آن است که زیر پای خود را که خشن ترین سنگلاخ است پرنیان می بیند .

اصلا اودر روی خالک و سنگ راه نمی رود ، او دل خود را روی زمین و زیر پای خود و معشوقش گسترده است و روی آن راه می رود .

۱۴ -- هرگز از عاشق نپرسید که چرا مشاهدات خود را طور دیگر معرفی میکند و چرا هزاران صدا ها و نواها و آهنگها را نمیشنود و چرا گفتارش تسلیم قوانین گفتگو نمیشود ؟

زیرا عشق از همان مراحل اولیه که شروع میکند ، دست به حواس انسانی برده از فعالیت های رسمی آنها جلوگیری نموده و بیک نقطه متمرکز میسازد ، آری - تنها بیک نقطه و بس .

۱۵ -- در این دنیا معشوق زیاد است و موضوعات قابل عشق و وزیدن زیادتر ، دریغاکه پرده ای روی چشمان آدمیان یا حجاب ظریفی روی زیبایی ها و جاذبیتها کشیده شده است که نمیگذارد عشق در آدمیان بوجود بیاید ، یا محبت های ابتدائی را بعشق منتهی بسازد .

۱۶ -- در دو اندوه و ناگواری ها باتمام تلخی و خشونت وقتی که اذدروازه وجود عاشق به قلمرو درویش وارد شوند ، ماهیت خود را بجهت غوطه ور شدن در بوته عشق عاشق از دست میدهند و بیک بیک به انبوه شادی ها و خوشی های عاشق ملحق میشوند ، آری

آب حیات منست خاک سر کوی دوست

گر دو جهان خرمی است ما و غم روی دوست

۱۷ - متوجه باشید که برای چشیدن طعم عشق سراغ ابوحنیفه و شافعی و احمد و مالک و اوزاعی و شوکانی و ابن حزم و فخر رازی و شیبانی و ربیعہ الرای نروید .

اینان نمیتوانند با معلوماتی که دارند از عشق که مافوق آن معلومات است اطلاعی بشما بدهند .

باز هشیار باشید که برای دریافت حقیقت عشق سراغ فیلسوفان و روانشناسان و روانکاوان هم نروید ، زیرا اینان که خود از دریافت حقیقت عشق بهره‌ای ندارند ، نمیتوانند شمارا در این مسئله روشن بسازند ، زیرا تنها موقعی که -

عقل باشی عقل را دانی کمال عشق باشی عشق را دانی جمال

۱۸ - زندگی عاشق را از علمای زیست شناسی و علم الاعضاء هم نپرسید که دستتان بجائی نخواهد رسید ، زیرا اینان حیات را يك پدیده مستمر میدانند که موجودیت زنده را اداره میکند . بحث از سلول و بافت هارا با شما در میان میگذازند و چیزی را که نمیتوانند در باره آن گفتگوئی داشته باشند همان عشق است که حیات و موت ، آن دو جلوه گاه شکفت انگیز وجود را یکی پس از دیگری در درون عاشق بوجود می‌آورد ، آنهم نه حیات و موت شبیه بیکدیگر ، بلکه هر لحظه‌ای نوعی از حیات و لحظه دیگر نوعی از مرگ . علتش هم روشن است ، زیرا انسان که جزئی از هستی است نمیتواند از تنوع هستی که دائماً در حال ارتباط با انسان است ، خود را تجرید کند ، و چون برای عاشق يك نقطه نظر در هستی مطرح است ، هر جریان و تغییری که در رابطه او با هستی صورت میگیرد بجهت ، قرار گرفتن هستی در مجرای مثبت و منفی ، همواره در معرض زندگی و مرگ متنوعی یکی پس از دیگری قرار میگیرد .

بعنوان مثال وقتی که عاشق یقین پیدا میکند که اگر دانشی بدست بیاورد، معشوق شایستگی عشق او را تأیید خواهد کرد .

اگر عاشق در بدست آوردن دانش موفق شود . حیاتی مخصوص از دانش محبوب معشوقش را بدست می آورد و در صورت عدم موفقیت، مرگی از نداشتن دانش می چشد و همچنین سایر موضوعات متنوع جهان هستی که در مسیر عشق میان عاشق و معشوق مطرح خواهد گشت .

۱۹ - تمامی حالات ثبات و نیروی استقرار عاشق را يك موضوع در اختیار خود میگیرد و آن معشوق است و بس ، لذا تمام انعطافات و تغییر پذیری و تلون که در سرشت انسانی عاشق است مبذول اجرا و بازگو کردن و تطبیق عشق بکار میافتند . صد زبان باز میکند و صد گوش پیدا میکند . و هزاران بوییدنی ها و چشیدنی ها برای خود میسازد و همه را در راه همان موضوع که مورد عشقش قرار گرفته است به جریان می اندازد .

۲۰ - آیا عشق این پدیده شکفت انگیز معلولی از حکمت قضا و قدر است ؟ محبت و تمایل و روابط طبیعی دیگری هستند که در هندسه هستی انسانها محاسبه و گنجانده شده اند .

اما عشق بدان جهت که احتیاج به فعالیت های روانی شخصیت خود انسان دارد و بدان جهت که بازیگری آدمی در حصول و شدت این پدیده دخالت فراوانی دارد لذا نمیتوان گفت : عشق بمعنای مجازی آن مربوط به حکمت قضا و قدر الهی است ، بلی ، توجه بزیبائی و زیبا دوستی و تمایل به عظمت و خیر و کمال در نقشه قضا و قدر الهی ثبت شده است ، ولی میدانیم که عشق از توجه به امور مزبوره بتنهایی حاصل نمیکردد ، بلکه فعالیت های روانی گوناگونی لازم است که دست بهم بدهند و عشق را بوجود بیاورند .

باضافه اینکه منحصر ساختن مسیر یا نتیجه زیبا جویی در عشق مجازی ، از نظر منطق روان انسانها صحیح نیست ، زیرا مسیر زیبا یابی دوراه مختلف

دارد .

الف - عبور به مفاهیم و دریافت‌های عالی‌تر، مانند زیبایی در فلسفه افلاطون که وابسته به جمال مطلق است .

ب - می‌خکوب شدن در زیبایی ظاهری و منتهی ساختن به آن اشباع‌غریزه جنسی که در ساخته‌های فکری فروید منشاء همه زیبا جوئی‌ها معرفی شده است .
۲۱ - نغمه‌ای را که عشق مینوازد ، آقایی را که درد سري است و بندگی را که زنجیرگرانباری است بخوبی توضیح میدهد . این حقیقت شایسته‌ای است که از عشق برمی‌آید ، بشرط اینکه فرار از بندگی را بهانه گریز از تعهد و تکلیف که ملاک انسانیت وابسته بآن است ، تلقی نکنند .

مگر نه اینست که احساس تکلیف از اعماق شخصیت بر می‌آید ، اگر در راه عشق ، شخصیت آدمی بر فرض اینکه باقی باشد ، مختل شود ، عشق مفروض چه ارزشی خواهد داشت . و اگر شخصیت بحال خود باقی است و عشق مربوط بآن شخصیت است ، جای تردید نیست که جوهر احساس تکلیف در شخصیت آدمی اصیل تر و سازنده تر از عشق مجازی است که نبایستی در زیر پای آن نابود گردد .

۲۲ - عینکی مخصوص بر دیدگان عاشق قرار گرفته است که زشت ترین زشتی‌ها را زیبا و زیبا ترین زیباها را ممکن است زشت نشان بدهد ، پس عشق در حقیقت شخصیت طبیعی و واقعیت معتدل هویت انسانی را از بین میبرد و شخصیت و هویت دیگری به او میدهد که به پیروی این وضع ثانوی ، جهان هستی ثانوی برای عاشق بتنهایی آفریده میشود .

آیا این پدیده را میتوان بهمه انسان ها و درهمه هدف گیری ها توصیه کرد؟! يك رهبر انسان شناس که توقع کمال و عظمت را از انسان دارد ، در عینکی که برای دیدگان انسانی توصیه میکند ، این نکته را که گفتیم نباید فراموش نماید ، بهمین جهت است که جلال الدین میگوید :

عشق چون کشتی بود بهر خواص کم بود آفت بود اغلب خلاص

یعنی تنها خواص انسان ها هستند که استحکام و شکل گیری شخصیت شان بدرجه ای از عظمت رسیده است که میتوانند از زیبایی به جمال مطلق و کمال و جلال مطلق رهسپار شده و از آفت طوفان و غرق شدن در گردابهای مرکز ای عشق مجازی درامان باشند .

۲۳ - در آن هنگام که دیدار معشوق و وصالش دست داد ، دیگر احتیاجی بواسطه وجود ندارد ، این مطلب را متذکر گشته ایم .

۲۴ - آنچه که برای دریافت و تصاحب شایسته است ، عشق است ، و بس ، ولی عشق شکار هر کسی نمیشود . این مطلب کاملاً صحیح است ، زیرا در حالات عشق همه موجودیت و شئون آدمی بوسیله تمرکز تمام قوا بیک موضوع متشکل ، و منظم و از گسیختگی و تلاشی محفوظ میباشد ، اما چنانکه در همین مباحث اشاره کردیم ، نه بآن معنا که آدمی را بیک بازیگر یا در هوا مبدل بسازد .

۲۵ - برای بوجود آمدن عشق و بشعر رسیدن آن ، از دو سنگلاخ بسیار سخت باید عبور کرد :

الف - سنگلاخ درونی روانی ، زیرا هر يك از لامپ های مغز آدمی روشنایی مخصوصی برای کار مخصوصی میاندازد که برای همان تعبیه شده است .

اگر بگوئیم مغز آدمی بیش از دوازده میلیارد رابطه الکتریکی دارد و بگوئیم این دوازده میلیارد رابطه برای روشن ساختن هزار لامپ مغزی است ، بدون تردید بایستی همه آن روابط و لامپ ها را بایک سیم کشی مجدد دراستخدام يك لامپ قرار بدهیم که عبارت از نشان دهنده و تحریک کننده بسوی معشوق است .

ب - سنگلاخ برون ذاتی است که سر راه عاشق قرار گرفته است . این سنگلاخ قوانین طبیعی و مقررات تثبیت شده جامعه ای است که عاشقی در آن جامعه معشوقی را موضوع عشق خود قرار داده است . بانظر باین دو سنگلاخ است که افراد عشاق حقیقی شماره بسیار اندکی هستند .

۲۶ - وسوس و خیالات و اوهام در طول زندگی اکثریت انسانها چنان گسترده شده است که اگر بخواهیم عمر معمولی انسانها را تنها از دریچه واقع یابی ها بشکریم خواهیم دید که حتی يك صدم زندگی آدمیان را نمیتوان در متن واقعیات جسمنجو کرد ، بلکه و سوسه ها و آرزوها و امیدها که مانند نفت در روی آب زبانه های موقت میکشد ، زندگی را پر میکند . عشق این خاصیت را دارد که همه آنها را از صفحه روح میراند و خود جانشین آنها میگردد ، ولی اگر آدمی نتواند از گرداب نابود کننده عشق مجازی با سرعت عبور کند ، سرتاسر شخصیتش را و سوسه و خیال و توهم و آرزو فرا میگيرد ، و حتی جایی بيك صدم زندگی معمولی انسانی که عبارت از واقع یابی بود ، نميگذارد ، زیرا برای عاشق بیش از يك واقعیت وجود ندارد و آنهم بشمر رسیدن عشق اوست .

ولی از طرف دیگر جهان هستی با میلیاردها واقعیاتش ، بخاطر عاشق دست از کار خویش نمیکشد تا راهی برای عاشق باز کند . مثلاً عاشق اگر بخواهد برای جلوه دادن شایستگی اش ، دانش یا مقام یا آزاد منشی نشان بدهد ، این امور ناگهان از آسمان به دامن عاشق نخواهد افتاد .

بلکه مجبور است با هزاران قوا و موانع و سنگلاخ ها روبرو شود و مقصود خود را بدست بیاورد ، امکانات و عدم امکان و پدیده ارزشی و بی ارزشی و موقت و دائمی و نسبی و مطلق هایی که در روابط خود با جهان هستی خواهد دید ، بدون تصفیه حساب روانی قاطعانه با آن امور ، نخواهد توانست واقعیت عشقی را که در درونش بوجود آمده است محقق بسازد .

و چون تصفیه حساب قاطعانه برای عاشق درباره جهان هستی امکان پذیر نمیشود ، لذا بجز عشق معشوقش تمام حقایق و شئون هستی اگر برای او مطرح شود ، یا در هوا و سوسه انگیز خواهد بود ..

۲۷ - عشق هرگز تسلیم بحث و کاوش و بگو مگو نمیشود و با قاطعیت شکفت انگیز بهمه آنها خاتمه میدهد .

۲۸ - عاشق پس از انقراض پدیده عشق اگر همه موجودیت او را تباه سازد و مقداری از مشاعرش بحال طبیعی خود بماند ، کینه تلخی به خویش احساس میکند که کیفر عشق مجازی نامیده میشود ، زیرا بقول جلال الدین : « که نظر ناجایگه مالیده است » .

۲۹ - آن پدیده و حقیقتی که وسیله جلب معشوق است ، محرابی برای عبادت عاشق میشود و در حالات شدت عشق سجده بر آن محراب را دیدار و وصال معشوق تلقی میکند . ملاک محبویت هر چیزی که غیر از معشوق است کمیت و کیفیت رابطه است که آن چیز با معشوق دارد . دستمال کهنه بی قیمتی که چند گاهی معشوق آن را با خود داشته است ، میتواند از ارزش جهان هستی بالاتر تلقی شود و گم شدنش از دست عاشق مساوی تلخ ترین مرگ برای او بوده باشد .

۳۰ - حساس ترین پدیده روانی که از همان مراحل اولیه عشق ، عاشق را وداع میکند ، موضوع اختیار است .

عاشقان بر سیل تند افتاده اند بر قضای عشق دل بنهاده اند

در این مسئله در ابیات مثنوی تناقضی دیده میشود ، زیرا گاهی هم عشق را عامل شکوفان شدن آزادی معرفی میکند : -

مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع

اگر مقصود جلال الدین در هر دو مورد عشق مجازی بوده باشد ، تناقض مزبور قابل حل و فصل نیست ، زیرا - اگر چه در عشق مجازی عاشق دلباخته از همه اشیاء غیر معشوق آزاد شده است ، ولی به يك نقطه که معشوق است ، چنان بسته شده است که بستگی جبری مافوق آن قابل تصور نیست ، باضافه اینکه رهائی عاشق از همه اشیاء ، آزادی واقعی او را اثبات نمی کند ، بلکه عشق همه اشیاء غیر مربوط به معشوق را از صفحه روح برکنار می سازد ، و توجه و کاری بآنها ندارد ، تا بداند که رابطه او با آن اشیاء جبری است یا اختیاری . مانند مادری که کودکش را در حال خطر می بیند و تمام نیروها و فعالیت های درونی و برونی خویش را در راه نجات دادن کودک متمرکز

میسازد، در این حالت او نتوانسته است خود را از زنجیرهای قوانین و جریانات طبیعت باز کند، بلکه تمرکز قوای درونی و برونی اش، قوانین و جریانات طبیعت را از صفحه روح و پیش پای او کنار کشیده است.

۳۱ - عاشق مجازی در حال غلیان عشق اگر هم در حرکات و سکناتش گناهی احساس کند، بلکه بانظر بیطرفانه بعوامل و نتایج عشق احساس جرم نماید، بازگشت از آن جرم را امکان ناپذیر میداند.

این مطلب در سه بیت جلال الدین چنین منعکس شده است :-

عاشق است او را قیامت آمده است تا در توبه بر او بسته شده است
عاشقی و توبه یا امکان صبر! این محالی باشد ای جان سطر
توبه کردم ز عشق همچون ازدها! توبه وصف خلق و او وصف خدا
میگویند: مجنون عامری با پدرش به بیت الله الحرام رفت، پدرش اصرار کرد که فرزندم اینجا خانه خدا است، توبه کن. مجنون دست به دعا برداشته و گفت:

أَتُوبُ إِلَيْكَ يَا رَحْمَنُ مِمَّا جَنَيْتُ وَقَدْ تَعَاثَرَتِ الذُّنُوبُ
وَأَمَّا مِنْ هَوَى لَيْلَى وَحُبِّي زِيَارَتِهَا فَإِنِّي لَا أَتُوبُ ۱

۱ - مصرع اول از بیت دوم با کلمه **تُرکی** هم نقل شده است (واما من هوی لیلی و ترکی زیارتها) بنا بر این، معنای مجموع بیت چنین میشود که خداوندا، من از عشق لیلی و دوری از دیدارش توبه نخواهم کرد، زیرا لذت عشق در فراق و هجران است. میرزای قمی در کتاب **جامع الشتات** در پاسخ سؤالات متفرقه ص ۸۱۳ در تفسیر بیت فوق دو احتمال مهم داده است:

احتمال یکم - مطلبی است که عرفا میگویند که عشق **مجنون** عشق حقیقی الهی بوده و از صورت لیلی بالا رفته بود و بقول جلال الدین :-

ای بسا کس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد

احتمال دوم - عظمت خود محبت و عشق، مجنون را از صورت لیلی بریده و او را -

(ای خدای رحمان ، از جنایتی که کرده‌ام و از گناهانم که زیاد شده است توبه میکنم ، و اما از عشق لیلی و محبت به دیدارش هرگز توبه نخواهم کرد .
اگر عاشق در حال جوشش عشق بتواند به گناه و انحرافی که مرتکب است ، توجه داشته باشد ، کشف میشود که هنوز شخصیت بکلی متلاشی نشده ، و احساس مسئولیت در او نمرده است . روی همین احساس اگر محاسبه‌ای صورت بدهد ، تدریجاً جوشش عشق فرو می‌نشیند و شخصیت ارزش از دست رفته خود را باز مییابد و از این‌جا معلوم می‌شود که آزادی روانی انسانی چقدر قوی و ریشه‌دار است که می‌تواند حتی در حالات عشق نیز خود را بنمایاند .

۳۲ - هر چه که آرامش و سکون معشوق و نمایش بی‌اعتنائی او به عاشق بیشتر باشد ، جوشش و هیجان عشق شدیدتر و سوزان‌تر می‌باشد و این معنی منافاتی ندارد با آنچه که جلال‌الدین در مثنوی آورده است که عشق از طرف معشوق است که عشق عاشق را شکوفان و بشمر میرساند .

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که نه معشوقش بود جو یای او
یا دیگران که گفته‌اند : -

تا که از جانب معشوق نباشد کشتی ناله عاشق بیچاره بجایی نرسد
عشق دلبر ماز عشق مابر او افزونتر است دلبر از دل نکذرد کردل ز دلبر بگذرد^۱

محمد تقی نیر

زیرا اولاً ممکن است سرکشیدن موج عشق از عاشق ، موجب تبادل ام-واج

به خود مشغول نموده بود و اگر به دیدار و وصال لیلی نائل میشد آن محبت و عشق ناب مخلوط به پدیده‌های نسبی و سرد کننده می‌گشت .

گفت روزی که آنچنانم من که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه آنچنان کرد در دلم خانه
که ترا هم نماند گنجایی بعد ازین خوش دلم به تنهایی

۱ - آتشکده حجة الاسلام محمد تقی نیر

روانی میان عاشق و معشوق بوده باشد .

ثانیاً - عدم اظهار و مستور داشتن آن از طرف معشوق منافاتی با کشش و جوشش درونی او ندارد ، نهایت امر اینست که چون عاشق موقعیت فعال و معشوق موقعیت پذیرش فعل دارد ، که خود مستلزم پذیرش شخصیت عاشق است که طبیعتاً معشوق احساس تبعیت شخصیت مینماید ، لذا اظهار عشق از طرف معشوق يك اعتراف ضمنی به تفوق شخصیت عاشق به خویشتن می باشد ، اگر چه عاشق میگوید :

جمله معشوق است و عاشق پرده ای زنده معشوق است و عاشق مرده ای

ولی این يك مردنی است که در نظر عاشق به پابندگی خود در وجود معشوق منتهی میگردد . اما در عشق حقیقی ، وقتی که عاشق مافوق هیجان و سکون بودن خدا را می بیند و بیطرفی ظاهری و سکوت جهان هستی را که پله هایی برای وصول بآسمان معشوقش میداند ، تحرك و شدت هیجانش معلول نهایت کمال و بی نیازی است که در معشوق حقیقی می بیند . و احساس میکند که معشوق او مانند سایر آرمانها نیست که به مجرد میل و اراده انسان پائین بیاید و دست انسان را بفشارد . او چه احتیاجی به هیجان و عشق عاشق دارد . آری -

چو کمال حسن مطلق که ز عشق بی نیاز است

دل بقرار محمود به غمزه ایاز است^۱

جوش و خروش عاشق با عدم مقابله به مثل معشوق ، موضوع عشق را در ابهام فرو میبرد و عاشق از هر راه و وسیله که در آن احتمال جلب معشوق میدهد ، برای بشمار رسانیدن عشق خود تقلا میکند ، هر يك از شئون زندگیش را و تمام رویدادهای هستی را تحت محاسبه قرار میدهد ، بآن علت که شاید از این راه توفیقی در طریق عشق بدست بیاورد آری -

در دل دوست بهر حيله رهى بايد کرد

۵ - تفكيك عشق مجازی و عشق حقیقی در اندیشه‌های جلال الدین

عشق‌هایی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت نسکی بود ^۱
این بگفت و رفت در دم زیر خاک	آن کنیزك شد زعشق ورنج پاك
زآنكه عشق مردگان پاینده نیست	چونكه مرده سوی ما آینه نیست ^۲
عشق زنده در روان و در بصر	هردمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است	و ز شراب جانفزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا	یافتند از عشق او کار و کیا ^۳
عشق بر مرده نباشد پایدار	عشق را برحی جان افزای دار
عاشق تصویر و وهم خویشتن	کمی بود از عاشقان ذوالمنن ^۴
هرچه جز عشق خدای احسن است	گرشکر خوار است آن جان‌کندن است ^۵
هین رها کن عشق‌های صورتی	عشق بر صورت نه بر روی سستی ^۶
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع	نوبر آن هم عاشق آئی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود	آن ز وصف حق چو زرا ندود بود ^۷
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا ^۸
عشق و صف ایزد است اما که خوف	وصف بنده مبتلای فرج و جوف
پس محبت و صف حق دان عشق نیز	خوف نبود و صف یزدان ای عزیز ^۹

۱ - دفتر اول ص ۶ ب ۲۱

۲ - ۴ ص ۷ ب ۴، ۵، ۶، ۷، ۸

۳ - دفتر پنجم ص ۳۳۴ ب ۳۰

۴ - ۴ ص ۵۶ ب ۵

۵ - ۴ ص ۷۲ ب ۱۱

۶ - دفتر دوم ص ۹۰ ب ۲۲

۷ - دفتر سوم ص ۴۶ ب ۲۸ و ۲۹

۸ - دفتر چهارم ص ۲۳۹ ب ۶۶

۹ - دفتر پنجم ص ۳۱۵ ب ۶۴ و ۶۵

عاشقی برغیر او باشد مجاز	عشق زاوصاف خدای بی نیاز
بفسردنی عشق ماندنی هوا	چون شود پیدا دخان غم فزا
هر زمانی لاجرم شد بیشتر	عشق بینایان بود برکان زر
امر نور اوست خلقان چون ظلال ^(۱)	عشق ربانی است خورشید کمال
واقف آن سر بجز خالق نشد ^(۲)	هیچ کس برغیر حق عاشق نشد

در این مبحث مسائل فوق العاده مهمی وجود دارد و ما بعضی از آنها را متذکر می‌شویم:

۶ - مسئله یکم - عشق کشش بسوی تمایلات و ضرورت‌ها نیست

جای تردید نیست که عشق از نظر ماهیت مساوی فعالیت غریزه ملایم جویی نیست، یعنی چنین نیست که هر جاندار یا انسانی که بسوی اشیاء مفید و ملایم طبعش جذب شود، عشقی بآن اشیاء دارد؛ بلکه اگر این کشش و انجذاب جنبه ضرورت جدی هم بخود بگیرد، باز مربوط به پدیده عشق نیست، بهمین جهت است که کشش موجودات عالم بسوی یکدیگر را که بوجود آورنده نظم است، نتوانسته‌ایم عشق بمعنای اصطلاحی بنامیم، انسان به استنشاق از هوا و به خوردن آب و غذا استفاده از اشعه آفتاب حیاتی‌ترین کشش را دارا می‌باشد، با اینکه بهیچ وجه عشق بمعنای اصطلاحی بآن امور صدق نمی‌کند. باضافه اینکه ما می‌توانیم از نظر علمی و روانی ملایمت و کشش به سوی ضرورت‌ها را تعریف کنیم، یا حداقل حقیقت و لوازم موضوعات ضروری را که انسان بآنها کشیده می‌شود، بشناسیم، در صورتیکه ماهرگز نخواهیم توانست خود عشق و حتی انگیزگی حقیقت و لوازم معشوقه بودن لیلی را بشناسیم مگر اینکه خودمان مجنون عامری شویم.

همچنین می‌توانیم جوشش و فعالیت و اشتیاق موجود در اشباع غریزه جنسی را که لذت‌بارترین جوشش و اشتیاق است، با پدیده عشق تفسیر و تعریف نماییم، زیرا

۱ - دفتر ششم ص ۳۶۷ ب ۵، ۷، ۸، ۱۵، ۱۹

۲ - دفتر پنجم ص ۳۳۹ پ ۴۷

جوشش و فعالیت و اشتیاق مزبور همان ضرورت طبیعی است که لذت را همراه خود دارد .

۷- مسئله دوم - عشق از احساس زیبایی و خیر و کمال شروع میشود و در مسیر حرکت جدی بسوی زیبایی ، موضوع معشوق را بصورت ایده آل و خیر و کمال منحصر در عالم هستی در میآورد و آنگاه با تمام قوای حیاتی و روانی میخواهد او را مانند جزئی از «من» خود نماید .

این مسئله مانند نتیجه ای بر مسئله یکم است ، زیرا وقتی که موضوع ملایمت و ضرورت و لذت یابی بمعنای عمومی نتواند انگیزه عشق بوده باشد ، مسلماً پدیده زیبایی در موضوع دخالت اساسی خواهد کرد .

البته بدان جهت که عشق يك پدیده شخصی نیست ، بلکه تنوعی به انواع معشوق دارد ، مانند عشق انسان به انسان ، عشق به مناظر طبیعت ، عشق به پیروزی عشق به مقام لذا مقصود ما هم از زیبایی و خیر و کمال يك معنای عمومی است که انواع گوناگونی را در بر دارد .

در نتیجه درك زیبایی و خیر و کمال و امکان وصول به آن و احساس لزوم وصول به زیبا و خیر و کمال که اساسی ترین عامل عشق است . مفاهیم متنوعی را پیدامیکنند اینکه گفتیم : معشوق را بصورت ایده آل منحصر به فرد در میآورد ، خاصیت اساسی عشق است که همه چیز را هیچ ، و هیچ را همه چیز مینماید .

این مسئله را در مجلد اول در مسئله هشتم از مسائل عشق ص ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ مطالعه فرمایید .

۸ - مسئله سوم - انگیزه عشق مجازی و نقش اساسی خودپرستی در آن

اگر ما بخواهیم موضوع لذت جویی و لذت یابی را از عشق مجازی منهای کنیم ، با پدیده ای روبرو خواهیم گشت که هیچ مفهوم قابل دریافتی را از نظر روانی دارا نمینماید .

مسئله عاشق از عشق خود به معشوقش لذت میبرد ، اگر هم در حالات فراق و حالات دیگر ، غم و اندوهی به سراغ عاشق بیاید ، تصور لذت عالی تر همان غم و اندوه را برای او قابل هضم میسازد ، بلکه اندوه دوران فراق که همراه با اشتیاق لذت انگیز است ، خود نوعی از لذت را دارا است که بعضی از ادبا و روانشناسان آن را از لذت وصال بالاتر میدانند .

بایک تحلیل دقیق تر میتوان گفت که فراق تنها موجب افزایش سوز و هیجان و شدت جویندگی است و اما لذت و اشتیاق مربوط به ماهیت مثبت خود عشق است ، ولی این درد و لذت حالت ترکیبی در روان آدم عاشق بوجود میآورد که خود عاشق غالباً از تحلیل آن عاجز است . لذا اگر مقصود سعدی از بیت زیر :

آب حیات منست خاک سرکوی دوست گرد جهان خرمیست ما و غم روی دوست

عشق مجازی بمعنای معمولی بوده باشد ، مضمونی است ادبی محض ، نه فلسفی و روانی دقیق .

مخصوصاً با نظر به اشتیاق به زیبایی و وصول به کمال و خیر که در پدیده عشق وجود دارد ، میتوان گفت :

احساس لذت و جذب آن به خود ، ملازم قطعی عشق است ولی میدانیم که لذت عشق مجازی قابل مطرح کردن در عشق حقیقی نیست و تفاوت این دو لذت با اندازه تفاوت میان سن توماس و فروید است .

این مطلب را نظامی قرن ها پیش از فروید و بدون پرده پوشی و شعر بازی صریحاً گفته است :

عشقی که نه عشق جاودانی است بازیچه شهوت جوانی است

بنابر این سیر روانی عاشق چنین است که حس زیبا یابی و کمال جویی او برای بدست آوردن لذت برای خود به فعالیت میافتد و میخواهد با دریافت زیبایی و کمال ، خود خویشتن را به ایده آل برساند ، وقتی که بسوی زیبایی و کمال معشوق میگراید ، بازیگری تصنعی او شروع میشود و برای داشتن معشوق

در خود ، سازندگی ها براه میاندازد و يك مطلق بوجود میآورد و چون نمیتواند جمال و جاذبیت معشوق را در درون خویش پهلوی خود خویشتن جداگانه قرار بدهد ، عشق و انجذاب تدریجاً شخصیت اولی او را تغییر میدهد و شخصیت ثانوی در او ایجاد میکند که نه خود حقیقی او است و نه معشوق واقعی او ، آنگاه شروع میکند به سرودن شعر : -

انا من اهوى ومن اهوى انا نحن روحان حللنا بدنا
و اذا ابصرتنى ابصرته واذا ابصرته ابصرتنا

(من معشوقم هستم و معشوقم من است ، ما دو روحیم که در يك بدن حلول کرده ایم . وقتی که مرا ببینی او را دیده ای و اگر او را ببینی مرا دیده ای) .

روی این اصل حماسه ها و رجز خوانی ها و تمجید و توصیف های بی نظیر که تاکنون در باره عشق مجازی گفته شده است ، یکی از عوامل محرك شديد به خود پرستی انسان ها بوده است که در جملات زیبا و خوشایند به مغز مردم تحمیل گشته است ، زیرا لذت جویی شخصی عبارت است از دریافت خوشی و هیجان مثبت حیات یا روان .

لذا بطور قطع میتوان گفت که : بشر برای توجیه سودجویی و لذت یابی خود ، عشق را سنگر بسیار مناسبی دیده و هر موقع هم که بینایان خردمند موضوع اندیشه و عقل و قانون و تکلیف را بمیدان کارزار عشق آورده اند ، هواخواهان لذت پرستی و سودجویی چنین پاسخ داده اند که :

جنون را است باعشق زور آزمایی خرد را بگوید عاقل نشیند
در این مورد میتوان سخنی مانند نظامی هم گفت :

جهان بین تاچه آسان میکند مست فلک بین تاچه خرم میزند دست
و باین ترتیب از عظمت و ارزش و عقل و قانون و تمهید کاسته اند ، بدون اینکه عشق مجازی را از تنگنای لذت جویی و خودپرستی بالا ببرند .

این بیت نظامی را هم بخاطر بسپارید :

عاشق خویشی تو و صورت پرست زان چوسپهر آینه داری بدست
اگر پدیده عشق این فضیلت را دارد که انسان را میتواند به آزادی برساند و
مطیع این دستور باشد که:

بند بکسل باش آزادای پسر	چند باشی بندسیم و بنده زر ^۱
بنده آزادی طمع دارد زجد	عاشق آزادی نخواهد تا ابد ^۲
هست بر پای دلم از عشق بند	سودگی دارد مرا این وعظوپند ^۳

پس چرا -

اگر منظور از بیت دوم عشق مجازی باشد، همان است که ما متذکر شدیم
و گفتیم که گرانبارترین زنجیری از جاذبیت معشوق با انگشتان خود دوستی بکردن
عاشق می‌پیچد و تمام هستی را از دیدگاه خود برکنار مینماید. و اگر عشق حقیقی
بوده باشد ایات دیگر مثنوی را که در آزادی بخش بودن عشق داد سخن میدهد -
بایستی تأویل به عشق حقیقی نمائیم، زیرا بیت زیر با عشق مجازی نمی‌سازد.^۴
هر که را جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و عیب کلی پاک شد
در صورتیکه بزرگترین و سخت‌ترین بند حرص و اشتیاق به بارور کردن خود
طبیعی لازمه جدائی ناپذیر پدیده عشق مجازی است.

اگر پدیده عشق مجازی میتواند انسان را به رشد نهایی خود برساند، این رشد
نهایی بدون احساس تکلیف امکان پذیر نخواهد بود. زیرا رشد انسانی بدون داشتن
من که در گذرگاه بی‌نهایت هستی شمر خواهد رسید، قابل تصور نمی‌باشد و این من
بدون انجام دادن عوامل رشد که از قانون و تکلیف بر می‌آید. بهیچ وجه تصفیه و تزکیه
نخواهد گشت، در صورتیکه:

۱ - دفتر اول ص ۱ ب ۲۲

۲ - دفتر پنجم ص ۳۲۵ ب ۴۳

۳ - د ۳۱۱ ب ۲۵

۴ - دفتر اول ص ۱ ب ۳۰

عشق و ناموس ای برادر راست نیست برادر ناموس ای عاشق مأیست^۱
این موضوع معروف است که :

عاشق وارسته را با سروسامان چکار صحبت ناموس و عشق صحبت سنگ و سبواست^۲
همین عقل نظری و اندیشه و دانش که در قلمرو مخصوص به خود عالی ترین
وظیفه را انجام میدهند . در عشق مجازی مختل و بیهوده ، بلکه مزاحم پدیده عشق
میگردند ، در صورتیکه :

این محبت هم نتیجه دانش است کی گزافه بر چنین تختی نشست^۱
دانش ناقص کجا این عشق زاد عشق زاید ناقص ، اما بر جماد^۲
بهر حال انگیزه عشق مجازی چنانکه گفتیم عبارت است از جلب لذت به سوی
خود. این پدیده موضوعات زیر را در بر دارد :

الف - نفی کردن جهان هستی با تمام قوانین و عظمتش و اثبات دو چشم و دو
ابرو و بینی و دهان زیبا ، اگر چه از نظر روحی نرون باشد :

عاشق از معشوق کی باشد نهان چون به او بیند همه کون و مکان

ب - بردگی ابدی و سپردن شخصیت و اختیار بدست معشوق.

ج - پای گذاشتن روی همه نوامیس جهان هستی .

د - محو کردن نیک و بد از قاموس زندگی .

ه - مسخره کردن به اندیشه و عقل و دانش در هر مرتبه و قلمروی که فعالیت کنند

و - حتی خود زشتی و زیبایی و عظمت و پستی نیز به طوفان جنون عشق

مبتلا شده از ارزیابی های صحیح برکنار میشوند . این نتایج را هیچ عاشق مجازی
و انسان شناسی که درباره عشق مجازی بدقت پرداخته است ، نمیتواند منکر شود .
همه میدانند که -

هر چه جز عشق است شد مأکول عشق دو جهان یکدانه پیش نول عشق^۳

۱ - دیوان فؤاد کرمانی

۲ - دفتر ششم ۳۶۱ ب ۵۷

۳ - دفتر پنجم ص ۳۲۵ ب ۴۰

۴ - دفتر دوم ص ۱۰۲ ب ۵۸ و ۵۷

۹ - مسئله چهارم - عاشق مجازی از همه انسانهای دیگر حتی از واقعیت خود معشوق بریده می شود

در آتینگام که پدیده عشق تمام سطوح و اعماق شخصیت را فرا میگیرد، رفتارش میان انسانهای دیگر مانند رفتار يك آدم بیگانه بتمام معنی در يك خانواده می باشد، آلام و مصائب و شکنجه های دیگران نه تنها او را ناراحت نمیکند، بلکه اصلاً برای کسیکه عشق میورزد، قطرات خون انسانهای دیگر که بناحق ریخته می شود، رنگ زیبای گونه های معشوقه اش را نشان میدهد!! زمین لرزه مرگبار نعلنه لذت بخش دیدار معشوق را بیاد می آورد.

دلیل بسیار روشن برای اثبات بریدگی عاشق مجازی از سایر انسان ها اینست که انسان مادامیکه خود را از خویشتن سلب نکند و کنار نگذارد، مسلماً به پدیده عشق نمیرسد، که البته این حالت را اتحاد با معشوق هم مینامند. در این فرض اگر به عاشق بگویند: ساعتی خود را برای خویشتن مطرح کن، به بین آیا به خودت عشق میورزی یا نه؟

پاسخ این سؤال بطور قطع منفی خواهد بود، زیرا عاشق در راه خودپرستی خود را از دست داده و خود ندارد تا بآن خود عشق به ورزد و یا اگر هم خودی دارد، این خود يك موضوع روشن و متمین و قابل مطرح کردن نیست که بتواند، در رویاروی خود بگذارد و بآن خود تعمق نماید.

حالت جوش و خروش و هیجان از يك وضع جبر روانی برای او بوجود آمده است که خود او را برای او ابهام انگیز ساخته است، مگر نه اینست که برای بر نهادن خود اندیشه و خود هشیاری لازم است، در صورتیکه در پدیده مزبور با خود وجود ندارد و یا اگر هم وجود داشته باشد مختل و غیر قابل بهره برداری می باشد.

در نتیجه چنین فردی که رابطه خود را با خویشتن از دست داده است و نمیداند که بخویشتن عشق میورزد یا کینه توزی میکند، آیا آزادی رادر دست دارد یا بکلی محکوم جبر کیفیت های روانی و رویدادهای مربوط به معشوق است، چگونه میتواند

رابطه خود را با دیگر انسانها از نظر محبت و خصومت و آزادی و جبر به محاسبه در آورد. اما اینکه گفتیم: عاشق مجازی حتی از واقعیت خود معشوق هم بریده است، باین دلیل است که اگر معشوق که مثلاً يك فرد انسانی است در مقابل اندیشه و حتی احساسات گوناگون قرار داده شود، خواهیم دید که پیرامون این موجود را انواعی از نقص ها و زشتی ها پیر کرده است که اگر عاشق در حال عادی به آنها می نگریست نه تنها بآن انسان عشق نمی ورزید، بلکه شاید حالت نفرت و انزجاری هم بالنسبه به او در خود احساس میکرد.

اگر چنین فرض کنیم که پیرامون معشوقش را هیچگونه نقص و زشتی آلوده نکرده است، این حقیقت را چه باید کرد که با کوچکترین تغییر در صورت معشوق و یا آن مزیت ظاهری که معشوق را برای عاشق تا درجه خدایی رسانیده است، پدیده عشق روبه تغییر گذاشته و تدریجاً اگر به کینه مبدل نشود، حداقل معشوق را از نظر او ساقط میکند.

پس عاشق بهمه موجودیت معشوق که تغیر و دگرگونی در متن حیاتش نهفته است عشق نمی ورزد، بلکه بقول جلال الدین به حال یا وضع خاصی از معشوق که خواسته طبیعی عاشق است عشق می ورزد -

عشق هایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت رنگی بود
بلی -

چون رود نور و شود پیدا دخان بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا بفسردنی عشق ماند نی هوا
پس در حقیقت او -

عاشق حالی نه عاشق بر منی بر امید حال بر من می تنی
خانه معشوقم و معشوق نی عشق بر نقد است و بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او بکتوبد مبتدا و منتهایت او بود^۱

۱۰- مسئله پنجم-عاشق مجازی به صورت و ساخته های خود عشق میورزد

عاشق تصویر و وهم خویشتن	کی بود از عاشقان ذوالمنن؟ ^۱
منگرا ندر نقش زشت و خوب خویش	بنگرا ندر عشق و بر مطلوب خویش ^۲
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش	دم مار آن را سرماز است کیش ^۳
آنکه عاشق نیست او در آب در	صورت خود بیند ای صاحب نظر
دور می بینی سراب و میدوی	عاشق آن بینش خود می شوی ^۴
عشق صورتها بسازد در فراق	نامصور سرکشد وقت تلاق ^۵

اگر بخواهید روشن ترین و صریح ترین بازیگری شکفت انگیز انسانی را به بینید، سراغ عشاق مجازی بروید تا با چشم خود مشاهده کنید که چگونه جزئی ها را مطلق، زشت ها را زیبا، اندیشه و تعقل را مبدل به احساس و بالعکس نموده، کوچک را بزرگ، موقت را ابدی، ابدی را موقت و در یک عبارت کلی هست را نیست و نیست را هست مینمایند و از این بهم زدن ها و هیچ کردن همه چیز و همه چیز کردن هیچ لذت میبرند. یکی از واحدهای بازیگری عشاق موضوع عشق آنان است که گمان می کنند موجود دیگری را در عالم خارج مورد علاقه و عشق قرار داده اند، در صورتیکه بایک تحلیل ساده میتوان باین نتیجه رسید که آنان به خویشتن عشق می ورزند، آنهم چه عشقی!

زیرا در تاریخ عشاق کسی دیده نمی شود که حد اقل لحظاتی چند خود را برای خویشتن مطرح نموده و به بیند آیا خود را شایسته آن میدانند که مورد عشق، بلکه

۱- دفتر اول ص ۵۶ ب ۵

۲- دفتر سوم ص ۱۵۹ ب ۷۲

۳- دفتر اول ص ۱۸۱ ب ۱۵

۴- دفتر ششم ص ۴۰۵ ب ۶۸

۵- دفتر چهارم ص ۲۶۷ ب ۶۲

مورد محبت قرار بدهد !؟

یقیناً این خودبینی و خودهشیاری برای عشاق مجازی نمیتواند امکان پذیر بوده باشد، زیرا همینکه خواست خود را برای خویشتن مطرح نماید، و واقعیت خود را دریابد، با این حقیقت روبرو خواهد گشت که او دارای روحی بس عالی تر از آنست که به دو چشم و ابرو یا مقامی باخته و مستهلک شود. و گاهی هم پایداری عشقش بهزاران قربانی انسانی نیازمند باشد. بسی عالی تر از آن پول است که عصاره جانهای فلج شده آدمیان میباشد.

بسی عالی تر از آن است که قربانی ساخته های خیالات و توهمات بی پایه مغز بوده باشد.

آنگاه با مقداری دقت خواهد فهمید که روحی که در درون دارد، آینه بس صیقلی شده برای نشان دادن عظمت های هستی و جمال و جلال خداوندی است. انسانی که دارای این هویت الهی است، چه اندازه باید در درون خود بازیگری صورت داده و هویتی در خارج از خود بنام معشوق بسازد و بصورت آن معشوق عشق بورزد !!

پس در حقیقت عاشق مجازی اولاً خود را مسخ میکند و چیزی از خود میسازد که خدایش هم آنرا نیافریده است، سپس يك موجود دیگر را در خارج از ذاتش مورد بازیگری قرار داده بصورت مطلق در می آورد و معشوقش مینامد، آنگاه این خود مسخ شده با آن معشوق ساخته شده درهم می آمیزد و غائله عشق مجازی را برآه می اندازند.

۱۱ - کیفر عشق مجازی

عاشقان از درد زان نالیده اند	که نظر نا جایکه مالیده اند ^۱
عاشقان لعبتان پر قدر	کرده قصد خون و جان یکدیگر

پس فنا شد عاشق و معشوق نیز که نه چیزند و هواهاشان نه چیز^۱

نظامی گنجوی میگوید :

تیری که زشت عشق خیزد بردست زنده زخم ریزد

ای عاشق مجازی ، بنال ، گریه کن ، هر لحظه ای اقیانوس پراز در و گوهر
دروغ را گل آلود بساز و سپس آن را بشوران ، بسوز و خاکسترت را بیاد اسافل
اعضای معشوقست بسیار !!

زبانه بکش و دود از نهادت در آور و سالیان گرانهای عمرت را بیای ساخته
شده خیالات نثار کن .

بسوز و بگداز و اندیشه و عقل و قانون و نیک و بد و هست و نیست را بمسخره
بگیر ، اینهمه واقعیات را که گمان میکنی در زیر پایت محو و نابود شده اند ، خیره بر
تومی نگرند و آخر کار هم هر یکی بنوبت خود بسر اغت میایند و جزئی از هویت بر باد
رفته ات را بتو نشان میدهند .

اینها همه کیفرهایی هستند تا بدانی که عشق آن پدیده روانی نیست که شوخی
بردار باشد ، چرا ؟

زیرا جان آدمی آن مطلق است که شوخی نمی پذیرد .

عشق عالیتترین پدیده روحی ما است ، این حقیقتی است که هیچ خردمندی در
آن تردید ندارد ، بلکه آنانکه از عشق میتوانند بخوبی دفاع کنند خردمندانه اند
و بس ، زیرا آنان هستند که میدانند نیروی عشق چیست و چه عظمتی را دربر دارد
اما آنان میگویند : به بینید معشوق کیست ؟

آن یکی در وقت استنجا بگفت که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شیخی خوب ورد آورده ای لیک سوراخ دعا گم کرده ای

این گم کردن سوراخ دعا کیفر حقیقی دارد که از لذت مجازی اش خیلی
بیشتر و جانکاه تر است . اینهمه قربانی های عشق مجازی که بقول جلال الدین : چون

به هیچ عشق ورزیده‌اند، خودشان هم هیچ شده‌اند، آیا نمیتواند نشانی از کیفر دیوی عشق مجازی را اثبات نماید؟

۱۲ - مسئله ششم - دریفا که بشر عالی‌ترین فعالیت روانی خود را که وحدت یابی است، در واحدی مستهلك مینماید که تمام هستی او را باخلاق و پرو میسازد!

غیر معشوق از تماشائی بود عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌است که چون بر فروخت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
ماند الا الله باقی جمله رفت شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت^۱
هین مکش هر مشتری را تو بدست عشق بازی با دو معشوقه بداست^۲
انسان در هیچ حالت روانی مانند حالت عشق نمیتواند میان اجزاء و پدیده‌ها و روابط عالم هستی بطور عموم وحدتی برقرار کند که در نتیجه اشکالات و تاریکی تکررات و تنوعات هستی را برطرف بسازد.

این تنها عشق است که همه اختلافات و تضادها را در يك وحدت عالی در هم می‌آمیزد و حس وحدت جوئی روان را اشباع مینماید. زیبایی‌ها با تمام انواعش، عظمت‌ها با تمام اقسامش در، معشوق متحد میگردند و زشتی‌ها و پستی‌ها را از دیدگاه انسانی در پهنه هستی محو و نابود میسازند.

بالا تر از این، شخص عاشق اگر از دانش جهان بینی هم برخوردار بوده باشد، همه دانش‌ها و جهان بینی‌ها را در يك وحدت عالی بشمر میرساند و همه آنها را مانند انواع خود موجی از عشق دانسته و میگوید:

يك نکته بیش نیست غم عشق و این عجب از هر زبان که میشنوم نامکرراست
حتی عوامل مزاحم عشق را از دیدگاه عاشقی که عشق مجازی‌اش به حد نصاب رسیده با دیده ترحم می‌نگرد، نه بادیده خصومت.

بنابراین ، بالاترین اوج و اعتلایی که برای نوع انسان میتواند روی
بیاورد ، همین عشق است که موقعیت وجودی او را در عالم هستی در ارتباط با او
بابهترین و منحصرترین راه تفسیر و توجیه مینماید .

باین بیت حافظ دقت کنیم :

عاشق شواره روزی کار جهان سر آید ناخوانده درس مقصود از کارگاه هستی
انسان در حالت عشق است که معشوق را که نظرگاه واحد است ، فهرست روشنی برای
عالم هستی میداند و به فعالیت می پردازد .

لحظه ای از دیدار معشوق فهرستی برای ابدیت .

زیبائی همه هستی مربوط به زیبایی معشوق میگردد .

حرکتی از معشوق اساس حرکت و تحولات را نشان میدهد .

خنده ای از معشوق بروی عاشق ، نمونه ای از خنده و انبساط کیهان بزرگ
بشمار می آید .

همه نیروهایی که در جهان هستی مشغول فعالیت اند ، در پاهای عاشقی است که
به سوی معشوقش رهسپار شده است

سکوت با عظمت جهان هستی که هیجان آمیزترین سکوت است ، درسکوت
چند لحظه ای معشوق در مقابل گفتگوهای پر حرارت و راز و نیاز و هیجانات عاشق
خلاصه میشود .

ملاحظه میشود که در حالت عشق همه جهان هستی با آن اسرار شکفت انگیز و
تنوعات و تضادهایش در نظرگاه عاشق جمع و متحد شده و خود را بدون پرده در اختیار
عاشق گذاشته است .

حافظ میگوید :

اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند عشق است و دوا اول بر نقد جان توان زد

اما دریغا ، که انرادی از بشر همین اوج و اعتلای روحی را به غریزه جنسی

فروید پیوسته ، تا حدیست ترین گرایش حیوانی تنزل میدهند و نامش را عشق
میکذارند. باردیکربگوئیم :

راه هموار است	وزیرش دامها	قحطی معنا میان	نامها
لفظها و نامها چون	دامها است	لفظ شیرین ریک	آب عمرها است

۱۳ - زیبایی و جاذبیت معشوق که بدرجه مطلق رسیده و عشقی در عاشق
وجود آورده است ، عظمت خلاقیت روح عاشق است که از ذات خود در
آورده بمعشوق چسبانده و عشق بآن میورزد

شاید هیچ عاشق دلباخته ای این حقیقت را که عنوان مبحث قرار داده ایم
نپذیرد ، زیرا عاشق از هر نوع که باشند ، بایقین به این که در عالم هستی و در خارج
ذات خود یک معشوق پیدا کرده اند که زیبای مطلق و دارای کمال مطلق است ، به
او عشق میورزند .

بعبارت روشن تر هر عاشقی یقین و اعتقاد دارد که موضوعی را در خارج پیدا
کرده است که زیباترین زیباییان و کامل ترین کاملها است و او میخواهد آن زیبا
و کامل را جزء خود یا خود را در آن معشوق که خارج از ذات او است فانی بسازد
ولی بینوا نمیداند که زیبایی و کمال محدود خارجی که بایک تحلیل دقیق حداقل
دارای آنقدر زشتیها است که نمیکندارد زیبایی و کمال معشوق به حدی از مطلق
برسد که خریدار جان مطلقش باشد ، لذا این خود عاشق است که تمام زیباییها و
کمالات را در مقام والای روح دارا بوده و از بهره برداری از درون خود عاجز و غافل
گشته و آنها را در یکجا جمع نموده بصورت مطلق در میآورد و این عظمت و زیباییها
و جاذبیت روانی خود را به معشوق می چسباند و سپس باو عشق میورزد !
آنجا که جلال الدین میگوید :

چه عروسی است در جان جهان ز عکس رویش چو دوست نعر و سان تو بر نگار بادا^۱

اشاره‌ای است به‌مین خلاقیت روانی آدمی که می‌تواند جهان هستی را از دریچه زیبایی ببیند یعنی این جان آدمی است که نیروی زیبای مطلق سازی را دارا بوده و در موضوعات جهان هستی بکار می‌اندازد.

شاطر عباس صبوحي می‌گوید :

بخود مناز و مخند اینقدر بگریه من که آب دیده‌ام افزود آبروی ترا
بنابر این تحلیل روانی ، جریان عشق مجازی چنین است که اولاً يك زیبایی و کمال محسوس در برون ذات برای عاشق مورد مشاهده و گرایش قرار می‌گیرد ، سپس عاشق تدریجاً مشغول به تشدید فعالیت زیباییابی و کمال خواهی میشود که در درون خویش دارد .

و چون نمیتواند تشخیص بدهد که با اولین مرحله تشدید و فعالیت زیباییابی از مرز تماشاگری محض عبور کرده و بیازبگری درونی که به استهلاك نیروی او منتهی خواهد شد ، مشغول گشته است ، معتقد میشود که موضوعی که در خارج از ذات او دارای زیبایی و جاذبیت مطلق وجود دارد ، مورد سوز و هیجان و عشق او قرار گرفته است .

اینکه جاذبیت و عظمت مطلق معشوق، ساخته شده فعالیت‌های درونی عاشق است ، در دوییت ذیل جلال‌الدین نیز دیده میشود :

آوازه جمالت از جان خود شنیدیم چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم
اندر جمال یوسف گردستها بریدند دستی به جان ما بر بنگر چه‌ها بریدیم^۱
اما در عشق حقیقی ، از آنجهت که موضوع مورد عشق موجود برین است که جمال و کمال و عظمت و جاذبیت مطلق از آنِ او است ، لذا فعالیت روانی مزبور

→ چمنی که تا قیامت گل او بیار بادا صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا

ز پگاه میر خوبان بشکار میخرامد که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا

۱ - البته ممکن است مقصود جلال‌الدین از دوییت فوق عشق حقیقی باشد ، و در این فرض

مضمون دو بیت قابل تحقیق بسیار مهمی است که در همین مبحث اشاره خواهیم کرد

از نوع بازیگری نبوده، بلکه فعالیت مطلق گرایی روح آدمی سرچشمه خود را در حدود گنجایش خود از آن موجود برین میگیرد، لذا میتوان گفت بشر موقعی به بدترین خصامت دچار میشود که سرمایه الهی خود را در موضوعات پست مادیات مستهلك میسازد -

پیمانهایست این جان، پیمانه این چه داند از عرش میستاند برفرش میفشاند^۱



عشق حقیقی و انگیزه و خواص آن

عشق آن زنده‌گزین کاوباقی است	وازشراب جانفزایت ساقی است ^۱
لیک صافی غرق عشق ذوالجلال	ابن کس نی، فارغ از اوقات و حال
روچنین عشقی گزین گرزنده‌ای	ورنه وقت مختلف را بنده‌ای ^۲
رحم خود را او هماندم سوخته‌است	که چراغ عشق حق افروخته‌است
دوزخ اوصاف او عشق است و او	سوخت مرا و صاف خود را موبمو ^۳
عاشق حقی و حق آنست کاو	چون بیاید از تو نبود تارمو
صد چو توفانیست پیش آن نظر	عاشقی بر نفی خود خواهی مگر؟ ^۴
کرد فضل عشق انسان را فضول	زین فزون جوئی ظلوم است و جهول ^۵
کسب دین عشق است و جذب اندرون	قابلیت نور حق دان ای حرون ^۶
عاشقان را شادمانی و غم اوست	دستمزد و اجرت خدمت هم‌اوست ^۷
عاشقی کز عشق یزدان خورد دقوت	صد بدن پیشش نیازد تره توت
عاشق عشق خدا و انگاه مزد ^۸	جبرئیل مؤتمن و انگاه دزد؟ ^۹
با محمد بود عشق پاک جفت	بهر عشق او را خدا لولاك گفت ^{۱۰}
اندر آن جز عشق یزدان کار نیست	جز خیال وصل او دیار نیست
خانه رامن رو فتم از نیک و بد	خانه‌ام پرگشت از عشق احد ^{۱۱}

۱ - دفتر اول ص ۷ ب ۷

۲ - دفتر سوم ص ۱۵۹ ب ۷۱ و ۶۹

۳ - د ص ۱۶۸ ب ۱۲ و ۱۳

۴ - دفتر اول ص ۶۰ و ۲۱

۵ - دفتر دوم ص ۱۱۹ ب ۵۶

۶ - دفتر پنجم ص ۲۸۸ ب ۳۶

۷ - دفتر پنجم ص ۳۲۵ ب ۳۲۰ و ۳۲۱

۸ - دفتر د ص ۳۲۵ ب ۵۱

۹ - دفتر د ص ۳۲۶ ب ۵۲ و ۵۳

عشر امثالت دهد تا هفتصد	چون بیازی عقل در عشق صمد ^۱
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد	بردل او زد ترا بر گوش زد ^۲
چونکه زد عشق حقیقی بردلش	سرد شد ملك و عیان و منزلش ^۳
ملك دنیا تن پرستان را حلال	ما غلام عشق ملك بی زوال

آنچه را که در مباحث عشق مجازی گفتیم ، به دو نوع عمده تقسیم میشود :

نوع یکم - مزایای عالی عشق از قبیل متحد ساختن تمام اجزاء و رویدادهای عالم هستی و بدست آوردن نیروی بزرگ که در مقدمات عشق حقیقی بوجود میآید.

نوع دوم - پستی ها و بدبختی های عشق حیوانی یا با اصطلاح بالزاک در شبکه های کرایه ای بودن ، به عشق حقیقی راهیابی ندارد .

۱ - دفتر پنجم ص ۳۳۳ ب ۵۹

۲ - د ص ۳۳۵ ب ۱۵

۳ - د ششم ص ۴۱۱ ب ۷

پدیده‌های با عظمت انسانی در عشق حقیقی است

هر که را جامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و عیب کلمی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علت‌های ما
ای دوی نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صعقا ^۱
هر که را دامن عشقی نابده	زان نثار نور بی بهره شده ^۲
ای حیات عاشقان در مردگی	دل نیابی جز که در دل بردگی ^۳
باغ سبز عشق کاو بی منتهاست	جز غم و شادی در او بس میوه هاست
عاشقی زین هر دو حالت بر تراست	بی بهار و بی خزان سبز و تراست ^۴
حضرتی پر رحمت است و پر کرم	عاشق او هم وجود و هم عدم ^۵
باز آن جان چون که معهود عشق گشت	بمعجب الزراع آمد بعد کشت ^۶
آتش از عشق در جان پر فروز	سربسر فکر و عبارت را بسوز ^۷
عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقان را هست بی سرمایه سود
عاشقان اندر عدم خیمه زدند	چون عدم بگرنگ و نفس واحدند ^۸

۱ - دفتر اول ص ۲ ب ۳۰ تا ۳۴

۲ د ص ۱۸ ب ۱۱

۳ - د ص ۳۷ ب ۶۵

۴ - د ص ۳۷ ب ۳۹ و ۴۰

۵ - د ص ۵۰ ب ۱۰

۶ - ص ۶۳ ب ۲۹

۷ - دفتر دوم ص ۱۰۶ ب ۳۲

۸ - د ص ۱۸۵ ب ۲۵ و ۲۲

عشق باشد لوت و پوت جانها
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
عاشق آیم که هر آن آن اوست
میل و عشق آن شرف را سوی آن
عشق جوشد باده تحقیق را
عشق چون وافیست وافی میخورد
قصه عشقش ندارد مطالعه
عشق را پانصد پیر است و هر پیری
زاهد با ترس می تازد به پا
کی رسند این خائفان در گرد عشق
عشق وصف ایند است اما که خوف
پس محبت و صف حق دان عشق نیز
عاشق آن عاشقان غیب باش

جوع ازین رویست قوت جانها^۱
روشن اندر روشن اندر روشنی است^۲
عقل و جان جاندار یک مر جان اوست^۳
زین یحب را و یحبون را بدان
او بود ساقی نهان صدیق را^۴
در حریف بی وفا می ننگرد^۵
هم ندارد همچو مطلع مقطعه^۶
از فراز عرش تا تحت الثری
عاشقان پر آن تر از برق و هوا
آسمان را فرش سازد درد عشق^۷
وصف بنده مبتلای فرج و جوف
خوف نبود و صف یزدان ای عزیز^۸
عاشقان پنج روزه کم ترانش^۹

۱ - دفتر سوم ص ۱۸۶ ب ۱۰

۲ - د ص ۲۰۰ ب ۱۹

۳ - د ص ۲۰۳ ب ۵۷

۴ - د ص ۲۰۸ ب ۶۴

۵ - د ص ۱۲۳ ب ۶۳

۶ - دفتر پنجم ص ۲۹۸ ب ۲۱

۷ - د د ص ۳۱۶ ب ۶ و ۷ و ۹

۸ - د د ص ۳۱۵ ب ۶۵ و ۶۴

۹ - د د ص ۳۳۳ ب ۲۶

غیر این معقول‌ها ، معقول‌ها	یابی اندر عشق با فرو بها ^۱
پیر عشق تست‌نی موی سپید	دستگیر صد هزاران نا امید ^۲
مرک آشامان ز عشقش زنده‌اند	دل ز جان و آب جان برکنده‌اند ^۳
آب عشق تو چوما را دست داد	آب حیوان شد بپیش ما کساد ^۴
هست معراج فلک این نیستی	عاشقان را مذهب و دین نیستی ^۵
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون	عاشقان را فی صلوة دائمون
نیست ز رغبتاً طریق عاشقان	سخت مستسقی است جان صادقان ^۶
پس هماره روی معشوقه نگر	این بدست تست بشنو ای پسر ^۷
چونکه زد عشق حقیقی بردلش	سرد شد ملک و عیان و منزلش ^۸
ملک دنیا تن پرستان را حلال	ما غلام ملک عشق بی زوال ^۹
علت عاشق زعلت‌ها جداست	عشق اضطراب اسرار خداست ^{۱۰}
چونکه عاشق اداست تو خاموش باش	او چو گوشت میدهد تو گوش باش ^{۱۱}
عاشق از حق چون غذا یا بدر حقیق	عقل آنجا کم شود گم ای رفیق ^{۱۲}

-
- ۱ - دفتر پنجم ص ۳۳۳ ب ۵۶
 - ۲ - د د ص ۳۳۴ ب ۳۳
 - ۳ - د د ص ۳۵۰ ب ۱۲
 - ۴ - د د ص ۳۵۰ ب ۱۳
 - ۵ - دفتر ششم ص ۲۵۵ ب ۴۰
 - ۶ - د د ص ۳۹۱ ب ۶۴ و ۶۶
 - ۷ - د د د ۳۹۸ ب ۱
 - ۸ - د د د ۴۱۱ ب ۷
 - ۹ - د د د ۴۱۷ ب ۵۲
 - ۱۰ - دفتر اول د ص ۴ ب ۵۱
 - ۱۱ - د د ص ۳۶ ب ۵۶
 - ۱۲ - د د ص ۴۱ ب ۱۱ و ۳۱

تا کند یوسف بناگاهش نظر	همچو آن حجره زلیخا پر صور
روی او را بیند او بی اختیار	تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار
از ریاض حب یزدانی چرند	تا بهر حیوان و نامی بنگرند
در درون آب حق را ناظرید	از قدح گر در عطش آبی خورید
خانه را بر نقش خود کرد آن مکید	چونکه یوسف سوی او می ننگرید
شش جهت را مظهر آیات کرد	بهر دیده روشنان یزدان فرد
حیث ولیم فتم وجهه	بهر این فرمود با آن اسپه او
صورت خود بیند ای صاحب نظر	آنکه عاشق نیست اودر آب در

عقل و وجدان و تمام فلسفه‌ها را جمع کنید و از آنها پیرسید آیا حقایقی که در آیات مورد بحث آمده است، میتواند شایسته عشق مجازی و از خواص آن بوده باشد؟

يك - آیا عشق مجازی که هیچ نيك و بدی را نمیشناسد و سر تا پا روان آدمی را کوتاه بینی و عیوب پرستش فردی مثل خود یا چیزی پست تر از خود غوطه و در میسازد میتواند از حرص و همه عیوب پاك و مبرا باشد. آیا عیبی بالاتر از این سراغ دارید که در راه وصول به معشوقش حاضر است تمام ارزش‌ها را زیر پا گذارد و خون‌ها بریزد که من عاشقم؟! یا این عشقی حقیقی است که بجهت نزدیک ساختن انسان به خدا روح آدمی را از هر عیبی پاك مینماید.

دو - آیا عشق‌های مجازی که روان آدمی را از نظم و اعتدال خود در میاورد و معیوب و بیمارش میکند، میتواند خود طبیب بیماری‌های روحی بوده باشد. یا عشق حقیقی است که دارستگی و تندرستی واقعی روح را نصیب انسان مینماید؟ در عشق حقیقی است که عوامل مضر روح از بین میرود و ماده خاکی به شعاع الهی می‌پیوندد.

سه - آیا عشق مجازی که انسان را در معشوق مادی محبوس مینماید ، میتواند درون آدمی را برقص درآورد ، یا عشق حقیقی ؟

چهار - آیا طور سیناهم میتواند به موضوعاتی مثل خود عشق بورزد و مست گردد و موسی را فریاد زنان بزمین بیاندازد ؟

پنج - آیا آن نورانیت الهی که در دل عظمای بشر میتابد ، معلول آن عشق مجازی است که همه جهان هستی را در مقابل دیدگان آدمی تاریک میسازد و تمام چراغ های فروزان مغز را بیک لامپ خواب مبدل میسازد که بتواند معشوق خود را تنها در تاریکی ببیند . آیا این عشق مجازی که ضد روشنایی است و نمیخواهد چهره های معشوق را از همه جهات به عاشق نشان بدهد ، میتواند نور ربانی را در دل آدمی بیافروزد ؟

شش - آیا عشق مجازی که از صورت زیبای ظاهری شروع میشود و در اسافل اعضا پایان مییابد ، میتواند حیات ابدی در مرگ بوجود بیاورد ؟ یا این همه خواست عالی از آن عشق حقیقی است .

هفت - آیا باغ و صحرای عشق مجازی که هم از نظر انگیزه محدود است و هم از نظر اینکه دو موجود عاشق و معشوق هر دو محدودند ، میتواند بی نهایت بوده و جز شادی و غم میوه هایی ما فوق آن دو داشته باشد ؟

هشت - کیست آن معشوق که برای عاشق کویش رحمت و کرم بینهایت آماده کرده است ، هستی و نیستی همه و همه عاشق کوی او هستند ؟ کیست چنین معشوق غیر از یزدان پاک که همه هستی را پروانه دور شمع جمال و جلالش میگردداند ؟

نه - مگر عشق مجازی میتواند افزایش شکفت انگیز در باغ جان آدمی بوجود بیاورد ؟ با اینکه -

هر چه جز عشق خدای احسن است گر شکر خوار است آن جان کندن است

ده - معشوق مجازی که همواره مزایا و انگیزه های جالبش در تغیر و تبدیل است ، میتواند به ما فوق هستی و نیستی قدم گذارد و از وصول اندیشه و بیان به دامانش

درامان باشد ؟!

یازده - مگر همین عشاق مجازی در رقابت درباره يك معشوق خون یکدیگر را نریخته‌اند ، در صورتیکه توصیف جلال الدین و دیگر عشق شناسان از عشق، اینست که :

عاشق اندر عدم خیمه زدند چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
دوازده - آیا عشق مجازی که هر لحظه از جان الهی عاشق میکیرد و در زیبایی و انجذاب به معشوق از دست میدهد و بقول جلال الدین در دیوان شمس تبریزی :

پیمانه‌ایست این جان پیمانه این چه داند از عرش میستاند بر فرش میفشاند
میتواند در جان ملکوتی آدمی بیافزاید و غذای حقیقی اش باشد ؟!

سیزده - آیا تمام هستی از آن لیلی است که مجنون به او عشق میورزد؟
آیا لیلی میتواند سیاهی زلف و جذابیت چشمانش و تناسب اندامش را از نابودی نجات بدهد ؟! آیا لیلی‌ها میتوانند از دفع و بیماری پرگزند که زیبایی‌هایشان را به ورطه زشتی میاندازد جلوگیری کنند ؟!

چهارده - آیا عشق مجازی میتواند باده تحقیق و آگاهی را بجوشاند ، یا ضد تحقیق و آگاهی است؟ مگر اولین خاصیت عشق مجازی پشت پا زدن به محسوسات و معقولات و دریافت های طبیعی فوق طبیعی نیست ؟!
پانزده - اینکه جلال الدین میگوید :

قصه عشقش ندارد مطلع هم ندارد همچو مطلع مقطعه
آیا میتواند تطبیق به عشق مجازی باشد که از آغاز زیبایی شروع میشود با يك چروك و چند تار موی سفید که در زلف پیدا میشود ، پایان مییابد ؟!
شانزده - آن کدامین عشق است که پانصد بال و پر به پهنای کیهان دارد و در هر لحظه با سرعت مافوق نور جهان هستی را زیر پا میکذارد ؟!

هفده - موقعی که میخواهند عشق را توصیف کنند ، میگویند : این يك

وصف الهی است که به بندگانش داده است که نهایت قرب را برای آنان امکان پذیر
میسازد، آیا این عشق سزاوار مبتلایان آلت تناسل است ؟!

آری (وصف بنده مبتلای فرج و جوف)

هیجده- تاکنون معشوق‌هایی که افرادی را بعنوان عشاق به زنجیر کشیده‌اند

بر دو نوعند :

نوع یکم- کسانی هستند که عشاق را با زیبایی ظاهری بعنوان وسیله اشباع جنسی
خود بزنجیر انداخته‌اند. اینان چنانکه خود را ساخته و پرداخته و هویت اصلی‌شان
را منکر شده‌اند، عشاق خود را هم از پای در آورده و در آستانه پدیده‌های ساختگی
یا حیوانی خود بزانو در آورده‌اند.

نوع دوم- مردمی هستند که عشق و علاقه انسان‌ها را بسوی خود جلب کرده‌اند
ولی بعنوان چراغ فروزانی که عشاق را به معشوق حقیقی خود برسانند.

ای بسا کس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد

نوزده- آن عشق مجازی که ضد اندیشه و معقول است چگونه میتواند حقایق
معقول را درک کرده یا از آن‌ها فراتر گذارد و بمعقولات مافوق واصل شود ؟! این
خاصیت عشق حقیقی است که:

غیر این معقول‌ها معقول‌ها یابی اندر عشق با فرّ و بها

بیست- آن عاشق مجازی که انسان دلباخته را در هر حال از خوف عدم وصال
میسوزاند و مضطربش مینماید، چگونه میتواند امید بخش انسان‌های دیگر باشد ؟! او که
خود را در طوفانی از بیم و ناامیدی و تلخی احساس عدم وصول به آرمان بیچاره می
بیند، و نمیتواند از آن طوفان بیرون بیاید، چگونه میتواند دستگیر صدها هزار
بدبخت نا امید بوده باشد ؟!

بیست و یک- موجودی که جزء ناچیز و درمانده و اسیر امواج و نوسانات قوانین
طبیعت است، چگونه میتواند شایسته آن باشد که مثل جلال الدین اندیشمندی
درباره‌اش بگوید :

عاشقان را کار نبود باوجود عاشقان را هست بی سرمایه سود؟
بیست و دو- آیا تا حال شنیده‌اید که عشق مجازی مجالی به‌عشق بدهد تا قدری
در باره خود و خدایش بیاندیشد، چه رسد باینکه دائماً در حال نماز و نیایش با
خدا باشد؟ و اگر هم عاشق مجازی روی به خدا ببرد، برای حصول مقصودش می‌باشد
که بقول و یکتورهوگو عبارت است از بدست آوردن وصال معشوق که تا سرحد
خدائی آنرا می‌پرستد.

بیست و سه- چنین نیست که در عشق‌های مجازی معشوق هم به خود عاشق عشق بورزد
بلی ممکن است که عشق و محبت از هر دو طرف بوده باشد، ولی مستلزم یکدیگر
نیستند، در صورتیکه در عشق حقیقی به منبع جمال و جلال مطلق، بنا به آیه
(یحبههم و یحبونه) محبت از طرفین است و بمجرد این که محبت آدمی به خدا آغاز
شد، محبت متقابل الهی هم بشدت به سراغش می‌آید.

بیست و چهار -

عشق او پیدا و معشوقش نهان یار بیرون فتنه او در جهان
این معشوق که ما فوق هستی بوده و با حواس ظاهری قابل دریافت نیست
و فریاد عشقش جهان را بلرزه در می‌آورد، نمیتواند جز معشوق حقیقی بوده باشد.
عاشقان پیدا و دلبر ناپدید در همه عالم چنین عشقی که دید

دیوان شمس

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای
خویشتن تنها و شوری در جهان افکنده‌ای
خود نهان چون غنچه و آشوب استیلای عشق
در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده‌ای

هیچ نقاشی نمی‌بیند که نقشی برکشد

وانکه دید از حیرتش کلك از بنان افکنده‌ای

تفسیر و توجیه مشروح دربارهٔ عشق الهی و مقایسهٔ آن با عشق‌های معمولی
اگر کسی بخود اجازه بدهد که همهٔ انواع عشق را يك ماهیت بدانند، میتواند
عشق الهی را هم با عشق‌های معمولی يك حقیقت تلقی کند، ولی اندك توجهی کافی
است که انسان متفکر واقعاً بپذیرد که اگر از يك مفهوم بسیار کلی و تجرید شده که
در بارهٔ انواع عشق منظور میشود، مانند خود باختن لذت انگیز، قطع نظر کنیم
بشمارهٔ موضوعات مورد عشق انواعی از پدیدهٔ عشق داریم که مقایسهٔ آنها با یکدیگر
مانند مقایسهٔ روح انسانی سقراط با يك احمق میباشد که در يك مفهوم کلی و تجرید
شده‌ای مانند موجود با یکدیگر اشتراك دارند ۱۹!

آیا عشق به اکتشاف يك مجهول، عشق به پیروزی اگر چه با از بین بردن همهٔ
انسانها بشمر برسد، عشق به شغل و حرفه، عشق به شخصیت خود، عشق به تکلیف،
عشق به مقام... که همهٔ آنها در زیر کلمهٔ خود باختگی لذت انگیز جمع شده‌اند،
یکنوع‌اند ۱۹!

این پدیده‌ها آن اندازه با یکدیگر اشتراك دارند که پدیده‌های گوناگون
لذت و درد با همدیگر.

آیا لذت هم خوابگی با لذت قدم گذاشتن به مافوق هوی و هوس و کشف يك
معادلهٔ ریاضی سنخیت دارد ۱۹!

آیا لذت متورم ساختن شخصیت بالذت تثبیت عدالت اجتماعی قابل مقایسه
است ۱۱۹!

لذا: بهیچ وجه نمیتوان عشق الهی را با عشق‌های معمولی مقایسه کرد، زیرا:

يك - در عشق‌های معمولی اگر چه از يك نظر عاشق از شخصیت خود دست بر

میدارد و بقول جلال الدین:

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
ولی از نظر دقیق‌تر عاشق با به‌ثمر رسیدن عشقش ، می‌خواهد شخصیتش به حد
اعلای آرمان خود برسد .

این يك خودخواهی در ظریف‌ترین و عالی‌ترین سطح است که عشق نامیده
شده و صورت حق‌بجانبی برای خود گرفته است . عشاق فراوانی وجود دارند که
وقتی از معشوق خود ضربه توهین به شخصیت دیده‌اند ، به‌حمایت از شخصیت خود
برخاسته و گفته‌اند :

گرماء شوی به آسمان کم نگرم و سر و شوی به بوستان کم گذرم
گر مایه جان شوی بهیچت نخرم یادت نکنم دیگر و نامت نبرم
اگر معشوق دلربائی به عاشق خود بگوید : من شخص دیگر را مورد عشق
خود قرار داده‌ام و تو پست‌تر از آن هستی که من ترا یکی از انسان‌ها بشمارم ،
چه رسد باینکه عشق ترا پاسخ مثبت بگویم ، تو همان احمقی که نیروی فعالیت
مردی و تثبیت شخصیت در وجود من را دارا نیستی . آن روز ترا در فلان جلسه دیدم
مردم باندازه سگ بتو ارزش قائل بودند ، تو با آن قیافه خوکی و جهش قورباغه‌ای
و دیدگان خفافی که داری ، ترا برای پاك کردن مدفوع خدمتکارم که مبتلا باسهال
است شایسته نمیدانم .

با این پذیرائی‌های نابودکننده باز عاشق سراغ معشوقش را بگیرد ؟ !!
بایستی نام پدیده روانی چنین عاشقی را !! از لیست عشاق درآورده و در لیست بیمار-
های روانی جای داد .

خلاصه اگر هم عاشق توجهی نداشته باشد ، با اینحال عشق عبارتست از جریان
شخصیت در مسیر آرمانی که برای خود بعنوان حیاتی‌ترین ایده‌آل تلقی نموده
است .

این شخصیت خواهی در عشق به الله کاملاً بی معنی و بوج است، زیرا خود خواهی نشاطی است که مادر طبیعت بوسیله شیری که از پستان خویش به دهان فرزندانش جاری نموده، بوجود آورده است، در صورتیکه عشق الهی در روح هیچ فردی آغاز نمیشود، مگر اینکه از شیر خود خواهی بریده شود.

دو - در عشق معمولی نقطه معین و محدودی که دارای زیبایی و کمال و خیر است، مورد عشق قرار میگیرد، در صورتیکه الله نه از نظر حواس و نه از نظر اندیشه، آن تعین محدود را ندارد که میل و علاقه انسانی را از همه کس و همه چیز ببرد و بسوی خود معین و محسوس و معقول جلب کند.

سه - ماهیت عشق معمولی تا آنجا که قابل شناسایی است مربوط به انگیزه هایی است که در معرض کون و فساد و نقص و افزایش است، در صورتیکه عشق الهی از موقعی آغاز میشود که انسان عاشق از پهنه تغییرات مزبور گام به مافوق بگذارد.

شکرها داریم زین عشق ای خدا	لطف های بی نهایت میکند
کوثر است این عشق یا آب حیات	عمر را بی حد و غایت میکند
دیوان شمس تبریزی	

چهار - در عشق الهی روح آدمی دارای يك پدیده مشخص نیست، زیرا گاهی تمام سطوح روانی او مملو از احساس عظمت بی پایان است که با زیبایی به معنای شناخته شده اش مغایرت دارد.

گاه دیگر روان آدمی در حیرتی فرو میرود که ناشی از توجه به رابطه عالی ترین و زیباترین روح يك انسان و پست ترین رویداد و مرگبارترین نیش مار بامشیت و خلافت الله است.

و بدانجهت که خدا مافوق تمایلات و ادراکات آدمی بوده و عشق یکی از فعالیت های روانی او است، احتمال خطا در ورزیدن عشق به آن خدا مانند يك

بوته خار زشت در گلستان سرسبز و پراز گل و ریاحین همواره آزارش میدهد.

پنج - عشق معمولی اندیشه و عقل و نیک و بد و تعهد و بیخیالی و هست و نیست را درهم میریزد و چیزی را از آنها می پذیرد که وسیله ای برای بیدار و وصال معشوقش باشد، در صورتیکه در عشق الهی هر چه را که در جهان هستی وجود دارد و آنچه را که برای انسان شدن مقرر است بدیده احترام می نگرد و میگوید:

جهان چون حظ و خال و چشم و ابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست
اگر يك ذره را برگیری از جای خلل یابد همه عالم سرا پای
شیخ محمود شبستری

عاشق الهی چگونه میتواند چشم بیننده خود را نابینا و گوش شنوایش را کر و زبان گویایش را لال و عقل و اندیشه اش را باجنون معامله کند و نیک و بد و تعهد و بی خیالی و هست و نیست را یکسان ببیند، در صورتیکه همه امور را جلوه گاه مشیت محبوبش میداند؟!!

شش - اگر کسی نابینا از مادر متولد شود، ولی این قدرت مغزی را داشته باشد که تفاوت میان هست و نیست و حقارت و عظمت و قدرت و ناتوانی را درک کند، میتواند او را با عشق و علاقه بسوی خدا رهسپارش کرد، اما میتواند برای چنین شخصی دم از زیبایی صوری عشق آفرین زد؟!!

هفت - چنانکه از نوع موجودات هستی بعنوان علت نمیتوان نوع علیت خداوندی را درک کرد و از بزرگی موجودات مادی نمیتوان بزرگی خدا را تشخیص داد، همچنین از زیبایی کاینات نمیتوان جمال الهی را دریافت کرد، زیرا تفاوت میان علیت و بزرگی و زیبایی در خدا و موجودات همان تفاوت است که میان علیت و بزرگی و زیبایی يك باغ مادی عینی و روح فعال باغبان با عظمت و زیبا وجود دارد.

ملاحظه میشود که امور مزبوره در طرفین شبیه یکدیگر نمیباشند. زیبایی

روح انسان عادل و با فضیلت چه شباهتی با زیبایی تابلوی زیبا یا منظره طبیعی زیبا دارد ؟

هشت - در عشق الهی تسلیم تمام موجودیت عاشق به خداوند مقرون به ایمان و پرستش او است ، در صورتیکه در عشق های معمولی تنها مسئله گرایش و انجذاب موجودیت طبیعی عاشق بسوی معشوق است و بس .



۱۷ - آیا عشق مجازی میتواند راه و مقدمه‌ای برای عشق حقیقی

بوده باشد ؟

عاشقی گرزین سر و گر زان سراسر است	عاقبت ما را بدان شه رهبر است ^۱
گفت معشوقم تو بودستی نه آن	لیک کار از کار خیزد در جهان ^۲
عاشق آن وهم اگر صادق بود	آن مجازش تا حقیقت میرود ^۳
نی که عاشق روز و شب گوید سخن	گام با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهراً	او کرامی گوید آن مدحت کرا؟
عاشق صنع توام در شکر و صبر	عاشق ممنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود	عاشق مصنوع او کافر شود ^۴
پیش من آوازت آواز خداست	عاشق از معشوق حاشا کی جداست ^۵
واری از تنگی و از تنگ و نام	عشق اندر عشق بینی والسلام ^۶
چونکه واقف شد دلش از وقت نقل	عاشق آن وقت گردید او به عقل ^۷

دو مطلب مهم در این مبحث وجود دارد که ما آنها را بطور اختصار متذکر

میشویم :-

۱ - دفتر اول ص ۴ ب ۵۲

۲ - د د د ۴ ب ۱۱

۳ - د د د ۲۶ ب ۶

۴ - دفتر سوم ص ۱۵۸ ب ۲۶ و ۵۱ و ۵۲ و ۶۷

۵ - دفتر چهارم ص ۲۲۸ ب ۴۱

۶ - د د ص ۲۵۴ ب ۲۰

۷ - د د ص ۲۵۷ ب ۲۷

۱۸ - مطلب یکم - آیا عشق يك پدیده مافوق طبیعی و رو به خدا است ، خواه معشوق موضوعات جالب این دنیا بوده باشد یا سعادت ابدی و موجود برین ؟

این مطلب را بیت شماره یکم صریحاً متذکر شده است .
برای اثبات یا نفی این مطلب میتوانیم از دو پدیده روانی دیگر یاد کنیم و آن علم است و عقل .

علم و عقل نیز در درون انسانها میتوانند در همان قلمرو طبیعی مخصوص بخود میخکوب شوند و برای عالم و عاقل نتیجهای جز گسترش روابط با طبیعت و تماس بیشتر با واقعیت های طبیعت دربر نداشته باشند . و میتوانند از اسارت گسترش موقعیت انسان تنها در مظاهر طبیعت رها شده ، راهی کوی خدا شوند .

عشق هم که از درك زیبایی و کمال و خیر و لذت جوئی ابتدائی شروع میشود ، ممکن است در همان پدیده های جالب موضوعات طبیعی اعم از انسان و سایر شئون طبیعی گرفتار شود و ممکن است از موضوعات مزبور عبور کرده وارد جال و کمال و خیرهای اصیل پشت پرده گردد .

این مطلب در میان انسان شناسان معتقد زیاد و در میان رهروان معرفت رواج کلی دارد .

بعنوان نمونه ، ابن سینا در این مسئله که عشق مجازی میتواند به عشق حقیقی منتهی شود ، پس از بیان چهار مقدمه که مهمترین آنها عبارت است از تبدیل عامل پست عشق به عامل اعلای عشق ، در مقدمه چهارم میگوید : « نفس ناطقه و نفس حیوانی که مجاور یکدیگر اند ، بهر چیزی که دارای نظم و ترکیب زیبا و اعتدال بوده باشد ، عشق میورزند ، مانند آهنگ های موزون و چشیدنی های مرکب از خوردنی هایی که دارای طعم های متناسب میباشد .

نفس حیوانی علاقه به نوعی از تولید دارد و نفس ناطقه اگر مستعد تصور معانی

عالی‌تر از طبیعت باشد و بداند که هر چیزی که به معشوق اول و اعلا نزدیک‌تر شود، دارای نظم عالی‌تر و اعتدال نیکوتر می‌باشد . . . مورد عشق ورزی قرار می‌دهد.^۱ سپس می‌گوید: - «یکی از شئون عقلا اشتیاق به نظر در انسان زیبا است، این نظر در بعضی اوقات ظرافت و فتوت شمرده می‌شود.

و اگر این نظر تنها بانگیزگی قوه حیوانی باشد، عقلا آن را به ظرافت و فتوت منسوب نمی‌دانند، زیرا حقیقت اینست که اگر انسان شهوات حیوانی را بانگیزگی حیوانی تلقی و اشباع نماید، او خود را در معرض نقص قرار داده و به نفس ناطقه آسیب وارد کرده است و نیز اینگونه شهوت بازی از اختصاصات نفس ناطقه نیست، زیرا این نفس به کلیات عقلانی ابدی مشغول است نه به جزئیات حسی رو به فساد و تباهی.»^۲

سپس ابن سینا چنین نتیجه می‌گیرد:

«اگر انسان صورت زیبایی را بانگیزگی لذت حیوانی مورد عشق و علاقه قرار بدهد، شایسته توبیخ، بلکه سزاوار توبیخ‌ها است، مانند اشخاص زناکار و لواط‌کار و سایر گروه‌های منحرف و فاسق. و اما اگر صورت تمکین و زیبایی را بادی‌دگاه عقلانی دوست بدارد چنانکه توضیح دادیم، این محبت و عشق وسیله‌ای برای رفعت و افزایش در خیر خواهد بود، زیرا این عاشق به موضوعی تمایل پیدا کرده است که از نظر تأثیر به معشوق اول و معشوق محض نزدیک است . . .»^۳

روش ابن سینا در این مطلب بیشتر جنبه کلی دارد تا روش تحلیلی و عینی زیرا این متفکر بزرگ باین مسئله فوق‌العاده مهم توجهی ندارد که خود حیوانی (نفس حیوانی بقول ابن سینا) توانایی شرکت در فعالیت‌های خود عقلانی (نفس

۱ - رسالة فی‌العشق - ابن سینا ص ۱۴

۲ - همان مأخذ ص ۱۵

۳ - همان مأخذ ص ۱۵

ناطقه بقول ابن سینا) ندارد،^۱ زیرا خود حیوانی بطور طبیعی از پذیرش مهار عقل و بطور کلی از پذیرش مهار من ایده آل و کارگردانش امتناع میورزد.

بنا بر این تصادم شدید چگونه میتوانند با یکدیگر در عشق که حساسترین پدیده روانی است اشتراك بدون مزاحمت داشته باشند! بلی تقویت قوه عقلانی و جمال یابی فوق امور حیوانی میتواند خود حیوانی را از فعالیت هدف دار جلوگیری کند، باین معنی که فعالیت خود حیوانی را تا حد بیطرفی و فعالیت ناخود آگاه غریزه تقلیل بدهد. اما اینکه از طبیعت خود دست بر دارد و آگاهانه از خود ایده آل تبعیت و یا با آن اشتراك بورزد، در این انسان ها که واقعیت نشان میدهد وجود ندارد.

این حقیقت را سن توماس نیز متذکر شده است^۲

این اعتراض به روش صدر المتالهین نیز وارد است که مطابق ابن سینا گفته و عشق مجازی را پلی برای عشق حقیقی تلقی کرده است.

۱۹ - مطلب دوم - میان عشق بیک موضوع و درك زیبایی و کمال آن، تفاوت زیاد وجود دارد، آنچه که میتواند مقدمه ای برای عشق حقیقی باشد، دومی است نه اولی

در اینکه اشیاء و نمودهای موجود در عالم هستی اعم از انسان و غیر انسان به سه پدیده زشت و زیبا و بیطرف از نظر انسان تقسیم میشود، جایی برای کوچکترین

۱ - عبارت ابن سینا چنین است :

«والرابعة - إِنَّ النَّفْسَ النَّطْقِيَّةَ وَالْحَيَوَانِيَّةَ إِذَا جَوَّارَهَا لِلنَّطْقِيَّةِ أَبَدًا كَعَشِقَانِ كُلِّ شَيْءٍ مِنْ حَسَنِ النَّظْمِ وَالْتَّأَلُّفِ . . .»

(نفس ناطقه و نفس حیوانی نیز بجهت مجاورت بانفس ناطقه همواره هر چیزی را که دارای حسن نظم و ترکیب است مورد عشق قرار میدهد)

۲ - خلاصه فلسفه - پول فولکیه ص ۴۴۳

تردید دیده نمیشود .

آنچه که قابل دقت است اینست که آیا مایمیخواهیم هر موضوع زیبا و خیر را که برای ما لذتی ایجاد میکند، جزئی از وجود خود قرار بدهیم، یا خود را در آن فانی کنیم؟ مسلما اینطور نیست، زیرا اگر از ما بپرسند: شما که زیبایی فوق العاده را در فلان تابلوی نقاشی یا فلان منظره طبیعی یا مصنوعی زیبای بینید، میخواهید که آن موضوع زیبا جزئی از هستی شما باشد یا شما در آن هضم و فانی شوید؟ اگر ما در مقابل این سؤال باین نکته آگاهی داشته باشیم که پدیده زیبا یابی یکی از صدها نیروهای روانی ما است که حاجت یا گرایش معینی از روان ما را نشان میدهد مسلما پاسخ منفی خواهیم داد .

بنا بر این، عشق که عبارت است از خود باختن در راه معشوق غیر از درك زیبایی و درك کمال های نسبی است که پیرامون ما را احاطه کرده است، زیرا عشق بمجرد زیبایی و درك کمال هرگز قناعت نمیکند، بلکه عشق اراده و تصمیم به رنگ آمیزی خود بامعشوق یا خود را در معشوق و بامعشوق را در خود تثبیت کردن است و هیچ يك از زیبایی ها و کمالات پاشیده یا گسترده در طبیعت شایستگی خریداری چنین مطلق را از انسان ندارند .

و اگر بنا باشد که مجرد درك زیبایی و خیر، عشق را در دنبال داشته باشد، بایستی دانشمندان زیباشناسی و فلاسفه بزرگ همه و همه برصدنا زیبا و هزاران خیر و کمالات عشق بورزند، زیرا آنان عمری را در درك زیبایی و کمال اندیشیده و فعالیت مغزی زیاد نموده اند، در صورتیکه معشوق و تكثر مانند تناقضی است که قابل جمع نیست .

آنچه که میتواند مقدمه ای برای عشق حقیقی باشد، درك زیبایی و کمال و خیر است، نه عشق به زیبایی ها و کمالات و خیرات عالم طبیعت، زیرا بمجرد اینکه عشق به يك موضوع انسانی و طبیعی بوجود آمد، بازیگری های روانی که در خواص عشق بمعنای معمولی گفتیم، مانند پشه و مگس که دور شیرینی را میکشند، به روان

عاشق هجوم آورده و آن را کثیف و لجن مال میکنند و همه فلاسفه و عرفا شاید در این مطلب اتفاق نظر داشته باشند که عشق الهی با کمترین بازیگری محو و نابود میشود. چنانکه وقتی انسان بخواهد از حکمتی که در عمل جنسی جانوران مانند شتر و عقرب و کرگدن نهفته است، به حکمت عالی خداوندی در جهان هستی برسد، نباید خود انسان گرایش عشقی به کیفیت عمل جنسی جانوران مزبور پیدا کند تا حکمت بالغه الهی را در جهان هستی بفهمد. همچنین دریافت عظمت حکمت الهی از جهان اتم ها و نظم و بنای طبیعت مستلزم آن نیست که انسان خود را به الکترون ها و پروتون ها و مزون ها یا سایر جریانات رو بنای طبیعت عاشق بسازد، یا عقل و اندیشه خود را به الکترون و پروتون عینی مبدل نماید.

۲- محبت و عشق الهی چیست و چگونه قابل وصول است؟

برای نزدیک شدن به مفهوم محبت و عشق الهی، مجبوریم از روشنائی مقداری از معلومات و دریافت شده های خود استمداد کنیم. اگر پسر جوانی بیک دختر جوانی حقیقتاً عشق بورزد، و تمام خواص مستقیم و غیر مستقیم عشق به دختر معشوق را دریابد.

این عشق مانند آب زلالی است که از منبعی درآمده و رو به آمیزش با مواد دیگر میرود. چنانکه آب زلال هرچه به منبع نزدیک تر میشود ناب تر میگردد و هرچه به آمیزش با اشیاء دیگر نزدیک تر میشود صفا و ناب بودن خود را از دست میدهد، همچنین است عشق، هرچه که به منبع زیبائی و عظمت جاذبیت خود معشوق نزدیک تر میشود ناب تر و با عظمت تر میشود و هر اندازه که از منبع زیبائی و جاذبیت معشوق دورتر میشود مخلوط و آمیخته تر میگردد، مثلاً لباس های معشوق، اطاق مخصوص او، منزلی که در آن سکنی دارد، محلی که منزل معشوق در آنجا است، شهر و نژادی که معشوق مربوط به آن است، موادی است که عشق شعاع خود را با آنها میاندازد، و هر يك از آن امور هر اندازه که از ذات معشوق بیشتر فاصله بگیرد، شعاع عشق

مزبور ضعیف تر میشود.

از آن مسیر که عشق صعود میکند، یعنی به منبع اصلی خود نزدیکتر میگردد عشق معنای دیگری بخود میگیرد، در مثال پسر و دختر جوان که عاشق و معشوق یکدیگر اند، همنیکه عشق از حوزه جاذبیت خود معشوق تجاوز میکند، مثلاً به پدر و مادر دختر که با عشق دوجوان روی موافق داشته یا حداقل بیطرف میباشند، میرسد، ماهیت عشق عوض میشود، و جای خود را به نوعی از گرایش مخلوط با احساس عظمت میدهد که منبع هستی معشوق است.

زیرا عاشق میدانند که علت وجودی معشوق پدر و مادر هستند که او را بوجود آورده اند.

همچنین است سایر موضوعات با ارزش و با عظمت که اگر عشق در باره آن موضوعات، به حد نصاب برسد، عاشق هر چیز را هم که از دست بدهد، مانند اندیشه و تعقل و کنجکاو و جریانات بیرون ذاتی، این حقیقت را از دست نمیدهد که موضوع مورد عشق که بوجود آورنده آن است، آن عظمت و ارزش را که به علت بوجود آورنده موضوع معشوق داده است، خود دارای عظمت و ارزشی از یک سنخ دیگر بوده است. چنانکه گفتیم نوع عشق عوض میشود و مقداری از عظمت و اعتلا در علت را با محبت مخلوط میکنند. يك مثال دیگر را هم در نظر بگیریم، فرض کنید: تابلوی فوق العاده زیبایی را در اختیار ما قرار داده اند که ما میتوانیم زیبایی و عظمت آن را درك کنیم، درك زیبایی و عظمت تابلو تدريجاً گرایش و علاقه ما را بخود جلب میکند، خواه این محبت و علاقه به درجه شدیدترین عشق برسد یا نه، عظمت نقاش را که آن تابلو را بوجود آورده است، برای ما مطرح خواهد کرد، ولی این عظمت يك مفهوم بیگانه از زیبایی نیست، یعنی مانند عظمت سازنده يك ساختمان محکم نیست، بلکه عظمتی است که سرچشمه وجود آورنده زیبایی است که مورد عشق و علاقه ما قرار گرفته است و جای تردید نیست که عظمت نقاش ممکن است محصول صدها عامل بوده باشد، مانند بدست آوردن محیطی که او توانسته است

برای کار خود آماده کند که ممکن است در راه آماده کردن آن باصداها موانع مزاحم گلاویز گشته و پیروز درآمده است .

و استعداد و هوش و تخیل و قدرت تجسیم و سازندگی و اراده ، باضافه درك او در باره زیبایی‌هایی که یکی از آنها نقشه همین تابلو است ، همه این مزایا دست بهم داده عظمت نقاش را بوجود آورده است .^۱ پس از روشن شدن این دو مثال میگوئیم : عشق الهی با هیچ يك از عشق‌های معمولی قابل مقایسه نیست ، مگر در بعضی از خواص روانی ، از قبیل اشتیاق و بیقراری ، زیرا چنانکه درمباحث گذشته گفتیم ، بشماره انواع جمال و جلال ، عشق وجود دارد ، یا بقول جلال‌الدین باید وجود داشته باشد .

میدانیم که منحصر کردن انواع زیبایی‌ها در زیبایی اندام و چشم و ابرو آن قدر کوتاه بینی است که منحصر کردن تمام جهان هستی بیک برگ درخت زیبا ! چنانکه منحصر دانستن عظمت‌ها در عظمت يك ساختمان عالی همان مقدار ناشی از نایب‌نایی و جنون است که منحصر دانستن جهان هستی در دو آجری که بنائی بطور منظم رویهم میگذارد ! ! عشق مجازی با عشق حقیقی الهی در همین نکته اساسی از یکدیگر جدا میشوند که عشق مجازی اولین کارش سلب آگاهی و اندیشه و آخرین کارش هیچی و پوچی ، و اولین کار عشق حقیقی الهی گسترش آگاهی و آخرین کارش ورود به حوزه ربوبی و بشمر رسیدن هستی است .

عشق اکنون مهربانی میکند	جان جان امروز جانی میکند
در شعاع آفتاب معرفت	ذره ذره غیب دانی میکند
دیوان شمس تبریزی	

۱- شاید مقصود عبدالرحمن جامی در رباعی زیر -
 ای بلبل جان مست زیاد تو مرا وی مایه غم پست زیاد مرا
 لذات جهان را همه یکسو فکند حالی که دهد دست زیاد تو مرا
 همان تنوع عشق است که در مسیر زیبایی‌ها و عظمت‌های جهان هستی روبه جمال و جلال
 الهی موجب دگرگونی لذت میگردد .

در عشق الهی هوی و هوس غرایز حیوانی به انجام مأموریت خود که مقتضیات آنها است، اشتغال میورزند و دخالتی در کمیت و کیفیت اشتیاق و بیقراری عاشقانه دل ندارند، زیرا معشوق حقیقی مافوق زیباییها و جاذبیتهای طبیعی محسوس است. عقل و اندیشه و اراده تشنگی سوزانی به بازکردن میدان برای عشق الهی از خود نشان میدهند، در صورتیکه عشق مجازی همه فعالیتهای مثمر و منتج روح را فلج و خنثی مینماید.

۲۱ - آیا عشق مافوق کفر و ایمان است ؟

ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقان را مذهب و ملت خداست
با دو عالم عشق را بیگانهگی است	و اندر آن هفتاد و دو دیوانگی است
ز آنکه عاشق دردم نقداست و مست	لاجرم از کفر و از ایمان برست
هست معراج فلک این نیستی	عاشقان را مذهب و دین نیستی

یقیناً مقصود جلالالدین از عشق در ابیات فوق که برتر از کفر و ایمان میداند، عشق حقیقی الهی است، زیرا هیچ کس مانند خود جلالالدین عشق مجازی را محکوم به سقوط و بدبختی نساخته است، تا آنجا که میگوید:

هر چه جز عشق خدای احسن است گر شکر خوار است آن جان کندن است

آیا چنین است که جلالالدین میگوید؟ یعنی اگر کسی به پدیده عشق الهی نائل شود، او در مافوق ایمان قرار میگیرد؟ اگر جلالالدین این مطلب را در حال عشق و هیجان روانی گفته است، بایستی نقد و تحلیل ابیات مربوطه را بعهده خود جلالالدین در حال هشیاری و اگذار کنیم. و اگر از نظر یک دانشمند و عارف متاله و سالک راه حق گفته است، بایستی به مسئله ذیل توجه کنیم:

منظور جلالالدین از ایمان چیست؟ اگر منظورش اعتقادات تقلیدی و اعمال اعتیادی و حرفهای بعضی از مردم متدین بوده باشد، جای شکفتنی است که عشق الهی را با چنین ایمان بی اساس مقایسه کنیم و اگر مقصود جلالالدین از ایمان

«آن حالت یقین شهودی به «الله» است که انجذاب و بیقراری به «لقاء الله» و «رضوان الله» و «ایام الله» حقیقت آن است و عمل بوظایف مقررہ بال و پرزیدن عاشق است برای دیدار و وصال و بثمر رسیدن عشق الهی، پس ایمان علت اساسی عشق و عشق سوز و بیقراری برای دیدار و وصال معشوق و عمل بوظائف مقررہ پرواز در فضای حقیقت است.

مطلبی را که جلال الدین و امثال او میگویند، کاملاً مبنی بر اشتباه خواهد بود، زیرا بنابر تعریفی که ما از ایمان کردیم، مقایسه عشق الهی با ایمان و برتر قرار دادن یکی از دیگری شبیه بمقایسه حقیقت آفتاب با اشعه‌ای که می‌پراکند و به نبات و جاندار موجودیت می‌بخشد.

از نظر تحقیق در مدلول ایمان و عشق، باین نتیجه میرسیم که ایمان در حد اعلایش تصدیق و یقین شهودی را در سطح ظاهری و عشق و بیقراری را در سطح درونی خود دارد و بالعکس، عشق الهی در سطح ظاهری سوز و بیقراری و هیجان و در سطح دورنی اش عالی‌ترین تصدیق و یقین شهودی را در بردارد، زیرا هیچ عشقی بدون تصدیق ضمنی بهستی و شایستگی معشوق به عشق ورزی بوجود نمی‌آید. حالات لذت بخش روانی، حتی سوزش و هیجان عشق مجرد اگر در درون آدمی دوام پیدا کند، نامی جز هیجان بی‌ثمر ناشی از حلوا حلوا گفتن که عملاً دهان را شیرین- نمیکند، ندارد.

ما در مجلد یازدهم از مجلدات تفسیر و نقد و تحلیل تحت عنوان شریعت - و طریقت و حقیقت این مسئله را بطور مشروح نوشته‌ایم که حقیقت را از انسان جدا کردن و میان انسان و حقیقت، شریعت و طریقت را مانند مسافت هندسی فاصله گذاشتن، باضافه اینکه مخالف حقیقت عرفان است که انسان را دائماً در کنار حقیقت می‌بیند، خود حقیقت را از نظر وصول انسان محدود می‌سازد و در طاقچه بالا می‌گذارد و میگوید: بنشین و به آن حقیقت عشق بورز! مگر خداوند در سؤال حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَام که گفته بود: «رب کیف اصل الیک» (ای پروردگار من،

چگونه بوصول تو نائل شوم ؟) این پاسخ را نداده است که « قصدك لی وصلك الی ، (قصد کردنت مرا همان و وصلت بدارگاه من همان) و بدون تردید پیامبران و اوصیای آنها و اولیاء الله واقعی باین دیدار و وصال موفق بوده اند ، با اینحال هرگز توقف و رکودی در عشق و بیقراری آنان تا آخرین نفسشان دیده نشده است . عشق الهی علی بن ابیطالب (ع) سوزش و بیقراری او را در رختخواب مرگ با چهره زردش میداد و آتش را با جمله لا اله الا الله نمودار میساخت .

باین نتیجه میرسیم که حقیقتی که معشوق عظمای راستین بشریت است ، چون اقیانوس بیکران پیرامون آنان را فرا گرفته و شناوری آنان در آن اقیانوس پایان پذیر نمیشد .

در عین حال که هر حرکت ناشی از تعهد که از آنان سر میزند چه درونی روانی وجه برونی عضوی يك شناوری واقعی در آن دریا است .

۲۲- آیا عشق مجرد از ایمان تصرف در خدا نیست ؟

اگر بیاد داشته باشیم جلال الدین در ابیات گذشته منتهوی در داستان آن جهود که به علی بن ابیطالب (ع) گفت :

آیا شما به قضا و قدر الهی معتقد هستید ؟ آن حضرت فرمود : بلی . جهود گفت : پس خود را از این بالا بزمین بیاندازید ، تا قضا و قدر الهی حکم خود را هر چه باشد درباره شما جاری کند . آن حضرت در پاسخ جهود فرمود :

من گفتم : به قضا و قدر الهی معتقدم ، نگفتم که ما میتوانیم خدا را آزمایش کنیم . جلال الدین در این مبحث میگوید : امتحان هر چیز نوعی تصرف در آن است و این مطلب فوق العاده با اهمیتی است که جلال الدین متذکر شده است . ما میتوانیم این مسئله را در عشق مجرد از ایمان هم مطرح کنیم .

آیا چنین نیست که انسان با عشق مجردش میخواهد ، خدا را موجودی قرار بدهد که باید جوابگوی عشق او باشد ، باین معنی که حرکت کند و به او برسد ، یا

او را پائین بیاورد و جزئی از من عاشقانه خود قرار بدهد ؟ ! در صورتیکه عشق مقرون به ایمان نه به خدا و وظیفه‌ای معین میکند و نه در او تصرفی مینماید ، بلکه مطابق تعریفی که در باره ایمان و عشق هماهنگ گفتیم ، انسان یا خویشتمن کار دارد و این یقین شهودی او است که بدون تعیین موقعیت خاص برای خدا ، خود او را منجذب و بیقرار میسازد و با انجام وظیفه رهسپار کویش مینماید .

عشق و منابع اسلامی

کلمه عشق در قرآن وجود ندارد ، ولی حب و ود و تلب دیده میشود . ماده تلب که در آیه **وَاذْكُرْ اسْمَ رَبِّكَ وَقَبِّلْ إِلَيْهِ قَبِيلًا** (المزمل آیه ۸) آن مفهوم است که با دلباختن و بیقراری و بسیج کردن تمام مشاعر درونی در رام محبت قابل تفسیر است .

در نهج البلاغه در خطبه شماره ۱۷۵ در جمله‌ای چنین آمده است :

وَمَنْ عَشِقَ شَيْئًا أَغْنَىٰ بَصَرَهُ وَأَمْرَضَ قَلْبَهُ

(کسیکه به چیزی عشق بورزد ، چشمش را مختل و دلش را بیمار میسازد) در نیایش‌های صحیفه سجاده امام زین العابدین علیه السلام هم کلمه عشق دیده نشده است . محدث قمی در کتاب سفینه در ج ۲ ماده عشق روایتی از پیامبر اکرم نقل کرده است که :

إِنَّ الْجَنَّةَ لَا عَشَقُ يَسْلَمَانِ مِنْ سَلْمَانٍ يَلْجَنَّهُ .

روایت دیگری را قطب راوندی نقل کرده است که میگوید : حضرت امام باقر علیه السلام از پدرش امام علی بن الحسین علیه السلام نقل میکنند که وقتی امیرالمؤمنین علیه السلام از کربلا عبور میکرد ، در توصیف آن سرزمین فرمودند : اینجا خوابگاه عشاق و شهدائی است که نه در گذشته مانند آنان وجود داشته و نه در آینده ^۱ . این روایت را هم محمد بن یعقوب کلینی از امام صادق علیه السلام نقل کرده

است که :

قَالَ رَسُولُ اللَّهِ (ص) أَفْضَلُ النَّاسِ مَنْ عَشِقَ الْعِبَادَةَ فَعَانَقَهَا وَأَحْبَبَهَا بِقَلْبِهِ
وَبِأَسَرِّهَا بِجَسَدِهِ وَفَقَرَعَ لَهَا قَهْوَ لَا يُبَالِي عَلَى مَا أَصْبَحَ مِنَ الدُّنْيَا عَلَى عُسْرِ أَمٍّ عَلَى
يُسْرٍ . ۱

(پیامبر اکرم ﷺ فرمود : بهترین مردم کسی است که به عبادت عشق بورزد
و با عبادت هم آغوش گردد و از قلب دوستش بدارد و آن را با بدن انجام بدهد و خود را در
اختیار آن بگذارد ، و باکی از آن نداشته باشد که موقعیت زندگیش در دشواری است
یا رفاه و آسایش).

روایت دیگری است که مفضل بن عمر از امام صادق (ع) نقل میکند که
از آنحضرت در باره عشق پرسیدند ، پاسخ فرمود :

قُلُوبُ خَلَّتْ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ فَأَذْ قَبْهَا اللَّهُ حَبَّ غَيْرِهِ . ۲

(دل‌های عاشق دل‌هایی است که از یاد خدا نهی شده و در نتیجه خداوند محبت
دیگران را بآنها چشانیده است .)

ملاحظه میشود که اهمیت زیادی که فلاسفه و عرفای مسلمین به مفهوم عشق
قائل شده و آن را یگانه صفت انسانی معرفی کرده‌اند ، در منابع اسلامی بآن عظمت
تلفی نشده است . آن اهمیت و عظمتی که برای عشق در نظر گرفته شده است ،
می‌بایست صدها آیات و روایات در این پدیده وارد شود ، در صورتیکه سه روایت مثبت
در این باره وارد شده است که هیچ‌یک از آنها انسان را عاشق خدا و خدا را معشوق
انسان معرفی نکرده است ، باضافه اینکه روایت اول با اصطلاح علم درایه : مرسل
است ، یعنی راویانش ذکر نشده است . دو روایت دیگر (نهج البلاغه و روایت مفضل
از امام صادق (ع) عشق با اصطلاح معمولی را مورد توبیخ و تحقیر قرار داده است .

۱ - کافی نقل از سفینه ج ۲ ص ۹۷

۲ - سفینه ص ۱۹۸

و نمیتوان گفت : کلمه عشق از کلمات جدید است ، زیرا چنانکه در بالا متذکر شدیم کلمه عشق با یکی از خواص مهمش در نهج البلاغه آمده است . باضافه اینکه عشق در فلسفه های یونان کاملاً مورد توجه بوده و از اوایل بنی عباس که ترجمه فلسفه های یونانی شروع شده است ، در آن موقع پیشوایان از خاندان عصمت زندگی میکردند میبایست عظمت این پدیده را بمردم گوشزد نمایند .

افلاطون - عشق عبارت است از حرکت نفسی که از همه چیز فارغ است بسوی محبوب بدون اندیشه .^۱

دیوژن - سوء اختیاری است که بانفس فارغ از همه چیز روبرو شده است .^۲

ارسطو - نابینائی حواس و اندیشه آدمی از عیوب معشوق^۳

فیثاغورث - طبیعتی است در دل آدمی که بوجود میآید و حرکت و نمو میکند و موادی از حرص در آن جمع میشود و هر چه که عشق قدرت پیدا کند ، به هیجان و لجاجت عاشق میافزاید .^۴

چنانچه گفتیم در دوران بنی عباس مفهوم عشق کاملاً مطرح شده و در باره اش به تعریف و توصیف پرداخته اند .

بعنوان نمونه : بنا بنقل ابوالعالیه شامی - مامون الرشید از یحیی بن اکثم در باره عشق و تعریف آن سؤال میکند ، یحیی پاسخ میدهد و ثمامه بن اشرس اعتراض میکند که تو فقط احکام فقه را میدانی ، با عشق چکار داری ؟!

هارون الرشید به اصمعی میگوید : دیشب بد خواب شده ام ، اصمعی میپرسد که چرا بد خواب بوده اید ؟ هارون میگوید :

در باره عشق فکر میکردم و فکرم بجایی نرسید و سپس با اصمعی بگفتگو در باره عشق می پردازد .^۵

همچنین یحیی بن معاذ و ابوالعیناء و ابو عبید القاسم بن سلام مؤلف کتاب الاموال .

۱ - و ۲ و ۳ و ۴ نهایت الارب فی فنون الادب شهاب الدین نویری ج ۲ ص ۱۲۶

۵ - نهایت الارب ج ۲ ص ۱۲۷ - شهاب الدین نویری

از مجموع ملاحظات در منابع اسلامی نتیجه قاطعانه‌ای، بعنوان محبوبیت عشق دیده نمیشود، و اصطلاح عشق الهی را نمیتوان به‌ماخذ و منابع اولیه اسلامی مستند ساخت. ۲۳ - آیا کلمات دیگری در منابع اسلامی بجای عشق بکار برده شده است؟

کلماتی که در لغت عربی به مفهوم عشق و حالات شبیه بآن بکار برده میشود، زیاد است، از آن جمله:

هوا، حب، غرام، صبا، تیم، وله، ود، مقه، عشق، خله، کلف، لوعه، شغف: جوی، لعج، تبل، تدلیه. هیم

مفاهیم بعضی از کلمات فوق اعم از عشق بمعنای اصطلاحی است، مانند هوی و حب و خله و هیم و هیام و بعضی دیگر خواص و لوازم عشق را دربر دارد مانند وله و تبل. چند عدد از آنها هم مفهوم مستقیم عشق را دارا میباشد، مانند جوی و عشق و لعج.

در آیات قرآنی کلمه حب و ود بکار برده و آنها را میان خدا و بندگان مقرر نموده است.

اما چنانکه گفتیم، کلمه عشق در قرآن وجود ندارد و همچنین سایر کلماتی که بمعنای عشق با اصطلاح معمولی نزدیک است در قرآن دیده نمیشود. بلی، در بعضی از دعاها کلمات و جملاتی وجود دارد که بمعنای علاقه شدید و اشتیاق شبیه به عشق میباشد. بعنوان نمونه:

۱ - وَاجْعَلْ لِّسَانِي بِذِكْرِكَ لَهْجًا وَقَلْبِي بِحُبِّكَ مَتِيمًا . ۱

(زبانم را به ذکرت گویا قلبم را به محبتت بیقرار فرما).

۲ - وَلَا تَحْجُبْ مُشْتَاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلَى جَمِيلِ رُؤْيَيْكَ . ۲

(پروردگارا، مشتاقان دیدار زیبایت را محروم و محبوب مفرما.)

۱ - دعای کمیل بن زیاد از علی (ع)

۲ - مناجات خمس عشره - مناجات سوم - علی بن الحسین (ع)

۳ - فَأَنْتَ لِغَيْرِكَ مُرَادِي وَلَكَ لَا إِسْوَاكَ سَهْرِي وَسَهَادِي وَلِقَاؤُكَ قَرَّةٌ عَيْنِي
وَوَصْلُكَ مِنِّي نَفْسِي وَإِلَيْكَ شَوْقِي وَفِي مُحَبَّتِكَ وَلَهْيِي وَإِلَى هَوَاكَ صَبَابَتِي ۱۰

(خداوندا ، تنها مرادم توئی ، شب بیداری هایم همه برای تست نه برای کس
دیگر ، دیدارت روشنائی دیده دلم و وصالت آرزوی نهایی روحم است . اشتیاقم به تست
و به محبت تو شیفته ام و شدیدترین علاقه و دلباختگی ام به هوای تست .)

۴ - إِلَهِي مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ حُلَاوَةَ مُحَبَّتِكَ فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا وَمَنْ ذَا الَّذِي آتَى
بِقُرْبِكَ فَأَبْتَغَى عَنْكَ حَوْلًا ۲۰

ای خدای من ، کیست که خلوت محبت تو را بچشد و محبوب دیگری را
بجای تو در دلش راه دهد و کیست الفتی به قرب تو پیدا کند و خواهان برگشت از تو
بوده باشد .

از اینگونه جملات میتوان باین نتیجه قطعی رسید که رابطه انسان با خدا
میتواند و بلکه باید بالاتر از شناسائی محض و معرفت مجرد بوده و به رابطه محبت
و اشتیاق و بیقراری در محبت ارتقاء پیدا کند .

تفسیر ابیات

آن زاهد فر مانبر با شنیدن فرمان الهی به غزین آمد و شهر را با نور رویش
منور ساخت . مردم شهر از خوشحالی و اشتیاق به دیدارش ، باستقبالش رفتند ،
ولی او از بیراهه وارد شهر گشت .

اعیان و بزرگان شهر به خدمتش برخاسته قصرهای مجلل و با شکوه برای
او آراستند ، ولی زاهد همه آن تشریفات را رد کرد و ..

گفت من از خود نمائی نامدم جز بخواری و گدایی نامدم
من تصمیم به قال و قیل ندارم و تشریفات شما هم به دردم نمیخورد . من برای

پذیرش پستی و گدایی آمده‌ام .

من -

بنده فرمانم که امر است از خدا تا گدا باشم گدا باشم گدا
مقصودم از گدایی چیز دیگری نیست ، و مفهوم نادر دیگری در نظر ندارم ،
من راه گدایان ورزیده را در پیش خواهم گرفت ، باشد که غرق در پستی‌ها شوم و
فحش و ناسزا از خاص و عام نوش جان کنم .

دستور الهی جان من است و من پیرو آن . او خواسته است که من طمع بورزم
و برعکس اصل مشهور ذلت را از قناعت بدانم ، حال که خدای من از من طمع
میخواهد ، خاک بر سر قناعت خواهم ریخت . او که از من ذلت و گدایی میخواهد ،
چگونه به عزت و امیری بگرامیم ؟ ! پس از این ، گدایی و ذلت چون جان شیرینم
خواهد بود و بیست عباسی در کیسه خواهم داشت . شیخ شروع به گشتن کرده
و میگفت :

آقایان چیزی بمن بدهید ، خدا توفیق‌تان دهد . کار بس شکفت انگیز بود ،
زیرا -

بر تراز کرسی و عرش اسرار او شیئی لله شیئی لله کار او !
مگر کار پیامبران جز این بود ، مردم گدای قوت و توشه الهی بودند ، آنان
بگدایی ارشاد مردم را بعهده گرفته ، فریاد میزدند : آی مردم ، بخدا قرض بدهید ،
در حالیکه آن قرض به سود خود مردم بود . این شیخ برای ابراز احتیاج در به در
می‌گشت ، در صورتیکه صدها در از آسمان برای او باز بود . آن گدایی که شیخ
با جدیت و تلاش میکرد ، برای خدا بود نه برای گلو و شکم خویش .
اگر هم برای گلوی خود سهمی از گدایی میبرد ، گاوی گرانبهای بود که
از نور الهی ارزش یافته بود .
اگر چنین گلویی نان و شهد و شیر بخورد ، بهتر از چله گرفتن‌ها و سه روز روزه
گرفتن صد فقیر است .

گمان مبر که اونا میخورد ، بلکه غذای او نوراست ، اگر چه درظاهر مانند دیگران میچرد ، ولی در باطن لاله‌ها میکارد ، مانند آن شعله‌ای که روغن از شمع میخورد و برای جمع انسانها روشنائی میافزاید . خداوند در قرآن به نان خوران گفته است «لاتسرفوا» ولی بکسانیکه غذای نورانی دارند، هرگز نفرموده است که نور خوردن اندازه‌ای دارد و بس است ، زیرا -

این گلوی ابتلابد و آن گلو فارغ از اسراف و ایمن از غلو
گدایی شیخ از امر و فرمان الهی بود نه از روی حرص و آز ، زیرا جان چنان مرد الهی پیر و طمع و حرص نمیباشد . او چه نیازی دارد ، بلکه مانند کیمیائی است که به مس بگوید : تو خود را بمن بده . آن گدایی جدی که شیخ براه انداخته بود از حکمت‌های بالغه خداوندی بود ، زیرا موقعی که خداوند متعال گنجهای هفت طبقه زمین را به او عرضه نمود -

شیخ گفتا خالقا ، من عاشقم و ربجویم غیر تو بس فاسقم
هشت جنت گر در آرام در نظر و رکنم خدمت من از خوف سقر
در این صورت انگیزه ایمان من سلامت جوئی و بردن حظوظ مادی خواهد بود . عاشقی که قوتی از عشق یزدانی خورده است ، صد بدن در نزد آن قوت ارزش يك برگ توت را ندارد . این کالبد مادی را که در شیخ می بینم ، بدن نیست و چیز دیگری است .

آخر هیچ نمیاندیشید که -

عاشق عشق خدا ، وانگاه مزد ؟ جبرئیل مؤمن و آنگاه دزد ؟ !
مجنون عامری در راه عشقی که به لیلی کورو کبود داشت ، ملک همه جهان در نزد او مانند يك برگ ناچیز بود ، خاک و طلا در پیش چشمش یکسان مینمود ، ملک عالم و خاک و طلا یعنی چه ! اصلاً جان شیرین تر از همه چیز برای او اهمیتی نداشت . درندگان از شیر و گرگ از حال مجنون آگاه گشته مانند خویشاوندان به گرد

او جمع می‌گشتند و با خود می‌گفتند: این آدم از خوی حیوانی پاک و طاهر شده و سرتاسر وجودش را عشق گرفته و گوشت و پیه‌اش برای ما زهر آگین است و نباید میلی به خوردن آن داشته باشیم. عشق آن حالت روحانی شکفت انگیز که بدن صاحبش را برای حیوانات زهر مینماید، شکر ریز عقل والا است، عشق که خوبی حاصل از عقل نیکو است، ضد بد است که حیوان و خوراك او است.

دد و درنده نمیتواند گوشت عاشق را بخورد، زیرا عشق در نزد همه جانداران نيك و بد روشن است.

اگر هم حیوان و دد گوشت عاشق را بخورد، در بدن آن حیوانات بزهر مبدل گشته رهسپار دیار مرگشان خواهد کرد. شما هر چه در دنیا می‌بینید مأکول عشق و دوجهان مانند یکدانه در مقابل منقار عشق. است آیا تا حال دیده اید که دانه‌ای بر خیزد و مرغی را بخورد و کاهدان اسب را بچرد؟ پس برو -

بندگی کن تا شوی عاشق لعل بندگی کسب است آید در عمل
این بندگان معمولی بطمع آزادی میکوشند، ولی عاشق هرگز آزادی نمیخواهد. فرق دیگری هم میان بنده و عاشق وجود دارد.
بنده دایم خلعت و ادرار جو است خلعت عاشق همه دیدار او است
چه بگویم در باره عشق؟ و توجه خواهی شنید، زیرا -

در نکهت عشق در گفت و شنید عشق دریائی است قعرش ناپدید
قطره‌های دریا قابل شمارش نیست، در حالیکه هفت دریای کره خاکی در مقابل دریای عشق قطره‌ای ناچیز است. این سخن هم پایانی ندارد، برویم بسوی داستان شیخ زمان.

در معنی لولاك لما خلقت الافلاك

شد چنین شیخی گدای کوبکو	عشق آمد لا ابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ	عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از گراف
با محمد بود عشق پاک جفت	بهر عشق او را خدای لولاك گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد	پس مر او را زانبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاك را
من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ	آن چوبیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری	تسا ز ذل عاشقان بوئی بری
خاک را دادیم سبزی و نوبی	تسا ز تبسیدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال را سیات	وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست دین نقش ای پسر	تا بفهم تو شود نزدیک تر
غصه را با خار تشبیهی کنند	آن نباشد لیک تشبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند	نا مناسب بسد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن	عیب بر تصویر نه نفیض مدان

روایت

«لَوْلَاكَ لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلَاقَ» ، ۱ .

(اگر تو) پیامبر اکرم) نبودی افلاك را نمیافریدم . توضیح - این روایت حدیث قدسی است که اعتبار قاطعانه ندارد ، ولی چنانکه در مجلدات گذشته توضیح دادیم ، جمله فوق میتواند معنای معقولی داشته باشد .

تفسیر ابیات

شیخ بآن عظمت راه‌گدایی را پیش گرفت و کوبه‌کو میکشت . شما می‌گویید: یعنی چه؟! و نمیدانید که عشق است که از بی‌نیازترین فرد نیازمندترین گدایسازد و از گداترین مخلوقات مستغنی‌ترین فرد بیرون می‌آورد [مگر همین عشق نبود که طرف خطاب جلال‌الدین قرار گرفته و به او می‌گوید] :

سجاده نشین باو قیاری بودم بازیچه کوی کودکانم کردی
عشق دریا را مانند دیگ می‌جوشاند و کوه را می‌ساید و مانند ریک خرد و نرمش
می‌کند . عشق صد شکاف در فلک بوجود می‌آورد و زمین را میلرزاند ، بجهت دمسازی
عشق با نهد (ص) بود که خدا باو فرمود : « لولاك لما خلقت الافلاك » بجهت
بی‌همتائی او در قلمرو عشق بود که بآن اختصاص عالی در میان پیامبران نائل آمد .
اگر عشق *عشق پاک الهی* نبود ، جهان هستی نمیتوانست خلعت وجود پیوشد .

بالا و بلندی و عظمت چرخ برین را رمزی از عظمت عشق قرار داده‌ام . بلی
منافع و خواص فراوانی را برای افلاك منظور کرده‌ام ، اما آنهمه منافع و خواص
مانند تخم مرغ است که مقدمه و تابع وجود جوچه مرغ است ، گسترش آرام و حالت
تسلیم گشتن خاك رازه‌ری از حال تسلیم عشاق کوی الهی قرار دادم . آنگاه از همین
خاك تسلیم شده و بی‌اختیار ، سبزی‌ها و گلها در آوردم تا بدانی که دلزار و تسلیم
شده مردان الهی چه تحولات تکاملی را در خود دارند . همین کوه‌های باو قارو سر
بفلك کشیده ، ثبات و استقرار حال عشاق رابتو بازگو میکنند .

اگر چه عشق از مقوله معنی و افلاك و خاك و کوه از جنس ماده و صورت و
نقش‌اند ، اما برای توضیح چاره‌ای جز تشبیه معقول بر محسوس نداریم چنانکه .

آن نباشد لیک تنبیهی کنند	غصه را با خار تشبیهی کنند
نای مناسب بد مثالی رانند	آن دل‌قاسی که سنگش خوانند
عیب بر تصویر نه نفیش مدان	در تصور در نیاید عین آن

رفتن آن شیخ بخانه امیری بهر کدیه روزی چهار بار باز نبیل باشارت غیبی
و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر آوردن شیخ امیر را

شیخ روزی چارگرت چون فقیر در کفش زنبیل و شیئی لله زنان نعلهای بازگونه است ای پسر چون امیرش دید گفتش کای وقیح ای خس بی شرم چند این جستجو این چه سفری و چه رویست و چه کار کیست اینجا شیخ اندر بند تو حرمت و آب گدایان برده ای غاشیه بر دوش تو عباس دبس گفت امیرا ، بنده فرمانم خموش بهر نان درخویش حرص اردیدمی هفت سال از سوز عشق جسم پز تا زبرک خشک و تازه خوردنم تا تو باشی در حجاب بوالبشر زیرکان که موی را بشکافتند علم نیر نجات و سحر و فلسفه لیک کوشیدند تا امکان خود عشق غیرت کرد و خود را در کشید نور چشمی که بروز استاره دید زین گذر کن پند من بپذیر همین وقت نازک گشته و جان در رصد	بهر کدیه رفت در قصر امیر خالق جان می بجوید تای نان عقل کلمی را کند هم خیره سر گویمت چیزی ، منه نامم شحیح تا کی و تا چند با رزق دو تو ؟! که بروزی اندر آئی چار بار! من ندیدم نرگسدا مانند تو این چه عباسی زشت آورده ای هیچ ملحد را مباد این نفس نحس ز آتشم آگه نه ای چندین مجوش اشکم نان خواره را بدریدمی در بیابان خورده ام من برک رز سبز گشته بود این رنگ تنم سر سری در عاشقان کمتر نگر علم هیئت را بجان دریافتند گرچه نشناسند حق المعرفة بر گذشتند از همه اقران خود شد چنین خورشید زایشان ناپدید آفتابی چون از او رو در کشید عاشقان را تو بچشم عشق بین باتو نتوان گفت ایندم عذر خود
--	---

فهم كن موقوف اين گفتن مباح	سینه‌های عاشقان کمتر خراش
نی گمانی برده‌ای تو زین نشاط؟	حزم را مگذار و میکن احتیاط
واجب است و جایز است و مستحیل	تو وسط را گیر در حزم ای دخیل

علم نیر نجات و سحر و فلسفه
گرچه نشانند حق المعرفة
لیك کوشیدند تا امکان خود
بر گذشتند از همه اقران خود

علوم مخفی و سحر و فلسفه و علم نجوم آنطور که باید به حد نصاب خود نرسیده است. شناسائی‌های بشری نه تنها از دیدگاه عرفان و جهان بینی‌های واقع بینانه ناقص و بسیار محدود است، بلکه کمبود ثنوی و قضایای قطعی و نارسائی تعریفات در علوم تا دوران ما کاملاً روشن است.

از یکی از شاگردان فاضل آلبرت اینشتین شنیدم که روزی در هنگام درس میگفت: اگر کسی بتواند علم فیزیک را تعریف کند، همین تعریف کافی است که صاحب نظر بودن او را در فیزیک اثبات کند.

جای تردید نیست که واقعیات جهان هستی چنانکه هرگز تحت تأثیر شعر و خیال قرار نمیگیرد، همچنین گوش به حماسه‌ها و رجز خوانی‌های دانشمندان حرفه‌ای هم نمیدهد.

دانشمندان در حیطه تحقیقات خود به عده‌ای از موضوعات و روابط دست می‌یابند، از شدت علاقه به دانسته‌های خود در آن باره بدون اینکه متوجه باشند ناگهان به شاعر مبدل میشوند و بجای اینکه بکاوش علمی تحقیقی خود ادامه بدهند و از دیدگاه محدود خود تدریجاً مسائل مربوطه را مورد دقت علمی قرار بدهند، عینک علمی خود را کنار گذاشته، عینک عشق به دانسته‌های خود زده بپاییده شدن از واقعیت یک زندگی عاشقانه‌ای را پیش میگیرند.

آنگاه واقعیات با تحمل این عشق بازی‌های بی‌اساس، دیر یا زود، با کمال خشونت و بدون تملق برمیخیزد و میگوید: شما خطا رفته‌اید، برگردید و راه راست را در پیش بگیرید. در همین قرن بیستم ناگهان صدای پی‌یرروسو بلند میشود و میگوید:

ور شکستگی علم اعلام شد. (داستانی است بس عجیب، گوش فرا دهید) آورده‌اند که وقتی در یکی از شهرهای آلمان حاکمی میزیست که از لحاظ درستی و جدیت ضرب‌المثل بود.

دزدان و راهزنان از او ترس و وحشت بسیار داشتند و مردان شرافتمند او را صمیمانه احترام میکردند. اما روزی اهالی شهر به رازی صاعقه آسای پی بردند، از اینقرار:

حاکم هر شب لباس مبدل میپوشید و طپانچه‌ای در جیب می‌گذاشت و آهسته و بی‌سروصدا از خانه خارج میشد و مردم را لخت میکرد و یا از ایشان به‌زور چیزی میگرفت... لابد میپرسید که آیا این داستان همان حکایت هالرز نیست؟ شاید چنین باشد، ولی در عین حال داستان علوم ریاضی در اواخر قرن نوزدهم نیز میباشد از بیست قرن قبل تاکنون مردم در مقابل آن ضعف و غش میکردند. هر کس میخواست در کوچکترین مورد اصلاحی بعمل بیاورد یا دخالتی کند، عمل او را مانند توهین بمقدسات تلقی میکردند.

اما ناگهان اصل اقلیدس ضعف‌گیریه آوری از خود نشان داد و مفهوم قدیمی اتصال با سروصدای بسیار فرو ریخت و نابود شد و قلمرو آشنای اعداد معمولی بوسیله بهمنی از اعداد اصم و اندازه نگر فتنی خورد شد و بنایی که اینقدر مورد احترام و پرستش بود ترکها و شکاف‌های بزرگ برداشت.

اما فقط بنای معظم ریاضیات نبود که گرفتار خرابی و ویرانگری میگردد تمام قصر بزرگ علوم باینحال دچار بود و جنگ و حشیانه‌ای را بر علیه و ایزمان

جنگ و حشیانه‌ای را بر علیه قوانین توارث لامارک شروع کرده بود ، پلانک با
اکتشاف کوانتا بیک ضربت ضرب المثل معروف لایب نیتس در طبیعت جهش انجام
نمیدهد ، را نابود کرده بود - و بکرل رادیو آکتیویته را کشف نمود . موضوع اخیر
بخصوص سرگردانی دانشمندان را با اضطراب مبدل کرده بود ، زیرا این موضوع آنان
را با نمودی کاملاً غیر عادی مواجه میساخت .

جسم ساده‌ای مانند رادیوم جسم دیگری را مانند هلیوم آزاد میکرد و
تبدیل به جسم سومی مانند رادون میشد . پس تکلیف اصل لاوازیه چیست ؟ هیچ
چیز نبود نمیشود و هیچ چیز بخودی خود ایجاد نمیکردد^۱

این نوع استحاله که رادیوم را بعد از طی مراحل تبدیل بسرب میکرد ، در
واقع تأیید احکام کیمیاگران قدیمی نیست که از مدت‌ها قبل تاکنون آنرا با تمسخر
فراوان معدوم کردند ؟ و مطلبی که از این بمراتب مهمتر بود ، اینکه تکلیف اصل
بقای انرژی چه میشد ؟ زیرا چنین بنظر میرسید که تشعشع حاصل از اجسام رادیو
آکتیو اتصالی و تمام نشدنی است . این ذخیره بزرگ انرژی را این جسم از کجا تهیه
میکند ؟

راذرفورد و سودی در سال ۱۹۰۲ جواب دادند که منابع این انرژی در
داخل آتم‌های خود جسم است . این آتم‌ها بتدریج منفجر و تجزیه میشوند و تبدیل
به آتم‌های متفاوت میگردند و انرژی حاصل نتیجه همین تجزیه است و رادیو اکتیویته
در واقع مفهوم مرکب آتم‌ها را دارد .

قطعی است که دانشمندان چنین توضیحی را با شادمانی قلب استقبال نمیکردند
اما در هر حال رضا به قضا دادند ، زیرا فیزیک و شیمی کلاسیک در حال نابود شدن

۱ - عبارت به خودی خود ایجاد نمیکردد ، مخصوص به اصل لاوازیه نیست ، زیرا عبارت
مزبور بوجود آمدن معلول بی علت را منکر میشود در صورتیکه اصلاً لاوازیه میگوید : چیزی
که معدوم است ، موجود نمیشود و بالعکس ، البته این اصل در اشکالات ، مهمی غوطه و راست

بود. اصولی که این دو علم بعد از دکارت خود را بآن وابسته میساختند، قطعه قطعه و نابود میشد.

نسل جوان میخواست نسل پیش از خود را بجایی براند که فی الواقع برای ایشان رقت آور بود و آنان حیران و مبہوت که چه باید کرد؟ حتی روش های علمی و فلسفه علوم تحقیقی و میکانیکی نیز با تمام بنای نظریه تکامل و آنچه اسپنسر بر آن افزوده بود، بشدت میلرزد.

چون خطر ورشکستگی تمام علوم را تهدید میکرد، دانشمندان از خود سؤال کردند: تکلیف دانش امروزی چه خواهد شد؟ آیا تقدیر آن اینست که بیک باره معدوم شود یا چیز تازه ای جانشین آن خواهد شد؟
هانری پوانکاره چنین توضیح داد: در فکر ما عوامل چندی وجود دارد که باید بین آنها یکی را انتخاب کنیم:

مثلاً هندسه اقلیدس و هندسه ریمان و هندسه لوبافسکی از این قبیل اند. اگر ما اولی را برگزیده ایم، علت آن نیست که واقعیت این هندسه بیش از آنهای دیگر است، بلکه علت آن است که این هندسه با تجارب ما در جهان مطابقت بیشتری دارد و به عبارت دیگر ساده تر از سایر انواع هندسه است. بهمین طریق اظهار اینست که زمین حرکت دورانی دارد و فضا دارای سه بعد است، ساده تر از اصول مشابه آنها میباشد.

پی یردو هم استاد دانشگاه بور دو نیز اظهار داشت: مطابقت با تجربه دلیل صحت و درستی يك تئوری نیست، همه تئوری ها که بتدریج حقیقت را احاطه میکنند و بیش از پیش بآن نزدیک میشوند، در مورد خود صحیح میباشند. چون فلاسفه شنیدند که دانشمندان اینطور با صراحت و بی حیایی از بیهودگی دانش و عدم قدرت تئوری ها گفتگو میکنند گوش خود را نیز کردند. مسلماً آنان نیز از سقوط و عدم توفیق تئورهای بزرگ دانش میکانیکی اطلاع یافته بودند، اما بخصوص این معنی

بنظر آنان عجیب می‌آمد که چگونه مردی مانند هالری پوآنکاره و شخصی همچون پی.یر دوهم متخصص در ترمودینامیک اینطور با حرارت بر علیه سنن قرن نوزدهم سخن میرانند. در همین اوقات فیلسوف آمریکائی ویلیام جیمز (۱۸۲۲-۱۹۱۰) علم را چنین تعریف کرد: «مجموعه‌ای از قرارداد های ساده» و فیلسوف اطریشی ارنست ماخ اعلام داشت که جسم حیوانی بعد از همه احوال در واقع جز دستکاهی از احساسات و تأثرات نیست و بالاخره طبقاتی که آنها را روشنفکر و صاحب فرهنگ مینامیدند، عقاید خود را بکلی تغییر دادند... پس در صد پیداکردن بهانه برآمدند و ناگهان فریاد برآوردند که:-

علم نتوانست از عهده اجرای عهدی که امثال او سوست کنت و کلون و هلمهولتز و برتلو بنام آن بسته بودند برآید
... در سال ۱۸۵۹ فردینان برونتی.یر در مجله دودینا ورشکستگی علم را اعلام کرد...^۱

متأسفانه بجای اینکه پارسایان علم پرست و پیروانشان از این وضع رقت بار که برای علم پیش آمده بود، بیدار شوند و اصول معرفت انسانی و سببی بودن آن را بایان رابطه منطقی میان ثابت‌ها و متغیرها مورد تحقیق قرار بدهند، طور دیگر عمل کردند، آنان بقول پی.یرروسو شروع به سرزنش علم نموده و خود را در اختیار لذات زندگی گذاشتند.

ولی ما بجای جمله «ورشکستگی علم اعلام شد.»
این جمله را میگوییم:

در قرن بیستم علم اندرز دیگری به آدمیان داد که عالم نباید به دانستنی‌های نسبی و محدود خویش عاشق شود و باید بداند که جهان باشناسایی جهان فرق دارد .

عشق غیرت کرد خود را در کشید
شد چنین خورشید زایشان ناپدید
نور چشمی که بروز ستاره دید
آفتابی چون از او رو در کشید

دانش‌های بشری با هزاران زحمت و کوشش در روز روشن ستاره ناچیزی را نشان می‌دهند ، ولی گروهی از دانشمندان در باره آن خورشید عشق که روز را روشن ساخته است نمی‌اندیشند ! !

گمان نمی‌رود بهتر از این تشبیه عالی و مقایسه دانش و عشق را کسی گفته باشد ، بهر حال تشبیه دانستنی‌های علمی به ستاره و تشبیه عشق به آفتاب فروزانی که جهان هستی را روشن ساخته است ، فوق‌العاده جالب و قابل تأمل و دقت است .
هنگامیکه مرد متفکر در ارزش علمی که از سنگ‌لاخ تماشاگری و بازیگری بیرون کشیده است ، بیاندیشد و هنگامیکه وابستگی روشنائی‌های علمی را به روشنائی خود جهان هستی درک و دریافت نماید ، احساس خواهد کرد که اگر خود کائنات از منبع کمال والا نظم و قانون را عاشقانه نپذیرفته بود ، و هر چیز در همه حال هیچ چیز و هیچ چیز در همه شرائط همه چیز بود ، کوچکترین روشنائی وجود نداشت که حتی آن ستاره ناچیز دانستنی‌ها را پدیدار بسازد .

آدمی اشیاء برون ذاتی را مانند انسان ، درخت ، کوه ، آب ، میز ، حیوانات ، ستارگان ، می‌بیند ، وقتی که از او بررسی : چه می‌بینی ؟ پاسخ می‌دهد که اشیاء مزبوره را می‌بینم و با آنها ارتباط برقرار می‌کنم و زمین را می‌کارم و هواپیما می‌سازم و سینه فضا را با سرعت هزار کیلومتر در ساعت می‌شکافم . . . ولی اگر بررسی که علت چیست که با وجود دگرگونی اساسی دائمی و حرکت سریع که در تمام اعصاب چشم و سایر اعصاب مغزی حکمفرماست و با تغییرات و تحولاتی که در دیدگاه شما و هر چه

که باشما ارتباط دارد بطور ثابت و قابل شناسائی موقعیت شمارا پاسخ مثبت میگویند؟
پاسخ آنان این است که ما فلسفه نمیدانیم :

فهم کن موقوف این گفتن مباش
سینه‌های عاشقان کمتر خراش
نی گمانی برده‌ای تو زین نشاط
حزم را مگذار و میکن احتیاط
واجب است و جایز است و مستحیل
تو وسط را گیر در حزم ای دخیل

قضایائی که بر انسان‌ها عرضه میشوند با نظر به تطابق مدلول آن قضایا با
واقعیات از یکی از سه حال بیرون نیست : وجوب و امکان و امتناع

این تقسیم بندی درباره قضایا در قلمرو معرفت بشری کاملاً صحیح بوده و
امروز هم مانند گذشته زنده و پایدار است .

بتوضیح اینک نسبت چیزی (محمول) به چیز دیگر (موضوع) یا نسبت ضرورت
است ، مانند نسبت ضروری میان قضایای ریاضی و نتایج آنها و مانند نسبت معلول
به علت خود در شناسائی‌های معمولی و یا نسبت محمول به موضوع نسبت امتناع
و استحاله است مانند نسبت نتیجه مخالف بقضایای ریاضی مثل $۷۵ = ۲ + ۲$. و یا
نسبت مزبوره جواز و امکان است مانند ملاقات دوست در خیابان . درباره این سه کیفیت
نسبت‌ها در مباحث منطق و فلسفه مطالب فراوانی از نظر تعریف و اقسام و لوازم آنها
گفته میشود که فعلاً از بحث مابین کنار است ، نکته‌ای که بطور مستقیم مربوط به بحث
ما است ، شکستن اجاجت و مقاومت مغزهای مغرور و متکبر بعضی از اشخاص است
که به معلومات خود ارزش مطلق داده و بهره‌ای که از حیطه معلوماتشان بیرون است ،
با نظر سخریه می‌نگرند .

جلال الدین باین اشخاص توصیه میکند که اگر نسبت لزومی قضیه‌ای را نپذیرفتید
فوراً به نسبت محال نچسبید و نگویید: حالا که من واقعیت و لزوم این قضیه را نمی‌بینم

و درك نميكنم ، پس محال است ، نميشود ، امكان ندارد ، مستحيل است! زيرا كيفيت نسبت منحصر بوجوب و محال بودن نيست ، بلكه قضايائي وجود دارد كه اگر كسي نتوانست از نظر همه جانبه واقعيت و لزوم آن را درك كند يا پذيرد ، بايستي در بوته امكان گذاشته شود .

و بقول ابن سينا در اشارات : « اين از ناتواني تست كه هر چه را بشنوي و تواني آن را درك كني ، فوراً بگويي : اين محال است ، بلكه حق اينست كه در اين موارد قضيه را به بوته امكان بسياري تا قضيه چهره واقعي خود را بتو نشان بدهد اين يك احتياط است كه همواره خردمندان تاريخ بشري موقعي كه دستشان از چگونگي واقعيت كوتاه ميگشت مراعات مينمودند و واقعيات را برده خود تلقى نميكردند .

تفسير اينيات

شيخ در يك روز چهار بار زنبيل بدست و در حاليكه ميگفت : چيزي براي خدا بمن بدهيد ، براي گدايي به كاخ امير رفت ، شگفت انگيز كاري بود كه شيخ انجام ميداد ، زيرا او كه حيات بخش روحاني بود ، دنبال يك عدد نان بگدايي رفته بود ! اين گونه كارهاي اسرار آميز فعل و اارونه زدن است كه حتى عقل كلي را هم خيره و مبهورت ميسازد . وقتي كه امير گدايي شيخ راديد ، گفت : چيزي بتو خواهم گفت ، ولي بسبب اين گفتار نام مراليم و پست مگذار -

اي خس بي شرم چند اين جستجو تاكي و تا چند بار زق دونو ؟ !
 اين چه لجاجت و پررويي است كه در يك روز چهار بار براي گدايي به قصر من آمدي ؟ ! كيست در اين قصر كه تورا بزنجير كشيده است ! من تا كنون ورزيده تر از تو گدايي نديده ام

تو احترام و آبروي گدايان را بردي و اين چه عباس دوسي زشتي است كه

بر خود گرفته‌ای؟^۱ عباس دبس يك خدمتكار غاشیه بردوشی است در مقابل تو^۲. شیخ گفت: امیرا، من بنده فرمان و مطیع، خاموش باش، تو که آگاهی از آئتم نداري، بیخود مجوش و مخروش. اگر طمعی برای نان در خویشتن میدیدم، این شکم نان خورم را میدیدم. من هفت سال تمام در راه عشق الهی که جسمم را میگذاخت، در بیابانها بسر برده و غنایی جز برگ رز نداشت، تا آنجا که رنگ بدنم از خوردن برگ خشک و تازه سبز شده بود. لغتی بیاندیش، باشد که در حجاب روپوش آدمی، به عاشقان سرسری نگاه نکنی. اینهمه هشیاری‌ها و علوم که این آدمیان فرامیگیرند توانائی بر طرف کردن آن حجاب ظلمانی را ندارند.

زیرکان که موی را بشکافتند	علم هیئت را بجان در یافتند
علم نیربجات و سحر و فلسفه	گرچه نشناسند حق المعرفه
لیك کوشیدند تا امکان خود	برگزشتند از همه اقران خود

با همه این کوشش‌ها و تلاش‌ها که در راه بدست آوردن واقعیات بوسیله دانش‌های محدود و منسوب به حواس و با هدف‌گیری خود دوستی صورت دادند، نتوانستند به خورشید حقایق راه یابند، زیرا خورشید حقیقت عشق است که بجهت جانب‌داری از مقام والای حقیقت، روی از آن دانش‌بارگان حرفه‌ای درهم کشیده است. دریغ بر حال این بینوایان، که نور معرفتی که بدست آورده‌اند ستاره را در روز می‌بینند، ولی آفتاب عشق را که روشن‌گر روز و ستاره است، نمی‌بینند! از این حرف‌ها در گذر و پندمر آگوش کن و برای دیدن حقیقت عاشقان، از دریچه عشق بنگر. اکنون که -

وقت نازك گشته و جان در رصد	با تو توان گفت ایندم عند خود
----------------------------	------------------------------

اینقدر بگفتار گویندگان چشم مدوز و خود بیاندیش و سینه‌های عشاق الهی را با ناخن نادانیت متراش. تو اگر در باره عشق الهی و عشاقش گمان و احتمالی هم بدهی کافی است که احتیاط را پیشه خودسازی و از واجب و جایز و ممتنع حد وسط را که امکان است از روی احتیاط بپذیری.

۱- عباس دبس گدای معروفي بوده است ۲- غاشیه بردوش = نوکر و خدمتکار

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بروی زدن و ایثار کردن مخزن
بعد از گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن شیخ و گفتن که من
بی اشارتی نیارم تصرف کردن .

این بگفت و گریه درشدهای های	اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد	عشق هردم طرفه دیگی میزد
صدق عاشق بر جمادی می تند	چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد	بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد	بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر	گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند	گفت میراورا که خیزای ارجمند
هر چه خواهی از خزانه برگزین	گر چه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هر چه میل هست	برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین	که بدست خویش چیزی برگزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول	که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مهره در ربود	مانع آن بد که عطا صادق نبود
گر چه صادق بود و بی غل بود و خشم	شیخ را هر صدق می نامد بچشم
گفت فرمانم چنین داده است اله	که گدایانه برو چیزی بخواه
ما گدایانه از این در خواستیم	ورنه از اموال بی پرواستیم

آیه

۱- «إِذَا تَنَزَّاهُ السَّاعَةُ وَاشْأَقَ الثَّمَرُ» [القم آیه ۱]

(ساعت) (وقت) نزدیک شده و ماه از هم شکافت) توضیح - موضوع اعجاز را
در مجلدات گذشته مشروحاً توضیح داده ایم .

تفسیر ابیات

شیخ این سخن روح پرور را گفت و اشک بر رخسارش سرازیر گشت و های های میگریست .

صفای روحانی شیخ به دل امیر وارد گشت و او را سخت تحت تأثیر قرار داد . آری ، این عشق است و «عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد ، درجهائی که صدق عاشق جمادات را متأثر می‌سازد ، چه جای شکفت است که دل دانا یان را بشوراند . صدق روحانی موسی عليه السلام عصاو کوه و دریا را دگرگون کرد و صدق احمد عليه السلام ماه را شکافت ، بلکه خورشید درخشان را در مسیر عادی خود تحت تأثیر قرار داد^۱ هر دو (شیخ و امیر) بگریه در افتادند ، و ساعتی گریستند . امیر به شیخ گفت: که ای امیر ارجمند ، برخیز و هر قدر که میخواهی از خزانه من بردار ، با اینکه شایستگی تو از صد خزانه بیشتر است . این قصر باشکوه از آن تست هر چه میخواهی بردار ، دو عالم در مقابل عظمت توبسی ناچیز است . شیخ در پاسخ امیر میگوید : بمن دستوری داده نشده است که با اختیار خودم هر چه بخواهم برگزینم . من کاری از پیش خود نمیتوانم فضولانه صورت بدهم و در چیزی دخالت بورزم که از من شایسته نیست . این مطلب را بهانه نموده و بگفتگو خاتمه داد ، مانع اخذ عطا از امیر ، عدم خلوص و صدق و صفای امیر بود ، اگر هم امیر صدقی و صفایی داشت و انکیزه مغرضانه در وی نبود ، با این حال شیخ کسی نبود که با هر نمایش صدقی از میدان برود و وضع روحی خود را دگرگون بسازد . لذا در پاسخ امیر -

گفت فرمانم چنین داده است اله که گدایانه برو چیزی بخواه

ما میبایست درخواست خود را گدایانه جامه عمل پیوشانیم ، نه با این تشریفات و تعارفات و گرنه ما کوچکترین پروائی از مال و منال دنیا نداریم .

۱ - اشاره به موضوع رد شمس است که برای امیرالومین (ع) انجام گرفته است .

اشاره آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و دادی، بعد از این بده و مستان. دست در زیر حصیر میکن که آنرا چون انبان ابوهریره گردانم که هرچه خواهی بیابی تا عالمیان را یقین شود که و رای این عالم عالمیست که خاک بکف بگیری زر شود، مرده در آن آید زنده گردد، نهی اکبر در آن آید سعد اکبر شود، کفر ایمان شود زهر تریاق گردد، نه داخل این عالم است نه خارج نه فوق و نه تحت نه متصل نه منفصل، بیچون و چگونه و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه، چنانکه صنعت دست بادست و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخل است و نه خارج و نه متصل و نه منفصل والعقل یکفیه الاشاره

بعد از آن امر آمدنی از کردگار
ما بدادیمت زغیب این دستگاه
دست در زیر حصیرت کن برآر
در کف تو خاک گردد زر بده
داد یزدان را تو بیش از پیش دان
نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
از برای روی پوش چشم بد
ده بدست سائل اشکسته پشت
هر که خواهد گوهر مکنون بده
همچو دست حق گزافه رزق پاش
همچو باران سبز کن فرش جهان
که بدادی زر ز کیسه رب دین
حاتم طائی گدائی در صفش

تا دو سال این کار کرد آن مردکار
بعد از این می ده ولی از کس نخواه
هر که خواهد از تو از يك تا هزار
هین ز گنج رحمت بی مر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن
در عطای ما نه تخسیر و نه کم
دست زیر بوریا کن ای سندن
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت
بعد از این از اجر ناممنون بده
و رید الله فوق ایدیهم تو باش
وام داران را از عهده وارهان
بود یکسال دگر کارش همین
زر شدی خاک سیه اندر کفش

آیه

« الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ فَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّمَا يَنْكُثُ عَلَىٰ نَفْسِهِ وَمَنْ أَوْفَىٰ بِمَا عَاهَدَ عَلَيْهِ اللَّهُ فَمَن يُؤَدِّهِ أَجْرًا عَظِيمًا ۝ ۱ »

(کسانی که با تو بیعت میکنند در حقیقت با خدا بیعت میکنند ، دست خداوندی بالای دست آنها است و هر کس تخلف کند ، در حقیقت تخلف بضرر خودش میکند و کسیکه به تعهد الهی وفادار باشد ، خداوند پاداش بزرگی به او خواهد داد) .

« إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ ۝ ۲ »

(کسانی که ایمان آورده و عمل صالح انجام داده‌اند، برای آنان پاداش بی‌منتی است) .

نه داخل این عالم است نه خارج ، نه فوق و نه تحت ، نه متصل و نه منفصل شاید این مسئله برای اغلب اندیشمندان معمولی غیر قابل هضم باشد که در صفحه هستی عالم دیگری وجود داشته باشد که ارتباطش با این عالم هیچ شباهتی به ارتباط جسمی با جسم دیگر نداشته باشد . جلال الدین این گونه تعجب‌ها و استبعادها را در مبحث گذشته با بیان قانون امکان بيمورد میداند و آن را ناشی از کوتاه نظری تلقی میکند .

و مثال هایی را که در عنوان آیات متذکر میشود ، برای توضیح امکان يك جهان دیگر با همین عالم هستی مناسب بنظر میرسد ، حرکات عارض بردست ، اشاره چشم با چشم ، فصاحت زبان با زبان کیفیت‌ها یا حالت‌هایی است که با اجسام معروض خود ارتباط دارند ، ولی این ارتباط هیچ شباهتی با ارتباط جسم با جسم دیگر که منشأ انتزاع بالا و پائین و اتصال و انفصال و راست و چپ و داخل و خارج است ، ندارد

مناسب‌تر این بود که جلال‌الدین ارتباط من را با سایر قوا و کارگردانان و پدیده‌های درونی انسانی، متذکر می‌گشت، زیرا با یقین بتحقیق واقعی من وقوا و کارگردانان و پدیده‌های متنوع درون که هویت‌های مخصوص خود را حفظ می‌کنند، با اینحال ارتباط آنها با من با ارتباط سایر اجسام با یکدیگر که منشأ بالا و پائین و داخل و خارج و اتصال و انفصال است، بهیچ وجه قابل مقایسه نمی‌باشد سپس جلال‌الدین در ابیات مربوطه می‌خواهد این نتیجه را بگیرد که پدیده‌های این جهان مادی دورویه دارد:

رویه یکم، رویه مجاور سطح طبیعت روان‌ما که در این رویه پدیده‌ها همان هویت‌ها و خواصی هستند که در زندگی معمولی بامادر تماس می‌باشند. کاغذ همان کاغذ است و فرش همان فرش است و شاخه درخت همان شاخه درخت می‌باشد.

رویه دوم - حالت ارتباط این پدیده‌ها با جهان دیگر است که عصای چوبین ازدها است و آتش سوزاننده گلستان سرسبز و شاداب. این مسئله را جلال‌الدین در دفترهای پیشین هم متذکر شده است.

تفسیر ابیات

شیخ، آن مردکار تا دو سال به‌گدایی مشغول بود. پس از آن، دستور از طرف خدا آمد که دیگر چیزی از کسی نخواه و فقط عطا کن و به بینوایان ببخش و این کاری است که ما از غیب برای تو تعبیه کرده‌ایم. هر کس از تو هر چیزی را که از يك تاهزار بخواهد استغناک مکن و دست بزیر حصیری که روی آن نشسته‌ای ببر و بیرون آور و بذل کن. از گنج رحمت بشمار و بی‌پایان مابده و اگر خاک در دست تو طلا شود بمردم ارزانی بدار و هیچ میاندیش و عدالت و لطف الهی تو محدود و متناهی نیست.

کرم و عطای خداوندی ما نه خسارتی در دنبال دارد و نه کاهشی، نه پشیمانی پشت

سردارد و نه حسرتی .

تو برای روپوشی از بدچشمان با يك وسیله ظاهری کارکن و دستت را بزیر
حصیر ببر و مشقت را پرکن و به بینوایان پشت خمیده عطا کن .
پس از این، کار تو بخشش بی‌منت و گوهر بخشی بی‌عوض است که از پشت
پردۀ غیبی به بیچاره‌گان باید عطا کنی .

برو یدالله فوق ایدیهیم را بخوان و مانند دست خدا بدون علت و غرض
روزی را بمردم ارزانی بدار . برو سراغ مردم وام دار و قرضهای آنان را اداکن و از
تعهدی که کرده‌اند نجاتشان بده و مانند باران بابرکت فرش این جهان را سبز و شاداب
بساز . یکسال دیگر کار شیخ همین بود که از کیسه نامتناهی خداوندی طلاها بر مردم
می‌بخشید . خاک سیاه در دستش به طلا مبدل میگشت و اسخیای عالم مانند حاتم طائی
چون گدایانی بودند که در مقابل شیخ صف کشیده بودند .



دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن و دانستن قدر و ام و امداران بی گفتن
که نشان ایشان باشد که اخراج بصفاتی الی خلقی فمن یراک فقد رانی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر	او بدادی و بدانستی ضمیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی	از فقیر و ام دار و مفلسی
هر چه در دل داشتی آن پشت خم	قدر آن دادی نه بسیار و نه کم
پس بگفتندش چه دانستی که او	این قدر اندیشه دارد ای عمو ؟
او بگفتی خانه دل خلوت است	خالی از کدیه مثال جنت است
اندر آن جز عشق یزدان کار نیست	جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من رو قسم از لیک و بد	خانه ام پر گشت از عشق احد
هر چه بینم اندرو غیر خدا	آن من نبود، بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود	جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تکه آب از بیمینی صورتی	عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قدر خالی شدن	تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس در او	تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در تنت کوی مقل	آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آبی هر دمی کز خواب و خور	خاک ریزی اندرین جو بیشتر

تفسیر ابیات

شیخ بدون اینکه بینوایان فقر نیازمندی خود را ابراز نمایند ، از دل آنان
مطلع بود و نیازشان را مرتفع میساخت .

ضمایر نهائی مردم از فقیر و ام دار و مفلس برای وی روشن بود . و هر کس را
بقدر احتیاجش مورد توجه قرار داده بدون کم و زیاد حاجتش را بر میآورد .
مردم به شیخ گفتند : تو از کجا مقدار نیاز آن نیازمند را فهمیدی ؟ در پاسخ
آنان -

او بگفتی خانه دل خلوت است خالی از کدیه مثال جنت است
اندر آن جز عشق یزدان کار نیست جز خیال وصل او دیار نیست
من که خانه دل را از لیک و بدهای حرفه‌ای رفته و پاك ساخته‌ام ، چرا دلم از عشق
خدا و ندا حدیث نکرده. لذا وقتی که به درون خود بنگرم، هر چه جز خدای بزرگ را بینم
میدانم که آن صورت منعکس شده از آن من نیست و چیز دیگری است و چون آنچه
که مطابق دستور الهی مرا بخود مشغول داشته است ، مردم بینوا و فقیر است ، لذا
بطور حتم میدانم که آن صورت گدا و خواسته‌های او است. اگر در آب زلال عکس
نخل یا شاخه منحنی آن دیده شود، مربوط به خود آب نبوده ، یقیناً انعکاس صورتی از
بیرون است . همچنین هر صورتی را که در تك آب به بینی از آن خود آب نیست .
اما برای آنکه آب از کثافت‌ها و تیرگی‌ها پاك شود ، تصفیه و تنقیه‌ای لازم است
که آب را به صفا و روشنائی خود برساند ، و -

تا نماند تیرگی و خس در او تا امین گردد نماید عکس رو
ای بینوای فرو رفته در کاهش‌ها ، در بدن تو چیزی جز آب گل‌آلود وجود
ندارد ، ای دشمن دلش ، آب حیات دل را از گل صاف کن و درخشش آن را تا حد
نصافش بیافزا .

کی و چگونه خواهی توانست از چشمه سار زلال بهره‌مند شوی ، در صورتی که
تو بر آبی هر دمی کز خواب و خور خاک ریزی اندر این جو بیشتر



سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون درون آب از آنها خالی است	عکس روها از برون در آب جست
پس مصفا کن درون خویش را	تا بدانی سر هر درویش را
پس ترا باطن مصفا نشده	خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر از استیزه مانده در خری	کی ز ارواح مسیحا بو بری ؟!
کی شناسی گر خیالی سر کند	کز کدامین مکمنی سر برزند
چون خلالی میشود در زهد تن	تا خیالات از درونه روفتن
این خیال کج بروب از اندرون	تا نگرداند ترا ز اهل برون

تفسیر ابیات

وقتی که درون آب از خس و خاشاک و کثافت و گل و سایر آلودگی ها خالی گشت صور اشیاء برونی در آن منعکس میشود .

بیا درون خود را صاف کن و عینک آلوده ای را که از حماقت و نادانی و هوی و هوسرانی تیره و تار گشته است از روی چشمانت بردار، آنگاه به مردان الهی بنگر و راز درومی آنان را بشناس . تو که هنوز نتوانسته ای باطن خود را تصفیه کنی و هنوز درون تو خانه دیو و شیطان و وحوش است و از خیریت تباها کننده که حتی به خیریت خود اصرار میورزی ، چه توقع نابکارانه ای است که به مغزت فرو رفته و میخواهی از ریاحین ارواح عیسی منشان بوئی بیری ؟!

تو که هنوز نمیدانی که این خیالاتی که در مغز تو سر بر میکشند و خاموش میشوند و بار دیگر مخلوط با اندیشه ها و اوهام طوفانی بیار میآورند ، از کدامین نهانگاه سر بر میآورند و میشوند و هیچ میشوند ، چه انتظار سخریه آمیز در درون داری که از گلشن سرسبز مردان الهی شامه خود را نوازش بدهی ؟!

هیچ میدانی برای آنکه خیالات و اوهام از درونت پاک شود ، بایستی از زهد و ریاضت بدن خود را بگدازی و بگدازی و مانند خلال ناچیز بسازی ؟! برو -

این خیال کج بروب از اندرون تا نگرداند ترا ز اهل برون

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

لیک جوع الکلب با خر بود جفت بس گلوها را برد عشق رغیف کاد فقر ان یکن کفر آمدست گفت اگر مکر است یکره مرده گیر گر حیات این است من مرده بهام عاقبت هم از خری خبطی بکرد مرگ را بر احقان آسان کند که نداند آب جان جاودان جرات او بر اجل از احمق است تا بروز مرگ برگی باشدت که بر افشاند بر او از غیب جود گرچه که بر تنش جوعی گماشت از پی اش هیضه برآرد از تو سر	خر بسی کوشید و او را دفع گفت غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف ز آن رسولی کش حقایق داد دست گشته بود آن خر مجاعت را اسیر زین عذاب جوع باری وار هم گر خر اول توبه و سوگند خورد حرص کور و احمق و نادان کند هست آسان مرگ بر جان خران چون ندارد جان جاویدان شقی است جهد کن تا جان مخلد گرددت اعتمادش نیز بر رازق نبود ناکمونش فضل بی روزی نداشت گر نباشد جوع صد رنج دگر
--	---

روایت

عَنِ الصَّادِقِ عَلَيْهِ السَّلَامُ - قَالَ : كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا وَكَادَ الْحَسَدُ أَنْ
يَغْلِبَ الْقَدَرَ . ۱

(امام صادق علیه السلام فرموده است : فقر نزدیک بکفر است و نزدیک است که
حسادت به قدر پیروز شود)

هست آسان مرگ بر جان خران
که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاویدان شقی است
جرئت او بر اجل از احمقی است
جهد کن تا جان مغلد گردد
تا بروز مرگ برگی باشد

آنانکه برای شکستن قفس کالبد بدن میشتابند ، برای آنست که آب حیات
جانشان خشکیده است ، لذا شکافتن بدن و متلاشی ساختنش شگفت انگیز
نخواهد بود .

ما در مباحث گذشته مقداری در باره خود کشی بررسی کرده ایم . در اینجا
نکته ای را یاد آور میشویم که ممکن است مفید باشد . در تاریخ ۲۵ اسفند ماه ۱۳۵۲
بنابذعوت دانشکده علوم دانشگاه مشهد مقدس در باره فلسفه زندگی سخنرانی نمودم .
در آغاز سخنرانی این مطلب را مطرح نمودم : حضار عزیز ، من نمیتوانم فلسفه زندگی را
بشما توضیح بدهم ، بلکه تنها سؤال از فلسفه و هدف زندگی را تا حدودی مورد
تشریح و تحلیل قرار خواهم داد ، زیرا درك فلسفه و هدف زندگی مربوط به آن است
که آیا زندگی شما بخود شما مربوط است و احساس میکنید که شما زنده اید ، یا نه ؟
اگر زنده اید و این زندگی شما آلبومی پراز عکس و امضای انسانهای دیگر و عوامل
طبیعت نیست ، بلکه بخودتان مستند است ، شما در این صورت در فلسفه و هدف زندگی
غوطه ورید و اگر زندگی شما بخودتان مربوط نیست ، بلکه هویت شما جایگاه متر ا کم
شده ای از رویدادهای انسانی و طبیعی و جبری است ، این زندگی نه فلسفه ای دارد
و نه هدفی ، زیرا شمایی وجود ندارد ، تازه باشید و فلسفه و هدف آن را بجوید ،
حتی در این صورت احساس حیات شما هم یا اعتیادی است و یا عکسی و امضائی از دیگران
میشود .

در دورانهای قبلی خشکیدن آب حیات زندگانی اصلا مفهومی نداشت، آنچه که بود مرگ طبیعی یا کشته شدن بدست عوامل مزاحم طبیعی و انسانی بود که در حقیقت جلو جریان آب حیات جان را می گرفت، ولی بحکم تکامل عجیب و غریب انسانها در این قرن!! پیش از آنکه عوامل جبری مرگ سراغ زندگی زندگان را بگیرد، خود آب حیات جو بیار وجود آدمیان می خشکد و یا بخار میشود و وسیله تنفس قدرتمندان قرار میگیرد.

تفسیر ابیات

خر بینوا تقلاي زیاد کرد که روباه را از خود دفع کند، ولی جوع الکلب سراسر وجود خر را فرا گرفته بود، لذا طمع و حرصش پیرو زوشکیبائی اش باشکست مواجه گشت. این اولین جاندار نبود که قرص جوی گلویش را میبرد، بلکه تاریخ بشری پر از انسانهایی است که به هوای لقمه ای گلوی خود را بریده اند.

پیامبر ما که دمساز حقایق بود، فرموده است: فقر به کفر نزدیک است. خر که اسیر گرسنگی گشته بود با خویشتن چنین گفت که اگر هم روباه در بردن من مکاری براه انداخته است، فرض میکنم که این مکر مرا طعمه مرگ خواهد ساخت. این مکر را می پذیرم، تا از عذاب گرسنگی رها شوم، زیرا اگر زندگی اینست که من دارم، مرگ بهتر از این زندگی است.

خر اگر چه در حادثه هولناك شیر توبه کرده و سوگند خورده بود که دیگر از حيله پردازی های روباه فریب نخورد، ولی بالاخره خر بود و به خطای خرید مرتکب گشت. این حرص و طمع چیز ساده ای نیست، بلکه -

حرص کور و احمق و نادان کند مرگ را بر احقان آسان کند
مرگ برای خران و خر صفتان چیز ساده ایست، زیرا اینان از آب حیات جاودانی جان محروم اند، لذا بر مرگ زودرس جرئت میورزند و شعله حیا نشان را بادست خویش خاموش میسازند.

ای انسان، با تو هستم، روی سختم با جان تست، بکوش تاجان عزیزت ابدیتش
را در همین جهان هستی تدارك کند و بتوانی بدینوسیله زاد و نوشه‌ای برای عبور از
پل مرگ دارا شوی .

آن‌خر به خدای رزاق‌هم اعتمادی نداشت که روزی او را از غیب عنایت کند
خر نمی‌فهمید که اگر چه گاه‌گاهی گرسنگی سراغش را می‌گرفت ، ولی فضل‌الهی
او را هرگز بی‌روزی نگذاشته بود . این گرسنگی‌های موقت‌هم یکی از الطاف‌الهی
است . زیرا خوردن دائمی و پر خوری‌هم برای خود درد و شکنجه‌ها دارد .



در فضیلت جوع و احتما

رنج جوع اولی بود خود زان علل	هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر	خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین	جوع بر جان نه، چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر	جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود	جمله خوشهایی مجاعتها است رد

تفسیر ابیات

رنج و شکنجه گرسنگی بهتر از آن علت‌هایی است که از سیری و شکمبارگی در وقت را بیمار می‌سازد، لطف و سبکبالی و کارگرسنگی را دریاب، تا بدانی که این رنج مقدس که صدها نفع و هنر برای تو نتیجه میدهد مافوق رنج‌های سیری و شکمبارگی‌ها است. سرور همه داروهای شفا بخش گرسنگی است، بر و گرسنگی را بر جان خود بپذیر و محقرش مشمار. گرسنگی نورچشمان است و قابلیت بینائی دیدگان آدمی سرچشمه از گرسنگی دارد.

همه ناخوشی‌ها با گرسنگی مبدل به خوشی‌ها و بالعکس، همه خوشی‌ها بدون گرسنگی مردود و مطرود است.



تمثیل در صبر و قناعت

گفت سائل چون بدین داری شره!	آن یکی میخورد نان فخره
نان جو در پیش من حلوا شود	گفت جوع از صبر چون دوتا شود
چون کنم صبری صبورم لاجرم	پس توانم که همه حلوا خورم
کاین علف زاریست ز اندازه برون	خود نباشد جوع هر کس را زبون
تا شوند از جوع شیر زورمند	جوع مر خاصان حق را داده اند
چون علف کم نیست پیش او نهند	جوع هر جلف گدارا کی دهند
توبه ای مرغاب مرغ نائثی	که بخور توهم بدین ارزائثی
ناید اندر خاطرت جز ذکر آن	نبود اندر سرترا جز فکر نان
جوع مردن به بود زین زیست	بعد چندین سال حاصل چیست

تفسیر ابیات

شخصی نان جو پرسپوس میخورد، کسی از او پرسید که چه طمع و اشتیاقی باین نان جو داری؟! او در پاسخش گفت هنگامیکه گرسنگی از زیادی شکیبائی چند برابر باشد، همین نان جو در نزد من حذوایی بس شیرین میگردد. حالا که من با صبر و بردباری میتوانم همواره حلوا بخورم، پس صبر و تحمل را پیشه خود خواهم ساخت.

این را بدان که گرسنگی آن توفیقی نیست که رفیق هر کس شود، این چراگاه است از حد و اندازه های محسوس بالاتر است.

گرسنگی را به خاصان الهی بخشیده اند، تا آنان مانند شیر نیر و مند شوند. گرسنگی آن نعمتی نیست که نصیب اوباش و گدایی شود، زیرا علفی که برای پست صفتان و شکمبارگان تعبیه شده است، کم نیست، علف ها را در پیش آنان میگذارد و میگویند:

که بخور تو هم بدین ارزائی تو نه‌ای مرغاب مرغ نائی
تو که در مغز جز اندیشه نان چیزی نمی‌پرورائی و در خاطر تو جز تخیل و
یاد نان نیست ، برو علف‌بخور و حاصل‌سالیان زندگیت را تماشا کن ، خواهی دید
که مردن از کرسنگی بهتر از این زندگی حیوانی بوده است .



حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیرا و آگاه شد و او را نصیحت کرد
بر زبان و درضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق

شیخ میشد با مریدی بی درنگ	سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در جان مرید	هردمی میگشت از غفلت مزید
شیخ واقف بود و آگاه ضمیر	گفت او را چند باشی در ز حیر!
از برای غصه نان سوختی	دیده صبر و توکل دوختی
تونه‌ای زان نازنینان عزیز	که ترا دارند بی‌جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خدا است	کی زبون همچو تو گنج گداست؟!
باش فارغ تو از آنها نیستی	کندر این مطبخ تو بی‌نان نیستی
کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان مدام	از برای این شکم خواران عام
چون بمیری میدود نان پیش‌پیش	کای زبیم بینوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان بر خیز گیر	ای بکشته خویش را اندر ز حیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان	کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست	رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است
عاشق است و میزند او مول مول	کاو زبی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی	خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب و لرزه زخوف جوع چیست	در توکل سیر میتانید زیست

تفسیر ابیات

شیخ با یکی از مریدانش بسوی شهر رهسپار شده بود که نان در آنجا بسیار کم بود. بیم جوع و قحط در جان مرید هر لحظه روبه‌زویی داشت. شیخ که از درون او آگاه بود، از او پرسید چه دردی است که سراسر وجودت را فرا گرفته است؟! آیا غصه نان است که ترا با آتش کشیده است؟! چرا دیده صبر و توکل را بسته‌ای؟!

تو ای عزیز ، از آن نازنینان و منظور الهی نیستی که ترا بی‌گردد و مویز
بگذاردند .

گرسنگی کجا و تو کجا ؟ !

جوع رزق جان خا صان خدا است کی زبون همچو تو گنج گدا است
فکرت را فارغ داشته باش ، تو از آن نازنینان نیستی ، و در این آشپز خانه
حیوانی ترا بی‌نان نخواهند گذاشت . برای این شکمبارکان در روی زمین «کاسه بر کاسه
است و خوان بر خوان مدام» .

وقتی که تو چشم از این دنیا بر بندی ، نان پیشاپیش تابوت تو فریاد زنان خواهد
گفت : که ای کشنده خویش از درد گرسنگی ، برخیز ، تورفتی و نان تو بی‌صاحب
مانده است . مگر نمیدانی که بر روی هر لقمه غذایی نام خورنده آن لقمه حتی با
نام پدر و جدش ثبت شده است ؟ پس تو کل کن و دست و پای خود را ملرزان ،
زیرا عشق روزی بتو بیش از عشق تو بروزی است .

روزی بتو عاشق است و در مقابل دست و پاچه شدن تو ناز میکند ، اگر صبر
و شکیبائی داشتی ، روزی مانند عاشقان دلباخته خود رابه وصال تو میرساند . آخر .

این تب و لرزه ز خوف جوع چیست ؟ !

در توکل سیر میتابید زیست



حکایت آن گاوحریص که هرروزه صحرا را پر علف ببیند و بچرد تا
فر به شود و تا فردا از غم روزی لاغر گردد و سالهاست که او همچنین
می بیند و اعتماد نمی کند

يك جزيره هست سبز اندر جهان	اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا شب	تا شود زفت و عظیم و منتعجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تارمو لاغر زغم
چون بر آید صبح ببیند سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا بشب آن را چرد او سر بسر
تا که زفت و فر به ولتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف منتعج
که چه خواهم خورد فردا وقت خور	سالها این است خوف این بقر
هیچ ننديشد که چندین سال من	میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم	چیست این ترس و غم و دلسوزیم!
باز چون شب میشود آن گاوزفت	میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان	که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور	ترك مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده راهم یاد آر	منگر اندر غابر و کم باش زار!
قصه این گاو را یکسوی نه	زان خر و زان شیر بر پیغام ده

تفسیر ابیات

جزیره سبزی در جهان وجود دارد و گلوی خوش دهان در آن جزیره مشغول
چریدن است. آن گاو صبح تا شب همه صحرا را میچرد و فر به و بزرگ میکند.

با اینحال شب که فرا میرسد، با خویشتن میگوید: فردا چه علفی بخورم! این نگرانی و اندیشه او را مانند تار موئی لاغر میسازد. وقتی که بامداد میرسد، بیابان را سرسبز و شادان و بلندی علفها را تا کمر می بیند. آن گاو با حالت جوع البقر روی آن علفها میافتد و تا شبانگاه آنها را میچرد و بار دیگر فربه میشود و پیه و نیروی بدنش را پر میکند.

باز وقتی که شب فرا میرسد، جزع و فزع روزی فردا را از سر میگیرد و از ترس گرسنگی لاغر میگردد.

سالیان دراز است که کارگاو همین است و بس.

آن گاو هیچ نمیاندیشد که چندین سال است من از این چمنزار میخورم و روزیم تمام نمیشود، پس از چه و چرا بترسم؟! اگر بخواهید نفس آدمی را بشناسید، نفس آدمی همین گاو است که گفتم و این دنیا آن صحرای پر علف است که نفس آدمی در آن میچرد و باز در اندیشه و اضطراب میافتد که چکنم و چه بخورم! و با این اندوه و اضطراب لاغر میگردد.

آخر مگر ای نفس شوم و حریص و گاو صفت، تو که می بینی سالهای متمادی از صحرای این جهان چریده ای و از روزی تو چیزی نکاسته است، تو همیشه بآینده مینگری و کاری با واقعیات گذشته نداری! کمی هم به گذشته بنگر -

لوت و پوت خورده را هم یاد آر منکراندر غابر و کم باش زار
داستان گاو را کنار بگذاریم و برویم بسراغ خرو شیرین.

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش ، رفت بچشمه تا
آب خورد ، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و جگر نیافت از روبه پرسید که
کو دل و جگر؟ روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده
بود آن روز و بهزار حيله جان برده کی بر تو باز آمدی لو کنانه سمع او
نعقل ما کنافی اصحاب السعیر

پاره پاره کردش آن شیر دلیر	برد خر را روبهك تا پیش شیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد	تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش	روبهك خورد آن جگر بند و دلش
جست دل از خر نه دل بد نه جگر	شیر چون واگشت از چشمه بخور
که نباشد جانور را زین دود	گفت روبه را جگر کو؟ دل چه شد؟
کی بدین جا آمدی بار دگر	گفت اگر بودی و را دل یا جگر
وان زکوه افتادن از هول گریز	آن قیامت دیده و آن رسته خیز
بار دیگر کی بدینجا آمدی	گر جگر بودی و را یا دل بدی
چون نباشد روح جز گل نیست آن	چون ندارد نور دل ، دل نیست آن
بول و قاروره است قندیلش مخوان	آن زجاجی کاو ندارد نور جان
صنعت خلق است آن شیشه سفال	نور مصباح است داد ذوالجلال
در لهبها نبود الا اتحاد	لاجرم در ظرف باشد اعتدال
نیست اندر نورشان اعداد و چند	نورشش قندیل چون آمیختند
نور دید آن مؤمن و مدرك شدست	آن جهود از ظرفها مشرك شدست
پس یکی بیند خلیل و مصطفی	چون نظر بر روح افتد مرد را
پس دو بیند شیث را و نوح را	چون نظر بر ظرف افتد روح را
آدمی آنست کاو را جان بود	چونکه آبش هست جو خود آن بود

این نه مردانند اینها صورتند
مردۀ ناند و کشته شهوتند

آیه

«وَقَالُوا لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ الشَّعِيرِ» ۱

و آن تبیه‌کاران گفتند: اگر گفته‌های پیامبران را میشنیدیم یا تعقل میکردیم در میان اهل دوزخ نبودیم ،

روایت

علی (ع) : « یا اشباح الرجال ولا رجال ،

(ای شبح و سایه مردان که مردی ندارید) .

آن زجاجی کاو ندارد نور جان

بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذوالجلال

صنعت خلق است آن شیشه سفال

شیشه پراز بول را با چراغی که نور الهی در آن فروزان است اشتباه نکنیم.

شیشه هم خاصیت نمایشگری دارد و آنچه را که در آن است ، نشان میدهد،

شیشه‌ای که برای ظرف بول منظور شده است ، تا حال بیمار کشف شود ، دست

بدست می‌گردد و روی میز لطیف و گرافیمت گذاشته میشود و با وسیله آزمایش

گرافیمت در آن نکر بسته میشود و چشمان پزشک را هم خیره می‌سازد و اگر آن

بول صاف و تمیز باشد مانند آب زلال که ماده حیات است مینماید و غیر ذلك ، اما

فرا موش نشود که آنچه که در توی شیشه قرار گرفته است ، بول است ، نه آب حیات

است و نه روشن‌گر تاریکی‌ها .

اغلب افراد انسانی متأسفانه از يك نظر که تنها وابستگی آنان را به هوی و هوس

حیوانی و زنجیرهای زندان طبیعت نشان میدهد ، بقول جلال‌الدین مانند همان

شیشه‌های پراز بول‌اند که از نور جان محرومند .

این شیشه‌ها هر قدر هم زیبا و مجلل و با شکوه بوده باشند ، محتوای پستی

دارند و شایستگی قندیل بودن به سقف عالم هستی را ندارند .

مبادا زیبایی‌های ظاهری آنان ما را فریب بدهد و اکثریتشان که هیچ يك

با دیگری الفت و سازگاری ندارند ، دیدگان ما را خیره بسازد .

تفسیر ابیات

آن روبهك نابكار بالاخره خر بینوارا بنزد شیر برد و به پنجه مرکبار شیر درنده سپرد و نادانیش او را لقمه‌ای چند برای شیر نمود . شیر پس از خوردن گوشت خر تشنه شد و بطرف چشمه‌ای رفت ، تا آبی بخورد ، روباه فرصت را غنیمت شمرده ، دل و جگر خر را در آورد و خورد . شیر وقتی که برگشت ، بر روباه گفت : کو دل و جگر خر؟ هیچ جانوری بدون دل و جگر وجود ندارد .

روباه در پاسخ شیر گفت: سرور عزیزم ، اگر این خردل یا جگری داشت ، پس از دیدن قیافه هولناك مرگ بار دیگر باینجا نمی‌آمد و خود را به پنجه‌های مرگزای تو نمی‌سپرد . اوقیامت را دید و سقوط از کوه را با چشمش مشاهده کرد ، با اینحال بار دیگر فریب علف خورد و جان در راهش داد . دلی که نور ندارد ، دل نیست و موجودی که روح ندارد چیزی جز گل نیست . آن شیشه‌ای که نور جان ندارد ، بولی است در شیشه ، نه قندیل درخشان . عدل و لطف الهی نور مصباح فروزان و ساخته شده‌های مردم شیشه سفالین است .

تعدد و تنوع در شیشه‌ها و ظروف است ، شعله‌ها و انوار تکثری ندارند . موقعی که نور شش قندیل بهم در آمیزد ، شمارش و تعدد در انوار آن شش قندیل امکان پذیر نیست . منکر حق و حقیقت به شیشه و ظرف مینگر دو مشرك میشود ، در حالیکه شخص با ایمان نوری می‌بیند و وحدت آن را در مییابد ، لذا -

چون نظر بر روح افتد مرد را پس یکی بیند خلیل و مصطفی
جویبار حقیقی آن است که آب داشته باشد ، آدم موقعی شایسته آدمیت است که دارای جان و روان بوده باشد .

این نه مردانند اینها صورتند مرده ناند و کشته شهوتند

حکایت آن راهب که بروز روشن باشمع در طلب آدمی می‌گشت

آن یکی باشمع بر میکشت روز	گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بو الفضولی گفت اورا کای فلان	هین چه میجوئی به پیش هر دکان؟
هین چه میجوئی نو هر سو با چراغ	در میان روز روشن چیست لاغ؟!
گفت می‌جویم بهر سو آدمی	کاو بود حیّ از حیات آن دمی
گفت من جو یای انسان گشته‌ام	می‌نیایم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی؟ گفت این بازار پر	مرد مانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دوزه	در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟	طالب مردی دوانم کو بکو
کودر این دو حال مردی در جهان	تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجوئی ولیک	غافل از حکم خدائی نیک نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی خبر	فرع مائیم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند	صد عطار در قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را	آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام	خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا	آب جورا هم بین آخر بیا
خالک را دیدی بر آمد در هوا	در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش	اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت	من بهر موئیت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر	صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را	سر برون کن هم بین میراب را
نو همی‌گوئی که می‌بینم ولیک	دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر	حیرت باید بدریا در نگر

وآنکه کفرا دید سر گویان بود	وآنکه کفرا دید دل دریا کند
وآنکه کفرا دید باشد در شمار	وآنکه کفرا دید در گردش بود
وآنکه کفرا دید بیکارش کند	وآنکه کفرا دید گردد مست او
وآنکه کفرا دید آید در سخن	وآنکه کفرا دید پالوده شود
آن یکی باشم برمیگشت روز	مگرد هر باز از دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت اورا کای فلان	هین چه میجوئی به پیش هر دکان
هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ	در میان روز روشن چیست لاغ؟
گفت میجویم بهر سو آدمی	کاو بود حی از حیات آندمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام	می نیایم هیچ و حیران گشته‌ام

دیوژن است که در روز روشن چراغ بدست میگردد ، شاید که

آدمی پیدا کند !!

جلال‌الدین در دیوان شمس تبریزی این مضمون را بقرار زیر آورده است :

دی شیخ با چراغ همی گشت دور شهر کز دیو دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتم که یافت می نشود گشته‌ایم ما گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

ای دیوژن عزیز ، حالا که پیدا نمیشود ، دنبال چه میگردی ؟ آیا آدمی

هست و گم شده است ، یا اصلاً :

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی
حافظ

یاعکس خویشتن را میجویی و نسخه ای مطابق آن را پیدا نمیکنی و میگوئی:
عکس روی خویش می جستم بسی عکس خود را می ندیدم در کسی
چه میجویی و دنبال چه میگردی ؟ برو همه انسان ها را در یکجا جمع کن و با-
دقت بآنان بشگر ، اگر ضعف باصره نداشته باشی ، خواهی دید : آدمی که تو میجویی
در میان آن همه انسان ها مانند قطره زلالی است در اقیانوس گل آلود و بوته گل کوچکی
است در خارستانهایی که کرانه ای برای آنها وجود ندارد .

ای دیوژن عزیز ، انسانهای بظاهر مؤدب و قانون زده خواهی دید که هویتی
چونان زنبور عسل دارند که در زندگانی خود بنام ترقی و قانون يك راه اجباری در
پیش پایشان نهاده شده است که چاره ای جز سیر در آن مسیر ندارند ، آنان هرگز
سر دوراهی مستقیم و منحرف نمیرسند که انتخاب اختیاری راه مستقیم دلیلی بر آدم
بودن آنان بوده باشد .

کاروانیان دیگری را خواهی دید که راه خود را در پهنه بیابان بی سرونه تاریخ گم
کرده ، بجهت فرار از چنگال مرگ گاهی زیر درخت احساسات را پناهگاه خود مینمایند ،
گاه دیگر سایه صخره بزرگ قوانین را که مانند شاخ از کوه سر بر آورده است . طایفه
مستان را خواهی دید که در عالمی از خیالات و رؤیاها پرتو میزنند و عظمت ها و
مزایایی را که بیداران قافله بشریت با انسانها ارمغان داده اند ، بخود می بندند و با آن
ره آورد دیگران ، سروری به بیداران میجویند .

شکفت آورتر از همه کسانی هستند که بجستجوی تو در روز روشن لبخند
میزنند و میگویند : چه خیال بافی و رؤیا پرستی بی اساس ؟ پس این همه انسان ها که در
کره خاکی مشغول جست و خیزاند چیستند ؟ مگر آن آدمی که این پیر مرد دنبالش
میکردد ، فردی از همین انسانها نیست ؟ !

او چه میخواهد؟ او چند ساعت با من بیايد، تا ميليونها آدم را به او نشان بدهم. بفرما اين همه صنعت و علم و وسايل رفاه و آسايش و شئون همزيستی و اطمینان به آینده را کدامين موجودات بوجود آورده اند؟ اين ها همان آدم ها هستند که تو يك فرد از آن ها را دنبال میکنی، فقر و فلاکت رخت از جامعه بر بسته، نسل اصلاح شده، همه آدم ها زيبا و خوشگل شده اند.

کافی است که تصميم بگيرد يك هزار كيلومتر راه را در طول يك ساعت در فضا در می نوردد. ديگر چه میخواهی برای تو بگويم. از بیماری های جسمانی خطری متوجه آدميان نيست. و با طاعون زهره ندارد که بآدم ها سر بزنند، بيگلريکي ها و مزاحم های بي دليل را همين آدميان جاروب کرده و به زباله دان تاريخ ريخته اند. ای ديوتون، حالا ديگر چراغت را خاموش کن، زيرا الکتريسيته همه جا را فرا گرفته و همه آدميان را بتو نشان ميدهد.

ديوتون با دقت هر چه بيشتر در اين سخنان غوطه ميخورد و فرود آمدن رگبار اين همه حماسه ها را با ديدگانش مشاهده ميکند و ميگويد: چون فرصت خيلي کم است و بايد بکار خود برسم، اجازه بدهيد که كيف بقلی ام را که چند قطعه کاغذ که شما آن را پول ميناميد و من آن را کاغذ جامدی که آب حيات تمام انسان ها را ميخشکاند، اصطلاح کرده ام، با چند جلد کتاب کوچک که دارم، يکی بنام تسهدين و دواي آن، دوم انسان موجود ناشناخته، سوم فلسفه پوچی در نزد شما امانت بگذارم، و دنبال کار خود بروم، باز بزودی بسراغتان خواهم آمد. رفيق عزيز، تو گيج و کلافه ام کردی، حالا نميدانم برای پيدا کردن آدم کجاها را گشته ام و کجاها مانده است. خدا حافظ، اگر تو در اينجا وقت مرا در جستجوی آدم زياد بگیری، کم کم امر به خود من هم اشتباه ميشود و چنين می پندارم که راستی انسان ها آدم شده اند و دوران آدم سازی و آدم جوئی سپری شده است.

ناظر فرعیم ز اصلی بی خبر
فرع مائیم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند
صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید و خاره را

قضا اصل است و مافرع آنیم چه معنا میدهد؟

جلال الدین از این آیات شروع میکند تا نه عنوان بعد از این، در مسئله جبر و اختیار وارد میشود و مطالب بسیار قابل توجه بهر يك از طرفین مسئله متذکر میشود. ما پیش از ورود به تفسیر و نقد و تحلیل آن مطالب مقدمه‌ای را متذکر میشویم.
مقدمه - میتوان بطور اطمینان گفت که جلال الدین مسئله جبر و اختیار را با آن جود و محدودیت که رسم اغلب متفکرین است مورد توجه قرار نمیدهد. بلکه -

۱ - چنانکه در مجلدات پیشین تاکنون ملاحظه شد، ما ضمن تفسیر و نقد و تحلیل آیات مثنوی چند موضوع مهم را بطور موضوعی تفسیر کردیم، مانند عقل و عاقل و معقول، موج، تضاد، حس و محسوس، عشق و عاشق و معشوق، همه اینها را از نظر جلال الدین تا حدودی بررسی نموده‌ایم، میخواستیم همین کار را در باره جبر و اختیار از نظر جلال الدین هم انجام بدهیم، ولی پس از تأمل لازم دیدیم که اگر مسئله جبر و اختیار را تفسیر موضوعی بنماییم، مسلماً به تألیف يك مجلد مستقل نیازمند خواهیم بود، زیرا میتوان گفت: آیات کتاب مثنوی بطور مستقیم و یا بطور غیر مستقیم در باره جبر و اختیار و ملحقاتش از سه هزار بیت بیشتر است، لذا در بررسی این مسئله بهمان تفسیر و نقد و تحلیل تدریجی مطابق متن مثنوی کفایت کردیم. امیدواریم دانش پژوهانی که باین مسئله علاقمنداند، تمام آیات مثنوی را که مربوط بمسئله جبر و اختیار است، استخراج نموده و يك بررسی لازم و کافی در این باره داشته باشند.

۱ - گاهی این مسئله را بازیچهٔ عقول نظری تلقی کرده و نتیجهٔ آن را جز اتلاف وقت و بیهوده‌گویی چیزی نمیداند و صریحاً میگوید: اگر عشق الهی سراغ کسی بیاید، او را از سوسه جبر و اختیار نجات میدهد.

۲ - برای تقویت جبر از چندین راه استفاده میکند. از آن جمله است:-

الف - قیومیت مطلقهٔ خداوندی که از آیاتی مانند **وهو معکم** (او باشماست) و **نحن اقرب الیه من حبل الوريد** (و ما با انسان از رگ گردنش نزدیک‌تریم).

ب - مسئلهٔ قضا و قدر را در موارد متعدد مطرح نموده و بی اختیار انسان را بطور صریح یا اشاره‌ای از آن بهره‌داری نموده است.

ج - مشیت و ارادهٔ خداوندی را که بجهت قابل تجدد بودن با قضا و قدر بمعنای معمولی فرق دارد، برای جبر استدلال میکند.

د - در آیات مثنوی گاهی روش جبر علمی را هم پیش میگیرد، ولی این روش در مقابل جبر متافیزیکی (فاتالیسم) و وابستگی انسان به خدا ناچیز است.

۳ - جلال‌الدین اختیار را مطرح میکند و بهترین دلایل را برای اثبات اختیار پیش میکشد:

چنانکه در همین ده عنوان از دفتر پنجم که از این مبحث شروع میشود، در اثبات اختیار قدم‌های فوق‌العاده عالی بر میدارد و هیچ‌یک از عوامل جبر متافیزیکی و علمی را برای اثبات جبر کافی نمیداند.

۴ - بطور کلی گاهی جلال‌الدین از ظواهر طبیعت و انسان‌ها بالاتر میرود و از افق بالاتر بموجودات و انسان‌ها مینگرد و ناچیزی آنها را می‌بیند، در این حالت بر تعایلات جبر یافته افزوده میشود، هنگامیکه در میان موجودات و شئون انسانی به سیر و سیاحت می‌پردازد، موضوع پیامبران و عقل و وجدان و تکلیف و مسئولیت و شرافت و ذالت را می‌بیند. تعایلات اختیاری او شکوفان میشود، و گاهی هم مسئلهٔ جبر و اختیار را در حالت ابهام میگذارد و میکندرد. بهمین جهت است که ما معتقدیم اگر کسی بخواهد یک نظریه

روشن را با دلایلی منظم در باره جبر و اختیار از روش جلال الدین بهره برداری کند ، دست بکار امکان ناپذیر یا حداقل دست بکار بسیار دشوار میزند . بهترین نتیجه‌ای که از تلاش و تموج روانی جلال الدین در مسئله جبر و اختیار می‌تواند نصیب بررسی کننده بوده باشد ، حالت جویندگی و تلاش و وسعت دیده گاه او است که خود نتیجه بسیار جالبی است . پس از این مقدمه ، می‌گوئیم : جلال الدین در سه بیت مورد نقد و تحلیل اشاره به موضوع قضا و قدر -

نموده و سر نوشت نیک و بد انسانها را بآن مستند می‌سازد، ما در مجلدات پیشین اشاره کردیم که مقصود از قضا، عبارت است از حکم الهی و قدر عبارت است از هنده و نظم که کائنات مطابق آن حکم قضائی در مییابند . آنگاه با مجموع ملاحظات مربوطه و با نظر به سه اصل اساسی ذیل -

۱- جهان هستی از کوچکترین پدیده تا مجموع آن ، از منبع فیض الهی در حال ریزش مستمر است ، مانند فوتون‌های نور .

۲- هیچ نظم و قانونی نمیتواند دست خدا را ببندد ، زیرا او است آفریننده نظم و قانون -

تو روا داری روا باشد که حق خود شود معزول از حکم سبق؟!

۳- تاکید شدید تمام کتب سماوی و پیامبران و عقل و وجدان به لزوم جویندگی و تلاش و بنم‌رساندن شخصیت در گذرگاه ابدیت و قرار گرفتن هر انسان در گروگان اعمال خود .

باین نتیجه میرسیم که قضا و قدر الهی دو آیت از سلطه مطلقه او است که انسان را در میان همین سلطه مطلقه با نیروی اختیاری که به او داده است، در تعیین یکی از دو عنصر سر نوشتش آزاد گذاشته است .

این نتیجه ایست که منابع معتبر اسلامی کاملاً آن را تایید میکنند و خود جلال الدین در مباحث نه عنوان همین نتیجه را بطور روشن متذکر خواهد گشت .

تفسیر ابیات

شخصی شمع بدست روز روشن مشغول جستجو و گشتن بود ، با عشق و نور فراوانی همه کوچه‌ها و بازارها را زیر پا میگذاشت. کسی او را دید و گفت : پی چه میکردی ؟ در روز روشن با چراغ گشتن چه معنا دارد ؟ جوینده پاسخ داد که دنبال آدمی میگردم که حیاتی از دم الهی داشته باشد. گفت : بیخود مگرد، من خود زیاد گشته‌ام و حتی بیک آدم هم بر نخورده و اکنون مات و مبهوتم . جوینده گفت : بالاخره آیا شما مردی را سراغ دارید ؟ گفت : این کوچه و بازارها پراز مردم است. گفت : من مردنما نمیخواهم ، بلکه آدمی را میخواهم که در هنگام هیجان خشم و شهوت بتواند خودداری کند و آدم بودن خود را فراموش نکند . آقای عزیز-

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو طالب مردی دوانم کو بکو

کو در این دو حال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان

آن شخص در پاسخ جوینده میگوید : تو چیز خیلی کمیابی را میجویی و از حکم الهی که اصل است بیخبری . مگر نمیدانی اصل قضای الهی است و ما فرع احکام قضا و قدر او ؟ ! چرخ گردان بآن عظمت را قضای الهی گمراه میکند و صد عطارد را که رمز عقل و خرد است احمق میسازد. جهان چاره راتنگ و آهن و سنگ خاره را ذوب مینماید .

تو که میخواهی موضوع قضا و راز هستی را قدم به قدم در نوردی و آن را درك کنی «خام خامی خام خام خام» ، تو تنها بگردش آسیا می‌نگری و به آن آب جو که آن را بحرکت در آورده است ، توجهی نداری . خاک به هوا رفته را تماشا میکنی و بادی را که آن را به هوا برده است نمی‌بینی .

تو فقط همین را می‌بینی که اندیشه‌هایت میجوشد و میخروشد ، ولی آتشی را که آن جوش و خروش را بوجود می‌آورد ، درك نمیکنی . حق تعالی به ایوب علیه السلام آن پیامبر عظیم الشان فرمود : من بعدد موهای بدنت شکیبائی بتو بخشیده‌ام ، تو

گمان مبر که این تحمل و بردباری از خود تست ، تو صبر را که می بینی به بخشنده همان صبر بنگر . و بدیدن گردش دولا ب قناعت مکن و میرایی که آن را بگردش در آورده است منظور نما .

تو برای تسلیت بخویش یا فریب دادن دیگران یا از روی نادانی ، میگوئی : من گرداننده این گردش ها را می بینم . دروغ میگوئی ، زیرا آگاهی به گرداننده نشانی دارد که در تودیده نمیشود . تا کی خود را بحر کات و گردش های محدود و وابسته کف ها خواهی بست و با روشنائی های مزاحم دلخوش خواهی داشت ، اگر حیرت عاشقانه بخواهی ، چاره ای جز نگرستن به دریای بیکران نداری . آنانکه به دیدن کف رضایت میدهند ، از بی گنجایشی اسرار محدودی را که به درویشان خطور میکند بازگو میکنند ، ولی تماشاگران دریائی که کران تا بکران پراز اسرار الهی است ، در حیرت مطلق فرو میروند و راز هستی را از آن حاصل میدارند . کف نگران کوه بین دیدگاهی جزیت « این کنم و آن کنم » ندارند ، ولی دریا بینان خود دلی دریا آسا بدست میآورند . کف بینان در این دنیا جز مقیاس و شماره بازی کاری ندارند ، در حالیکه دریا بینان اختیار وجود خود را به خالق اختیار میسپارند .

زندانی کف های بی اساس بجای تقلا برای آزادی از زندان ، سرگردان میگردند و شناوران دریای حق و حقیقت از تمام بندها و روپوش ها آزادند . کف - نگران جز بیکار بی نتیجه با خویشتن چه کاری را میتوانند صورت بدهند ، در حالیکه دریانگران تا مرتفع ترین قله آرامش بخش دار بیالا میروند .

اسیران تیره بخت کف های ناپایدار ، مست و نا آگاه جز تقلید از زندگی چیزی نمیدانند ، ولی آزاد شدگان دریا مستغرق جمال و جلال الهی هستند . کف بینان جز سخن پردازی کاری ندارند ، دریا بینان من و ما را از دست داده هستی واقعی خود را بشمر رسانیده اند .

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام وجواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم
گفت میخواست خدا ایمان تو
لیک نفس بحسب آن شیطان زشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند
یار او خواهم بدن کاو غالب است
چون خدا میخواست از من صدق زفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد
تو یکی قصر و سرائی ساختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد
چاره کرباس چه بود جان من
گوزبون شد جرم آن کرباس چیست
چون کسی ناخواه وی بروی براند
صاحب خانه بدین خواری بود
هم خلق کردم من از تازه و نوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان
من اگر نشک مفان یا کافر
که کسی ناخواه او و رغم او
ملکت او را فرو گیرد چنین

هین مسلمان شو بیاش از مؤمنان
ور فزاید فضل هم موقن شوم
تارهد از دست دوزخ جان تو
میکشندت سوی کفران و کشت
یار آن باشم که باشد زورمند
آنطرف اقم که غالب جاذبت
خواستش چه سود چون پیشش رفت
و آن عنایت قهر گشت و خردمرد
واندر و صد نقش خوش افراختی
دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
رغم تو کرباس را شلوار کرد
جز زبون رای آن غالب شدن
آنکه آن مغلوب غالب نیست کیست
خار بن در باغ و ملک او نشاند
کاینچنین بروی خلافت میرود
چونکه یار اینچنین خواری شوم
تسخر آمد ایش شاء الله کان
آن نیم که بر خدا این ظن برم
گردد اندر ملکت او حکم جو
که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او میخواهد و میبایدش	دیو هر دم غصه میافزایدش
بنده این دیو میباید شدن	چونکه غالب اوست در هراجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من	پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود	از که کار من دگر نیکو شود
حاشا لله ایش شاه الله کان	حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بیامر او	در نیفزاید سربك تار مو

روایت

« عَنْ زَيْدِ بْنِ حَبِيبٍ إِنَّ رَسُولَ اللَّهِ (ص) عَلَّمَهُ دُعَاءَ وَ أَمْرَهُ أَنْ يَتَفَاهَدَ بِهِ أَهْلَهُ كُلَّ يَوْمٍ ، قَالَ : قُلْ كُلَّ يَوْمٍ حِينَ تَصْبِحُ : اَللّهُمَّ لَبِّكَ وَسَعْدَيْكَ وَالْخَيْرُ فِي يَدَيْكَ وَمِنْكَ وَبِكَ وَإِلَيْكَ ، اَللّهُمَّ مَا قُلْتُ مِنْ قَوْلٍ أَوْ فَعَلْتُ مِنْ فَعْلٍ أَوْ حَلَفْتُ مِنْ حَلْفٍ فَمَشِيتُكَ بَيْنَ يَدَيْهِ مَا شِئْتُ كَانَ وَمَا لَمْ كُنْ أَكُنْ . » ۱

(زید بن ثابت میگوید : پیامبر اکرم دعائی را به او تعلیم فرموده دستور داد که اهل و خویشاوندانش را به خواندن آن متعهد بسازد .

فرمود : هر روز که بامداد برمیخیزی بگو : خداوندا ، اجابت میکنم اوامر و مشیت ترا و سعادت را از آن او امر و مشیت تو میجویم ، خیرات با اختیار تو و از تو و باتو و بسوی تست . خداوندا ، هر چه که بگویم یا نذری کنم یا سوگندی بخورم مشیت تو پیشاپیش آن است ، هر چه را که بخواهی میشود و هر چه را که نخواهی نخواهد شد .)

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌مان از باد باشد دمبدم
اینکه گوئی این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیار است ای صنم !!

جبر و اختیار و قضا و قدر و کارهای
انسانی از نظر جلال‌الدین مولوی

آنچه او خواهد مراد او شود
 از که کار من دگر نیکو شود
 حاش لله ایش شاه الله کان
 حاکم آمد در مکان و لامکان
 هیچکس در ملک او بی امر او
 در نیافزاید سر يك تار مو

قلمرو مشیت الهی

از ظاهر بعضی آیات قرآنی مانند -

« وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ »^۱ و ظاهر بعضی از روایات برمیآید که ورود همه رویدادها در جهان هستی و هندسه کلی، مربوط به مشیت الهی است، اعم از اینکه آن رویدادها بدباشد یا خوب. ولی با نظر به دلایل عقلانی و وجدانی و سایر منابع معتبر اسلامی که خیلی زیادتیر و صریح تر از آیه فوق و روایات مربوطه است، باین نتیجه میرسیم که یا خود نیروی خواستن انسانها مانند سایر نیروهایی که در وجود او بودیعت نهاده شده است، مربوط به مشیت خداوندی است، نه همه کارها و گفتارهایی را که انسان انجام میدهد، و یا مقصود کارها و گفتارهای نیکو است که در آیات و روایات زیادی مطرح شده است مانند :-

« مَا أَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنْ اللَّهِ وَمَا أَصَابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ » . ۲۰

(آنچه که از حسنات بتو اصابت کند از خدا است و آنچه که از بدیها بتو برسد از

خود تست .)

برای توضیح این معنی میتوانیم به آیات وارده در مشیت توجه کنیم :-

۱ - کورت آیه ۲۹

۲ - النساء آیه ۷۹

۱ - گروهی از آیات صریحاً میگوید: خداوند همه چیز را خواسته است یعنی چنان نیست که تمام رویدادهایی را که از انسان پدیدار میشود، مربوط به مشیت خداوندی است، مانند -

«وَقُلْ شَاءَ اللَّهُ لَجَعَلْتُمْ امَّةً وَاحِدَةً وَلَعِنَ يَبْلُوكُمْ» ۱۰۰

اگر خداوند میخواست شما را يك امت میگردانید، ولی شما را در آنچه که داده است آزمایش میکند.

مفاد این آیه و آیات گروه دوم چنین است که مشیت خداوندی نه اجتماع آنان را بطور تکوینی خواسته است و نه پراکندگی آنان را، بلکه موقعیتی را که برای آنان بوجود آورده، برای آزمایش میباشد. از اینجامیتوان بيك قضیه کلی که دلیل روشنی برای عدم عمومیت مشیت او است، استفاده کرد و آن اینست که اگر چنین است که همه رویدادهای بشری باید مطابق مشیت الهی صادر شود، آزمایش بکلی نامعقول و بوج خواهد بود. از این قبیل آیات که مشیت خداوندی را از کارهای اختیاری انسان ها برکنار معرفی میکنند زیاد است، مانند آیه ۳۵ - و ۱۰۷ و ۱۱۲ الانعام.

۲ - آیاتی در قرآن مجید وجود دارد که با صراحت قاطعانه تعلق مشیت خداوندی را به شرك و كفر و فسق نفی میکند. مانند:

«سَيَقُولُ الَّذِينَ أَشْرَكُوا لَوْ شَاءَ اللَّهُ مَا أَشْرَكْنَا وَلَا آبَاؤُنَا وَلَا حَرَمْنَا مِنْ شَيْءٍ كَذَلِكَ كَتَبَ الَّذِينَ مِنَ قَبْلِهِمْ حَتَّىٰ ذَاقُوا بَأْسَنَا ...» ۲

آنانکه شرك ورزیده اند، خواهند گفت: اگر خدا میخواست، نه ما و نه پدرانمان به خدا شرك نمیورزیدیم و چیزی را هم تحریم نمیکردیم. بهمین ترتیب کسانی که پیش از آنان بودند حقیقت را تکذیب کردند تا عذاب ما را چشیدند.

۱ - المائدة آیه ۴۸

۲ - الانعام آیه ۱۴۸ والنحل آیه ۳۵ والزخرف آیه ۲۰

این گروه از آیات، اسناد شرك وانحراف تحریم را به مشیت خداوندی مورد
توییح قرار داده و گویندگان آن را گروه تکذیب کننده حقیقت معرفی مینماید .

« فَإِنَّ اللَّهَ لَا يَرْضَىٰ عَنِ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ . » ۱

(زیرا خداوند از مردم فاسق راضی نیست) .

« إِنَّ تَكْفُرُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ وَلَا يَرْضَىٰ عِبَادَهُ التَّكْفُرَ . » ۲

(اگر کفر بورزید خداوند از شما بی نیاز است و خداوند بکفر بندگانش رضایت

ندارد) .

۳ - گروه سوم آن آیات است که مشیت بندگان را به خودشان نسبت

میدهد، مانند :

« وَقُلِ الْحَقُّ مِنْ رَبِّكَ فَمَنْ شَاءَ فَلْيُؤْمِنْ وَمَنْ شَاءَ فَلْيُكْفِرْ . » ۳

(وحق را که از پروردگار تست بآنان بگو هرکس که بخواهد ایمان بیاورد و

هرکس که بخواهد کفر بورزد) .

این مضمون در آیات زیادی آمده است ، از آن جمله :

الفرقان آیه ۵۷ ، المزمل ۱۹ ، المدثر ۳۷ و ۵۵ ، الانسان ۲۹ ، النبأ ۳۹ ،

عبس ۱۲ ، التکویر ۲۸ ، فصلت ۴۰ .

۴ - گروه دیگر از آیات هستند که ظاهر آنها شئون انسانی را مربوط به

مشیت خداوندی معرفی میکند . مانند -

« قُلْ لَا أَمْلِكُ لِنَفْسِي ضَرًّا وَلَا نَفْعًا إِلَّا مَا شَاءَ اللَّهُ . » ۴

(بگو به آنان : من نه ضرری و نه نفعی برای خود در اختیار ندارم ، مگر

۱ - التوبه آیه ۹۶

۲ - الزمر آیه ۷

۳ - الکهف آیه ۲۹

۴ - الاعراف آیه ۱۸۸

آنچه را که خدا بخواهد).

برای توضیح این آیات میگوئیم: مقصود از مشیت الهی غیر از اراده حتمی او است که بمعنای فعلیت مشیت و مقدمه قطعی صدور کار است، تا بمجرد وجود یا بروز مشیت الهی کار مفروض حتمی الوقوع باشد، لذا در هیچ يك از آیات قرآنی اراده خداوندی به کارهای اختیاری انسانها متعلق نگشته است. مثلاً در موردی در قرآن دیده نمیشود که خداوند بفرماید: ما اراده کردیم که فرعون کفر بورزد، شیطان تکبر نماید، ابولهب با پیامبر به پیکار برخیزد. قاتل تبهکار آدم بکشد. فاسق زنا ولواط و قمار کند.

برای همین است که اراده حتمی از وقوع مراد الهی قابل تخلف نیست. مشیت الهی تنها زمینه سلطه مطلقه الهی را در جهان هستی اثبات میکند، باین معنی که هر کس هر چه بخواهد و هر کار انجام بدهد، در قلمرو حکومت او که از کران تا بکران مورد مشیت الهی است، مانند کارگاه بسیار بزرگ که در تحت سلطه متصدی تام الاختیار قرار گرفته است، چنانکه پیچ و مهره و سیم و چرخ و همه اجزاء آن کارگاه با فعالیت هایش تحت سلطه متصدی مزبور است، همچنین کارگران مطیع و مخالف نیز که اطاعت و مخالفتشان در همان کارگاه صورت میگیرد، از نظر فضا و مکان و زمان و وسائلی که برای اطاعت یا معصیت در اختیارشان قرار گرفته است، تحت سلطه متصدی مزبور است.

این عمومیت سلطه و استناد تمام زمینهها و وسایل کار به متصدی، تا حدودی میتواند مشیت الهی را که عبارت از عمومیت سلطه و استناد همه زمینهها و وسائل اطاعت و معصیت به خدا است، توضیح بدهد. و این سلطه مطلقه با استناد کار و اراده انسانها به خود انسانها هیچ گونه منافاتی ندارد، چنانکه در آیات قرآنی بفرآوانی دیده میشود که برای خود انسانها مشیت را اثبات میکنند.

با همین توضیح میتوانیم صریحترین آیه را که میگوید: «وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ» تفسیر کنیم، باین ترتیب که اگر زمینه مشیت بندگان مطابق خواست

خداوندی فراهم نشده بود ، هیچ کس نمیتوانست ، هشیته داشته باشد .
ممکن است گفته شود : که این وابستگی به مشیت انسانی منحصر نیست ،
بلکه هیچ يك از شئون و اجزای موجودیت آدمی بدون زمینه ایجاد و خلاقیت الهی ،
قابل هستی نمیباشد .

پاسخ این اعتراض روشن است ، زیرا خداوند متعال سلطه مطلقه و زمینه
هستی بخشی خود را بتمام شئون و اجزای موجودیت آدمی در آیات قرآنی گوشزد
فرموده است ، باضافه اینکه خود پرستی و استقلال جوئی آدمی معمولاً با مفهوم :
میخواهم و خواهم خواست ، ابراز میشود ، لذا خداوند تأکید و صراحت به وابستگی
موجودیت انسانی را به قلمرو حکومت خویش بیشتر و متنوع تر گوشزد کرده است .

تفسیر آیات

مرد مسلمانی بيك مغ میگوید: بیامسلماں شو و عضو گروه مردم با ایمان باش.
مغ در پاسخ مرد مسلمان میگوید: اگر خدا بخواهد ایمان میآورم و اگر
مورد عنایت بیشتری قرارم بدهد بمرتبه یقین هم میرسم .

مسلمان :- خدا میخواهد که تو ایمان بیاوری و جانت ازدوزخ رها شود ،
ولی چه باید کرد که نفس شوم و شیطان پلید نمیگذارند و ترا به سوی کفران و
معبد مغان میکشند .

مغ :- ای مرد با انصاف حالا که نفس و شیطان پیروزانند ، من مطیع عامل
نیرومند خواهم گشت ، زیرا موجود غالب بوسیله نیرو خاصیت جاذبیت دارد .
اگر هم خدا ایمان مرا از روی صدق میخواهد ، حالا که عملی نمیشود این
خواستن او چه سودی دارد ؟! نفس و شیطان خواسته خود را عملی کرده اند و عنایت
الهی به قهر و نابودی منجر گشته است .

کار خدا مانند آن کسی است که قصر عالی و سرایی میسازد و آن را بانقش و
نگار زیبا میآراید و میخواهد آنجا را مسجد قرار بدهد ، ولی دیگری میآید و آن را
بصورت دیر در میآورد . یامانند کسی که کرباسی میبافد تا از آن قبا بدوزد ، دشمنش

میآید و از آن کرباس شلوار میدوزد! کرباس بی اختیار در مقابل آنکه بیرومندتر است، چه چاره‌ای دارد؟! کسی که ملکش به خلاف خواست او تحت تصرف نیرومندتری قرار میگیرد و آنرا بصورت خارستانی درمیآورد چکاری از دستش ساخته است! اگر صاحب خانه باین ناتوانی باشد که دیگران بتوانند او را کهنه و از کار افتاده‌اش کنند، من چه کنم؟! من اگر چه تازه و نو باشم، به پیروی از یار ناتوانم خوار و بی اختیار خواهم گشت.

حالاکه خواسته نفس قوی و پیش میرود، این اصل که دهر چه را خدا بخواهد همان میشود، مسخره‌ای بیش نیست. من اگر ننگ مقان و کافر هم باشم، این بدگمانی را در حق خدا نخواهم داشت -

که کسی ناخواه او ورغم او گردد اندر ملک او حکم جو
و بیاید و چنان مزاحم ملک و سلطه مطلقه او شود که آن خدای دم آفرین نتواند حتی دمی در آورد. خدا میخواهد شیطان را دفع کند و برای او هم لازم است که شیطان و نفس را دفع کند، ولی چون نمیتواند این کار را انجام بدهد غمگین تر میشود. بنابراین -

بنده این دیو میباید شدن چونکه غالب او است در هر انجمن
مبادا که شیطان بامن از در کینه توزی درآید و خدا نتواند دستگیرم باشد.
حالاکه هر چه شیطان بخواهد بوقوع خواهد پیوست، دیگر علتی برای نیکو شدن کارهای من باقی نمی ماند.

پس معلوم میشود انحراف من بوسیله شیطان و نفس طبق خواسته خدا انجام میگیرد، زیرا -

حاکم آمد در مکان و لامکان	حاش لله ایش شاء الله کان
در نیافزاید سر یک تار مو	هیچکس در ملک او بی امر او

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

ملك ملك اوست فرمان آن او
ترکمان را گرسگی باشد بدر
کودکان خانه دُمش میکشند
باز اگر بیکانه‌ای معبر کند
کاو اشداء علی الکفار شد
ز آب تمجایی که دادش ترکمان
پس سگ شیطان که حق هستش کند
آب روها را غذای او کند
آب تما جست آب روی عام
بر در خرگاه قدرت جان او
گله گله از مرید و از مرید
بر در کھف الوهیت چو سگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا
حمله میکن منع میکن می نکر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا
تا بیایم بر در خرگاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من
تو نمی یاری بدین در آمدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق

کمترین سگ بر درش شیطان او
بر درش بنهاد باشد رو و سر
باشد اندر دست طفلان خوارمند
حمله بروی همچو شیر نر کند
باولی گل با عدو چون خار شد
آنچنان وافی شدست و پاسبان
اندر او صد فکرت و حیلت تند
تا برد او آب روی نیک و بد
که سگ شیطان از آن یابد طعام
چون نباشد حکم را قربان؟ بگو
چون سگ باسط ذراع به الوصید
ذره ذره امر جو بر جسته رگ
چون در این ره مینهد این خلق یا
تا که باشد ماده اندر صدق و نر
گشته باشد از ترقع نیز تک
با نك بر زن بر سگت ره برگشا
حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
این اعوذ و این فغان ناجایز است
هم ز سگ در مانده ام اندر وطن
من نمی آرام ز در بیرون شدن
که یکی سگ هر دورا بندد عنق

حاش لله ترك بانگى بر زند سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده ای سالها شد ببا سگی درمانده ای
چون کند آن سگ برای تو شکار چون شکار سگ شدستی آشکار

آیه

« مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَ الْإِنِّجَنَ آمَنُوا مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رَحِمَاءُ بَيْنَهُمْ ۝ ۱
(محمد ﷺ فرستاده خدا و کسانی که با او ایمان آورده اند به کفار سخت و
میان خود رحیم و مهربانند) .

« وَ كَلَّبَهُمْ فِي الْوُجُوهِ ۝ ۲
(و سگ اصحاب کهف بازوها را در حال خواب در آستانه کهف دراز
کرده بود) .

آبروها را غذای او کند
تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماج است آب روی عام
که سگ شیطان از آن یابد طعام

آیا خداوند آبروی مردم را بوسیله شیطان پوچ و تباه میسازد ؟

در مضمون دویبت فوق دو احتمال وجود دارد :

احتمال یکم - اینکه خداوند شیطان آن موجود پلید را چنان مسلط ساخته
است که آبروی انسان ها را میریزد و گمراهشان میسازد . این احتمال با مصرع اول
دویبت فوق تقویت میشود ، زیرا میگوید : « آبروها را غذای او کند » و قاعده فعل
« کند » خدا است .

بنابراین احتمال ، کارهای زشت آدمیان از اختیار آنان خارج میشود و مسئله

جبر کاملاً تقویت می‌گردد. و جلال‌الدین در همین مباحث که شروع کرده است کاملاً ضد جبر رفتار کرده و اختیار را بوضوح کامل اثبات خواهد کرد.

احتمال دوم: - اینست که مقصود ریختن آبروی مردمی است که عقل و وجدان و تحریکات من‌ایده آل را سرکوب کرده ارزش آبروی خود را برده‌اند و اغوا و فریبکاری‌ها و آرایش‌های شیطان هم در ریختن چنین آبروی بی‌ارزش کمک کرده است.

این احتمال مطابق آیات قرآنی و سایر مطالبی است که جلال‌الدین درباره کارهای شیطان و قدرت آدمی در مقابل او گوشزد کرده است.

بر در کُهِفِ الوهیت چو سَک
ذره ذره امر جو بر جسته رَک
ای سگ دیو امتحان میکن که تا
چون در این ره می‌نهد این خلق پا

آیا شیطان مطیع او امر الهی است؟

جلال‌الدین در داستان شیطان و معاویه، مطالبی را گفته بود که برخی از آنها شبیه به دفاع و قرار گرفتن آن موجود پلید در مجرای حکمت بالغه الهی بود، مادر آن مباحث مسائلی را مطرح کرده‌ایم. در این مورد مضمونی را که جلال‌الدین در دو بیت فوق آورده است، بررسی میکنیم. دو احتمال در مفاد دو بیت بدینقرار وجود دارد.

احتمال یکم: - اینست که شیطان پس از مطرود شدن بجهت کبر و نخوتی که در داستان سجده بر آدم عليه السلام مرتکب گشته بود، موجود ساقط شده‌ای بود که بی‌اختیار مشیت و او امر الهی را انجام میداد، بدون اینکه این تسلیم کمترین دلالتی به محبوبیت و پاکی او در نزد خدا داشته باشد.

مانند مدفوعات انسانی که پس از طی حالات غذایی، باز در تقویت مزارع و

درختان مورد استفاده قرار میگیرد . این احتمال را در تفسیر و تحلیل ابیات موجود در داستان معاریه و شیطان نیز متذکر شده ایم .

احتمال دوم - شیطان پس از طرد شدن، اوامر الهی را در امتحان کردن مردم انجام میدهد و این اطاعت محبوب و شایسته پادشاه است . این احتمال صحیح نیست زیرا - با همه آیات قرآنی که شیطان را مردود ابد خوانده است ، منافات دارد و بانظر بسایر ابیات جلال الدین در این مورد احتمال اول تقویت میشود و میتوان گفت که منظور جلال الدین هم احتمال اول است .

تفسیر ابیات

ملك جهان بطور مطلق از آن خداست و فرمانی جز فرمان او وجود ندارد ،
کمترین سکه در بارگاهش شیطان است .

اگر ترکمانی سگی داشته باشد که در پیش در خرگاهش سر گذاشته و تسلیم آن ترکمان گردد ، کودکان آن خانه گوشش و دمش را میگیرند و میکشند و آن را بازیچه خود قرار میدهند .

و آن سکه در مقابل کودکان مقاومت و ستیزه‌ای از خود بروز نمیدهد ، ولی همینکه بیکانه‌ای از جلو آن در عبور کند ، سکه مانند شیر تربان عبور کننده هجوم میبرد .

آیه قرآنی همین مضمون را درباره یاران پیامبران فرموده است که : آنان برای کفار بسیار سختگیر و میان خودشان کاملاً مهربانند .

آب تمجایی که ترکمان بآن سکه میدهد ، سکه را به وفاداری و پاسبانی وادار میسازد . از این مثال سکه ، داستان شیطان را میتوانی بفهمی ، که خداوند شیطان را مانند سگی بوجود آورده و اندیشه‌ها و حيله‌گری‌ها را در نهاد او بودیعت نهاده است . تا پاسبانی در بارگاه او را بعهده بگیرد .

آنگاه آبروی مردم را غذای او ساخته است ، تا آنها را از نيك و بد بریزد

وازیں بیرد. حالا که جان شیطان در گرو خروگاه الهی است، چرا قربان و مطیع او امر الهی باشد! شیاطین گله گله از فرمانده و فرمانبر مانند سگ اصحاب کعبه در مقابل درگاه الهی بازوان بر زمین گسترده، با هیجان تمام منتظر اجرای فرمان الهی هستند. از خدا به شیطان چنین خطاب میشود که -

ای سگ دیو امتحان میکنی که تا
چون در این ره می نهد این خلق یا
حمله میکنی منع میکنی می نگر
تا که باشد ماده اندر صدق و نر
اینکه مردم مأمورند که بگویند:

« اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ »

برای آن است که از خدا می خواهند تهنیتی بر شیطان سگ بزنند، تا راه آنان را بدرگاه خداوندی نگیرد، باشد که بتوانند راه بدرگاهش بیابند و از جود و جاه خداوندی رفع احتیاجات خود را بخواهند.

اگر خداوند متعال در مقابل سطوت و حمله شیطان عاجز باشد، این چه تمنا و کرنش و دعا است که مردم صورت میدهند؟ اگر خداوند از سلطه تهمرد شیطان ناتوان بود، میبایست او هم مانند مردم به مقام بالائری پناه بیرد و مانند ترك عاجز بمردم بگوید من هم از بیرون آمدن از خانه بجهت سگی که دم در نشسته است، ناتوانم!! و بمردم بگوید که شما که بیرون خانه اید و من هم اندرون خانه ام، هیچ يك نمیتوانیم بنزدیکی دربرسیم، زیرا سگ بهمه ما حمله خواهد کرد.

خاك بر سر آن ترك و مهمانش که يك سگ گردن هر دو را می بندد. حاشا که خدا شبیه بآن ترکمان باشد، اگر خداوند بانگی بر آورد، شیرتر خون استغراغ میکند، چه رسد يك سگ ناتوان.

ای بشر بینوا، که خود را شیر یزدانی نامیده ای، تو همان نگون بختی که سالیان عمرت را از عهده رام کردن یا برکنار ساختن سگ نفست بر نیامده ای - خود انصاف بده -

چون کند آن سگ برای تو شکار
چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی است کوفته اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمن آن ، راه به بیابان جبر است که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند ، از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگوییم بچه انجامد و العاقل یکفیه الاشاره و بر یسار آن ، راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب	آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود کردی ای شطرنج باز	بازی خصمت بین پهن و دراز
نامه عذر خودت بر خواندی	نامه سنی بخوان چه ماندی
گفتی آنچه جبر یانه در قضا	سر آن بشنو زمن در ماجرا
اختیاری هست مارا در جهان	حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود بین جبری مشو	ره رها کردی بره آکج مرد
سنگ را هرگز نکوید کس بیا	وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نکوید هین پیر	یا بیا ای کور در من در نگر
گفت یزدان ماعلی الاعمی حرج	کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نکوید سنگ را دیر آمدی	یا که چوبا ، تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را	کس نکوید ، یازند معذور را
امرو نهی و خشم و تشریف و عتیب	نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیارت هست در ظلم و ستم	من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است	تاندید او یوسفی کفر نخست
اختیار و داعیه در نفس بود	روش دید آنکه پر و بالی گشود
سک بخفته اختیارش گشته گم	چون شکنبه دید جنبانید دم

اسب هم خو خوکند چون دید جو
دیدن آمد جنبش آن اختیار
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد
پس بجنبید اختیارت چون بلیس
وان فرشته خیرها بر رغم دیو
تا بجنبید اختیار خیر تو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
میشود ز الهام ها و وسوسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک
که ز الهام و دعای خوبتان
باز از بعد گنه لعنت کنی
این دوزخ عرضه کنند در سر آرد
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش
وز سخنان و شناسی بی گزند
دیو گوید ای اسیر طمع و تن
وان فرشته گویدت من گفتمت
این فلان روزت نکفتم من چنان
ما محب روح جان افزای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم
این گره بابات را بوده عدی
آن گرفتی و آن ما انداختی
این زمان ما را و ایشان را عیان
نیم شب چون بشنوی رازی زدوست
و ردو کس در شب خبر آرد ترا

چون ببیند گوشت گربه کرد مو
همچو نفحی ز آتش انگیزد شرار
اختیار خفته بگشاید نبرد
شد دلاله آردت پیغام و بس
عرضه دارد میکند در دل غریو
زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
بهر تحریک عروق اختیار
اختیار خیر و شرت ده کسه
زان سلام آورد باید بر ملک
اختیار این نمازم شد روان
بر بلیس ایرا کز اوئی منحنی
در حجاب غیب آمد عرضه دار
تو ببینی روی دلان خویش
کان سخن گو در حجاب اینها بندند
عرضه می کردم نکردم زور من
که از این شادی فزون گردد غمت
که از آن سویست ره سوی چنان؟
ساجدان مخلص بابای تو
سوی مخدومی صلایت میزنیم
وز خطاب اسجد و کرده ابا
حق خدمتهای ما نشناختی
در نگر بشناس از لحن و بیان
چون سخن گوید سحر دانی که اوست
روز از گفتن شناسی هر دورا

بأنکه شیر و بانکه سسک شب در رسید	صورت هر دو ز تاری ناپدید
روز شد چون باز در بانکه آمدند	پس شناسدشان زبانک آن هوشمند
مخلص آن که دیو و روح عرضه دار	هر دو هستند از تهمۀ اختیار
اختیاری هست درما ناپدید	چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند	آن ادب سنگ سیه را کی کنند؟
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا	در نیائی من دهم بد را سزا؟
هیچ عاقل مر کلوخی را زند	هیچ باسنکی عتابی کس کند؟
در خرد جبر از قدر رسواتر است	زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر	فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل	هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی	نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را	نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست	جامه اش دوزد بگوید نار نیست
پس تسفط آمد این دعوی جبر	لاجرم بدتر بود زین روز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب	یاری گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ	هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقرر در اختیار	امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست	اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرر است ای رفیق	لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار	خوب میآید برو تکلیف کار

آیه

« لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْمَرِيضِ حَرَجٌ ، ۱
(بر آدم نابینا و لنگ و بیمار حرجی نیست) .

« فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ » ۱

(وقتی که زنها یوسف عَلَيْهِ السَّلَام را دیدند . اعتراف به عظمتش کردند و دست‌های خود را بریده و گفتند : حاشا ، این بشر نیست ، بلکه این جز فرشته نیکو چیز دیگری نمیباشد .)

« وَنَفْسٍ وَمَا سَوَّاهَا . فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَتَقْوَاهَا . قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهَا . وَقَدْ خَابَ مَنْ دَسَّاهَا » ۲

(سوگند بنفس و آنکه او را ساخته و فجور و تقوا را به او الهام فرموده‌است . قطعاً رستگار شد کسیکه نفس را تزکیه کرد و نومید گشت کسیکه نفس را تباہ ساخت .)

« وَهَالِ الشَّيْطَانُ لَمَّا قَضَىٰ الْأَمْرَ إِنْ اللَّهَ وَعَدَكُمْ وَعَدَ الْحَقُّ وَوَعَدْتُمْ فَأَخْلَفْتُمْ وَمَا كَانَ لِي عَلَيْكُمْ مِنْ سُلْطَانٍ إِلَّا أَنْ دَعَوْتُكُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِي فَلَا تَكُونُوا لِلْمُؤْمِنِينَ وَكُفْرَانًا أَنْفُسُهُمْ » ۳

(هنگامیکه کار دنیا خاتمه یافت شیطان بمردم گمراه گفت : خداوند بشما وعده حق داد و من هم بشما وعده دادم و تخلف کردم و من سلطه‌ای بشما جز اینکه شما را بخوانم نداشتم ، شما دعوت مرا اجابت کردید ، پس مرا املامت نکنید و خودتان را توبیخ نمائید .)

« وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَىٰ ... » ۴

و موقعیکه به فرشتگان گفتیم : به آدم سجده کنید ، فرشتگان سجده کردند

۱ - یوسف آیه ۳۱

۲ - الشمس آیه ۷ تا ۱۰

۳ - ابراهیم آیه ۲۲

۴ - البقره آیه ۳۴

مگر شیطان که از سجده به آدم امتناع ورزید) .

روایت

« السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ » ۱

(درود و رحمت و برکات خداوندی بر شما باد) .

اختیاری هست ما را در جهان

حس را منکر نتانی شد عیان

اختیار خود ببین جبری مشو

ره رها کردی بره آکج مرو

دلایلی که جلال الدین برای اثبات اختیار می آورد .

۱ - اختیار محسوس است

همین مطاب است که در دوبیت فوق متذکر شده است و توضیح آن بدینقرار است که جلال الدین هواداران چبر را به توجه به دریافت حسّی خود تحریک میکند و میگوید : تو که اختیار را از راه حس می بینی ، چرا از این جاده روشن منحرف میشوی .

مقصود از حس در دو بیت فوق ممکن است یکی از دو احتمال یا هر دو بوده

باشد :

احتمال یکم - حواس ظاهری ، به این بیان که ما موقعی که سلوک و شئون مردم را در نظر میگیریم ، و آنها را مورد تحلیل لازم و کافی قرار میدهیم ، می بینیم که مقداری از کارهای مردم به عوامل جبری که کار را بطور اجبار بوجود میاورند مستند نمیشوند ، یعنی از راه حسّ و مشاهدات ، عوامل صدور کار را يك يك و مجموعاً در نظر میگیریم ، می بینیم خیلی از کارهای انسانی مستند به انتخاب خود

۱ - آخرین سلام تشهد است که بعضی از روایات میگوید مقصود از مخاطب به سلام

فرشتگانند .

شخصیت آدمی در سر دو یا چند راه است که انجام داده است ، لذا فراوان اتفاق میافتد که همه علل بروز کار را بدست میآوریم و با اینکه وضع روانی شخص مورد آزمایش برای ما کاملاً روشن است و اگر انگیزه دیگری برای کار وجود داشت میبایست برای ما قابل فهم بوده باشد با اینحال می بینیم چیزی جز فعالیت خود شخصیت آن شخص و انتخاب کار مفروض وجود ندارد .

احتمال دوم - مقصود از حس ، همان وجدان است که حس درونی از آن تعبیر شده است . خود جلال الدین در ابیات عنوان آینده چنین میگوید .

درك وجدانی به جای حس بود هر دو در يك جدول ای عم میرود
احساس اختیار بوسیله وجدان مورد نایید اغلب فلاسفه و متفکرین علوم
انسانی است . و برای نشان دادن -

این احساس وجدانی بیانات گوناگونی دارند که در جای خود مطرح شده است .

۲ - امر و نهی و تکلیف بطور عمومی

خطاب امر و نهی و مفهوم عمومی تکلیف برای انسان کشف از وجود اختیار میکند ، زیرا -

سنگ را هرگز نگوید کس بیا و ز کلوخی کس کجا جوید وفا
هیچ گوید سنگ را فردا بیا و در نیائی من دهم بد را سزا
این دلیل برای اثبات اختیار بنظر صحیح نمیرسد ، زیرا انسانی که در اجتماعی از انسانها زندگی میکند ، از دوران کودکی تعلیم و تربیت ها و آموزش يك و بد و سایر آمادگی ها او را در مقابل قانون و امر و نهی يك آلت قرار میدهد که امر و نهی مانند عامل تحريك آن آلت تلقی میشود .

این تبعیت از امر و نهی را در درجه ای پست ، در عالم حیوانات و کودکان و دیوانگان هم مشاهده میکنیم ، ولی دلیلی بر اختیار آنها نمی شود .

بلی ، يك مسئله فوق العاده مهم وجود دارد که میتواند موضوع امر و نهی و

تکلیف را بعنوان دلیل اختیار معرفی نماید و آن مسئله ایست که در تعبیرات قرآن با ماده کلمه «اخلاص» و در فلسفه هومانیزم (انسانی) قرون معاصر با کلماتی از قبیل احساس با شرافت تکلیف تعبیر میشود. سرشته این متفکرین کانت آلمانی است که میگوید:

«ای تکلیف، ای نام بلند و بزرگ خوشایند و دلربا نیستی، اما از مردم طلب اطاعت میکنی و هر چند اراده کسان را بجنبش درمیآوری، نفس را به چیزی که کراهت یا بیم بیاورد نمیترسی، و لیکن فقط قانونی وضع میکنی که بخودی خود در نفس راه مییابد و اگر هم اطاعتش نکنیم، خواهی نخواهی احترامش میکنیم و همه تمایلات با آنکه در نهانی برخلافش رفتار میکنند، در پیشگاه او سناکتند.

«ای تکلیف، اصلی که شایسته تست و از آن برخاسته ای کدامست؟ نژاد ارجمند ترا کجا باید یافت که او با کمال مناعت از خویشاوندی با تمایلات یکسره گریزان است و ارزش حقیقی که مردم بتوانند بخود بدهند، شرط واجبش از همان اصل و ریشه برمیآید.

انسان از آن جهت که جزئی از عالم محسوس است؛ همانا بواسطه آن اصل از خود برتر می رود و آن اصل او را مربوط به اموری میکند که تنها عقل میتواند آن را درک نماید. آن اصل همانا شخصیت انسان یعنی مختار بودن و استقلال نفس او در مقابل دستگاه طبیعت میباشد.^۱

اینگونه احساس تکلیف غیر از تحرك ماشینی مردم عادی بوسیله امر و نهی است که دارای هیچ ارزشی نمیشود؛ زیرا بهره ای از اختیار که کشف از اوج گرفتن شخصیت آدمی مینماید، ندارد.

۳ - قدرت شرط تکلیف و کاشف از اختیار است

آدمی را کس نگوید هین به پر یا بیا ای کور و در من در نگر
گفت یزدان ماعلی الاعمی حرج کی نهد بر ما حرج رب الفرج
این دلیل سوم هم صحیح بنظر نمیرسد، زیرا نتیجه دلیل مزبور اینست که
قدرت شرط تکلیف است و این يك اصل بدیهی است که بهیچ وجه قابل تردید نیست
ولی کوچکترین دلالتی به ثبوت پدیده اختیار ندارد، زیرا ممکن است جبریون
چنین پاسخ بدهند که قدرت برای آمادگی انجام تکلیف مانند استعداد يك ماده
جامد برای رنگ پذیری یا تحرك است.

اگر شما بخواهید ماده‌ای را تحريك کنید، مسلماً برای پذیرش نیروی
حرکت، استعدادی در ماده متحرك لازم است، شما نمیتوانید عدد ۲ را که در ذهن
يك انسان منعكس شده است، با وارد کردن نیرو حرکت بدهید و روی شاخ گاو
منعكس نمایید و همچنین رنگ پذیری و غیره. موضوع قدرت در آدمی مانند
سایر استعدادها در همه موجودات است که با داشتن آن میتوانند پدیده‌ای را بپذیرند
یا آن را بوجود بیاورند. در صورتیکه پدیده اختیار بدون سلطه و نظارت شخصیت
به دو قطب مثبت و منفی کار امکان پذیر نیست.

صدور کار اختیاری رابطه مستقیم با قدرت ندارد، زیرا افزایش و کاهش قدرت
هرگز دلیل افزایش و کاهش اختیار در انسانها نمیشود. چه بسا قدرتمندانی که اسیر
عوامل جبری طبیعت و سایر انسانها بوده و از سلطه و نظارت شخصیتشان به دو قطب
مثبت و منفی کار محرومند و بالعکس چه بسا افراد کم قدرتی هستند که همان قدرت
ناچیزشان را با سلطه و نظارت شخصیتشان بکار می‌اندازد.

۴ - سرزنش و عتاب و مدح و ستایش

رو پدیده سرزنش و ستایش را جلال الدین مانند بعضی از متفکرین دیگر
دلیل اختیار معرفی میکند، زیرا -
کس نگوید سنک را دیر آمدی یا که چو با، تو چرا بر من زدی

اینچنین واجست‌ها مجبور را کس نکوید ، یا زند معذور را؟
امرو نهی و خشم و تشریف و عتیب نیست جز مختار را ای پاک جیب
این دلیل را به دو گونه میتوان مطرح کرد :

یک - سرزنش به انسان معصیت کار و مدح و ستایش بانسان مطیع . بدآنجهت که دو پدیده مزبور قابل تحلیل به عوامل گوناگون است ، لذا ما نمیتوانیم سرزنش و ستایش را دلیل اختیار بگیریم ، زیرا انگیزه دو پدیده مزبور برای آماده ساختن طبیعت آدمی دو وسیله خوبی هستند ، مانند نگاه کردن خوب به پیچ و مهره صحیح و کامل ماشین و چکش زدن یا ذوب کردن پیچ و مهره بد که از کار مخصوص بخود منحرف شده است .

دو - متعلق سرزنش و مدح شخصیت آدمی باشد نه موجودیت وابسته او به اجتماع و نیک و بدهایی که مرتبط بزندگانی دیگران میباشد ، یعنی سرزنش یا ستایش برای آن شخصیت است که با قطع نظر از موجودیت وابسته اش بطور استقلال در سر دو راهی ها انجام تکلیف را انتخاب میکند و از حرکات زشت و منحرف امتناع میورزد. این مطلب میتواند دلیل روشنی برای اثبات اختیار باشد و این همان مطلب است که در مسئله امرو نهی و تکلیف بطور عموم متذکر شدیم .

۵- تعلیم و تربیت

جلال الدین میگوید :

اوستادان کودکان را میزنند آن ادب سنگ سیه را کی کنند
موضوع تعلیم و تربیت و پذیرش آدمی از دو پدیده مزبور ، یکی دیگر از دلایل اختیار محسوب شده است ، ولی بنظر میرسد این استدلال هم صحیح نیست ، زیرا پدیده تعلیم و تربیت مادامیکه جنبه عامل میکائیکی در درون افراد داشته باشد ، مانند تربیت حیوانات و وارد ساختن عوامل تغییر در نباتات و جمادات ، نمیتواند دلیلی بر اختیار بوده باشد ، مگر اینکه بگوئیم : دو پدیده تعلیم و تربیت

شخصیت افراد را میسازد و میجو شاند و بوسیله شخصیت رشد یافته کار یا ترك كار را مستند به خود همان شخصیت مینماید .

اختیار اندر در و نت ساکن است
تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود
روش دید آنگه پرو بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم
چون شکمه دید جنبانیددم
دیدن آمد جنبش آن اختیار
همچو نفی ز آتش انگیزد شرار

تحرک اختیار در انسانها

این ابیات يك بیان عمومی در تحرک اختیار است که از نظر تحلیلالات روانی در باره جبر و اختیار چندان مفید و ضروری بنظر نمیرسد، زیرا ابیات مشابه آنها، بیش از این اثبات نمیکند که نیروی اختیار در درون انسانی وجود دارد و این نیرو هرگز خود بخود به جریان و فعلیت نمیافتد، بلکه عامل و انگیزه ای لازم است که نیروی اختیار را بحرکت و فعلیت درآورد .

تا بجنبید اختیار خیر تو ز آنکه پیش از عرضه خفته است این دوخو
ولی جلال الدین در اصل مطلب در این ابیات صحبت نمیکند که مسائل زیادی را در بردارد از آن جمله .

۱- تعریف خود اختیار چیست ؟

۲- انگیزه خود اختیاره کار کدامست ؟

۳- آنچه که در هنگام فعلیت اختیار نقش اساسی را بهمهده دارد چیست ؟

۴- آنچه که به فعلیت رسیدن اختیار را بهمهده دارد ، مثلا شخصیت ،

چگونه میتواند پاروی عوامل جبری وقوانین حاکمه بگذارد؟

۵- پدیده این یا آن ، چگونه میتواند در درون آدمی بوجود بیاید؟ در صورتیکه هیچ پدیده‌ای بعنوان این یا آن در جهان هستی وجود ندارد، زیرا حقیقت و پدیده‌ای که در عالم هستی تحقق پیدا میکند ، یا این است واقعاً ، یا آن است واقعاً . ممکن است جلال‌الدین در ابیات آینده بعضی از این مسائل فوق‌العاده با اهمیت را متذکر شود. و بهر حال اگر جلال‌الدین این مسائل را متذکر نشود، نمیتوان گفت : او در مسئله جبر و اختیار بررسی علمی روانی نکرده است ، و روش او در قلمرو فالتالیم (جبر از نظر ماورای طبیعی) است ، زیرا در همین ابیات چنانکه ملاحظه میشود ، روش علمی روانی هم پیش گرفته و با مثال‌های معمولی میخواهد اختیار را توضیح بدهد . برای ملاحظه و بررسی مسائل مزبور ، خواننده محترم میتواند بکتاب جبر و اختیار اینجانب مراجعه فرماید .

در خرد جبر از قدر رسواتر است
ز آنکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر
فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعلاً خداوند جلیل
هست در انکار مدلول دلیل

بحکم صریح عقل جبر از قدر رسواتر و پوچ‌تر است

جلال‌الدین به رسواتر بودن جبر از قدر که میگوید: بشر اختیار مطلق دارد و در کارهای خویش هیچگونه وابستگی به خدا ندارد ، چنین استدلال میکند که جبریون منکر حس خویش هستند ، ولی قدریون منکر حس نیستند و نقش خود انسان را در صدور کار نادیده نمیگیرند .

و چون کار خدا واستناد کار مردم به خداوند محسوس نیست ، لذا انکار

وابستگی کارهای انسانی به خدا مساوی انکار حس و محسوس نیست. مثل قدریون مانند کسی است که دود را می بیند و آتش را نمی بیند و نور شمع را مشاهده میکند و خود شمع را نادیده میگیرد و این دیدن و نادیدن به طبیعت مردم نزدیکتر است، زیرا طبیعت مردم بیشتر ملاک واقعیت‌ها را با حواس می‌سنجد، اگرچه این گونه قضاوت کوتاه بینی است، ولی با این حال مانند جبریون نیستند که با اینکه اختیار خود را می‌بینند، به مغالطه و سفسطه بازی‌ها پرداخته مهمترین ملاک ارزش شخصیت آدمی را که همانا مختار بودن او است منکر میشوند.

سپس جلال‌الدین پارا فراتر نهاده جبریون را از کفاری که سلطه و نظارت خداوندی را بر جهان نمی‌پذیرند، بدتر تلقی میکند و میگوید:

پس تسفست آمد این دعوی جبر لاجرم بدتر بود زین روز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
در این مورد جلال‌الدین خیلی افراط کرده و تند رفته است، ایسکاش حسام‌الدین چلبی از ایشان میپرسید: استاد، آن بیت را در دفترهای گذشته که گفته است:

ما همه شیران ولی شیر علم حمله مان از باد باشد دمبدم
حمله مان از باد و ناپیداست باد جان فدای آنکه ناپیداست باد!!

انکار اختیار که ظریف‌ترین و نامحسوس‌ترین پدیده روان آدمی بوده و درک وجدانی آن به دقت کاری و تحلیلات ظریف نیازمند است غیر از انکار واقعیت‌های محسوس و عینی است که نهی‌لیست‌ها در پیش میگیرند.

اگر کسی اختیار را منکر شود بجهت شدت آن روشنائی وجدانی است که اختیار را نشان میدهد و جبری در نظر خود بعید میداند که پدیده اختیار بآن روشنائی باشد که وجدانش نشان میدهد. هر انسانی باضافه اینکه برای پذیرش اختیار، مجبور است، که گام به مافوق قانون علیت رسمی بگذارد و بگوید: یا اصلا علیتی در کارهای

اختیاری وجود ندارد و یا اگر هم علیتی وجود دارد ، نوع دیگری است که شباهتی با علیت جاریه در عالم جسم و جسمانیات ندارد . ملاحظه میشود که انکار اختیار که مستند باین مسائل است (اگرچه صحیح نیست) غیر از انکار محسوسات و عینیت واقعیات است .

یکی دیگر از دستاویزهای جبر یون موضوع علم خداوندی است که بطور اختصار مطرح میکنیم . آیا خداوند به کارهای اختیاری انسانها دانا است؟

این مسئله در معارف و حکمت الهی به دو گونه میتواند مطرح شود : عمومی و خصوصی . طرح عمومی مسئله بدین شکل است که آیا خداوند متعال چنانکه بهمه کلیات و مبادی زیربنائی جهان هستی و حقیقت آن دانا است ، همچنان بهمه حوادث و رویدادهائی که در پهنه هستی در جویبار زمان به وقوع می پیوندد و گذشته و حال حاضر و آینده از آن انتزاع میشود ، عالم است یا نه ؟ این طرح کلی چنانکه شامل افتادن يك برگ نازیز از درخت و تمایل نامحسوس يك حیوان در اعماق دریاها میشود ، شامل کارهای اختیاری انسان نیز میگردد . طرح خصوصی مسئله چنین است که آیا خداوند به کارهای اختیاری انسانها عالم است یا نه ؟

پاسخ فلاسفه و متکلمین و سایر دانشمندان الهی اعم از مسلمین و غیر مسلمین بر طرح عمومی مسئله با استثنای افراد بسیار معدود ، مثبت است .

استثنای افراد معدود هم نه بدان جهت است که اشخاصی وجود دارند که علم خداوندی را بهمه حقایق و رویدادی هستی منکرند ، بلکه منظور ما کسانی هستند که علم به جزئیات حوادث را اعم از کارهای اختیاری انسانها و رویدادهای طبیعی جهان هستی انکار نموده و میگویند : اگر حوادث جزئی بجهت گسترده شدن در جویبار تغیرات و دگرگونیها معلوم خداوندی بوده باشد ، لازم میآید که علم خداوندی هم متغیر و در حال تحول بوده باشد .

بعضی دیگر با نظر به اینکه منحصر کردن علم الهی به کلیات و مبادی هستی

نقص آشکار است ، میگویند : معنای اینکه خداوند به کلیات و مبادی هستی عالم است ، اینست که بهمه جزئیات حوادث هستی بطور اجمال دانا است ، زیرا علم بکلی علم به جزئیاتش را اجمالاً دربردارد . برای توضیح و تحقیق این مسئله مطالبی را متذکر میشویم :

۱ - حقیقت اوصاف و فعالیت های خداوندی قابل مقایسه با اوصاف و

فعالیت های انسانی نیست

مسلم است که ادراکات و مشاعر ماهیچ حقیقتی را بدون اینکه با کیفیت ها و کمیت ها و سایر مقولات قلمرو خود قالب گیری کند . برای خود مطرح نمیسازد . و بهمین علت است که بحکم عقل و وجدان و منابع معتبر اسلامی بهیچ وجه نمیتوان در ذات اقدس ربوبی بتصور و اندیشه پرداخت . این اصل احتیاج به توضیح بیشتری ندارد ،

در نتیجه حقیقت آن اوصاف الهی که مساوی یا متحد با ذات الهی است ، از ورود در حوزه تصورات و اندیشه های ماممنوع و امکان ناپذیر است . بعنوان مثال ما اگر بخواهیم علم الهی را با علم انسانی مقایسه کنیم ، خواهیم دید :

الف - علم ما مسبوق به جهل است ، علم خداوندی که مساوی ذات او است نمیتواند سابقه جهل داشته باشد .

ب - نقص و افزایش در علم ما زاهدیابی دارد ، ولی علم الهی مافوق نقص و افزایش است .

ج - تغییرات و دگرگونی هایی که در معلومات بشری بوجود می آید ، موجب تغییر و دگرگونی در علم او میگردد ، در صورتیکه علم خداوندی مافوق دسترس تغییرات و دگرگونی ها است .

د - نفی علم از يك انسان مستلزم نفی ذات او نیست ، در صورتیکه نفی علم ربوبی مساوی نفی و انکار ذات و هستی اوست .

اما این غیر قابل مقایسه بودن اوصاف خداوندی با اوصاف انسانی ، دلیل آن

بیست کدما از توجه و دریافت نمونه آن اوصاف هم ناتوان بوده و معارف ما درباره اوصاف الهی تنها نفی اضداد آن‌ها را بازگو کند، چنانکه بعضی از متکلمین گفته‌اند که ما که می‌گوییم: «خداوند عالم است» یعنی جاهل نیست. «خداوند توانا است» یعنی عاجز و ناتوان نیست.

زیرا خداوند در انسان آن قدرت و عظمت را بودیعت نهاده است که می‌تواند به خداوند بگراید و محبت بورزد و بلکه بنابه بعضی از آیات و نیایش‌های معتبر شیفته و واله و بیقرار او بوده باشد، چنانکه امیر المؤمنین علیه السلام در نیایش خود می‌گوید:

وَاجْعَلْ لِّإِنْسَانِي بِذِكْرِكَ لَهْجًا وَقَلْبِي بِحُبِّكَ مَتِيمًا

(زبانم را گویای ذکر تو و دلم را در دوستی‌ات بیقرار فرما) و مسلم است که بدون دریافت عظمت و جمال و جلال الهی محبت بیقرارانه مفهومی ندارد. نمونه‌ای از علم و اراده و قدرت خود را بوسیله همین اوصاف که در انسانها وجود دارد، با آگاهی به مافوق بودن اوصاف موجود در مقابل درك ساخته است، در عین حال این توجه را هم بماداده است که می‌توانیم مافوق بودن صفات ربوبی را از صفات انسانی از همه جهات، بدانیم. پس قابل مقایسه نبودن اوصاف الهی با اوصاف ما انسانها منافاتی با درك نمونه اوصاف ربوبی ندارد. و گرنه پیشوایان اسلام نمی‌گفتند: «من عرف نفسه فقد عرف ربه» (کسیکه خود را شناخت خدایش را شناخت).

۲ - با اینکه اوصاف و افعال خداوندی در کلمات زمانی بیان میشود با اینحال مافوق زمان می‌باشد.

این حقیقت جای تردید نیست که ذات و صفات خداوندی و افعال او مافوق زمان و موجود آورنده آن است که از حرکت و تغیر در پهنه جهان هستی یا از درون جاری مستمر آدمی انتزاع میشود، با اینحال در قرآن بعنوان مثال فعل **كان** که ماضی ماده کون است در موارد فراوانی کارهای خداوندی یا صفات او را بیان میکند در صورتیکه بنا بر تعریف همه ادبای عربی زبان فعل ماضی آن فعل است که واقع شود و

منقرض گردد . -

۱ - إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلِيمًا رَحِيمًا ۱

[ترجمه لغوی محض] (خداوند برشماناظر بود)

۲ - إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلِيمًا حَكِيمًا ۲

(خداوند علیم و حکیم بود)

۳ - إِنَّ اللَّهَ كَانَ قَوَّامًا رَحِيمًا ۳

(خداوند یدیرای توبه و مهربان بود)

۴ - إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمًا ۴

(خداوند بهمه چیز دانا بود)

۵ - إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلِيمًا جَبِيرًا ۵

(خداوند با عظمت و بزرگ بود)

۶ - وَكَانَ اللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطًا ۶

(خداوند به همه چیز محیط بود)

کلمه ماضی کان در قرآن در بیش از صد مورد به صفات ذاتی خداوند و کارهای
استمراری او متعلق شده و بدون تردید معنای اصطلاحی ماضی را در بر ندارد . بلکه در
بعضی از آیات کار و صفت استمراری خود انسان را هم با کلمه کان بیان کرده است ،
مانند :

۱ النساء آیه ۱

۲ - النساء آیه ۱۱ توضیح - این مضمون در آیات متعدد آمده است از قبیل النساء ۱۷

. ۲۴۹

۳ - النساء آیه ۱۶

۴ - النساء آیه ۳۲

۵ - النساء آیه ۳۴

۶ - النساء آیه ۱۲۶

وَ كَانَ الْإِنْسَانُ أَكْثَرَ شَيْئًا جَدَلًا ۱

(و انسان بیش از اکثر موجودات جدل بازاست ، یا اکثر کارهایش جدل بازی است .)

مادهٔ خلق - این ماده نیز با صیغهٔ ماضی و مضارع به فعالیت‌های استمراری خداوند در قرآن نسبت داده شده است. بعنوان نمونه : آیاتی است که خلقت اشیاء را با کلمهٔ ماضی خلق بیان میکند ، مانند :

هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مِّنْ أَرْضٍ جَمِيعًا ۲

(او است خداوندیکه برای شما آنچه را که در زمین است آفریده است)

خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ بِالْحَقِّ وَ صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُورَكُمْ ۳

(آسمانها و زمین را بحق آفرید و شما را تصویر کرد و صورتتان را نیکو ساخت) با اینکه با وجود آیات صریح ، کاملاً ثابت میشود که امر خلقت گذشته و تمام شده نیست . مانند

يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ ۴

(تمام آنچه که در زمین و آسمان است تقاضای هستی از او میکنند و خداوند هر لحظه‌ای در کار است .)

وَ إِن مِّنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَ مَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ ۵

(و هیچ چیزی نیست مگر اینکه خزائنش نزد ما است و از آن نمیفرستیم مگر به اندازهٔ معلوم)

۱ - الکهف آیه ۵۴

۲ - البقره آیه ۲۹

۳ - النماين آیه ۳

۴ - الرحمن آیه ۲۹

۵ - الحجر آیه ۲۱

با اینکه ماده خلق در شکل ماضی امر خلقت را تمام شده معرفی میکند .
کلماتی در قرآن مجید با فعل مضارع افعال و صفات خداوندی را بیان میکنند
در صورتیکه جریان آن افعال و فعالیت صفات الهی استمراری است مانند :

إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ ۱

(خداوند و فرشتگانش به پیامبر درود میفرستند)

إِنَّ رَبَّكَ يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ يَشَاءُ وَيَقْدِرُ ۲

(پروردگار روزی را بر کسی که بخواهد می گستراند و قدرت خواهد داشت)
با نظر باصول عقلانی و آیات قرآنی باین نتیجه میرسیم که مشیت الهی در
قلمرو ماورای طبیعت مجرد از زمان و فضا و سایر قوانین جاریه در جهان طبیعت
بوجود میآید و موقعیکه به پهنه طبیعت سرازیر میشود رنگ و عوارض و لوازم
طبیعت را از قبیل زمان و فضا و علیت و غیر ذلک می پذیرد ، یا عالم هستی مشتقی از
مشیت اوست .

پس افعال خداوندی با نظر بانتساب آنها بمقام شامخ ربوبی مافوق زمان و
فضا و قوانین طبیعت بوده و پس از تحقق عینی در جهان طبیعت در مجرای امور مزبوره
قرار میگیرد ، مانند فعالیت های من انسانی که از جنبه ارتباط با من ، مافوق اصول
طبیعی و از جنبه پیاده شدن در کالبد مادی و جهان طبیعت در مجرای اصول و قوانین
طبیعت قرار میگیرد .

از این مبحث روشن میشود که آیاتی که ماده علم الهی را با کلمات زمانی در
قرآن بیان میکنند ، چه ماضی و چه مضارع یا مستقبل خالص ، مسلوب از خصوصیت
گذشته ای و آینده ای بوده ، مانند سایر افعال خداوندی بیان نمودار شدن حوادث
و رویدادها در پهنه جهان هستی است که معلوم خداوندی است .

توضیحی درباره علم خداوندی که با کلمه ماضی یا مستقبل ذکر شده است
در چند مورد از قرآن مجید ماده علم الهی در کلمه ماضی تحقق یافته آمده است
عَلِمَ اللَّهُ أَنْكُمْ سَتَذْكُرُونَهُنَّ ۱

(خداوند دانست که شما آنها را بیاد خواهید آورد .)

عَلِمَ أَنْ لَنْ قُضَوْهُ فَتَابَ عَلَيْكُمْ ۲

(خداوند دانست که شما نخواهید توانست آنها را بشمارید ، بازگشت شما را
پذیرفت .)

مسلماً مقصود از فعل ماضی علم ، آن نیست که خداوند در گذشته موضوعات
مزبور را دانست و فعلاً نمیداند .

همچنین آیاتی که ماده علم الهی را با فعل مستقبل بیان کرده است .

وَمِنْ أَهْلِ الْمَدِينَةِ مَرَدُوا عَلَى النِّفَاقِ لَا يَعْلَمُهُمْ فَحَنُ يَعْلَمُهُمْ ۳

[کسانی از اهل مدینه بنفاق برگشتند ، تو آنها را نمیدانی (لغوی محض =

نخواهی دانست) ما آنها را میدانیم (لغوی محض = خواهیم دانست)]

در صورتیکه مقصود دانستن تحقق یافته است ، یعنی دانسته ایم و اکنون هم
میدانیم و برای آینده هم در علم ما ثبت شده است .

بنا بر این مقصود از آیاتی که ظاهراً اوصاف خداوندی به علم پس از بروز
حادثه است ، اگر چه دلالت به عدم تحقق علم خداوندی در گذشته میکند ، ولی
چنانکه گفتیم ، این معنایك مفاد لغوی محض است که در تمام افعال خداوندی
وارد شده است .

برای توضیح این معنی اولاً آیاتی را در نظر میگیریم که علم خداوندی را

۱ - البقره آیه ۲۳۵

۲ - المزمل آیه ۲۰

۳ - التوبه آیه ۱۰۱

بهمه چیز اعم از حوادث جهان طبیعت و کارهای اختیاری انسان اثبات میکند مانند :

قَالَ اَلَمْ اَقُلْ لَكُمْ اِنِّیْ اَعْلَمُ غَیْبَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَاَعْلَمُ مَا تُکْسِبُوْنَ وَمَا کُنْتُمْ تَحْتَمِلُوْنَ ۱

(خداوند فرمود: من بشما نکفتم تمام غیب آسمانها وزمین را میدانم و میدانم آنچه را که آشکار میکنید و آنچه را که مخفی میدارید .)

آیا مقدمات کار ارادی و اختیاری انسانها و خود آن کارها که از پدیده های فیزیکی است با عظمت تر از غیب زمین و آسمانها است، و جزئی از عالم هستی نیست که خداوند بهمۀ اجزاء و شئون ظاهری و باطنی آن دانا است ؟!

اَلَمْ یَعْلَمْ اَنَّ اللّٰهَ یَعْلَمُ مَا فِی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ ۲

(آیا نمیدانی که خداوند بهمۀ آنچه که در آسمان و زمین است دانا است) این مضمون در طه ۱۱۰ و الانبیاء ۲۸ و الحج ۷۶ نیز وارد شده است (میداند آنچه را که پیش رویشان خواهد آمد و آنچه که بر آنها گذشته است)

یَعْلَمُ مَا بَیْنَ اَیْدِیْهِمْ وَمَا خَلْفَهُمْ ۳ .

وَهُوَ اللّٰهُ فِی السَّمٰوٰتِ وَفِی الْاَرْضِ یَعْلَمُ سِرَّكُمْ وَجَهْرَكُمْ وَیَعْلَمُ مَا تَکْسِبُوْنَ ۴ .

(او است خداوند در آسمانها و زمین ، پنهانی و آشکار شما را میداند و میدانم آنچه را که انجام خواهید داد) .

این مضمون را آیات متعددی متذکر شده است از آن جمله : النحل آیه ۱۹ هود ۵ ق ۱۶ النحل ۲۳ طه ۷ والنمل ۲۵ و القصص ۶۹ .

۱ - البقره آیه ۳۳

۲ - الحج آیه ۷۰

۳ - البقره آیه ۲۵۵ .

۴ - الانعام آیه ۳

إِنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ مَا يَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ مِنْ شَيْءٍ ۚ ۱۰

(خداوند میداند دعوت و گرایش های شما را به غیر خدا) .

وَاللَّهُ يَعْلَمُ مَا قَصَصْتُمْ ۚ ۲

(خدا میداند هر کاری را که میکنید) .

وَيَعْلَمُ مَا قَعَّمْتُمْ ۚ ۳

(هر کاری را که میکنید خدا میداند) .

إِنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ غَيْبَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاللَّهُ بَصِيرٌ بِمَا قَعَّمْتُمْ ۚ ۴

(خداوند غیب آسمانها و زمین را میداند و خدا با آنچه که انجام میدهید

بینا است .

آیات فوق با بیانات گوناگون تمام جهان هستی را اعم از ظاهر و باطن و کارهای انسانی را اعم از آنکه آشکار شده باشد یا تنها در قلمرو درون در صورت خیال و نیت بگذرد معلوم خداوندی معرفی میکند . بنا براین آن دسته از آیات که میگوید: خداوند مردم را آزمایش میکند تا کار اختیاری آنها را بداند . معنای دیگری را غیر از آنکه ظاهر لغوی آنها میرساند در بردارد ، مانند

وَلَقَدْ فَتَنَّا الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلَيَعْلَمَنَّ اللَّهُ الَّذِينَ صَدَقُوا وَلَيَعْلَمَنَّ الْكَاذِبِينَ ۚ ۵

(ما پیش از آنان مردمی را در آزمایش قرار دادیم تا خداوند بداند کسانی را که

راست میگویند و آنان را که دروغگو یانند) .

مفسرین در تفسیر این قبیل آیات یکی از دو راه مهم را انتخاب کرده اند:

راه یکم - ليعلم (تا بداند) را بمعنای تا مشخص و متمایز بسازد و

۱ - المنکبوت آیه ۴۲

۲ - المنکبوت آیه ۴۵

۳ - الشوری آیه ۲۵

۴ - الحجرات آیه ۱۸

۵ - المنکبوت آیه ۳۰

۶ - تفسیر صافی - فیض آیه ۱۶۷ از آل عمران و مجمع البیان طبرسی .

راه دوم - آشکار کند معلوم خودش را .^۱ اگر این مطلب را در نظر بگیریم که مقصود از علم در بعضی از آیات معلوم است نه ذات علم مانند:

وَلَا يَحِيطُونَ بِشَيْءٍ مِّنْ عِلْمِهِ إِلَّا بِمَا شَاءَ . ۲

(و بیچیزی از علم خداوندی احاطه ندارند مگر آنچه را که خدا بخواهد). مشکل علم الهی با ظهور معلوم او در عالم هستی حل خواهد گشت. بدین معنی که آزمایش های خداوندی با بروز نیت ها و فعالیت های آزاد مردم. معلوم خداوندی را در پهنه هستی نمودار میسازد . روشنترین آیه ای که باین معنی دلالت میکند ، آیه ایست در سوره فصلت که میگوید :

وَمَا كُنْتُمْ تَسْتَتِرُونَ أَن يَشْهَدَ عَلَيْكُمْ سَمْعُكُمْ وَلَا أَبْصَارُكُمْ وَلَا جُلُودُكُمْ وَلَئِن ظَنَنْتُمْ أَنَّ اللَّهَ لَا يَعْلَمُ كَثِيرًا مِّمَّا كَعْمَلُونَ . ۳

(شما نمیتوانید شهادت گوش و دیدگان و پوست های خودتان را مخفی کنید ولی گمان کرده اید که خداوند مقدار زیادی از کارهای شما را نمیداند) و آیه ای در سوره یس که میگوید :

الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَتُغْلَقُ أَسْدِيهِمْ وَتُشَدُّ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ . ۴

(امروز به دهانهای آنان مهر میزنیم ، دستهای آنان با ما گفتگو میکنند و پاهایشان با آنچه که انجام داده اند شهادت میدهند .) معنای این دو آیه اینست که معلوم خداوندی در اجزاء و پدیده های عالم هستی نمودار میشود . مانند قدرت و حکمت و عدالت او که موقعیکه شعاع آن او صاف بعالم هستی جاری میشود ، در مجرای

۱ - تفسیر ابو الفتح رازی .

۲ - البقره آیه ۲۵۶ .

۳ - فصلت آیه ۲۲ .

۴ - یس آیه ۶۶ .

زمان و فضا و قوانین طبیعت نمودار میگردد.

در دو آیه دیگر در قرآن مجید ماده تمحیص در آزمایشات الهی وارد شده

است، بدینقرار:

إِنْ يَمْسَسْكُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ مِثْلُهُ وَتِلْكَ الْأَيَّامُ نُدَاوِلُهَا بَيْنَ النَّاسِ
وَلِيَعْلَمَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا وَيَتَّخِذَ مِنْكُمْ شُهَدَاءَ وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ الظَّالِمِينَ . وَلِيُمَحِّصَ اللَّهُ
الَّذِينَ آمَنُوا وَيَمْحَقَ الْكَافِرِينَ . أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تُدْخَلُوا الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَعْلَمِ اللَّهُ الَّذِينَ
جَاهَدُوا مِنْكُمْ وَيَعْلَمَ الصَّابِرِينَ ۱.

اگر بر شما زخمی اصابت کرده است بگروه خصم هم مثل همان زخم رسیده است. این روزگاران را میان مردم بجریان میاندازیم و تا خداوند بداند کسانی را که ایمان آورده اند و از شما گواهانی بگیرد و خداوند ستمکاران را دوست نمیدارد و تا خالص و تصفیه کند کسانی را که ایمان آورده اند و کفار را نابود بسازد. آیا گمان میکنید که شما بدون اینکه خداوند مجاهدین و بردباران شمارا بداند، میتوانید به بهشت وارد شوید.) از آیات فوق معلوم میشود:

اولاً- مقصود از آزمایش تحصیل علم به حقیقت آزمایش شده نیست، بلکه مقصود و نتیجه عبارت است از خالص شدن و تصفیه گشتن.

ثانیاً- جمله «وَلَمَّا يَعْلَمِ اللَّهُ الَّذِينَ» بخوبی روشن میسازد که مقصود از ظهور علم خداوند، نقش بستن کارهای بندگان در پهنه هستی و واقعیت است، زیرا مسلم است که علت و انگیزه واقعی ورود به رضوان الله و لقاء الله و ایام الله، خود اعمال صالحه و رشد اختیاری شخصیت انسانی است نه علم خداوندی.

آیه دوم باینقرار است:

قُلْ لَوْ كُنْتُمْ هِيَ بِمَوَاسِقِكُمْ لَبَرَزَ الَّذِينَ عَلَيْهِمُ الْقَتْلُ إِلَىٰ مَضَاجِعِهِمْ

وَلَيَبْتَلِيَّ اللَّهُ مَا فِي صُدُورِكُمْ وَلَيُمَحِّصَ مَا فِي قُلُوبِكُمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ . ۱
 بآنان بگو اگر شما در خانه‌هایتان مستقر شوید ، کسانی که برای آنان کشته
 شدن نوشته شده است به آرامگاه‌های خود بیرون خواهند رفت و خداوند به آنچه
 که در سینه‌ها است ، دانا می‌باشد .

با وجود اینکه بمفاد جمله « وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ » خداوند به آنچه که در
 درون آدمیان است دانا می‌باشد ، آنان را آزمایش و تمحیص می‌کند . این آیه به تنهایی
 میتواند غائله آزمایش و علم خداوندی را توضیح بدهد که مقصود بجزریان انداختن
 سرمایه و واحدهای روانی آدمی در رویدادهای زندگی است که کارها از مردم بروز کند
 و در هندسه کلمی الهی نقش بیندود . چنانکه ملاحظه میشود ، نقش بستن نقاط و
 خطوط کارهای آدمیان در هندسه هستی منافاتی با علم مطلق الهی ندارد ، مانند
 قدرت مطلقه خداوندی که برورش در قلمرو هستی منافاتی با سلطه مطلقه الهی ندارد .

علم خداوندی و کارهای اختیاری انسانها از نظر فلسفی .

در این مورد مسئله چنین مطرح شده است که اگر خداوند متعال کارهای
 اختیاری انسان‌ها را چه نیک و چه بد میداند ، دیگر جایی برای اختیار نمی‌ماند ،
 زیرا اگر کاری که معلوم خداوندی است بوقوع نپیوندد ، علم خدا مبدل به جهل
 میشود ، پس برای اینکه علم تبدیل به جهل نشود ، کارهای انسانی که معلوم علم
 الهی است باید به ظهور برسد . این مضمون همان بیت است که به عمر بن ابراهیم
 خیام نسبت داده شده است .

می‌خوردن من گرزازل حق دانست گر می‌نخورم علم خدا جهل شود

[البته نسبت بیت مزبور به عمر بن ابراهیم خیامی نیشابوری فیلسوف و
 ریاضی‌دان معروف مشکوک است .] و بهر حال چنین بیتی سروده شده است .

این استدلال اگر صحیح باشد و بتواند برای دفاع از علم خداوندی کارهای

انسانی را مجبور نماید ، کارهای خود خداوندی هم مسبوق به علم او است . زیرا یقیناً خداوند هر کاری را که انجام میدهد ، میداند ، بنا باستدلال مزبور اگر آن کار معلوم را انجام نهد ، جاهل خواهد بود !! این جواب نقضی است که به استدلال داده شده است و پاسخی کاملاً منطقی است . اما حل خود مشکل به اینست که علم خداوندی تنها به حلقه‌ای از زنجیر کارهای اختیاری انسانی متعلق نیست ، بلکه معلوم خداوندی کارهای انسانی است با تمام مقدمات و نتایج آنها که یکی از آنها هم اراده و تصمیم و اختیار انسانی است که عبارت است از سلطه و نظارت من به دو قطب مثبت و منفی کار ، بنابراین اگر انسان اجباری در صدور کار داشته باشد ، مخالف علم الهی است .

نکته دیگر اینکه نقش بستن معلوم خداوندی در هندسه کلی جهان هستی ، از جهتی شباهت به نقش بستن معلوم خود انسان است در تصرفات و تغییراتی که در جهان طبیعت بوجود می‌آورد ، هیچ جای تردید نیست که يك مهندس ساختمان نقشه‌ای را که روی کاغذ می‌آورد و سپس آن را در يك ساختمان مجسم می‌سازد ، با اینکه معلوم آن مهندس در سه مرحله سوپز گتیو (ذهنی) و مرحله رمزی نقشه روی کاغذ و تجسم در مصالح ساختمانی متفاوت است ، با اینحال نمیتوان گفت : مهندس از کشیدن نقشه در روی کاغذ ، به آن نقشه جاهل بوده و پیش از پیاده کردن آن نقشه در ساختمان و مجسم نمودن علم ذهنی و نقشه‌ای ، به وضع خاص ساختمان آگاه نبوده است . این اطوار گوناگون علم کمترین نقص و اختلالی به وحدت علم مهندس وارد نمی‌آورد .

بنا بملاحظات فوق علم خداوندی دلیل اجبار انسان‌ها در کار نمیشد .

يك اکتشاف عینی و تجربی در کارهای انسانی در مقابل علم خداوندی

بطور قطع حتی يك فرد در تاریخ بشری در هیچ دوران و جامعه و شرایطی نبوده است که پیش از آنکه اقدام به کاری کند ، بنشیند و در اندیشه‌های عریض و

طویل فرورود تا برای او روشن شود که آیا کاری را که می‌خواهد انجام بدهد ، معلوم خداوندی است یا نه ؟ که اگر معلوم خداوندی است آنرا انجام بدهد والا بنشیند و کاری نکند . اگر کسی بگوید : مردم در زندگانی خود رابطه الهی و نقش او را در زندگی در نظر نمیگیرند ، چه رسد باینکه درباره علم خداوندی بیاندیشند. پاسخ این اعتراض روشن تر از آن است که نیازی به تفصیل داشته باشد. بسیار خوب ، مردم معمولی چنین اند که شما میگویید . آیا يك فرد از پیامبران و او صیاء و اولیاء الله و آنانکه با اعتقاد جزمی به نظارت الهی در زندگانی گام بر میدارند دیده شده است که بنشیند و اول این مسئله را بر خود مطرح کند که آیا کاری را که می‌خواهد انجام بدهد معلوم و مورد مشیت الهی است یا نه ؟ آری حتی يك فرد هم دیده نشده و نخواهد شد . آیا مشاهده و تجربه واستقرائی بالاتر از این در علوم سراغ دارید که حتی يك فرد استثنایی هم پیدا نشود . حتی اگر انسان شدیدترین شك هم بوده باشد ، که جز خدا همه چیز را پوچ بداند باز برای اثبات مکتب خود که پوچی جهان هستی است ، نمی‌نشیند تا بیاندیشد در اینکه از نظر علم الهی این کار باید صورت بگیرد یا نه !! آیا این مشاهده کامل و عمومی اثبات نمیکند که عدم ارتباط کارهای انسانی بامشیت الهی يك احساس ضروری درونی است که تمام انسانها حتی بدون استثنای يك فرد ، دارا میباشند . پس معلوم میشود که این يك وسوسه ذهنی است که دامن انسان را پس از صدور کار میگیرد ، ناراه‌فراری به پیش پای خود هموار بسازد . در پایان این مبحث روی این جمله تأکید میکنیم که: هر کس عاشق کلمه جبر است ، مانعی از عشق ورزی اوبه آن کلمه وجود ندارد، حتی اگر بالاتر از این هر موقع که در اندیشه جبر فرو رفت ، روی همه جریانات طبیعی و غیر طبیعی ضروری که پیرامونش را گرفته اند ، انگشت بگذارد و همه موقعیت‌ها و رویدادها را ضروری و جبری تلقی نماید ، و خود رامیان حلقه‌های زنجیر ضرورت‌ها و جبرها به‌ببند، اگر ضمناً در خود ، نوعی از آگاهی به ضرورت‌های گذشته و حاضر

و آینه احساس کرد و دید قدرتی در خود او وجود دارد که می‌تواند پس از آگاهی به کمیت و کیفیت ضرورت‌ها، جهشی انجام بدهد و خود را در حلقه‌های والابری از زنجیر موقعیت‌ها و رویدادهای جبری قرار بدهد، حتماً دست به چنین جهش بزند و آنگاه تسبیحی بدست بگیرد. و بگوید: این يك ضرورت، آن دو ضرورت، این جبر سوم، آن هم جبر چهارم....!

بحثی در مفاد عنوان آیات مورد نقد و تحلیل که مدلول امر بین امرین است

جلال‌الدین این مطلب را در عنوان آیات مورد نقد و تحلیل گفته است: و سنت راهی است کوفته اقدام انبیاء علیهم‌السلام و بر یمن آن، راه به بیابان جبر است که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند. از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگوییم به چه انجامد. و العاقل تکفیه‌الاشاره و بریسار آن، راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد.

پس در حقیقت قدر مطلق مانند جبر مطلق در نظر جلال‌الدین محکوم به بطلان است.

این مطلب مانند شعار رسمی از ائمه عالم تشیع در فرهنگ اسلامی ثبت شده است، لذا مناسب است که منابع این شعار را متذکر شویم :-

۱- هشام بن سالم عن أبي عبد الله عليه السلام قال إن الله أعز من أن يكلف الناس ما لا يطيقون والله أعز من أن يكون في سلطانِهِ ما لا يُريد. ۱۰

هشام بن سالم از امام صادق علیه‌السلام نقل کرده است که فرمود: خداوند کریم‌تر از آن است که مردم را بما فوق توانائی‌شان مکلف بسازد [جبر که عبارت است از ضروری

بودن صدور کارهای معین از انسان، با تکلیف که انسان‌ها باید آن را با قدرت و آزادی انجام بدهند، سازگار نیست و چنین جبر و تکلیف مخالف عدالت الهی است. [و خداوند با عظمت‌تر از آن است که در قلمرو سلطه او چیزی واقع شود که خلاف اراده او است .

این بیان همان امر بین امرین است که میگوید : نیرو و اعضاء و سایر مواد و وسائل کار از خداوند و انتخاب کیفیت صرف نیرو و تصرف در اعضاء و مواد و وسائل کار ، از خود انسان است .

۲ - « عَنْ عَلِيِّ بْنِ مُوسَى الرِّضَا (ع) ، ذَكَرَ عِنْدَهُ الْجَبَرُ وَالتَّفْوِيزُ ، فَقَالَ (ع) أَلَا أُعْطِيكُمْ فِي هَذَا أَصْلًا لَا تَخْتَلِفُونَ فِيهِ وَلَا يُخَاصِمُكُمْ عَلَيْهِ أَحَدٌ إِلَّا كَسَرْتُمُوهُ قُلْتُ : إِنْ رَأَيْتَ ذَلِكَ . فَقَالَ إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ لَمْ يَطْعَ بِإِكْرَاهٍ وَلَمْ يُعْصَ بِغِلْبَةٍ وَلَمْ يَهْمِلِ الْعِبَادَ فِي مَلَكِهِ ، هُوَ الْمَالِكُ إِمَّا مَلَكْتَهُمْ وَالْقَادِرُ عَلَى مَا أَهْدَرَهُمْ عَلَيْهِ فَإِنْ ائْتَمَرُوا بِمَعْصِيَتِهِ فَشَاءَ أَنْ يَحُولَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ ذَلِكَ فَعَلَّ وَإِنْ لَمْ يَحُلْ وَفَعَلُوهُ فَلَيْسَ هُوَ الَّذِي أَدْخَلَهُمْ فِيهِ . » ۱

(در نزد امام رضا علیه السلام بحثی از جبر و تفویض بود، آن بزرگوار فرمودند: آیا اصلی را بشما در این مسئله نگویم که اختلاف را از میان شما بردارد و هر کس را که در این مسئله باشما خصومت بورزد، مغلوبش کنید ؟
گفتم اگر صلاح بدانید بفرمائید .

فرمود : خداوند متعال از روی اکراه کسی را به اطاعت خود وادار نمی‌کند و معصیت بندگان پیروزی بر اراده خدا نیست و هیچ یک از بندگان را در ملک خود مهمل نگذاشته است ، هر چه که بندگان مالک هستند ، او مالک بوده و قدرت او مافوق همه قدرتهای بندگان است .
پس اگر بندگان در صدور اطاعتش بر آیند ، خداوند از اطاعت آنان جلو--

گیری نمیکنند و اگر بخواهند معصیت بورزند ، اگر خداوند بخواهد میتواند از کار آنان جلوگیری نماید و اگر جلو گیری نکرد و مردم معصیت را مرتکب شدند ، خداوند آنها را وادار بآن معصیت نکرده است .

۳ - أَبُو حَمْزَةَ الثَّمَالِي قَالَ : قَالَ أَبُو جَعْفَرٍ (ع) لِلْحَسَنِ الْبَصْرِيِّ : إِشَاكَ أَنْ تَقُولَ يَا التَّفْوِيزُ فَإِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ لَمْ يَقُوضِ الْأَمْرُ إِلَيَّ خَلْقِهِ وَهَذَا مِنْهُ وَضَعُفًا وَلَا أَجْبِرُهُمْ عَلَى مَعَاصِيهِ ظُلْمًا . ۱

(ابو حمزه ثمالی میگوید : امام باقر علیه السلام به حسن بصری فرمود : پرهیز از اینکه قائل به تفویض باشی ، زیرا خداوند از روی ناتوانی امر مردم را به خودشان نسپرده است و همچنین آنان را که به معاصی مرتکب میشوند مجبور نکرده است که ستمکار شود) .

۴ - مَفْضَلُ بْنُ عُمَرَ ، عَنِ الصَّادِقِ (ع) قَالَ : لَا جَبَرَ وَلَا تَفْوِيزَ بَلْ أَمْرٌ بَيْنَ أَمْرَيْنِ . قَالَ : قُلْتُ : مَا أَمْرُ بَيْنَ أَمْرَيْنِ ؟ قَالَ : مِثْلُ ذَلِكَ : مِثْلُ رَجُلٍ رَأَيْتَهُ عَلَى مَعْصِيَةٍ فَتَهَيَّئَتْهُ فَلَمْ يَنْتَهَ فَتَرَكْتَهُ فَفَعَلَ قِلْكَ الْمَعْصِيَةَ فَلَيْسَ حَيْثُ لَمْ يَقْبَلْ مِنْكَ فَتَرَكْتَهُ كُنْتَ أَذَى الَّذِي أَمَرَكَ بِالْمَعْصِيَةِ . ۲

(مفضل بن عمر از امام صادق علیه السلام نقل کرده است که نه جبر است و نه تفویض ، بلکه امری است میان دو امر گفتم : امر بین الامرین یعنی چه ؟ فرمود : مردی را در نظر بگیر که میخواهد معصیتی را مرتکب شود ، تو او را از معصیت نهی میکنی و او نمیپذیرد ، تو رهایش میکنی و او معصیت را انجام میدهد ، او که نهی ترا نپذیرفته و تو هم رهایش ساختی ، تو او را مجبور به معصیت نکرده ای) .

بعضی راویان جمله امر بین الامرین یا مضمون آن : - از ائمه معصومین

۳ - احتجاج - طبرسی نقل از مصابیح ص ۱۵۱

۱ - مأخذ مزبور نقل از توحید - صدوة

۱- عبدالعظیم الحسنی از ابراهیم ابن ابی محمود

۲- یزید بن عمیر شامی

۳- حسین بن خالد

۴- ابوالصلت هروی

همه این راویان از امام رضا علیه السلام نقل کرده‌اند^۱

۵- یونس بن عبدالرحمان از امام صادق و امام باقر علیهما السلام (بواسطه)

بمعبر (منزله سوم میان جبر و تفویض).

۶- محمد بن یحیی وفضل بن عمر از امام صادق علیه السلام.

۷- ابوطالب قمی از امام صادق علیه السلام^۲

امر بین امرین در کتاب های کلامی و فلسفی با اختلاف نظر تفسیر شده است که جامع ترین و روشن ترین آنها نظریه ایست که استاد معظم آقای حاج سید ابوالقاسم خوئی در درس بیان کرده اند. باین توضیح که جریان تمام اصول طبیعی چه درونی و چه برونی درباره کار صادر از انسان به خداوند مستند است و انتخاب مسیر کار و اختیار تصرف در آن قدرت و اصول درونی و برونی، مربوط بخود انسان است.

مثالی را که برای این مطلب آورده اند، اینست که: شخص فلجی را فرض کنیم که دارای زندگی است، ولی قدرت حرکت و فعالیت ندارد، و فرض کنیم که این شخص فلج را میتوانیم با وصل به سیم الکتریکی بحرکت درآوریم.

با فرض آنکه یک و بدرا میدانند و دارای عقل و وجدان و قدرت اقدام و خودداری است، بیک دست او کارد و بدست دیگرش دسته گلی بدهیم و بگوئیم: شما قدرت دارید که بآن شخص که در نزدیکی شما ایستاده است کاردی بزنید و مورد جنایتش قرار بدهید و میتوانید دسته گل را باو بدهید. این شخص حرکت

۱ - احتجاج - طبرسی ص ۲۲۴ و ۲۵۵

۲ - بحار ج ۳ ص ۱۵ و کافی - کلینی و توحید صدوق - مباحث جبر و تفویض

میکنند و کلید برق در دست ما است و هر لحظه که بخواهیم میتوانیم با قطع رابطه الکتریکی او را از حرکت بازداریم و او بروی زمین بیافتد ، ولی به ارتباط الکتریکی آن شخص ادامه میدهیم ، او میرود و بآن شخص میرسد ، یکی از دو کار را انتخاب میکنند و عملی میسازد . در این جریان دخالت ما درباره کار صادر از شخص مفروض ایجاد قدرت و ادامه توانائی آن شخص است که حتی در تمام لحظاتی که کار را انجام میداده است ، ما دخالت نیرو بخشی در او داشتیم ، اما انتخاب کار مستند به خود او میباشد . و این مثال بسیار عالی و رسا است .

تبصره - جای تعجب است که جلال الدین با آن همه اطلاع وسیعی که در معارف اسلامی دارد ، بجه علت موضوع امر بین الامرین را که در عنوان آیات مورد تفسیر و تحلیل آورده است ، به گویندگان اصلی آن که ائمه طاهرین هستند ، نسبت نمیدهد ! گمان نمیرود که جلال الدین وحشت و بیمی از این اسناد داشته است ، زیرا او آزاد تر از آن بود که عوارض بی اهمیت مسیر او را عوض کند . لذا بایستی در این گونه مسائل ، موقعیت خاص جلال الدین را در زندگی فردی و اجتماعی اش بیشتر مورد تجزیه و تحلیل قرار داد .

تفسیر آیات

مؤمن در پاسخ آن جبری میگوید : حالا که حرفهای خودت را گفتی و شطرنج بازی های فکری و خیالی خود را صورت دادی ، گوش فراده تا پاسخت را بگویم و بساط بازی های خودم را در مقابل بازیهایت بگسترانم .

نامه پوزش از ایمان آوردنت را با نشاط و حماسه خواندی ، اکنون بنامه الهی من گوش فراده که برای تو بخوانم . درباره قضا و قدر الهی داد سخن دادی و جبر را از آن نتیجه گرفتی . لحظاتی هم با خود باش و ببین که -

اختیاری هست ما را در جهان حس را منکر نتانی شد عیان
مگر خداوند به تو حس عنایت نکرده است ، با خود بمبارزه بر مخیز و این

حس را کورمکن و -

اختیار خود بین جبری مشو ره رها کردی بره آ ، کج مرو
هیچ تاکنون دیدی که عاقلی سنگ رامخاطب قرارداد و بگوید : ای سنگ
بیا ، وای کلوخ بوعده و پیمانت وفاکن ! آیا تاحال اتفاق افتاده است که بیک آدم
بگویند بهیر به هوا ! ای کور بیا شکل و رنگ مرا بین ! خداوند تکلیف بما فوق
قدرت را منفی فرموده است ؛ « حرجی به ناپیمانیست » آخر آن خدایی که بخشنده
فرج و سهولت ها است ، چطور ممکن است ما را گرفتار حرج و مشقت بسازد ؟! درست
بنگر خواهی دید :

کس نکوید سنگ رادیر آمدی باکه چوبا ، تو چرا بر من زدی !
هیچ کس از شخص مجبور چنین توقعات را ندارد و هیچ عاقلی معذور واقعی را
نمیزند . امر و نهی و سایر تکالیف را به آدمی که اختیار دارد متوجه میسازند . خشم
مولود کار زشتی است که از انسان مختار سر میزند و ستایش و عتاب و سرزنش بدون
وساطت اختیار در کارها پوچ و بی معنا هستند . تودر بیدادگری با اختیار عمل میکنی ،
منظور من از نفس و شیطان اینست که ترا بدون اجبار اغوا میکنند و زشتی ها را برای
تو میارایند . تو میگوئی : این اختیار که شما میگویید ، من نمی بینم ! تونه تنها
اختیار را نمی بینی ، بلکه هیچ يك از پدیده های روانی را نمیتوانی مشاهده کنی .

این اختیار در درون تو وجود دارد ، ولی بی علت بوجود نمی آید ، بلکه باید
شخصیت یوسف صفتی را بیند تا بهیجان بر آید و کار خود را صورت بدهد . کسی که
پروری با عظمت آن شخصیتی که بدست آورده است ، بگشاید ، میتواند از نعمت عظمای
اختیار بهره مند گردد ، نه هر کس که در دامان بادپای عوامل طبیعت و سایر انسان ها
چون گوی بی اختیار باین سو و آن سو درمی غلطد .

سگی که خفته است ، اراده اختیارش نمی جتبد ، همینکه شکمبه را دید ، دم
می جنباند و بهیجان درمی آید . پس برای اینکه اختیار در درون تو سر بکشد ، انگیزه

و دیدنی‌ها لازم است، مانند دمیدن در آتش که شعله‌هایش را بر میانگیزد. همین‌طور است اسب خفته که بادیدن جو، به‌خو خو کردن می‌پردازد و گریه نشسته‌ای که بادیدن گوشت حالت هجوم بخود میگیرد. اختیار توهم در مقابل انگیزه‌ها مانند شیطان بحرکت درمی‌آید و آن انگیزه چونان دلالتی است که پیغامی از معشوق تو و پس می‌آورد و ترا تحریک می‌کند. از یک طرف شیطان به‌خلاف و گناه تحریک می‌کند و از طرف دیگر -

آن فرشته خیرها بر رگم دیو عرضه دارد می‌کند در دل غریو
نا بجنبد اختیار خیر تو زانکه پیش از عرضه خفتست این دوخو^۱

پس هجوم الهام‌های ربانی و وسوسه‌های شیطانی به درون تو موجب اختیار خیر یا شر می‌گردد. بهمین جهت است که در موقع سلام آخرین و باسلام دومین در تشهد بفرشتگان سلام می‌فرستی، و هنگامیکه بگناهی مرتکب میشوی، در موقع بروز ندامت به شیطان که ترا منحرف کرده است، لعنت می‌فرستی. این دو عامل متضاد که هر یک بطور پوشیده مقتضای خود را بتو عرضه میدارند در نظر بگیر و در آن هنگام که پرده برداشته شود، تو عوامل و مقتضیات آن‌ها را باعین الیقین خواهی دید.

هریک از آن عوامل موقعی که سخن خود را بگویند، تو آن‌ها را خواهی شناخت. شیطان مطرود می‌گوید:

ای اسیر طبیعت حیوانی و ای گرفتار بدن مادی، من کی ترا به معصیت اجبار کردم! من معصیت را بتو می‌آراستم و وسواس در درونت می‌انداختم. فرشته هم

۱ - جلال الدین هر یک از انگیزه شیطانی و فرشته‌ای را به تنهایی انگیزه اختیار معرفی می‌کند. در صورتیکه اختیار پدیده‌ایست که در موقع قرار گرفتن انسان در مقابل دو انگیزه مزبور بوجود می‌آید.

تبصره - مقصود از مصرع دوم بیت دوم (زانکه پیش از عرضه خفتست این دوخو) خوی نفسانی و روحانی، یا انگیزه شیطانی و انگیزه فرشته‌ای و رحمانی است.

میگوید: که من بتو گفتم از این خوشحالی و شادی که از معصیت احساس میکنی، به اندوه تو خواهد افزود.

من در فلان روز بود که بتو گفتم: اگر از آن سو بروی به بهشت خواهی رسید. -
ما محب روح جان افزای تو ساجدان و مخلص بابای تو
ما فرشتگان که در گذشته به پدرت آدم، با اخلاص سجده کرده ایم امروز هم بتو
فرزندش خدمت ها میکنیم و مخدومی ت را می پذیریم. این گروه شیاطین همان
دشمنان دیرینه بابای تو هستند که بخطاب اسجد و لا ادم نمر کردند. تو رفتی و -
آن گرفتی و آن ما انداختی حق خدمت های ما شناختی
در این موقع بادقت بنگر ما فرشتگان و آن شیاطین را از لحن و بیان بشناس.
تو اگر در تاریکی به شمشاد صدای دوست را بشنوی، هنگام بامداد خواهی شناخت
که کسیکه دیشب سخن میگفت، دوستت بوده است.

اگر در تاریکی شب دو نفر برای تو خبری بیاورند، روز از طرز گفتن، میتوانی
آن دو را تشخیص بدهی -

بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید صورت هر دو ز تازی ناپدید
روزشد چون باز در بانگ آمدند پس شناسد شان ز بانگ آن هوشمند
خلاصه هر دو عامل شیطان و روح انسانی عرضه خود را میکنند و زمینه
اختیار ترا فراهم میکنند. آری -

اختیاری هست در ما ناپدید چون دو مطلب دید آید در مزید
می بینید که استادان کودکان را برای تعلیم و تربیت میزنند، آیا سنگ را
هم میتوان مورد تعلیم و تربیت قرار داد؟! اصلاً اتفاق افتاده است که سنگ جامدی
را مخاطب قرار داده بگویی: ای سنگ فردا پیش من بیا، با تو کار دارم! و اگر
بیامدی مجازاتت خواهم کرد!

آیا تا کنون دیدم شده است که عاقلی کلوخی را زیر کتک بگیرد و سنگی را

مورد توبیخ و عتاب قرار بدهد؟! بطور قطع در نزد خردمندان جبر رسواتر از قدر و تفویض است. میگوید چرا؟ برای اینکه جبری حس خدا دادیش را زیر پا میگذارد و میگوید: من اختیار را درک نمیکنم، با اینکه با حس روشن درک میکنند که اختیاری در کارها دارد. اما مرد معتقد به قدر حس خود را منکر نمیشود، و دخالت خدا را در کار اختیاری که محسوس نیست، منکر میشود، این انسان محسوس را منکر نیست، بلکه مدلول نامحسوس دلیل را انکار مینماید.

قدری دود را می بیند و آتش را که دود را بوجود آورده است نمی بیند، منکر میشود و نور شمع را می بیند، و خود شمع را نمی بیند لذا وجودش را نمی پذیرد، در صورتیکه جبری آتش را معین و مشخص می بیند و منکرش میشود! وقتی که آتش دامنش را میسوزاند، میگوید: آتش نیست، جامه اش دوخته میشود، میگوید تارنخی وجود ندارد. پس ادعای جبر سفسطه ای بیش نیست، لذا کار این جبری بدتر از گبری است که میگوید: جهانی وجود دارد و خدائی نیست، زیرا منکر خدا این ادعای غلط را میتواند بکند که من خدا را بوسیله حس نمی بینم، در صورتیکه حتی همین منکر هم بدون اعتراف صریح خدا خدا میگوید، اگر چه مستجاب نخواهد گشت.

این جبری با انکار حس خود در حقیقت جهان هستی را هیچ میشمارد و مانند سوفسطائی در خود می پیچد.

همه جهان هستی معترف به اختیار بوده و دلیل آن امر نهی و توبیخ و ستایش و سایر انواع و خواص مسئولیت است که پیرامون آدمیان را گرفته است.

جبری اینجا هم آرام نمیشود و بخطای خود ادامه میدهد و سفسطه اش تا انکار خود امر و نهی گسترده میشود. بلکه وضع جبریون از حیوانات هم بدتر است، زیرا «حس را حیوان مقرر است ای رفیق، بلی، اگر اختیار تنها مدلول دلیل عقلائی بود، برای انکار آن مدلول بجهت نامحسوس بودن، توجیهی [گرچه نا صحیح] وجود داشت خلاصه اختیاری وجود دارد، که تکلیفی وجود دارد.

در بیان آنکه درك وجدانی چون اختیار واضطرار و خشم و اضطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد از سرخ بدان فرق کنند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم بحس مس و سرد از گرم و سوزان شیر گرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت معلوم کند . پس منکر حس باشد و زیاده که وجدان از حس ظاهر تر است زیرا که حس را توان بدتن و منع کردن از احساس و بدتن راه و مداخل وجدانیات ممکن نخواهد بود و العاقل یکفیه الاشاره

هر دو دريك جدول ای عم میرود امر و نهی و ماجراها و سخن این دلیل اختیار است ای صنم ز اختیار خویش گشتی مهتدی امر کردن سنگ مرمر را که دید با کلوخ و سنگ خشم و کین کند! چون نکردید ای موات و عاجزان مرد چنگی چون ز ندب نقش چنگ؟! نیزه بر گیر و بیا سوی و غا امر و نهی جاهلانه چون کند جاهل و گنج و سفیهش خواندی جاهلی از عاجزی بدتر بود بی سگ و بی دلق آ سوی درم تا سگم بندد ز تو دندان و لب لاجرم از زخم سگ خسته شوی تا سگش گردد حلیم و مهرمند سگ بشورد از بن هر خرگهی خشم چون می آیدت بر جرم دار	درك وجدانی بجای حس بود نفز می آید براو کن یا مکن اینکه فردا این کنم یا آن کنم و آن پشیمانی که خوردی زان بدی جمله قرآن امر و نهی است و وعید هیچ دانا هیچ عاقل این کند که بگفتم که چنین کن یا چنان عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ؟! کای غلام بسته دست اشکسته یا خالقی کاو اختر و گردون کند احتمال عجز بر حق راندی عجز نبود در قدر و در خود شود ترك میگوید قنق را از کرم وز فلان سو اندر آهین با ادب تو بعکس آن کنی بر در روی آنچنان رو که غلامان رفته اند تو سگی با خود بری یا روبهی غیر حق را گر نباشد اختیار
--	---

چون همی خائی تو دندان برعدو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
که چرا بر من زد و دستم شکست
او عدوی جان و خصم تن بدست
کودکان خرد را چون میزنی
آنکه دزد مال تو گوئی بگیر
و آنکه قصد عورت تو میکند
ور بیاید سیل و رخت تو برد
گر بیامد باد و دستارت رهود
خشم در تو شد بیان اختیار
گر شتر بان اشتری را میزند
خشم اشتر نیست با آن چوب او
همچنین گر بر سکی سنگی زنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است
عقل حیوانی چو دانست اختیار
روشن است این لیک از طمع سحور
چون که کلی میل او نان خورد نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند
این مثل بشنو مشو منکر، بدان

چون همی بینی گناه و جرم از او
بر تو افتد سخت مجروح کند
هیچ اندر کین او باشی تو وقف؟
یا چرا بر من قتاد و کرد پست
قاصدا در بند خون من بدست
چون بزرگان را منزله میکنی
دست و پایش را بیر سازش اسیر
صد هزاران خشم از تو سرزند
هیچ با سیل آورد کینی خرد
کی ترا با باد دل خشمی نمود
تا نگوئی جبر یانه اعتداز
آن شتر قصد زننده می کند
پس ز مختاری شتر بردست بو
بر تو آرد حمله گردی منمنی
چون تو دوری و ندارد بر تو دست
این مگو ای عقل انسان شرم دار
آن خورنده چشم بر بندد ز نور
رو بتاریکی کند که روز نیست
چه عجب گر پشت بر برهان کند
اختیار خویش را در امتحان

در ك وجدانی بجای حس بود
هر دو در يك جدول ای عم میرود
نغز میآید بر او كن یا مكن
امر و نهی و ماجراها و سخن
اینكه فردا این كنم یا آن كنم
این دلیل اختیار است ای صنم

وجدان صاف اختیار را بخوبی احساس میکند

دریافت های وجدانی آدمی یکی از اصیل ترین دریافت ها است که در سر نوشت
انسانها تأثیر بسزائی دارد. تاکنون سخنان بسیار و آزمایشات گوناگون درباره وجدان
بعمل آمده ، اینجانب در موضوع وجدان کتابی بنام وجدان نوشته ام .

موارد زیادی در بررسی های مربوط به این نیروی فوق العاده با عظمت بهت و
حیرت سرتاسر وجود آدمی را فرا میگیرد .

مسائل مهمی که درباره وجدان بایستی مورد دقت قرار بگیرد ، زیاد است ،
ولی دو مسئله خیلی حائز اهمیت است .

مسئله یکم - آیا این نیرو که بنام وجدان اصطلاح شده است ، يك حقیقت
است ، یا حقایق متعددی ؟

مسئله دوم - آیا این نیرو مولود زندگی خانوادگی و اجتماعی است ، یا
اصالت دارد .

ما این دو مسئله را در کتاب وجدان تا حدودی مورد بحث و بررسی قرار داده ایم
مطالعه کنندگان محترم میتوانند بآن کتاب مراجعه فرمایند .

قیافه های متنوع وجدان ، که بعضی از آنها با یکدیگر کاملاً متضاد میباشند ، یکی
دیگر از شگفتی های موضوع وجدان است .

چه تضادی تندتر از اینکه وجدان در عین حال که نظاره میکند، حکم صادر میکند، و در همان حال خود را بیای محاکمه میکشد، واقعیت را از صدها رویداد پریپیچ و خم در میآورد و بدون کوچکترین گذشت و اغماض، مجرم یا مبری بودن آدمی را معین میکند، حکم صادر را اجرا میکند و با سرزنش بسیار روشن که گاهی خیلی تلخ تر از کیفرهای خارجی است، مجازات میکند، قطب نمائی است که مسیر کشتی وجود آدمی را در اقیانوس زندگی نشان میدهد، بعبه نیست که شماره فعالیت‌های گوناگون وجدان به پنجاه نوع فعالیت بالغ شود. و بهر حال جلال‌الدین در این ابیات قیافه نظاره و درك حسی وجدان را مطرح نموده و به ثبوت اختیار بوسیله این قیافه بهره‌برداری میکند و این استفاده فوق‌العاده عالی و منطقی است.

مادامیکه درون آدمی مخلوط به او هام و کج روی‌ها و عقاید تلقین شده از خارج نباشد و وجدان صفای خود را حفظ کند، اختیار را بر و شنایی کامل احساس خواهد کرد. در ابیات بعدی ندامت وجدانی را هم پیش میکشد و از احساس پشیمانی پس از ارتکاب بزه‌های برای ثبوت اختیار استدلال میکند.

این مسئله پشیمانی را در ابیات دفترهای پیشین هم مورد توجه قرار داده و می‌گوید:

يك مثال ای دل پی فرقی بیار	تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش	و اینکه دستی را تو جنبانی زجانش
هر دو جنبش آفریده حق شناس	ليك نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که جنبانیدیش	چون پشیمان نیست مرد مرتعش

اعتراضی بمسئله پشیمانی وارد شده که ما در کتاب وجدان مطرح و پاسخ آن را داده‌ایم.

استدلال‌های دیگری را که جلال‌الدین در ابیات مورد نقد و تحلیل می‌آورد تقریباً همان استدلال‌های ابیات عنوان قبلی است، لذا موردی برای تکرار نمی‌بینیم.

تفسیر ابیات

در ك وجدانی نوع دیگری از احساس است و هر دو در اثبات متعلق خود شریکند. تومی بینی که وجدان شایستگی تکلیف را برای انسانها بخوبی درمییابد و اگر اختیار نبود، موضوع تکلیف معنائی نداشت.

[این استدلال را میتوان به دو بیان تحلیل کرد و ما درمبحث گذشته دو بیان را متذکر شدیم.]

اینکه میگوئی: فردا کدام يك از دو كار را انتخاب كنم، خود دلیل اختیار است، زیرا عوامل جبری هرگز توقف سردو راهی ندارد و همواره يك راه وجود دارد که مقتضای عوامل جبری است.

همه قرآن پر از امر و نهی و وعده و عید است، آیا کسی را دیدید که تاکنون به سنگ امر کند؟! آیا شنیده اید که آدم دانی بکلوخ و سنگ خشمگین شود و با آن دو موجود جامد کینه توزی نماید؟! البته نه: زیرا موجودات جامد در اوضاع طبیعی که قرار میگیرند، کمترین اختیاری ندارند.

آیا اتفاق افتاده است که انسان به غلام دست و پا شکسته حکم کند که برخیز و سلاحی بدست بگیر و برو بمیدان کارزار؟! چطور روا میداری که خداوند خالق ستارگان و سپهر بیکران از روی نادانی امر و نهی کند، یعنی نداند که انسانهای مجبور نمیتوانند به امر و نهی او اطاعت نمایند؟! ادعای جبری شما برای اثبات توانائی و سلطه مطلقه الهی، چهل حماقت را بر خدا تجویز میکند!! مدعی تفویض و قدر خدا را ناتوان نمیداند، بلکه میگوید: خداوند کاری با اعمال آدمیان ندارد و اگر بر فرض لازمه تفویض و قدر ناتوانی خدا بوده باشد این مزیت را دارد که خدا را جاهل نمیداند و مسلم است که چهل از ناتوانی بدتر است. [این مسئله بایستی مورد دقت قرار بگیرد] ترك به مهمانش میگوید: تو که میخواهی بخانه من بیایی، بی سگ و بی پوستین بیا و در موقع آمدن از آن درمخصوص و با ادب بیا، تاسگ من بادندان

ولیش ترا آزار ندهد. با این همه ابلاغ -

تو به عکس آن کنی بر در روی لاجرم از زخم سگ خسته شوی
نوماند غلامان مؤدب و مطیع برو تا سگ میزبان درباره تو بردبار و مهربان
باشد. تو در موقع رفتن بدون اعتنا به سفارشات میزبان سگ یا روباهی را با خود
میبری. لذا سگ میزبان هم از خرگاهش بر تو میشتورد و هجوم میآورد. اگر کسی
جز خداوند اختیار نداشته باشد، به کدامین علت بآدم مجرم خشمگین میشوی؟!
چرا برای دشمن دندان بهم میسائی؟! اگر چوبی از سقف خانه بشکند و بر روی
بیافتد و مجروحت بسازد، آیا بآن چوب خشمگین میشوی یا با چوب کینه نوزی
مینمائی؟! که چرا این چوب عمدآبه روی من افتاد و مجروحم ساخت!! تو کودکان
خرد سال را میزنی، ولی بزرگان را تبرئه میکنی، مگر جز این دلیلی داری که
کودک ممکن است با تعلیم و تربیت تدریجاً زشتی‌ها و خوبی‌ها را بداند و دست
بزشتی‌ها نیالاید، ولی آدم بزرگسال چون هوش و عقل و اختیار دارد، لذا جایی برای
تأویل و توجیه کار او وجود دارد.

دزد مال ترا میبرد، میگوید: دزد را بگیرد، تا در باره او حدسرت جاری
شود و اگر کسی قصد خیانت به ناموس تو نماید، صدها هزار خشم و کینه از درون تو
موج میزند و سر بر میآورد.

در صورتیکه اگر سیل خروشان لباسهای ترا ببرد، هیچ کینه‌ای در باره سیل
به درونت راه نمیدهی.

همین پدیده خشم دلیل روحانی برای اختیار است، تا برای جبر بیافی خود
معذرت نتراشی.

نه تنها انسان از احساس اختیار بهره‌مند است، بلکه گاهی احساس این پدیده
در بعضی از حیوانات هم دیده میشود.

مثلاً اگر شتربان شتری را بزند، شتر خشمگین گشته میخواهد از زننده
انتقامی بکشد، شتر به آن چوبی که شتربان بوسیله آن، شتر را مضروب ساخته است،

هجوم نمیبرد، بلکه خود شتربان را تعقیب میکند، پس معلوم میشود که شتر بوئی از اختیار برده است. همچنین موقعی که سنگی به سگ می‌زنی، سگ سراغ خود ترا میگیرد. ای عقل انسانی، حالا که می‌بینی عقل حیوانی اختیار، آن پدیده با عظمت را درک میکند، تو هم کمتر از حیوان مباش و احساس اختیار را نادیده مگیر. این موضوع اختیار کاملاً روشن است، ولی این جبر بافان از بیم مسئولیت‌ها که متوجه کارهای اختیاری آنان می‌باشد، مانند آن خورنده سحری برای روزه است که از شدت حرص به خوردن سرش را پایین انداخته و میگوید: هنوز فجر طلوع نکرده است و من میتوانم سحری بخورم و سر بلند نمیکند روشنائی فضا را ببینند!! حرص و آرزای پدیده پست که میتواند آفتاب را پنهان کند، آیا نمیتواند دلیل و برهان را با سفسطه و نمیدانم و نمی‌بینم مخفی بدارد؟! مثلی را بتو می‌گویم، گوش‌فرا ده تا اختیار خود را منکر نشوی --



حکایت در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب
کننده اختیار نیست

گفت دزدی شهنه را کای پادشاه
گفت شهنه آنچه من هم می کنم
از دکانی گر کسی تری برد
بر سرش کوبی دوسه مشت ای کره
در یکی تری چو این عذر ای فضول
تو برین عذر اعتمادی میکنی
ز این چنین عذر ای سلیم نانیل
هر کسی پس سببت تو بر کند
حکم حق گر عذر می شاید ترا
که مرا صد آرزو و شهوت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده
اختیاری کرده ای تو پیشه ای
ورنه چون بگزیده ای آن پیشه را
چونکه آید نوبت نفس و هوا
چون برد یکجبه از تو یار سود
چونکه آید نوبت شکر نعم
دوزخت را عذر این باشد یقین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت
چون بدین داور جهان منظور شد

آنچه کردم بود آن حکم اله
حکم حقست ای دو چشم روشنم
کاین ز حکم ایزدست ای باخرد
حکم حقست اینکه اینجا باز نه
می نیاید نزد بقالی قبول
گرد مار و ازدها بر می تنی!
خون و مال وزن همه کردی سبیل
عذر آرد خویش را مضطر کند
پس بیاموز و بده فتوی مرا
دست من بسته ز بیم و هیمت است
برگشا از دست و پای من کره
کااختیاری دارم و اندیشه ای
از میان پیشه ها ای کد خدا
بیست مرده اختیار آید ترا
اختیار جنگ در جانت گشود
اختیارت نیست وز سنگی تو کم
کاندرین سوزش مرا معذور بین
وز کف جلا د این دورت نداشت
حال آن عالم همت معلوم شد

گفت دزدی شهنه را کای پادشاه
آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شهنه آنچه من هم میکنم
حکم حق است ای دو چشم روشنم

آیا مجازات و انتقام دلیل اختیار است ؟

جلال الدین در ابیات مورد نقد و تحلیل مجازات و انتقام را دلیل اختیار می‌شمارد و چنانکه در ابیات قبلی هم اشاره کرده بود ، مجازات و انتقام برای اشیاء جامد و بی اختیار معنایی ندارد ولی بنظر میرسد این مطلب هم قابل تأمل است ، زیرا اگر مجازات و انتقام ایجاد انگیزه برای عدم ارتکاب به جنایت و خیانت و یا بوجود آوردن آرامش روانی برای مظلوم و مصالح اجتماعی و یا بجهت تعلیم و تربیت و توجیه جانی و خائن بزندگی شرافتمند است ، هیچ يك از این امور دلیل برای اختیار نمیباشد. معنای دیگری برای مجازات میتوان در نظر گرفت که ممکن است برای اثبات اختیار مفید باشد و آن اینست که جنایت و خیانتی که از روی شعور و آگاهی و اراده و نظارت و سلطه شخصیت صادر میشود ، مستند به خللی در بهره برداری از شخصیت میباشد و این اختلال است که موجب مجازات کاشف از اختیار است ، زیرا انسانی که شخصیت در درونش منعقد شده است ، از مراحل اولیه تأثیر و تأثرهای جبری عبور کرده و بمرحله ای رسیده است که میتواند در سردوراهی نیک و بد ، راه نیک را انتخاب کند و با اینحال اگر راه بد را انتخاب کند ، استحقاق مجازات را مانند يك اثر طبیعی برای خود جلب نموده است ، چنانکه مستی در دنبال میکساری اختیاری يك اثر کاملاً طبیعی است .

از موضوع مجازات و تقسیمی که در منشاء آن گفتیم ، موضوع آن پاداش که میتواند دلیل اختیار بوده باشد ، روشن میگردد .

ازدگانی گر کسی تری برد
کاین ز حکم ایزد است ای باخرد
بر سرش کوبی دوسه مشت ای کره
حکم حق است اینکه اینجا باز نه

اعتقاد به جبر به تناقض صریح میانجامد

نکته فوق العاده مهمی است که جلال الدین در موضوع جبر متوجه شده است و مانند سایر مطالب بسیار عالی است که در مثنوی بطور فراوان دیده میشود و ما نمیدانیم که خود جلال الدین بطور آگاهانه صد درصد اینگونه مطالب را پرورانده است یا نه؟ بهر حال مضمون دو بیت فوق جبریون را در يك تناقض صریح مات میکند. جلال الدین میگوید: واقعیت هایی که در زندگانی فرد و اجتماع بوقوع می پیوندد. از يك جهت مراحل طبیعی و قانونی خود را سیر میکند و بنقطه معینی میرسد.

مثلا میوه سیبی را که زید مالک شده و در بشقاب روی میزش گذاشته است تا از آن استفاده کند، دو جریان مهم را سپری کرده است:-

جریان یکم - قلمرو طبیعی مخصوص به خود را که از عالم هسته ای گرفته پس از صد ها فعل و انفعالات در شاخه ای از درخت سیب به وضع معین خود رسیده است.

جریان دوم - زید کاری انجام داده و از روی استحقاق دستمزد خود را گرفته و يك کیلو سیب خریده و برای استفاده بخانه خویش آورده است و فعلاً تصرف در سیب بهر نحو که بخواهد حتی خوردن و محو ساختن آن در اختیار زید قرار گرفته است.

موقعیت سیب در اختیار زید چه از نظر قوانین طبیعی و چه از نظر مقررات اجتماعی، متعلق مشیت الهی است.

اگر بگوئیم: مطلوب الاختیار شدن زید از سبب و نفی موقعیت مزبور آن بدون کوچکترین عارضه طبیعی یا قانونی باز مستند به مشیت خداوندی است، تناقضی است صریح که باشوخی و فلسفه بافی مرتفع نمیکردد.

پس اگر بگوئیم: کارها و شئون بشری در هر موقعیتی که بروز میکند، با نظر به خواسته الهی از روی جبر بوقوع می‌پیوندد، امر و نهی و بطور عموم تکلیف انسان بیک عده امور، اثبات میکند که خداوند بعضی از کارها را میخواهد که صورت بگیرد، بعض دیگر را میخواهد که انجام نشود، آیا مخالفت با اوامر و نواهی خداوندی با فرض جبر و لزوم هر آنچه که واقع می‌شود. به تناقض صریح منتهی نمیکردد؟!

تفسیر آیات

دزدی به داروغه میگوید: که: کار خلافی را که مرتکب شده ام، مربوط به حکم و قضای الهی بود. شحنة هم فوراً در پاسخ میگوید: من هم مجازاتی را که در باره تو اجرا خواهم کرد، حکم همان خدا است که بفرمانش مرتکب خلاف شده ای:

اگر کسی از دکانی تری بیبرد باستناد حکم خداوندی و قضای او، چند مشت به سرش میکوبی و میگوئی حکم خداوندی اینست که توب را بجایش بگذاری، این آیا تناقض صریح نیست که به خواسته خداوندی نسبت میدهی؟! اگر پوزش مزبور درباره بردن کالای محقر از دکان حماقت باشد، توباً چه رو باین پوزش تکیه کرده، دور آن معاصی که مانند مارو ازدها هستند میگردی!!

ای مار گزیده نانجیب. چنین عذر احمقانه ای را بر خود بسته، خون و مال و ناموس مردم را مباح میشماری؟! در مقابل این حماقت تو، دیگران هم سبیل ترا خواهند کنند و همان عذر ترا برویت خواهند کشید که حکم خداوندی مارا به تابود کردن نومضطر ساخته است.

اگر آن حکم خیالی حق که تو میتراشی ، میتواند عذری برای ارتکاب هر معصیتی شود بمن هم بگو و فتوا صادر کن که من هم هر چه دلم از آرزوها و شهوات را میخواهد و من از ترس کیفر الهی دستم را از ارتکاب به آنها بسته ام ، انجام بدهم و لذت ببرم . تو در زندگانی پیشه‌ای را انتخاب میکنی و وقتی که از تو می پرسند : چرا این پیشه را انتخاب کرده ای ؟ پاسخ میدهی که « اختیاری دارم و اندیشه‌ای » تو اگر اختیار نداشتی ، از میان صد ها شغل چرا آن پیشه معین را برگزیده ای ؟ چطور شده است که در مقابل هزاران انگیزه ها ، موقعی که انگیزه نفس و هوا روی مینماید بانیروی برابر بیست مرد انگیزه نفس و هوا را انتخاب میکنی ؟ ! و اگر کسی ضرری بتو وارد کرد ، جنگ و ستیزه را اختیار میکنی ؟ ! اما وقتی که نوبت سپاس نعمت‌های الهی فرا میرسد ، فوراً خود را به فیلسوفی زده و میگوئی : من که اختیار ندارم چکار میتوانم انجام بدهم ! ! هیچ میدانی که دوزخ هم در سرای ابدی همین عذرترا برخت میکشد و میگوید :

آقای عزیز ، « اندرین سوزش مرا معذور بین . »

وقتی که می بینی عذر احمقانه تو در این دنیا نمیتواند ترا از دست جلاذکیفر و انتقام نجات بدهد ، یقیناً در آن جهان ابدی هم این پوزش تبهارانه ات سودی بحال تو نخواهد داشت .



حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار خلق وصحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بآن که گفت که بما اغویتغنی والقلیل یدل علی الکثیر

می فشانند آن میوه را دزدانه سخت
از خدا شرمیت، گو چه می کنی
گر خورد خرما که حق کردش عطا
بخل برخوان خداوند غنی؟!
تا بگویم من جواب بو الحسن
میزدش بر پشت و پهلوی چوب سخت
می کشی این بی گنه را زار زار!
میزند بر پشت دیگر بنده خوش
من غلام و آلت فرمان او
اختیار است اختیار است اختیار
اختیارش چون سواری زیر گرد
امر شد بر اختیار ای مستمند
هست هر مخلوق را در اقتدار
تا برد بگرفته گوش او زید را
اختیارش را کمند او کند
بی سگ و بی دام چون صیدی کند
وان مصور حاکم خوبی بود
هست بنده هم بر آلت حاکمی

آن یکی بر رفت بالای درخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
گفت از باغ خدا بنده خدا
عامیانه چه ملامت می کنی
گفت ای ای یک بیادر آن رسن
پس بیستش سخت آن دم بردرخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار
گفت کز چوب خدا این بنده اش
چوب حق و پشت و پهلوی آن او
گفت توبه کردم از جبرای عیار
اختیارش اختیارت هست کرد
اختیارش اختیار ما کند
حاکمی بر صورت بی اختیار
تا کشد بی اختیاری صید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد
اختیارش زید را قیدی کتد
آن دروگر حاکم چوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمتی

نادر این باشد که چندین اختیار
 قدرت تو بر جمادات از نبرد
 قدرتش بر اختیارات آسمان
 خواستش میگوی بروجه کمال
 چونکه گفتی کفر من خواه ویست
 زانکه بیهواه تو خود کفر تو نیست
 امر عاجز را قبیحست و ذمیم
 گاو گر یوغی نکیرد میزنند
 گاو چون معذور نبود در فضول
 چون نه ای رنجور سر را بر میند
 جهد کن کز جام حق یابی نسوی
 آنکه آن می را بود کل اختیار
 هر چه گوئی گفته ای می باشد آن
 کی کند آن مست جز عدل و نواب
 جادوان فرعون را گفتند بیست
 دست و پای مامی آن واحد است
 چون بسر برشد ز جام او مدام

ساجد آید ز اختیارش بنده وار
 کی جمادی را از آنها نفی کرد
 نفی نکند اختیاری را از آن
 که نباشد نسبت جبر و ضلال
 خواه خود را نیز هم میدان که هست
 کفر بیهواش تناقض گفتنیست
 خشم بد تر خاصه از رب رحیم
 هیچ گاوی کاو نبرد شد نژند
 صاحب گاو از چه معذور است و دول
 اختیارت هست بر سبب مخند
 بیخود و بی اختیار آنکه شوی
 تو شوی معذور مطلق مست وار
 هر چه رویی رفته ای می باشد آن
 که زجام حق چشیدست او شراب
 مست را پروای دست و پای نیست
 دست ظاهر سایه است و کاسد است
 خائف دل را فرو گیرد تمام

آیه

«قَالَ رَبِّ إِنَّمَا أَغْوَيْتَنِي لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ... ۱۰۰»

(شیطان گفت: بدانجهت که مرا اغوا کردی من هم بفرزندان آدم کارهای
 زشت را آراسته و نیکو نشان خواهم داد.)

اختیارش اختیارات هست کرد
اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند
امر شد بر اختیار ای مستند

شما که میگوئید : خداوند انسان را جلوه گاه صفات خود قرار داده است ،
چرا اختیار را از این اصل استثناء میکنید ؟

شکفت آور است که گروهی از جبریون موقعی که در عظمت اسان سخن
میگویند ، باین مطلب سخت تکیه میکنند که اسان شعاعی از نور خورشید
الهی است ، خداوند از اوصاف خود نمونه ای در اسان قرار داده است ، ولی این
حقیقت را نادیده میگیرند که یکی از صفات الهی خود اختیار است ، بلکه جالب
توجه اینست که با اعتقاد به مجبور بودن اسانها ، عظمت و قدرت خداوندی را به
بهانه اثبات انکار میکنند ، زیرا آفریدن موجودی که دارای نیروی اختیار است
که حتماً با عظمت تر از جبر است به قدرت و عظمت خداوندی دلالت بیشتری دارد ،
از آنکه همه موجودات را مانند آلتی قرار بدهد .

شکفت آور تر از مسئله مزبور اینست که این جبریون هرگز از خود نمی-
پرسند که اگر همه اسانها در همه کارهایشان مانند آلتی هستند ، پس هدف چیست
و کیست ؟ مگر هدف اسانها چیزی جز تکامل و اعتلای خود اسانها است و بر فرض
آلت محض بودن این اصل مسلم بکلی غلط و پوچ میباشد .

جلال الدین در دو بیت فوق دو مطلب مهم را ابراز میدارد :

مطلب یکم - اختیار خداوندی است که پدیده اختیار را در ما بوجود آورده
است و اختیار خداوندی در پشت پرده اختیار مامانند شخص سواری است که در گرد
بر خاسته از زمین پوشیده شده است .

مطلب دوم - همان است که در آیات قبلی چندبار تکرار کرده است که تکلیف

بدون اختیار قابل توجیه نیست .

مطلب یکم را در نقد و تحلیل چند بیت آینده توضیح خواهیم داد .

حاکمی بر صورت بی اختیار
هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را
تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ حالتی صنع صمد
اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند
بی سگ و بی دام چون صیدی کند

در حکومت بر صورت و موجود بی اختیار ، هیچ عظمتی وجود ندارد ، حکومت بر موجودات مختار است که تنها از قدرت مطلقه الهی برمیآید .

این مطلبی است که در بیانات فوق بطور اختصار بآن اشاره کردیم و جلال الدین بارسائین بیان در چهار بیت مورد نقد و تحلیل بازگو میکنند .

جلال الدین میگوید : حکومت و سلطه بر موجوداتی که با تمام وجودشان مانند آلات جامد تسلیم حاکم هستند ، چه مزیتی دارد ؟ این قضیه روشن است . آنچه که مهم است اینست که اختیار انسانها در دایره اختیار خداوندی چه معنا دارد ؟ میگوئیم : اختیار که عینیت خارجی مانند اجسام ندارد ، پدیده ایست که در حالت دارد :

حالت یکم - نیروی پیش از انتخاب و اقدام . اختیار در این حالت هیچ گونه نزاحمی با نیروی اختیار دیگران و حتی با اختیار عملی شده ندارد ، مانند صدها انسان که از نیروی اختیار بهره مند میباشند ، و نزاحمی میان این نیروها که عملی نشده است ، وجود ندارد و موقعیکه یکی از آن قوه ها به فعلیت رسید ، مثلاً زید

اقدام کرد و با اختیار خود درختی را کاشت ، باقی قوه‌ها که حالت فعلیت پیدا نکرده‌اند ، یا فعلیت قوه اختیارشان صرف آبیاری مزارع شده و ارتباطی به کاشتن درخت پیدا نکرده‌اند ، هیچ گونه تصادمی میان اختیار عملی شده زید و سایر قوای اختیار و اختیارهای عملی شده در موضوعات دیگر بوجود نخواهد آمد .

حالت دوم - موقعی است که اختیار عملی شده و کاری از انسان در حالت اختیار صادر شده است ، کاری که صادر شده است ، موقعیتی از هستی را اشغال نموده و کار دیگری چه اختیاری و چه غیر اختیاری نمیتواند همان موقعیت را اشغال نماید ، زیرا تحصیل حاصل است که مانند اجتماع نقیضین امکان ناپذیر است .

بنابر این ، مختار مطلق بودن خداوند در مافوق اختیار انسان‌ها هیچ منافاتی با اختیار آدمیان ندارد ، چنانکه موجود بودن خدا و احاطه وجودی او بر همه جهان هستی منافاتی با موجود بودن انسان ندارد . زیرا اختیار خداوندی يك حقیقت عینی نیست که همه جهان هستی را از آنجمله کارهای انسانی را هم اشغال نموده باشد .

اختیار خداوندی مانند اراده او خارج از ذاتش بوده ، و در تغییر اجزاء و مجموع هستی میتواند تصرف نماید و لازمه این سلطه اختیاری آن نیست که چیزی اصلاً وجود ندارد یا کس دیگری با وجود قدرت خداوندی بر اختیار ، هیچ اراده و اختیاری دارا نمیباشد .

قدرت و سلطه اختیاری خداوند همه هستی را تحقق بخشیده و هر لحظه موجودیت هستی از فیض ربانی او ریزش میکند و با همین سلطه میتواند قدرت و حرکت و اراده و تصمیم و اختیار همه انسان‌ها را بلکه موجودیت همه هستی را نابود بسازد ، و این سلطه عظیم کمترین منافاتی با استناد مقداری از کارها بنام کارهای اختیاری به انسان‌ها ندارد . جلال‌الدین این معنی را منظور نموده و میگوید :

قدرت تو بر جهادات از نبرد	کی جهادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان	نفی نکند اختیاری را از آن

يك موجود جامد از همه جهات تحت سلطه و اختیار شما قرار میگیرد ، در حالیکه موجودیتی دارد که مجوز اسناد لوازم و خواص بخود آن جامد است . البته این مثال به رابطه سلطه الهی با سایر موجودات کاملاً تطبیق نمیشود ، زیرا انسان توانایی نابود کردن کلی جامد را ندارد ، در صورتیکه خداوند متعال چنانکه به ایجاد عالم هستی در يك لحظه توانا بوده است ، همچنین به اعدام همه هستی در لحظه واحد نیز توانا است و بقول نظامی گنجوی :-

گر تن حبشی سرشته تست	ور خط ختنی نوشته تست
گر هر چه نوشته ای بشوئی	شویم دهن از زیاده گوئی
گر باز به داورم نشانی	ای داور داوران تو دانی

تفسیر ابیات

شخصی بر بالای درخت رفت و بادزدی میوه ها را میچید . صاحب باغ آمد و گفت : ای پست فطرت ، از خدا شرمی کن ، در بالای درخت چه میکنی ؟ دزد در پاسخ صاحب باغ -

گفت از باغ خدا بنده خدا
گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی
بخل بر خوان خداوند غنی !
صاحب باغ به خدمتکار خود گفت : برو آن طناب را بیاور تا جواب این دزد را بگویم . خدمتکار طناب را آورد و صاحب باغ دزد را محکم بر درخت بست و به پهلوی پشتش با چوب میزد و سخت میزد . دزد گفت : آخر از خدا شرمی کن ، من بیگناه را چرا میزنی ؟ صاحب باغ جواب داد : من کاری نمیکنم ، بلکه بنده خدایی با چوب خدا به پشت بنده دیگرش میزند آری ، ای دزد نابکار -

چوب حق و پشت و پهلوان او
من غلام و آلت فرمان او
دزد گفت : اکنون از جبر بافی توبه کردم و فهمیدم که در کارهای آدمی اختیار است اختیار است اختیار ، خداوند در تو اختیاری بوجود آورده است و اختیار الهی در پشت پرده کارهای آدمیان مانند سواری است که در گرد بهوارفته ای

پوشیده شده است .

امر ونهی و تکلیف بطور کلی برای انسان مختار معقول است . مگر نمی بینید که حکومت به صورت های بی اختیار و موجودات آلی از همه کس بر می آید ، این گونه سلطه چه عظمتی برای خدا دارد که شکار بی اختیاری را بهر طرف بخواهد بکشد و گوش انسان را بگیرد و آنچنانکه که مقتضای اراده اوست ، بگرداند ؟!

خداوند بی نیاز بدون احتیاج به هیچ آلتی ، اختیار انسان را مانند کمندی بگردشان انداخته و آنانرا میکشد^(۱) .

نجار بر چوب حکومت میکند و نقاش به نقشی که میکشد و آهنگر بر آهن قیمومت دارد و بناهم بآلات بنائی خویش . این همه حکومت ها و سلطه ها بر جمادات عظمتی ندارد ، عظمت از آن اختیار و سلطه ایست که همه اختیارات دیگران تسلیمش شوند و مطیعش باشند .

تو با سلطه ای که به جامد داری جمادی آن موجود جماد را نمیتوانی سلب کنی قدرت الهی بر تمام اختیارات بطوری نیست که منافاتی با موجودیت آن اختیارات داشته باشد . اگر هم دلت بخواهد بجای اختیار ، اراده بکار ببری ، زیرا ، دعوای لفظی در اینجاست که بنیاد داشته ایم و چنین بگو که از کمال انسانی است که برای خود خواسته ای دارد . موقعی که می گویی : کفر من مستند به اراده خداوندی است ، ملتفت باش که خواسته خود تو نیز در کار بوده است -

ز آنکه بی خواه تو خود کفر نویستی کفر بی خواهش تناقض گفتنی است

۱ - مضمونی را که جلال الدین در بیت مورد تفسیر گفته است ، تناقضی دربر دارد که احتیاج به تاویل دارد ، زیرا کشاندن انسان ها بوسیله اختیار ، در حقیقت اجبار انسانها است بوسیله اختیار ، این جمله ایست خوشایند ، ولی مانند آشتی دادن به دو خصم است بدون رضایت آنان . و بهر حال کشاندن بندگان بوسیله اختیاری که دارند ، همان جبر است با صورت اختیار .

با اینکه تو نمیخواهی موصوف به کفر شوی، باز کفر سراغت را میگیرد!؟ چنانکه بارها گفته ایم: تکلیف به شخص ناتوان قبیح و مذموم است، همچنین خشم بر شخص مجبور، مخصوصاً از خداوند مهربان قبیح تر است و هیچ جای تردید نیست که خداوند از کفر خشمگین میشود. اگر گاوی از پذیرش گاوان سرپیچی کند، ضربه زارع رامش خواهد کرد. حالا که گاو در مخالفتش معذور نیست، صاحب گاو که عاقل است چه عذری به انحرافاتش میتواند بیاورد!؟ این مثل رایج را بشنو که میگوید: سری که درد نمیکند بیخود با دستمال میند. تو که می بینی اختیاری در تو وجود دارد، بیدلیل دور مغز سالم خود را با دستمال جبر میند. بلی، اگر میخواهی که این اختیار قانونی را پشت سر بگذاری -

جهدکن کز جام حق یابی نوی
بیخود و بی اختیار آنکه شوی^۱
آنکه که باده طهور جاذبه الهی را بدست گرفتی، اختیار تو جای خود را به اختیار آن باده میدهد و نوماندان مستان معذور میگردی در آن موقع هر چه گویی همان خواهد بود و هر چه را که بروی همان رفته خواهد شد. مبدا گمان کنی که آن مستی والا که مافوق همه هشیاری ها است، مانند مستی ضد هشیاری است، آن مستی والا که نتیجه جام شراب الهی است جز عدل و صواب، راهی را نمی پوید، چنانکه ساحران فرعون پس از ایمان به خدای موسی به فرعون گفتند: هر کاری که دلت میخواهد در باره ما انجام بده. تو میخواهی دست و پای ما را بیری، ما همان مستانیم که دست و پا نداریم. دست و پای ما همان شراب الهی است و این دست و پای مادی که می بینی سایه و پست است. وقتی که مردان الهی جام باده الهی را سربکشند، سر ناسر وجود آنان در مستی مقدس حوزه ربوبی غوطه ور میگردد.

۱ - مامسائلی رادر مجلدات اولی تفسیر و نقد و تحلیل در باره اختیار عالی در مقابل

جبر عالی مطرح کرده ایم، مراجعه شود.

در معنی ماشاءالله کان یعنی خواست خواست اوست و رضای او و از خشم ورد دیگران تنگدل مباشید. کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل حق ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند ربنا صباح و لامساء

قول بنده ایش شاءالله کان بهر تحریض است و براخلاص و جد گر بگویند آنچه میخواهی توراد آنکه ار منبل شوی جایز بود چون بگویند ایش شاءالله کان پس چرا صد مرده اندر ورد او گر بگویند آنچه میخواهد وزیر گرد او گردان شوی صد مرده زود یا گریزی از وزیر و قصر او بازگونه ز اینسخن کاهل شوی امر امر آن فلان خواجه است هین گرد خواجه گرد چون امر آن اوست هرچه او خواهد همان یابی یقین نی چو حاکم اوست گرد او مکرد چونکه حاکم اوست او را گیر و بس حق بود تاویل کان گرمت کند ورکند سست از حقیقت این بدان این برای گرم کردن آمدست معنی قرآن ز قرآن پرس و بس پیش قرآن گشته قربانی و پست	بهر آن نبود که منبل شود بر آن کاندر آن خدمت فزون شومستعد کنار کاره-ست بر حسب مراد کانچه خواهی و آنچه جوئی آن شود حکم حکم اوست مطلق جاودان بر نکردی بندگانه گرد او؟ خواست آن اوست اندر داروگیر تا بریزد بر سرت احسان وجود این نباشد جست و جوی نصر او منعکس ادراك و خاطرای غوی چیست یعنی با جز او کمتر نشین کاو کشد دشمن رهاند جان دوست یاوه کم رو خدمت او برگزین تا شوی نامه سیاه و روی زرد غیر او را نیست حکم و دست رس پر امید و جست و با شرمتم کند هست تبدیل و نه تاویلیست آن تا بگیرد تا امیدان را دو دست وز کسی کانش ز دست اندر هوس تا که عین روح آن قرآن شدست
---	--

روغنی کاو شد فدای گل بگل خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
گر نمیدانی بجو تاویل آن تا بتابد بردلت آن را عیان

گر بگویند آنچه میخواهی توراد
کار کارتست بر حسب مراد
آنگه ارمنبل شوی جایز بود
کآنچه خواهی و آنچه جوئی آن شود

معنای «هر چه خدا بخواهد همان میشود و بس» جبر و اکراه نیست، بلکه برای آن است که احساس اختیار مطلق نکنی که در نتیجه وجود لغو و تنبیل و بیکار شود، بلکه با اعتقاد به سلطه مطلقه مشیت الهی خود را به او نزدیک کنی.

این استدلال جلال الدین برای اثبات اختیار در مقابل دلایل جبر قضا و قدری چندان قوی بنظر نمیرسد، زیرا اگر ما مشیت را از انسان نفی کنیم و بگوئیم: هر چه که در پهنه هستی نمودار میشود، ناشی از مشیت الهی است، کوشش بندگان برای تقرب به خداوند هم یکی از معلولات مشیت خداوندی خواهد بود. امر بکوشش و مجاهدت در راه عبودیت، بدون احتیاج به گفته جلال الدین میتواند اختیار انسان را اثبات نماید، لذا لازم است که جمله ماشاء الله کان را چنانکه در بساره آیات مربوط به مشیت خداوندی گفتیم بطور مستقیم و بدون تأویل بپذیریم. زیرا جمله فوق میگوید: هر چه را که خدا بخواهد محقق میشود، نه اینکه هر چه که در عالم هستی بوقوع می‌پیوندد، معلول مشیت خداوندی است اگر چه کفر و فسق و شرک بوده باشد.

تفسیر ابیات

اینکه گفته شده است: «هر چه خدا بخواهد همان محقق میشود» برای آن نیست که وجود تو عاقل و باطل شود، بلکه برای تحریک به اخلاص و جدیت است

که بایستی انسان هر روز به خدمت و بندگی خود بیافزاید . درست دقت کن : ، اگر بتو می گفتند : تو هر چه که بخواهی همان خواهد شد ، با احساس این سلطه و اختیاری - نهایت ، تو به تنبلی و بیهودگی و بیکاری میگرانی ، اما وقتی که گفته میشود : آنچه که خواهد شد معلول مشیت خداوندی است و حکم مطلق و جاودان از آنِ او است ، تو از صمیم قلب تحریک میشوی و پیرامون بندگی او میگردی ، زیرا میدانی که برای رسیدن به هدف و کمال بایستی سراغ رضایت او را بگیری . اگر شایع شود که هر چه وزیر این مملکت بخواهد ، همان خواهد شد آیا فوراً -

گرد او گردان شوی صد مرده زود تا بریزد بر سرت احسان وجود
یا اینکه از وزیر فرار میکنی و به کاخش نزدیک نمیشوی ؟ تو که میدانی فرار از وزیر هرگز ترا به استمداد و یاری از وزیر موفّق نخواهد ساخت . متأسفانه این جمله «ما شاء الله کان» را تو برعکس میفهمی و بجای آنکه با این جمله به عبودیت و بارگاه معبود تحریک و تشویق شوی ، تنبلی و بدبختی را از آن نتیجه میگیری !
وقتی که میگویند :

امر امر آن فلان خواجه است هین چیست ؟ یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست کاو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین یاوه کم رو خدمت او برگزین
آیا در مقابل احساس عظمت و سلطه یک موجود باید به او نزدیک شد ، یا اینکه بخود تلقین کنیم که چون حاکم مطلق او است ، نباید بگرد او بگردیم ؟ !
آیات و روایات و جملات عظمای بشری آن تفسیر و تاویل خوبست که ترا گرم کند و تحریک نماید و ترا امیدوار و چالاک بسازد و اگر دیدی که جمله ای را طوری فهمیدی که تراست و بیحال و افسرده میسازد ، بدان که تو تاویل صحیح آن جمله را درک نکرده ای ، بلکه معنای واقعی آن را مبدل به مفهوم خیالی ساخته ای . تو چرا دور میروی !
برای فهم معنای قرآن خود قرآن را در نظر بگیر و از کسی معنای قرآن را طلب کن

که آتش برهوی و هوس خود زده و قربانی قرآن گشته تا حدی که مانند قرآن
مجسم و روح قرآن شده است . وقتی که روغنی بکلی در گل فانی شد ، وجود آن
روغن به گل مبدل شده است ، در اینموقع - « خواه روغن بوی کن خواهی تو گل »
اگر تو تاویل اتحاد با قرآن و گل شدن روغن را درك نمیکنی بروا زدانایان تاویلش
را بپرس ، باشد که نور آن حقیقت بردلت بتابد .



در بیان معنی جف القلم و کتب ان لایستوی الطاعة والمعصية، لایستوی
الامانة و السرقة جف القلم ان لایستوی الشکر و الکفران ، جف القلم ان الله
لا یضیع اجر المعسین

هم چنین تاویل قد جف القلم	بهر تحریض است بر شغل اتم
پس قلم بنوشت که هر کار را	لایق آن هست تأثیر و جزا
کثر روی جف القلم کثر آیدت	راستی آری سعادت زایدت
چون بدزد دست شد جف القلم	خورد باده مست شد جف القلم
تو رواداری روا باشد که حق	همچو معزول آید از حکم سبق
که زدست من برون رفتست کار	پیش من چندین میاچندین هزار
بلکه آن معنی بود جف القلم	نیست یکسان نزد او عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر	فرق بنهادم بد را از بتر
ذرّای گر در تو افزونی ادب	باشد از یارت بداند فضل ربّ
قدر آن ذرّه ترا افزون دهد	ذرّه چون کوهی قدم بیرون نهد
یادشاهی که به پیش تخت او	فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می لرزد ز بیم ردّ او	و آنکه طعنه میزند بر جدّ او
فرق نکند هر دو یک باشد برش	شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذرّای گر جهد تو افزون شود	در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی	بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بدگوید ترا	ضایع آرد خدمت را سالها
پیش شاهی کاو سمیع است و بصیر	گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان از او آیس شوند	سوی ما آیند و افزایند بند
بد همی گویند شه را پیش ما	که برو جف القلم کم کن وفا

معنی جف القلم کی این بود	که جفاها با وفا یکسان شود !
بل جفا را هم جفا جف القلم	و آن وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید	که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را اگر عفو باشد برد جان	لیک کی خازن شود پیش شهان
ای امین الدین ربانی بیا	کز امانت رست هرتاج ولوا
پور سلطان گر برو خائن شود	آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوئی آرد وفا	دولت او را میزند طال بقا
چه غلام از بردی سکه باوفاست	در دل سالار او را صد رضاست
زین چوسکه را بوسه بر یوزش زند	گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند	صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کاو راست باخت	ز آنکه ده مرده بسوی تو به تاخت
و آنچنانکه ساحران فرعون را	روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود	آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده ای	کی چنین صدقی بدست آورده ای

آیه

« اَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ ... » ۱

(آیا وقت آن نرسیده است که کسانی که ایمان آورده اند قلبشان با یاد خدا به خشوع بیافتد)

روایت

«فَدَجَفَ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَاتِبٌ» ۱

(قلم قضا و قدر آنچه را به تحقق خواهد پیوست ، نوشته و کارش تمام شده است .)

۱- الحديد آیه ۱۵

۱- سفينة البحار - محدث قمی ج ۲ ص ۴۴۳

همچنین تاویل قد جفالقلم
بهر تحریض است بر فعل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را
لایق آن هست تأثیر و جزا
کز روی جفالقلم کز آیدت
راستی آری سعادت زایدت
چون بدزد دست شد جفالقلم
خورد باده مست شد جفالقلم

استدلال جبر بون بروایت « جفالقلم » بی معنا است ، مگر جفالقلم میتواند دست
خدا را از فعالیت ببندد ؟ !

جلال الدین روایت فوق را بادو معنا از قابلیت استدلال برای جبر برکنار میکند:
معنای یکم — همان است که در ابیات عنوان سابق مشروحاً متذکر شد که جمله
ما شاء الله کان تحریر و تشویق بندگان است به گرایش و تقرب به خداوند که بتمام
بود و نمودها مسلط است ، همچنین است معنای روایت فوق که میخواهد اثبات کند
که جریان هستی مستمند به قلم پشت پرده هستی است و انسانها باید این حقیقت
را بدانند که با کوشش و تلاش برای انجام اعمال صالحه لازم است که خود را تحت
نظر لطف الهی قرار بدهند .

این معنا با قطع نظر از معنای دوم که بیان خواهیم کرد ، نمیتواند اختیار
را ثابت کند ، زیرا اگر ما به مدلول مستقیم روایت نظر داشته باشیم ، همه بود و
نمود و کارها را از نظر قلم تثبیت شده معرفی میکند .

معنای دوم — که میتواند مدعای جلال الدین را اثبات کند ، اینست که قلم پشت
پرده هستی روابط علل و معلولات و کار و نتیجه و بطور عموم لزوم جریان قوانین را
در عالم هستی بیان میکند . از اینقرار: ..

- ۱- حرکت وسیر منحرف به نقطه منحرف از حقیقت میرساند، نه بمقصد راستین.
- ۲- حرکت وسیر راستین بمقصد صحیح و مطلوب منتهی میشود.
- ۳- دزدی بریده شدن دست را در دنبال خود دارد. چنانکه میگساری مستی را بوجود میآورد.
- ۴- ستمکاری بدبختی، و دادگری سعادت و نتیجه شایسته را بدنبال خود میکشد.
- ۵- جفا کاری ملازم جفا دیدن و وفا کردن نتیجه شایسته وفا بینی را نمودار خواهد ساخت.

بنابر این مقصود از **جف القلم** بیان روابط ضروری میان کارهای انسانی و نتایج آنها میباشد، مانند روابط میان موضوعات و پدیده‌ها و خواص اجزای عالم طبیعت این تفسیر درباره «**قد جف القلم بماهو کائن**» میتواند استناد جبر یون را به روایت مزبور مردود بسازد. سپس جلال‌الدین اعتراض سختی به جبر یون وارد میکند که -
 تو رواداری روا باشد که حق همچو معزول آید از حکم سبق
 آیا با نظر به اختیار و فعالیت دائمی خداوند متعال میتوان گفت: خداوند پیش از ایجاد عالم هستی بوسیله قلم کاری کرده است که خود را از اختیار و فعال مایشاء بودن معزول نموده است؟! آیا این نتیجه سلب خدایی از خداوند نیست؟! آری، زیرا سلب توانایی او در بقای موجودات مساوی اثبات ناتوانی برای او در بوجود آوردن کائنات میباشد.

این مطلب را که جلال‌الدین میگوید: یکی از پر ثمرترین اصول حکمت الهی است، زیرا با این اصل است که میتوان خداوند را مافوق همه قوانین جاریه در هستی و مسلط بر آنها تلقی کرد. هیچ يك از قوانین حتی ثابت‌ترین و محکم‌ترین قانون مانند علت و معلول، نمیتواند دست خدا را ببندد. باین مطلب است که معنای دوم روایت کاملاً معقول و صحیح تصور میشود، که خداوند بوسیله قلم روابط کارهای انسانی و نتایج آن را در رو بنای عالم هستی مقرر فرموده، ولی این تقرر و ثبات با

نظر بموقعیت ما انسانها در جهان هستی است که استحکام قوانین و روابط میان اشیاء را ازلی وابدی می‌پنداریم واما بانظر به ارتباط خداوند مختار مطلق باجهان هستی ونمودهای آن، مانند يك واحد تصویری است که در مغز مانمودار میشود وبانمودار گشتنش دست مارا از تصرف در کمیت وکیفیت جوهر خود، نمی‌بندد.

تفسیر ابیات

چنین است تفسیر و تاویل قد جف القلم بماهو کائن که آدمی را باشتغال بکارهای اهم وشایسته تحریک میکند. معنای جمله فوق اینست که قلم تأثیر وجزای هر کار را نوشته وثبت کرده است.

یعنی اگر کجروی نمائی به مقصد کج خواهی رسید واگر راه راستین را درپیش بگیری به مقصد راستین خواهی رسید.

اگر مال مردم را بدزدی، دست بریده خواهد شد و میکساری هم مستی رادر تو بوجود خواهد آورد. بیدادگری سرنگونی و بدبختی را ایجاد میکند و دادگری میوه‌های اعلائی دنیوی و اخروی ثارت خواهد کرد. آخرای انسان عاقل، چگونگی روامیداری که خداوند بوسیله قلم کاری کند که با عظمت ترین صفت خود را که اختیار وفعال مایشاء بودن او است از دست بدهد، آیا این تخیل مساوی آن نیست که خداوند خود را با دست خود از خدایی معزول نماید؟! و به بندگانش بگوید:

که زدست من برون رفته است کار پیش من چندین میا چندین مزار!!

بلکه معنای جف القلم اینست که دادگری وبیدادگری در نزد خداوند یکسان نیست وخیر وشر هرگز یکی نمیشوند وبدا و خوب وبد و بدتر وخوب و خوبتر باهم دیگر تفاوت دارند. اگر بمقدار ذره ای ادب وخوی عالی انسانی در وجود تو بیش از رفیقت افزوده شود، فضل الهی آن را بحساب میآورد وهمان ذره ارزش ترا بالامیبرد و در موقع بروز نتایج کارها مانند کوه سر بفلک کشیده نمودار میگردد.

پادشاهی که در بارگاهش انسان امین وستمگر وکسی که هیبتی از عظمت او در دلش نشسته است وشخصی که اعتنائی بعظمت او ندارد، تفاوتی نداشته باشند، چپن

شخصی - « شاه نبود خاک تیره بر سرش » اگر پیش این شاهان ظاهری خدمت‌ها کنی و گذشت از جان نشان بدهی ، آنان بدانجهت که به حقایق مخفی و نیت‌های پاك تو آگاه نیستند ، اگر سخن چینی گذارش بدی در باره تو به پادشاه بدهد ، خدمات سالیان متمادی ترا پادشاه ضایع میکند و نادیده میگیرد . اما در نزد آن خداوند عالم مطلق و شنوا و بینا ، گفتگوی سخن چینیان کوچکترین اثری نمیگذارد ، بدینجهت همه سخن چینیان از گذارش ناروا در باره بندگان بیارگاه خداوند نومید و مأیوس هستند . آنان تنهاییتوانند ما انسان‌ها را بهم بزنند نه رابطه میان ما و خدا را . این بیخردان که با تمسك به جف القلم میخواهند از کوشش و گرایش و تقرب ما به خداوند جلوگیری کنند ، در حقیقت خدای ما را برای ما بد جلوه میدهند . در ابیات گذشته گفتیم که -

درك وجدانی بجای حس بود هر دو در يك جدول ای عم می‌رود
 بنا بر این با حس وجدانی ستیزه مکن .
 معنی جف القلم کی این بود که جفاها با وفا یکسان شود !
 بلکه تأکید کردیم که : نتیجه جفا چیزی جز جفا نمیتواند باشد و مقتضای ذاتی وفا همان وفا است که بدنبالش سراغت را خواهد گرفت .
 تو میخواهی تسلیتی به خود داده و بگوئی : خدای ما رحیم و مهربان است و ما امروز مرتکب معصیت میشویم و فردا آن خدای مهربان خواهد بخشید ! آری خداوند مهربان است و خواهد بخشید ، ولی پاك کردن آثار معصیت غیر از روسفیدی تقوا و فضیلت است . دزد را ممکن است ببخشند ، ولی دیگر خزانه پادشاه را به او نخواهند سپرد . ای انسان‌هایی که میخواهید لقب امین الدین ربانی بخود بگیرید ، بدانید :
 « کز امانت رست هر تاج ولوا » تفاوت گناه و اطاعت چنان است که .

پور سلطان گر براو خائن شود آن سرش از تن بدان باین شود
 و ر غلام هندوئی آرد وفا دولت او را میزند طال بقا

غلام که جای خود دارد ، اگر سگی وفا کند ، صدها رضایت صاحبش را جلب
مینماید ، این حال سگ است که صاحبش بجهت وفا پوزش رامیبوسد ، اگر موجود وفادار
شیر باشد در نتیجه وفا بچه پیروزی ها خواهد رسید . مگر اینکه شخص معصیت کار
آنچنان روی به اطاعت بیاورد که صدق و صفای روحانیش جفایش را از رویه
براندازد . مانند فضیل بن عیاض راهزن که مردانه به سوی توبه رفت و دیگر
دزدی نکرد و مانند ساحران فرعون که با ایمان آوردن به خدای حضرت (موسی ع)
و شکستایی و وفا در راه ایمانشان ، فرعون نکون بخت را رسوا ساختند .
این ساحران بعنوان مجرم بودن در اجرای حد دست و پا دادند و عظمتی
بدست آوردند که با عبادات صد ساله قابل الوصول نمیباشد . تو که پنجاه سال به
خدمات و عبادات صوری و حرفه ای مشغول بوده ای ، آیا توانسته ای ولو برای يك
لحظه صدق و صفای ساحران فرعون را بدست بیاوری .



حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید و
بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای معرق، و غیر آن پرسید که اینها
کدام امیرانند و چه شاهانند؟ گفتند او را که اینها امیران نیستند، اینها
غلامان عمید خراسانند. روی بآسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید
خراسان بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری	چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان	روی کرد او سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن	چون نیاموزی تو بنده داشتن؟!
بنده پروردن بیاموز ای خدا	زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه و بینوا	در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری	جرأنی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت	که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند	تو ممکن چون تونداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر	گر کسی تاجی دهد او داد سر
تایکی روزی که شاه آن خواجه را	متهم کرد و بیستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه مینمود	که دfine خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان	ورنه برم از شما دست و لسان
مدت یکماهشان تعذیب کرد	روز و شب شکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و يك غلام	راز خواجه و آنکفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هائف کای کیا	بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان	گردد در گرت، آن از خویش دان
زانچه می بافی همه روزه بیوش	زانچه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه های دم بدم	این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد	يك را نیکی بود بدر است بد

کارکن هین تا سلیمان زنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است
از سلیمان هیچ اورا خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک
ترك کن این جبر را که بس نهیست
ترك کن این جبر جمع منبلاں
ترك کن معشوقی و کن عاشقی
ای که در معنی زشب خامش تری
سر بجنبانند پیشت بهر تو
تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ
هست تعلیم خسان ای یار شوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
نقش تو با تست شامگرد وفا
تا کنی مر غیر را جبر و سنی
متصل شد چون دلت با آن عدن
امر قل زین آمدش کای راستین
انصتوا یعنی که آیت را بلاغ
این سخن پایان ندارد ای پدر
غیر تم آید که پیشت بیستند
عاشقانت در پس پرده کرم
عاشق آن عاشقان غیب باش
که بخوردند بخدعه جذبه ای
چند هنگامه نهی بر راه عام
وقت صحت جمله یارند و حریف

تا تو دیوی تیغ او بر نده است
وز سلیمان ایمن و از خوف رست
دشمن دیو است و از وی ایمنی است
رنج در خاکست نی فوق فلك
تابدانی سر سر جبر چیست
تا خبریابی از آن جبر چو جان
ای گمان برده که خوب وفایقی
گفت خود را چند جوئی مشتری
رفت در سودای ایشان دهر تو
چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
کان بود کالنقش فی جرم الحجر
غیر شد فانی کجا جوئی کجا ؟
خویش را بدخو و خالی میکنی
هین بگو مهر اس از خالی شدن
کم نخواهد شد بگو دریاست این
هین تلف کم کن که نبخشکست باغ
این سخن را ترك کن پایان نگر
بر تو میخندند و عاشق نیستند
بهر تو نمره زنان بین دم بدم
عاشقان پنج روزه کم تراش
سالها ز ایشان ندیدی حبه ای
کام جستی بر نیامد هیچ کام
وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد و غم بجز حق هیچکس	خود نباشد مر ترا فریاد رس
پس همان درد و مرض را یاد دار	چون ایاز از پوستین گیر اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است	که گرفتست آن ایاز آنرا بدست

آیه

«سُنَّةَ اللَّهِ فِي الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلُ وَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّةِ اللَّهِ تَبْدِيلًا» ۱

(سنت خداوندی است درباره کسانی که پیش از این گذشته و تو تبدیلی در سنت خداوندی نخواهی یافت)

«هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ» ۲

(آیا پاداش احسان جز احسان و نیکوئی است)

«قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَى شَاكِلَتِهِ فَرَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَنْ هُوَ أَهْدَى سَبِيلًا» ۳

(ای پیامبر ما، بآنان بگو هرکسی مطابق نقشی که برای خود کشیده است عمل میکند)

«وَإِذْ قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ» ۴

(و موقعیکه قرآن خوانده میشود گوش بآن فرا دهید و سکوت کنید، شاید مورد رحمت الهی قرار بگیرید.)



۱ - الاحزاب آیه ۶۳

۲ - الرحمن آیه ۶۱

۳ - الاسراء آیه ۸۴

۴ - الاعراف آیه ۲۰۳

ترك كن اين جبر جمع منبلان
تا خبر يابی از آن جبر چو جان
• • • • •
ای که در معنی زشب خامش تری
گفت خود را چند جوئی مشتری
سر بجنبانند پيشت بهر تو
رفت در سودای ایشان دهر تو
• • • • •
تا کنی مرغیرا جبر و سنی
خویش را بد خو و خالی

بیا جبر بافی فلسفه فروشان خود پرور را رها کن ، باشد که اطلاعی
از جبر جانانه بدست بیاوری • بیا از مشتری جوئی دست بردار ، این مشتریان
کالائی از تو نمیخواهند ، بلکه بخريداری عمر تو آمده اند و برای احترام
دروغین سردر مقابل تو خم میکنند و ظرف هستی ترا از سرمایه هستی ات
خالی میکنند و بسراغ دیگری میروند .

توشنیده ای که گروهی از عظامای فرهنگ بشری به جبر میگردانند و اختیار
آدمی را منفی میسازند ، توهم برای آنکه تن آسایی و خود پروری خویش را توجیه
کنی و ضمناً خود را در ردیف عظامای فرهنگ بشری جای بدهی ، در مجمع تن
پروران می نشینی و میگوئی : آری ، من هم مدتها اندیشیده ام ، کار بشری هم یکی
از معلولات است و هر معلولی از يك علت جبری صادر میشود ، پس کار بشری با
اجبار بوجود می آید !

من درست فکر کرده ام قضا و قدر الهی است که سر نوشت بشر را تثبیت کرده
است و هیچ اختیاری برای انسان ها وجود ندارد .

این هم روشن است که ما شاء الله کان هر چه که خدا بخواهد همان خواهد شد، پس جایی برای خواستن بشر وجود ندارد !!

جلال الدین میگوید: بیا از این همه گردپاشی ها که اول چشم خود ترا کور میکند سپس چشمان دیگران را ، دست بردار. بیا مجمع جبر با فان فلسفه فروش تن پرور را ترك کن ، این همه دلایلی که از آن مجمع شنیده ای در مقابل حس وجدانی و عدم جریان علت طبیعی در روان آدمی و دخالت خود انسان در سازندگی عنصر دوم سرنوشت خود و عدم تعلق مشیت الهی به چیزی که خصومت خود را با آن اطلاع داده است ، پسیزی ارزش ندارد . اگر هم کارهای آدمی در يك افق اعلا وابستگی بخدا داشته باشد این وابستگی جبر نیست ،

و ربود این جبر ، جبر عامه نیست جبر آن امثاره خود کامه نیست این جبری است جانانه و جان پرور که کشش لطف الهی را بازگو میکند ، نه امضا و اجبار انسانها را به کفر و پلیدی و سقوط از شایستگی کشش بسوی خداوند . متعال . این جبر احمقانه را که همه تناقضات و جهالت را به خدا نسبت میدهد ، کنار بگذار و جبر **لاحول و لا قوة الا بالله** را از اعماق جانت جستجو کن . حول وقوه و روابط کار و نتیجه و نمود و بود ، همه و همه از آن خدا است ، این است جبر در افق والای حکمت الهی که خود اختیار والائی را در بردارد . این اختیار والا است که انسان خاکی را بشعاع خورشید الهی می پیوندد .

اگر شخصیت آدمی با جبر از خاك برمیخواست به شعاع خورشید الهی می پیوست ، چه عظمتی در وی نهفته بود که او را به همه موجودات برتری بدهد ؟ ! این اختیار عالی را با شخصی مثل تو غوطه ور در جبر بافی خود پرور چگونه میتوان در میان گذاشت ، این همان اکرام و تمجید سرگین گردان است که دسته گل خوشبوئی بآن عرضه کنند !! **اختیار عالی** آن است که انسان حقیقتاً سلطه مطلقه الهی را بر وجودش بپذیرد ، این پذیرش مقدمه ایست بر دریافت اختیار عالی که .

شخصیت آدمی با بدست آوردن آن ، هر يك از کارهایی را که از او صادر

میشود، در بجهای باز برای مشاهده عظمت جلال و جمال الهی تلقی میکند، در اختیار عالی انتخاب کار مستند به خود شخصیت آدمی است، اما همواره این توجه را دارد که تمام عناصر و مواد پیشین و نتایج و محصولات پسین که شخصیت او را ساخته است و همچنین تمام میدان کار و عوامل و نیروها و نتایج و محصولات آن، تحت سلطه و نظارت و خلاقیت خداوندی است، تنها چیزی که به او مستند است، جهش از موقعیت جبری مخصوصی به موقعیت جبری مخصوص دیگر، ولی این جهش مستند به شخصیت او است.

باری، در باره تو ای انسان خاموش تر و تاریک تر از شب، زیاد اندیشیده‌ام، نمیتوانم نام شایسته‌ای برای تو جز عاشق دلباخته مشتری چیز دیگری پیدا کنم. شهرت پرستی و خود را مانند ویرین آراستن و دیگران را به خود جلب کردن، چه نامی بهتر از خود فروشی میتواند داشته باشد. مگذارید مردم بیابند در مقابل شما سر بجنبانند و بزانو بر زمین بیافتند. نه باخم شدن سردیگران در مقابل شما سرتان به بالا خواهد رفت و نه بازانو بر زمین زدن در پیشگاه شما، قدرتی برای زانو ان شما در سیر بسوی کمال و اعتلا بوجود خواهد آمد. بجای آنکه به دیدن عکس خود در روزنامه‌ها و کتاب‌ها و سخنرانی‌ها عشق بورزید، به دیدن حقیقت خود بپردازید و سایه‌های دروغین خویش را پشت سر بیاندازید، زیرا کسی که عکس شما را میخواهد بجهانیان نشان بدهد، در حقیقت شما را از ورود به قلمرو من ملکوتی شما ممنوع میسازد، و ضمناً خود را هم بنوائی میرساند، پس راضی نباشیم که سایه ما با حقیقت ما بمبارزه برخیزد.

اگر سایه فروشی با محافظت به حقیقت خویشتن سازگار بود، مایه تأسف زیادی نمیکشت، ولی سایه فروشی مقدمه ایست که خود فروشی و خودکشی واقعی را در دنبال خود میآورد. تو با این وسیله که بگذارید مردم با دیدن من و عکس من به فضل و فضیلت برسند، روزگار خود را تباه میکنی و خزانه هستی‌ات را از سرمایه ابدیت ساز خالی مینمائی.

تفسیر آیات

درویشی گستاخ درهری هر وقت که غلامان شخص بزرگی را میدید که جامه‌های اطلس پوشیده و کمر زرین بر میان بسته‌اند، بطرف قبله ایستاده رو بآسمان میکرد و میگفت: ای خدا، بنده پروری را از این خواجه احسانگر نمیآموزی! خداوند، از این خواجه و رئیس شهر ما رسم و راه بنده پروری را بیاموز.

این درویش مردی نیازمند و برهنه‌ای بود که از سرمای هوا در زمستان میلرزید. او که از جان خود سیر شده بود، از روی گستاخی با خدا بنای شوخی را گذاشت. اعتماد درویش بر هزاران جود و بخشش الهی بود که به اهل معرفت که ندهای الهی هستند، می‌بخشد.

زینهار، اگر ندیم و هم صحبت شاه گستاخی کند، تو گستاخی مکن، زیرا توشایسته آن نیستی. تو بآن کمرهای طلائی منکر که عاریت چند روزه ایست، بلکه بآن میان بنکر که جزء هستی تست، اگر بندگان پیکدیکر تاج می‌بخشند، خداوند خود سر را ارزانی میدارد.

درویش بینوا بحالت حسرت بار خود ادامه میداد،

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را متهم کرد و بیستش دست و پا و غلامان خواجه را هم بیاد کتک و شکنجه گرفت که زود باشید و خزانه خواجه را بمن نشان بدهید، زود باشید و اسرار خواجه را با من در میان بگذارید و گرنه دست و پایتان را خواهم برید.

پادشاه مدت يك ماه شب و روز غلامان را عذاب و شکنجه داد و پاره پاره‌شان میکرد، ولی حتی یکی از آن غلامان هم بجهت اهتمام به شأن سرور خود، راز خواجه را آشکار نساخت.

درویش در خواب دید که هائقی به او میگوید: ای درویش گستاخ...
« بنده بودن هم بیاموز و بیا» ای تمهکاری که پوستین یوسف صفقان را پاره میکنی،

اگر روزی گرگ انتقام وجودت را متلاشی کند ، نه به چرخ فلک اعتراض کن و نه باقضا وقدر بخود تسلیمت بده ، بلکه آن دریده شدن را بخود مستند بدان که پیراهن یوسف را دریده‌ای ،

هرچه را که با دست خود میبافی آنرا خواهی پوشید و هرچه را که میکاری در سر سال همان را خواهی خورد .

اینهمه اندوه و غم که روزگارت را سیاه کرده است ، معلول اعمال خود تست اگر می‌خواهی معنای جف القلم را بفهمی ، همین است که گفتم ، یعنی این حدیث - میگوید :

که نکرد سنت ما از رشد نیک را نیکی بود بدراست بد
مادامیکه سلیمان زنده است ، سرپائین بیانداز و کار خود را انجام بده ، اگر بخواهی دیو صفتی را پیشه خود سازی ، تیغ برنده سلیمانی سراغ گردنت را خواهد گرفت و بالعکس اگر فرشته باشی از تیغ مرگزای سلیمانی درامان خواهی بود . کسی که دشمن دیو و شیطان است ، هر اسی از سلیمان ندارد .

حکم سلیمانی بر دیوان است نه فرشتگان ، رنج و شکنجه از خواص عالم خاکی است نه عالم ملکوتی . بیا دست از این جبر بافی‌ها بردار که هیچ مغز ندارد . اگر از این جبر بافی‌های حرفه‌ای چشم‌پوشی ، راز نهان در راز جبر را خواهی فهمید ، اگر می‌خواهی از جبر والای جان پرور بهره‌مند شوی ، بیا از جبر بافی جمع تنبل‌ها دست بردار . تو که همواره در صدد عاشق پیدا کردن برای خود برمیائی ، دست از سبیل‌وریش مردم بکش ، خود عاشق مردان راه حق باش .

ای بینوائی که از شب تاریک خاموش‌تری ، تا چند و تا کی در جستجوی مشتری برای گفتار بی‌مغزت روزگارت را تباه خواهی کرد .

تو میگوئی : این مطلب را از حسادت میگوئی ! آخر حسد به هیچ چه معنا دارد ؟! اینقدر به تعلیم و تربیت پست فطرتان عشق‌بازی مکن ، عالی‌ترین نقش بر کلوخ چه سودی در بردارد ؟! تو اولاً به تعلیم خویشتن بسکوش و عشق و نظر را

بخویشتن بیاموز که مانند نقش در سنگ پایدار بماند .

تنها نقشی که درباره خود خواهی کشید، وفادار جاودانی خواهد ماند . دیگران میروند و فانی میشوند تو آنها را از کجا خواهی جست ؟ ! تو بگمان اینک که دیگران را بدانش و عظمت برسانی ، خویشتن را بدخو و نهی از فضل و فضیلت میسازی . بلی ، اگر احساس کردی که به عالم اعلاّی الهی پیوسته ای ، بگو و بگو و دیگر بیمی از تمام شدن و خالی گشتن نداشته باش .

اینهمه دستور خداوندی به پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله که بآن مردم «بگو»، برای همین بود که این قطرات گفتگوها دریای بی پایان تر اتمام نخواهد کرد . دستور سکوت در هنگام قرائت قرآن برای همین است که باغ وجود شما خشک شده است، سکوت کنید و بگذارید آب رحمت الهی به گلشن روح شما سرازیر شود. این سخن پایانی ندارد ، بس کن و بیایان کار خود بنگر . من تاسف میخورم باینکه پست فطرتان که عشقی ندارند در مقابل تو خضوع کنند ولی در درون خود برای تو بخندند و مسخرهات کنند. عاشقان واقعی تو در پشت پرده این ظواهر دمبدم برای دیدار تو نعره ها میزنند . برو ، عاشق آن عاشقان غیب باش

عاشقان پنج روزه کم تراش

اینان با جذبه های دروغین فریب می دهند و در طول سالیان متمادی کمترین بهره ای از آنها ندیده ای . در میدان های عمومی هنگامه بر پا مکن باین آرزو که می خواهم به کام خود برسم ، تو هرگز بکام خود نخواهی رسید .

در موقع تندرستی همه آن تبه کاران یار و حریف تواند، اما وقتی که حوادث روزگاران درد و غمی بسراغت بفرستد، جز خدا کو یار و یاور و امینی. پس تو همه وقت همان درد و مرض و تنهایی های خود را در یاد داشته باش ، چونان ایاز هشیار که چارق و پوستینش را در مقابل دیدگانش می گذاشت .

باز جواب گفتن کافر جبری مؤمن سنی را که باسلام و بترك اعتماد
جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که مادداشکال و جواب
را نبرد الاعشق حقیقی که او را پروای آن نماند . ذلك فضل الله . یؤتیه
من یشاء .

کافر جبری جواب آغاز کرد
لیک گرم آن جوابات و سؤال
زان مهمتر گفتنیها هستمان
اندکی گفتیم زان بحث عتل
در میان جبری و اهل قدر
گروماندی ز دفع خصم خویش
چون برون شوشان نبودی در جواب
چونکه مقضی بدرواج آن روش
تا نکرد ملزم از اشکال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام
چون جهان ظلمتست و غیب این
عزت مخزن بود اندر بها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو
عزت مقصد بود ای ممتحن
عزت کعبه بود آن ناحیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست
این روش خصم و حقود آن شده
صدق هر دوضد ببیند در طریق
ور جوابش نیست می بندد ستیز

که از آن عاجز شد آن بیچار مرد
جمله واگویم بمائزین مقال
که بدان فهم تو به یابد نشان
زاندکی پیدا شود قانون کل
همچنین بحث است تا حشرای پسر
مذهب ایشان برافتادی ز پیش
پس رمیدندی از آن راه تباب^۱
میدهندشان از دلایل پرورش
تا بود محجوب از اقبال خصم
در جهان ماند الی یوم القیام
از برای سایه میباید زمین
که براو بسیار باشد قفلها
کم نیاید مبتدع را گفت و گو
پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
دزدی اعراب و طول بادیه
عقبه ای و مانعی و رهز نیست
تا مقلد در دو ره حیران شده
تارود در راه خود خوش هر فریق
بر هماندم تا بروز رستخیز

که مهان ما بدانند این جواب
یوزبند و سوسه عشق است و بس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو
کی بری زان آب آب آبت را برد
غیر این معقولا معقولا
غیر این عقل تو حق را عقلهاست
تا بدین عقل آوری ارزاق را
عشر امثال دهد تا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند
عقلشان یکدم سست ساقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
عشق بر دبحث را ای جان و بس
حیرتی آید ز عشق ان نطق را
کاو بترسد گر جوابی و ادهد
لب بیند سخت او از خیر و شر
همچنانکه گفت آن یار رسول
آن رسول مجتبی وقت نثار
آیند آنکه بر سرت مرغی بود
پس نیاری هیچ جنبیدن زجا
دم نیاری زد بیندی سرفه را
ورکست شیرین بگوید یا ترش
حیرت آن مرغست خاموش کند

گرچه از ماضی نهان وجه صواب
ورنه کی وسواس را بسته است کس
صید مرغایی همی کن جو بجو
کی کنی زان فهم فهمت را خورد
یابی اندر عشق بافر و بها
که بدان تدبیر اسباب شماس
زان دگر مفرش کنی اطباق را
چون بیازی عقل در عشق صمد
بر رواق عشق یوسف ناختند
سیر گشتند از خرد باقی عمر
ای کم از زن شوفدای آن جمال
کم زگفت و گوشود فریاد رس
زهره نبود که کند او ماجرا
گوهری از لنج او بیرون فتد
تا مبادا کز دهان افتد گهر
چون نبی بر خواندی بر مافضول
خواستی از ما حضور و صد وقار
کز فوائش جان تو لرزان شود
تا نکیرد مرغ خوب تو هوا
تا نیاید ناگهان پر د هما
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
بر نهد سر پوش و پر چو شست کند

آیه

«ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ» ۱

(آن است فضل الهی بهر کس که بخواهد می‌دهد و خداوند دارای فضل عظیم است) .

روایت

«عَنْ اسَامَةَ بْنِ شَرِيكٍ : قَالَ أَقْبَمْتُ النَّبِيَّ وَإِذَا أَصْحَابُهُ كَانُوا عَلَى رُؤُسِهِمْ
الْطَّيْرِ» ۲

(اسامه بن شریک میگوید : بنزد پیامبر آمدم ، یارانش چنان سکوت کرده بودند که گویی پرندۀ روی سر آنان نشسته است) .

چونکه مقضی بد رواج آن روش
میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم
تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام
در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این
از برای سایه میباید زمین

آیا دوام و رواج بازار گفتگو در جبر و اختیار خود معلول قضای الهی
است که تا روز رستاخیز مرتفع نخواهد گشت ؟

میگویند : ولتر میگفت : من در چند چیز فکر نخواهم کرد ، از آن جمله
است : حقیقت ماده و جبر و اختیار ، اینها مسائلی هستند که برای مغزهای بشری

شکنبه آور هستند .

این مطلب خواه صحیح باشد یا ناصحیح . جای تردید نیست که بعضی از مسائل در فرهنگ بشری با اینکه با اهمیت ترین حقایق را دربردارند ، جر و بحث و بگو مگو های دائمی پیرامون آنها را فرا گرفته و با وضوح کامل مورد پذیرش اشخاص قرار نمیگیرند .

آیا واقعاً این مسائل غیر قابل حل و فصل اند ، یا مغز بشری هنوز بکمال واقعی خود نرسیده است ، یا اینکه هوا و هوسی در کار است و یا اینکه چون مبادی اینگونه مسائل به دریافت های شخصی منتهی میشود ، لذا همواره مورد اختلاف و مشاجره میباشد ؟

ممکن است یکی از احتمالات مزبوره را بعنوان علت تاریک ماندن معماهای مزبور انتخاب کرد ، ولی بنظر میرسد که های وهو و جنجال و غوغایی که در پیرامون معماهای مزبور برپا شده است ، خیلی بیشتر و وحشت آورتر از تاریکی خود آن معماها است .

آنهمه ازدحام و مشاجره و جر و بحث مانند گرد و خاک هایی است که فلسفه بافان حرفه ای یا بیکاران ماهر که خیالات را بعنوان کاربر خود می بندند ، برانگیخته و به چشمان خود و دیگران می باشند که قضیه ای را مشکل و مشکلی را بصورت معما در آورند .

جلال الدین در این مبحث این مسائل را بملاك مسئله جبر و اختیار معلول قضای الهی میداند .

میتوان مقصود جلال الدین را از اعتقاد مزبور پرسش کرد که آیا قضا و قدر الهی میخواهد مغز های اندیشمندان را بوسیله فکر و بحث در مسائل مزبوره بساید و تباہ بسازد ؟ یا اینکه قضا و قدر خداوندی نتیجه ای را برای فعالیت اندیشه های بشری ترتیب داده است ؟ مسلماً جلال الدین که از نظر حکمت الهی میداند که -

قطره‌ای کز جویباری میرود از پی انجام کاری میرود
و نیز او که میداند جهان هستی با تمام اجزا و روابطش و انسانها با تمام فعالیت‌ها
و شئونشان تحت نظارت الهی به قلمرو ملکوتی رهسپار شده‌اند. و او که بخوبی میداند
و به ما هم تعلیم میدهد که -

مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی زهردن کم شدم
همه دیگر بمیرم از بشر	تا برآرم از ملایک بال و پر
از ملک هم بایدم جستن ز جو	کل شئی هالک الاوجهه
بار دیگر از ملک پر آن شوم	آنچه آن دروهم ناید آن شوم

و در امتداد این سیر تکاملی تمام ذرات اندیشه و تخیل و تجسم مورد محاسبه
قرار میگیرد، آیا چنین سیر ریاضی - منطقی میتواند اشغال مغز را در بازی با
پراهمیت‌ترین مسائل الهی تجویز کند؟! مگر اینکه جلال‌الدین بگوید: این-
گونه مسائل فقط برای ورزش فکری است.

بسیار خوب، پس از همه این حرف‌ها، آیا نباید این مسئله چهره خود را برای
انسان بنمایاند که در این زندگانی چه میکند؟!
آیا او میتواند کاری را بخود مستند بدارد، یا اینکه او آلتی است که « هر
چه استاد ازل گفت همان میگوید. »؟

این بلا تکلیفی همان پوچ گرایی کشنده‌ایست که جلال‌الدین برای هر ترفع
ساختن آن سالیان عمرش را مستهلک ساخته و مثنوی نوشته است
بنظر میرسد که قضا و قدر الهی نمیگوید: که برای آمدن گنج و کلافه باشید
و بسر و کله هم بزنید و فرهنگ حیات بخش خود را تباه بسازید. بلکه قضا و قدر
میگوید: وجدان را که قطب نمای کشتی وجود شما است و واقعیت اختیار را نشان
میدهد، مختلش نسازید، شما با اختیار خود از عالم خاکی بر خیزید و ضمناً هم بدانید
که تمام کارها و مقدمات و نتایج آنها در قلمرو سلطه و نظارت من نقش می‌بندد.
بلی، اینکه جلال‌الدین میگوید: چون حقیقت این مسئله فوق‌العاده با اهمیت

است و وصول بر آن بسیار مشکل است ، کوشش و تقلائی مداوم در راه حل آن موجب پیشرفت و تکامل اندیشه‌ها می‌باشد و باین معنا در آیات زیر اشاره می‌کند :

عزت مخزن بود اندر بها	که براو بسیار باشد قفل‌ها
عزت مقصد بود ای ممتحن	پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود آن ناحیه	دزدی اعراب و طول بادیه

بدست آوردن ارتباط انسان با خدا و تعیین موقعیت خود انسان در ارتباط مزبور مانند يك ماده حیاتی است که هر کسی در هر زمان بایستی با کوشش خود بدست بیاورد . تقلید در این گونه مسائل عظمی مانند تقلید در اصل زندگی است که طعم حیات را فاقد می‌باشد .

ور جوابی نیست می‌بندد ستیز
بر هماندم تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب
گرچه از ماسد نهان وجه صواب

چنین است کار مکتب‌های بشری ، مقدار محدودی از روشنائی‌ها مخلوط با مقدار دیگر از تاریکی‌ها . روشنائی‌ها را خود ما می‌فهمیم ، تاریکی‌ها را بزرگمانان !!

اینست قانون همیشگی مکتب‌هایی که با دست بشری پرداخته می‌شود و برای اصلاح حال مادی و روحی انسانها عرضه می‌شود .

وضع تاکنون چنین بوده است که همواره بانیان مکاتب از مقداری مشاهدات و تجربیات و تعریفات روشن مکتبی را بوجود آورده و با ادعای کلیت آن مکتب را به جوامع انسانی عرضه کرده‌اند ، برای مردم عامی همان مقدار از مشاهدات و تجربیات و تعریفات حقایق ابدی جلوه کرده ، اعتنائی بوجود تاریکی‌های مکتب نمی‌توانند داشته باشند ، زیرا عامیان در مقابل کمیت محدودی از روشنائی‌ها سرعت و بدون

اندیشه همه جانبه تسلیم میشوند .

اما چنین نیست که همه مردم عامی و محدود فکر و ناهشیار باشند ، یا کسان دیگر پیدا میشوند که میخواهند مکتب مفروض را از دیدگاه همه جانبه مورد دقت قرار بدهند ، در این صورت مسلماً بتاریکی هایی در مکتب مفروض خواهند رسید که کلیت را بمخاطره خواهد انداخت .

معتمدین بمکتب مفروض باد و مطلب در مقابل این بن بست آهنگین خود را تسلیم داده وقایع میسازند :

مطلب یکم - بلی این مسائل که شما میگویید برای ما تاریک است و ما از عهده حل و فصل آنها بر نمیآیم ، بزرگان و بائیان مکتب ما همه این تاریکی ها را دیده اند و آنها را حل و فصل نموده اند ، شما هر سئوالی که دارید به صاحب نظران مکتب ما عرضه کنید ، یقیناً پاسخ آنها را خواهید شنید و تاکنون چنین اتفاق افتاده است که همه بائیان و صاحب نظران هر مکتبی که بادست بشری ساخته شده است .

توانسته اند تمام عناصر جزئی و کلی مکتب را از آزمایشگاه $2 \times 2 = 4$ استخراج نمایند ، بلکه همواره چنین بوده است که پدیده علمی و ذوقی شخصی و تحرک روانی و فرض و تئوری دست بهم میدهند و مکتب را بوجود میآورند .

مطلب دوم - امروز شما این روشنائی ها را مخلوط با تاریکی ها بپذیرید ، تاریکی ها شما را ناراحت نکند ، آینده همه این تاریکی ها را روشن خواهد ساخت . گویی تحولات روزگار که معلول کاملاً علمی انکشاف رموز طبیعت و انسان است ، با وعده های مکتب ها لجاجت مخصوصی دارند که بجای تقلیل تاریکی ها همواره به تاریکی ها افزوده و پرده هایی را از همان ظلمت ها روی روشنائی های پیشین میاندازد . باضافه اینکه جلوگیری از اخلاکری تاریکی ها در روشنائی ها حتی بفرض اینکه تاریکی ها خیلی کمتر از روشنائی ها بوده باشد ، به تحریکات بایستی و نبایستی از طرف بائیان مکتب و پذیرش های تعبدی از طرف اجتماعات مورد نیاز است .

تفسیر ابیات

کافر جبری بسخن گفتن آغاز میکند و مرد بیچاره را عاجز مینماید . من اگر بخواهم همه آن سؤال و جواب هارا بازگو کنم ، از این مطلب که شروع کرده‌ام باز میمانم . گفتنی‌های مهمتری داریم که فهم تو نشان حقیقت را بوسیله آنها بهتر خواهد دریافت . اگر چه من از آن بحث سنگلاخ کمی بتو گفتم ، ولی این اصل هم وجود دارد که هشیاران از نمونه اندك، قانون کلی را کشف می‌کنند . در میان جبریون و اختیار یون بحث و نزاع تاروز رستاخیز ادامه خواهد داشت .

اگر یکی از متخصصین نتواند خصم خود را دفع نماید ، مذهبش ساقط و مردود شمرده میشود . اگر یکی از آن متخصصین نمیتوانست از عهده پاسخ طرف بر آید ، از روش هلاکت بار خود دست برمیداشت .

پس معلوم میشود که پیکار میان جبری و اختیاری ، خود معلول قضای الهی است که هر يك با دلایل مخصوص بخود آنرا می‌پروراند تا از اشکالات خصم ملزم نگردد و از پیروزی او غافل بماند .

نتیجه این بگو مگوها است که هفتاد و دو ملت . تا روز قیامت بروش خود ادامه خواهند داد . چون این جهان جایگاه ظلمت و خاصیت زمین هم سایه اندازی است ، لذا نخواهد گذاشت حقیقت آنچنانکه هست روشن شود يك فلسفه دیگر برای حل نشدن معمای جبر و اختیار اینست که هر چه طریق وصول بیک حقیقت با اهمیت دشوارتر باشد ، ارزش وصول به آن حقیقت عالی‌تر خواهد بود -

۱ - جلال‌الدین میتواند از ظلمت این جهان باین نتیجه برسد که واقعیات برای افکار نسبی جلوه خواهد کرد ، و ممکن است همین دریافت‌های نسبی اگر بالجاءت و غرض ورزی توأم نباشد ، خود از نظر ماورای طبیعی حقایق قابل پذیرش بوده باشد ، باین توضیح مضمون‌بینی که میگوید :

تا قیامت مانند این هفتاد و دو کم نیاید مبتدع را گفتگو

بهیچ وجه صحیح نیست .

عزت مخزن بود اندر بها	که بر او بسیار باشد قفل‌ها
عزت مقصد بود ای ممّحن	پیچ پیچ راه و عقبه راه‌زن
عزت کعبه بود آن ناحیه	دزدی اعراب و طول بادیه

هر وقت دیدی که راه يك مقصد خیلی آسان است ، نه مانعی و نه گرده‌ای در آن راه وجود ندارد ، بدان که آن مقصد هیچ اهمیتی ندارد ، و همین روش‌های خصوصت آمیز و کینه‌انگیز است که مقلد راسر دوراهی‌ها حیران ساخته است. هر یکی از دو صاحب‌نظر متضاد صدق خود را در راهی که انتخاب کرده است می‌بیند و با خوشحالی براه خود ادامه می‌دهد. و اگر پاسخ ضد خود را نتواند بگوید، از پیکار دست برمی‌دارد و تاروز رستاخیز سکوت اختیار می‌کند و هر موقع که دربارهٔ مذهبش اشکال کردند ، پاسخش اینست که اگر چه ما از پاسخگوئی شما ناتوانیم ، ولی صاحب‌نظران ما پاسخ شما را میدانند .

میدانید کدام حقیقت است که میتواند پوزبند این همه وسوسه‌ها و خیالات باشد ، این حقیقت عشق است و بس. و گر نه هیچ کس توانائی بستن دهان منبع وسوسه‌را دارا نیست .

برو خوبروئی پیدا کن و باو عشق بورز ، اگر خیال شکار مرغابی به مغزت روی آورده است ، برو جو بجو دنبال مرغابی بگرد. از آن آب که آب‌حیات ترا خواهد خشکاند ، توقع چه آبی داری ! و از آنچه که فهم ترا نابود می‌کند ، توقع کدام فهم را در سر می‌پرورانی؟! بیشتر بیاندیش ، خواهی دید که :-

غیر این معقول‌ها ، معقول‌ها	یابی اندر عشق با فرّ و بها
غیر این عقل تو حق را عقلها است	که بدان تدبیر اسباب شما است

بایکی از این عقول ارزاق را بدست می‌آوری و با عقل دیگری مراتب عشق و گرایش را . بدین ترتیب خداوند در مقابل عشق حقیقی و الهی تو تا هفتصد برابر بتو پاداش خواهد داد.

در آن موقع که زنان عقل خود را بادیدن یوسف از دست دادند . به رواق عشق یوسف تاختند . لحظه ای بیش نبود که ساقی عمر عقل آنرا ربوده بود ، با این لحظه تمام عمر را از خرد و عقل سیر و بیزار گشتند .

این جمال یوسف است که فرعی از جمال خداوند ذوالجلال است که اصل اساسی صدها جمال یوسفی است . ای کمتر از زن ، برو عاشق آن جمال ابدی و مطلق باش . برای بریدن این همه جر و بحث های بی سر و ته فقط عشق لازم است که همه هیاهو را پایان بدهد . شخص عاشق از ورود بکار زار بحث وجدال استنکاف میورزد ، زیرا بیم دارد که گوهری از مخزنش بیرون بیافتد .

چنانکه یکی از صحابه پیامبر میگوید : وقتی پیامبر اکرم برای ما آیات میخواند و یا گفتگوئی میفرمود ، از ما حضور قلب و وقار میخواست ، بطوری ما در محضرش می نشستیم که گویی روی سر ما پرنده ای نشسته است . و تا مرغ روح ما که از خرمن حقایق پیامبر دانه چینی میکند ، دستخوش هوا نباشد . و سرفه هم نمیکردیم ، مبادا که همای سعادت از آغوش ما بیرواز در آید ، و اگر کسی سخن شیرین یا ترش میگفت ، انگشت ^{برلبش} می نهادیم که خاموش باش . حیرت همان مرغ است که ترا خاموش میکند ، مانند اینکه سرپوشی به درونت میگذارند که حقایق درونیت بجوشد و بخروشد .



پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین
که جماد است چراست تا ایاز را درسخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی	چیست آخر همچو بر بت عاشقی!
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش	کرده ای تو چارقی را دین و کیش
بادو کهنه مهر جان آمیخته	هر دورا در حجره ای آویخته
چند گوئی بادو کهنه نو سخن	در جمادی میدمی سر کهن!
چون عرب باربع واطلال ای ایاز	میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصف است	پوستین گوئی قمیص یوسف است
همچو ترسا که شمارد باکشیش	جرم یکساله ز هر گونه بدیش
تا بیا مرزد کشیش آن گناه	عفو اورا عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد	لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی در وهم صد یوسف تند	اسحر از هاروت وماروتست خود
صورتی پیدا کند بر یاد او	جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گوئی پیش صورت صد هزار	آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی	زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده ای	پیش گور بجه نو مرده ای
رازا گوید بجد و اجتهاد	مینماید زنده اورا آن جماد
حی و قائم داند او آن خاک را	چشم و گوشش داند او خاشاک را
پیش او هر ذره ای زان خاک گور	گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را	خوش نگر این عشق ساحر ناک را
آنچنان برخاک گور تازه او	دم بدم خوش مینهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان	روی ننهاده است بر پور جوان
از عزا چون بگذرد یکچند روز	کم شود آن آتش و آن عشق و سوز

بعد از آن زان گور هم خواب آیدش	از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بر بود و رفت	ماند خاکستر چو آتش رفت و رفت
عشق بر مرده نباشد پایدار	عشق را بر حی جان افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه	پیر اندر خشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سپید	دستگیر صد هزاران نا امید
عشق صورتها بسازد در فراق	تا مصور سر کشد وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست	بر صور عکسی ز حسن ما بدست
پرده هارا این زمان برداشتیم	حسن را بی واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من دریافتی	قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذب من شد روان	او کشش را می بیند در میان
مغفرت میخواند از جرم و خطا	از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه ای جاری شود	سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن آن را حجر	زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه ها دان این صور را و اندراو	آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

چند گویی با دو کهنه نو سخن
در جمادی میدمی سر کهن !
چون عرب بارع و اطلال ای ایاز
میکشی از عشق خود گفت دراز

اگر شما نوخواه باشید ، کهنه ها در نوگرایی
شما میتوانند شرکت کنند

مقصود جلال الدین از نوگرایی و نو گفتاری ، عشق بگردیدن عفریك های
ساعت نیست که اغلب بینوایان روزگار ما مبتلایش گشته اند . اینان گمان میکنند
که اگر عفریك ساعت از ۸ به ۹ حرکت کرد ، تمام قوانین و نوامیس جهان هستی

تغییر ماهیت میدهد، مثلاً اگر در ساعت ۸ آب‌های دنیا مایع بود، از ساعت ۹ ناگهان جامد میشود! و تمام سنگ‌های کوه‌ها مبدل به زیر جمد میگردد، و در ساعت ۱۰ همه اینها تغییر ماهیت داده ناگهان کوه هیمالیا را یک انسان در مشت خود برمیدارد و نوی کیف بغلش جای میدهد و از ساعت ۱۱ همه اینها تحول پیدا میکنند و معلول‌ها اعتصاب میکنند که ما تا کی تابع و پیرو علت‌ها باشیم، ما پس از این قیام مسلحانه میکنیم و همواره از علت‌ها جلوتر راه میافتیم! این عفر بک زندگی موقعیت‌های واقعی انسانها را دائماً دستخوش زلزله و بقدری سست و بی‌پایه مینماید که انسان کم‌کم در موجودیت خود بتدرید میافتد و حیات آدمی به لحظه‌های گسیخته مبدل میگردد و بقول جلال‌الدین:

سعیمک شتی^۱ تناقض اندرید روز میدوزید و شب بر میدرید
این نوخواهی و نوگرایی چنانکه در مباحث گذشته گفتیم، پیرو نوشدن واقعیات است که در درون ذات و برون ذات دائماً مشاهده میشود و حوادث و رویدادهای گذشته نمیتوانند مانند حلقه‌های زنجیر گرانبار دست و پای انسان را ببندند. این نوخواهی و نوگرایی اصول و رویدادهای تازه را تصادفی تلقی نمیکند و معتقد نیست که تازه‌ها ناگهان از زمین میرویند یا از آسمان میبارند، بلکه نوامیس هستی چه در قلمرو انسان و چه در پهنه طبیعت است که با گذشت زمان‌ها باز میشود و انبساط پیدا میکند و اشکال تازه‌ای را نمودار میسازد. جلال‌الدین مطلب بسیار عالی را متذکر میشود که ایاز چگونه با چارق و پوستین کهنه سخن تازه میگوید! آیا جای تعجب است؟ آری، اما برای کهنه گرایان، که کهنه‌ها را پوشیده می‌بینند، زیرا خودشان کهنه‌اند و فرسودگی روانی‌شان حتی اگر به تازه‌ترین تازه‌ها هم متوجه شود، باز آنها را پزمرده و پوشیده می‌پندارد.

اگر روح آدمی جریان واقعی خود را از دست ندهد ثابت‌ترین ثابت‌ها را در حال دگرگونی و تحول و تازگی می‌بیند.

عضو جامد و موجود بیجان نه تازه دارد نه کهنه ، آنچه که برای آن موجودات واقعیت دارد تغییر است ، تازگی و کهنه گی که منشا اثر قرار میگیرد ، بستگی بجان آدمی دارد .

توای جان جهان ، نوئی که میتوانی با طراوت جانت آن سحابی های مازیچی را که میلیاردها سال پیش از این از فضا عبور کرده اند . تازه به بینی ، و غنچه ای را که هم اکنون شکوفان شده و گل کشته است کهنه تلقی کنی ، تو گمان کن جهان کهنه است - ای جهان کهنه را تو جان تو ، این مقدار میدانی که کودک را که لباس کهنه در برش کنند ، تازگی کودک را نمیفرساید و همان کهنه هم بجهت جان نوئی که در آنست ، طراوتی بخود میگیرد .

تفسیر ابیات

سلطان محمود به ایاز میگوید : بگو ببینم : اینهمه مهر و محبت عاشقانه که بر چارق داری از چیست ؟ نگاه تو بر چارق چون نگاه مجنون به لیلی است ! اصلاً کرنش و گرایش تو به چارق مانند گرایش و میل مردم متدین به دین و آیین خود میباشد ! دو چیز کهنه (چارق و پوستین) را با مهر جلالت در آمیخته و در حجره ای آویخته ! و شب و روز با آنها در حال راز و نیازی ! سخن های تو با آن دو کهنه میگوئی و رازهای کهن را در موجود جامد میدمی ! مانند عرب که با آثار و خرابه های کوی محبوبش بر آرز و نیازی پردازد .

آن چارق کهنه ات یادگار کدامین آصف و پوستینت پیراهن کدامین یوسف است ؟ ! راز و نیاز تو با چارق و پوستین مانند عرض گناه مسیحیان بر کشیش است که سر سال سراغش را میگیرند ، تا کشیش گناهان آنها را بیامرزد . آن کشیش نه از حقیقت گناه و مجازات اطلاعی دارد و نه توانائی بخشیدن گناه را ، ولی چه باید کرد که عشق و اعتقاد جادوی بس مهم و مؤثر است . محبت و جمال صد یوسف را در مغز آدمی به دوستش می چسباند ، این محبت بسی سحر تر از هاروت و ماروت است . بیاد دوست صورتی میسازی و جذبه همان صورت ساخته شده ترا در گفتگو

میآورد . بدون هشیاری عقلانی -

رازگوئی پیش صورت صد هزار آنچنانکه یار گوید پیش یار
در صورتیکه نه صورتی وجود دارد و نه هیكلی ، با اینحال - « زاده از وی صد
الست و صد بلی ، چونان مادر دلپاخته‌ای که بتازگی بچه مرده خود را در گور کرده
شب و روز بالین گورش می‌آید و با تمام جدیت با سنگ و خاک گور رازها میگوید
و آن جماد رازنده می‌بندارد ، چنان زنده‌ای که گوش و هوش دارد و شورش درونی آن
مادر را می‌شنود و می‌فهمد ، در این عشق سحر ناک بیانیش که چه میکند و چگونه
جامد را زنده مینماید !! این مادر داغ‌دیده -

آنچنان برخاک گور تازه او دم‌بدم خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان روی نهاده است بر پور جوان
اما داد از این خاک تیره که پس از گذشت چند صباح و گشتن عفر بک‌های
محدود ساعت ، آتش درونی مادر بخاموش میشود و امواج عشق و سوز می‌خواهد و
سکون عادی برقرار میگردد . پس از آن تدریجاً بادیدن گور خوابش میگیرد ، و
گور جامد قیافه جمادی مادر را آشکار می‌سازد ، زیرا عشق کار خود را کرد و رفت و دل
مادر مانند خاکستری پس از آتش بر جای ماند . باز تأکید کنیم که -

عشق بر مرده نباشد پایدار عشق را بر حی جان افزای دار
برای شکوفان شدن عشق حقیقی سراغ مردان الهی را بگیرد که پیران معرفت
نامیده میشوند ، آنچه را که جوانان در آیینیه می‌بینند ، پیران راه حقیقت درخشت
خام بعین و عیان مشاهده میکنند . اشتباه نکن ، پیر بک معنای دیگر هم دارد و آن عشق

۱ - اگر ابیات مورد تفسیر را درباره عشق مجازی بدانیم ، این همان مضمون است

که در مباحث «عشق و عاشق و معشوق» متذکر شدیم که عاشق ناهشیارانه حیات و زیبایی و عظمت
روانی خویش را به معشوق می‌چسباند و باو عشق می‌ورزد و احتمال میرود که مقصود در ابیات
فوق منشأ حقیقی جذبه ایست که در پشت پرده صورت معشوق وجود دارد و عاشق را بخود
جذب میکند .

جانفزای تست نه موی سفید . عشق است که دستگیر صدها هزار انسان های نومید
است . عشق دردوران فراق صورتها میسازد ، تاهنگام دیدار ووصال ، چهره معشوق
حقیقی یا صورتگر اصلی دست بدهد و بگوید :

که منم آن اصل اصل هوش و مست بر صور عکسی زحسن مابده است
پرده ها را این زمان برداشتیم حسن را بیواسطه بفراشتیم
تو ای عاشق بینوا ، مدتی سرو کار با صورت داشتی ، و گمان میکردی که
صورتست که عشق را بوجود آورده است ، دراینموقع وصال می فهمی که قدرت بتجربید
جلال و جمال ذات من بوده که عظمت عشق را در تو بکمال رسانیده است . من
جاذبه را از سوی خود فرستاده بودم و تو آن را نمیدیدی ، عاشق پس از درك علت
واقعی عشق و معشوق حقیقی اش - .

مغفرت میخواند از جرم و خطا از پس آن پرده از لطف خدا
پس از آنکه عشق حقیقی در نهاد عاشق سرکشید و موج زد ، مانند آن سنگ
است که منفجر شده و چشمه آب زلال را مانند گهر پجریان انداخته است ، دیگر
کسی به آن موجود ، سنگ نمیگوید . این صورتها و موجودیت های آدمیان مانند
کاسه های گوناگون است که خداوند با آنچه که در آنها میریزد ارزش و عظمت پیدا
میکنند . [جلال الدین در دفتر اول در داستان شیر و خرگوش ، همین مثل را آورده و
گفته است : -

صورت ما اندرین بحر عذاب میدود چون کاسه ها بر روی آب
نا نشد بر سر دریا چو طشت چو نکه پر شد طشت دروی غرق گشت

حکایت تسلی کردن خویشان معجون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند معجون را زجهل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بہتر از وی صد ہزاران دلربا	ہست همچون ماہ در شہر ای کیا
نازنین تر زو ہزاران حور و ش	ہست بگزین زان ہمہ یک بارخوش
وارہان خود را و ما را نیز ہم	از چنین سودای زشت متہم
گفت صورت کوزہ است و حسن می	می خدایم میدہد از طرف وی
مر شمارا سرکہ داد از کوزہ اش	تا نباشد عشق اوتان گوش کـش
از یکی کوزہ دہد زہر و عسل	ہر یکی را دست حق عز وجل
کوزہ می بینی ولیکن آن شراب	روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان	جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام	وین حجاب ظرفہا همچون خیام
ہست درباخیمہ ای دروی حیات	بط را ، لیکن کلاغان را ممت
زہر باشد مار را ہم قوت و برگ	غیر اورا زہر او دردست و مرگ
صورت ہر نعمتی و محنتی	ہست آن را دوزخ این را جنتی
پس ہمہ اجسام و اشیاء ببصرون	اندر او قوتست و سم لا ببصرون
ہست ہر جسمی چو کاسہ و کوزہ ای	اندر او ہم قوت و ہم دلسوزہ ای
کاسہ پیدا اندر و پنهان رغد	طاعش داند کز آن چہ میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب	زان پدر میخورد صد بادہ طروب
باز اخوان را از آن زہر آب بود	کاندر ایشان زہر کینہ میفزود
باز ازوی مر زلیخا را شکر	می کشید از عشق افیون دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را	بود از یوسف غذا آن خوب را
گونہ گونہ شربت و کوزہ یکی	تا نمائد درمی غیبت شکـی
بادہ از غیبست و کوزہ زین جہان	کوزہ پیدا بادہ در وی بس نہان

پس نهان از دیده نامحرمان
یا اَلْهَمَّ سَتَرْتَ أَبْصَارُنَا
یا خَفِیْنَا هَذَا مَلَأْتَ الْخَافِقِیْنَ
أَنْتَ سِرُّ كَلْشَفِ أَسْرَارُنَا
یا خَفِیَ الذَّاتِ مَحْشُوسَ الْعَظَا
أَنْتَ كَالرَّیْجِ وَتَحْنُ كَالْغُبَارِ
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش
تو چو جانی ما مثال دست و پا
تو چو عقلی ما مثال این زبان
تو مثال شادی و ما خنده ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است
گردش سنگ آسپا در اضطراب
ای برون از وهم و قال و قیل من
بنده نشکبید ز تصویر خوشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا
ناشپش جویم من از پیراهنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت
عشق او خرگاه بر گردون زده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد

لیک بر محرم هویدا و عیان
فَاعْفُ عَنَّا اُخْفَلْتُ اَوْ زَارُنَا
هَذَا عَلَوْتُ فَوْقَ نُورِ الْمُتَرَقِّیْنَ
أَنْتَ فَجْرُ مَفْجَرِ أَنْهَارُنَا
أَنْتَ كَالْمَاءِ وَ تَحْنُ كَالْثَرَا
یَخْتَفِی الرِّیْجُ وَ غُبْرَاهُ جِهَارُ
او نهان و آشکارا بخشش
قبض و بسط دست از جان شد روا
این زبان از عقل دارد این بیان
که نتیجه شادی فرخنده ایم
کاو گواه ذوالجلال سرمد است
اشهد آمد بر وجود جوی آب
خاک بر فرق من و تمثیل من
هر دمی گوید که جانم مفرشت
پیش چوپان محب خود بیسا
چارفت دوزم بیوسم دامن
لیک قاصر بودش از تسبیح گفت
جان سگ خرگاه چوپان آمده
بردل او زد ترا بر گوش زد

آیه

«فَمِنْ مَصَائِرِ الطَّرَفِ لَمْ يَطْمِئِنَّ أَنْفُسُ وَلَا جَانُ» ۱

(در روی فرشهای بهشتی حوران زیبایی وجود دارد که نگاههایشان ظریف

وېلك چشمانشان بهم نژدېك ويا بهېچ كسى جز همسران خود نمنې نكرند ، وھېچ انس وجنې در آنها تصرف نكرده وعامل قاعدگي شان نشده است) .

تفسير ابیات

احقان به مجنون از روی نادانی میگفتند : زیبایی لیلی چندان عظمتی هم ندارد که تو خیال میکنی ، چیز مهمی نیست وسهل است ^(۱) . و میگفتند : چرا اینقدر در عشق لیلی شعله ور گشته ای ؟ ! با اینکه -

بہتر از وی صد ہزاران دلربا ہست همچون ماہ در شہرای کیا
نازین تر زو ہزاران حور و ش ہست بگزین زان ہمہ یک یار خوش

ہم مارا ہم خود را از این سودای زشت واتہام انگیز رها کن . مجنون در پاسخ ملامت کنندگان میگوید : آن صورت لیلی کہ می بینید مانند کوزہ ایست کہ خدای من بادۂ زیبایی را در آن میریزد و بمن می چشاند . چون شما از کاسۂ صورت لیلی سر کہ میخورید ، لذا عشق او گوش شمارا بسوی خود نمیکشد . شما میگوئید : کہ صورت لیلی یک چہرہ است ، چطور ممکن است کہ یک صورت دوگونہ تأثیر داشتہ باشد ؟ شما از کار خدا غفلت دارید کہ -

از یکی کوزہ دہد زہر و عسل ہر یکی را دست حق عز وجل
کوزہ می بینی ولکن آن شراب روی ننماید بچشم ناصواب
این ذوق جان قاصرات الطرف است کہ جز بہ حریف خود نمنې نکرند ^(۲) و آن شراب

۱ - مضمون این بیت در شمار منسوب بہ مجنون چنین آمدہ است :

يَكُوْمُوْنَنِي فِي حُبِّ لَيْلَى عَوَاذِلِي

آخي وَاَبْنُ عَمِّي وَاَبْنُ خَالِي وَخَالِيَا

ملامت کنندگان مرا در محبت لیلی ملامت میکنند ، برادرم و پسر عمویم و پسر دایی ام ودایی ام ہمہ سرزنش مینمایند) .

۲ - این معنا بنا بر آنست کہ مصرع دوم بیت چنین باشد کہ « جز بخصم خویش ننماید صواب » و احتمال قوی میرود کہ مصرع مزبور چنین باشد کہ : « او بہ خصم خویش ننماید نشان » یا « جز بہ خصم خویش بنماید نشان » احتمال دوم بہتر از دو احتمال دیگر است .

روحانی زیبایی هم قاصرات الطرف است و این حجاب کاسه‌ها و ظروف مانند خیمه‌ها است که روی آن باده طهور کشیده شده است. دریا هم خیمه‌ایست که برای مرغابی حیات دارد و برای کلاغ مرگ. قوت و برگ مار زهر است و برای غیر مار همان زهر مرگ نابودکننده است.

اشکال ظاهری هر نعمت و محنتی برای یکی دوزخ و برای دیگری بهشت‌اعلا است. پس همه اجسام و اشیاء که دیده میشوند، هم قوت خوشگوار دارند و هم زهر مرگ‌زای. کاسه و ظرف آشکار است و نعمت مطلوب در او مخفی، تنها خورنده میداند که از آن کاسه و ظرف چه می‌خورد. صورت یوسف علیه السلام مانند جام خوبی بود که پدرش یعقوب علیه السلام باده‌های طرب‌انگیز از آن می‌خورد و محتوای همان کاسه برای برادران یوسف زهرابی بود که فقط بر کینه برادران می‌افزود.

زلیخا آن زن دل‌باخته شکر شیرین در صورت یوسف میدید و از عشقش افیون‌ها می‌کشید. غیر از آن باده طرب‌انگیز که یعقوب از چهره یوسف می‌چشید، زلیخا افیون دیگری از صورت یوسف می‌گرفت. یک کوزه و آنهمه شربت‌های گوناگون، برای اینست که دیگر تردیدی در باده‌پشت پرده طبیعت نماند. باده طهور از آن جهان و کاسه‌ها از این جهان طبیعت است. این کاسه و کوزه بدیدگان ظاهری محسوس، ولی آن باده غیبی نامحسوس است، ولی نه برای هر کسی، بلکه برای نامحرم‌ان که گرفتار چنگال خود کاسه و کوزه‌ها گشته‌اند.

بار پروردگارا، دیدگان مامت شده و حقیقت را نمی‌بینند. بارهای سنگین معاصی بدوش روح ماسک‌نجه‌ها وارد می‌آورد، گناهان ما را ببخش.

ای خدائی که از دیده‌ها مخفی، ولی تمام آفاق هستی تو را بر کرده و پرتو الهی تو مافوق نور مشرقین است.

رازدان تمام رازها توئی و اسرار ما را توفاش می‌سازی، توئی که منفجر کننده جویبارهای روح‌مائی.

ای خدائی که ذاتش مخفی و عطایش محسوس است، تو مانند آبی و ما مانند

آسیاب گردنده .

تومانند بادپنهانی وماغبار آشکاریم . تومانند خودبهار پنهان وما آن باغ سر
سبزیم که نموداری از بهاریم . تومانند جان وما اعضای مادی آن هستیم که قبض و بسط
ما از قدرت تست . تومانند عقلی وما زبان گویای تو . تو مثال شادی وما خنده ای که شادی را
ظهور میدهد . هر یکی از حرکات ما خود شهادتی بوجود و وحدانیت تست . گردش
اضطرابی آسیاب شهادت گفتنی است بر جوی روان .

ای انسان رهرو، این مثل ها که میگویم، برای نزدیک کردن به فهم تست والا -

ای برون از وهم وقال وقیل من خاک بر فرق من و تمثیل من
ما آن بندگان ناچیزیم که صبر و شکیبائی نداشته ، هر لحظه در مقام توصیف
و اظهار گرایش حرف های مناسب بخود میگوید و جان خود را فرس زیر پایت میکند
مانند آن چوپان که میگفت :

نو کجائی ناشوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
دستکت بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آید بروم جایکت
ناشپش جویم من از پیراهنت	چارقت دوزم ببوسم دامن

محبت او به خدای بی نظیر بود ، اما توانائی بیش از آن تسبیح را نداشت ،
عشق آن چوپان با آسمان بالا رفته و مانند سگ درگاه چوپان گشته بود . وقتی که
دریای عشق الهی موج زد ، آن موج رهسپار چوپان گشت و تراز آن عشق بهره ای
جز شنیدن بر نداشتی .



حکایت جوحی که چادر پوشیده و در وعظ میان زنان نشسته
و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت که مرد است و نعره کشید

واعظی بس بدگزیده در میان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت
سائلی پرسید واعظ را براز
گفت واعظ چون شود عانه دراز
یا بنوره یا ستره بسترش
گفت سائل آن درازی ناچه حد
گفت چون قدر جوی گردد بطول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر بین
بهر خوشنودی حق پیش آردست
دست زن در کرد در شلو او مرد
نعره ای زد سخت اندر حال زن
صدق را زین زن بیاموزید هین
گفت نی بردل نزد بردست زد
بردل آن ساحران زد اندکی
گر ز پیری در ربائی تو عصا
نعره لا خیر بر گردون رسید
چون بدانستیم ما کاین تن نه ایم
ایخنک آنرا که ذات خود شناخت
کودکی گرید پی جوز و مویز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد
هر که محبوبست او خود کودکیست

زیر منبر جمیع مردان و زنان
در میان آن زنان شد نا شناخت
موی عانه هست نقصان نماز؟
بس کراحت باشد از وی در نماز
تا نمازت کامل آید خوب و خوش
شرط باشد تا نماز اکمل بود؟
پس سترش فرض باشد ای سئول
هوش را بروعظ واعظ بسته بود
عانه من باشد اکنون این چنین؟
کان بمقدار کراحت آمدست؟
خرزه اش بردست زن آسیب کرد
گفت واعظ بردلش زد گفت من
چونکه بردل زد و را گفت چنین
وای اگر بردل زند ای بی خرد
شد عصا و دست ایشان را یکی
پیش رنجد کان گروه از دست و پا
هین بیر چون جان زجا نکنند رهمید
از ورای تن بیزدان میزیم
اندر امن سرمدی قصری بساخت
پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
طفل کی در دانش مردان رسد
مرد آن باشد که بیرون از شکی است

هر بزی را ریش و مو باشد بسی	گر بریش و خایه مردستی کسی
میبرد اصحاب را سوی قصاب	پیشوای بد بود آن بز شتاب
سایقی لیکن بسوی درد و غم	ریش را شاه زدی که سایقم
ترك این ما و من و تشویش کن	هین روش بگزین و ترك ریش کن
ناز کم کن چونکه ریش آورده ای	ریش خود را خنده زاری کرده ای
پیشوا و رهنمای گلستان	ناشوی چون بوی گل بر عاشقان
شد قلاوز ره ملك ابد	چیست بوی گل دم عقل و خرد

آیه

« قَالُوا لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ . ۱۰ »

پس از آنکه (فرعون) ساحران ایمان آورده را تهدید به کشتن کرد (آنان گفتند ، هیچ ضرری بر ما ندارد ، ما بسوی خدای خود بر میگردیم .)

گفت نی بر دل نزد بردست زد
وای اگر بر دل زند ای بی خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی
شد عصا و دست ایشان را یکی

آنجا که از طمع شدید به حلیم دست و پاچه می شویم و در توی ديك جوشان میافتیم !

حالت روحانی الهی که بوسیله معجزه حضرت موسی عليه السلام در درون ساحران فرعون بوجد آمد ، چنان موجودیت آنان را دگرگون ساخت که از سر زندگی برخاستند و وداعش کردند .

آیا جلال الدین که این تأثیر روحانی را به تائر آن زن که دستش به آلت مرد

رسید تشبیه میکند، از اشتیاق شدید به تشبیه کردن یا تمثیل آوردن، خلاف نزاکت مرتکب نمیشود؟!

آری، این اندیشمند روحانی با این تفکرات شگفت انگیز و احاطه فراوان به نمودهای قابل تشبیه احتیاجی به اینگونه خلاف نزاکت ها ندارد، متأسفانه جلال الدین در مثنوی بارها باین خطا مرتکب شده است، یکی از آن موارد تشبیهی است که در ابیات آئینده در باره عظمت ایمان باینزید و مقایسه آن با ایمان مردم معمولی خواهد گفت که زنی دو خرمن و ماده ای را در حال جماع دید و گفت: اگر جماع اینست که خرما انجام میدهند، مردهای ... !!

تفسیر ابیات

واعظی خوش بیان مشغول وعظ بود جمعی از مرد و زن پای منبر او نشسته بودند، يك مرد شوخ چادری پوشیده و روبند بصورتش انداخته بدون اینکه شناخته شود در میان زنها نشست.

یکی از آن جمع از واعظ پرسید که آیا موی پیرامون آلت نقصی بنماز می‌رساند؟

واعظ گفت: آری اگر موهای عانه دراز شود، موجب کراهت در نماز است، برای تکمیل نماز خوبست که بانوره یا تیغ آن موها را پاک کنید. سؤال کننده پرسید اندازه موئی که موجب کراهت است چقدر است؟ گفت: بیش از اندازه يك جو. زنی نزد آن مرد شوخ نشسته بود و با تمام دقت به وعظ واعظ گوش میداد. جوحی بزنی گفت: ای خواهر عزیز، برای رضای خدا دست به عانه من ببر و ببین آیا موهای عانه من به حد کراهت رسیده است یا نه؟ زن دستش را توی شلوار مرد برد و دستش بآلت مرد اصابت کرد.

زن نعره ای زد و نا راحت شد. واعظ فوراً گفت: مردم ببینید که وعظ من در دل زن چه تاثیری کرد. شما صدق و صفا را از این زن یاد بگیرید. زن گفت: بردلم

نزد، بلکه بدستم خورد . ای بیخرد ، وای از آنموقع که بهدلم بزند ! اندکی از حالت روحانی الهی بردل ساحران زد و دست و عصا در نظر آنان یکی شد . آن گروه ساحران از بریده شدن دست و پا کمتر از آن پیری احساس رنج کردند که عصایش از دستش گرفته شود .

ما ساحران دانستیم که هستی واقعی ما این بدن نیست ، ما در ماورای بدن با حیات الهی زندگی میکنیم .

خوشا بحال کسیکه ذات خود را شناخت و در مأمن ابدیت و سرمدیت بیارمید کودک برای گردد و مویز میگردد ، ولی عاقل آن خوردنی ها را ناچیز می شمارد . هر کس که در این دنیا محجوب و جاهل است هر اندازه هم که بزرگسال باشد ، بالاخره کودک است ، مرد بالغ کسی است که از شك و تردید رها شده است ، جسد مادی در نظر دل همان گردد و مویز است و طفل نا بالغ کجا و دانش مردان رشد یافته کجا ؟! اگر علامت مردی ریش و خایه بود ، بز مرد بزرگی بود .

بز با آن ریشش پیشوای گله میشود و گله را بدنبال خود میکشد ، بکجا ؟ بکشتارگاه .

ریش را شانه میزند که من پیشوایم ! بکجا ؟ به دریای درد و غم و دوزخ بدبختی ها .

ریش ابوه را رهاکن روش و رفتار انسانی را بگـیر و این همه ما و من و تشویش های بنیان کن را از خود دور بساز ، هیچ توجه نداری که ریش ابوهت برای مردم خنده زار شده است ، تو با این ریش که زیباییت را به باد نیستی سپرده است ، نازهای فراوانی هم براه انداخته ای ؟ و خود را مانند بوی گل بر عاشقان مینمائی هیچ میدانی بوی گل چیست ؟ بوی گل دم های حیات بخش عقل و خرد است که پیش قراول ملك ابدیت است .

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو
تاخواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین نصیحه

سر چارق را بیان کن ای ایاز	پیش چارق چیست چندین یاز؟
تا نباشد سنقر و بك یارفت	سر سر پوستین و چارفت
ای ایاز از تو غلامی نوریافت	نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی	بندگی را خود تو دادی زندگی
مومن آن باشد که اندر جزر و مد	کافر از ایمان او حسرت خورد

روایت

« عَنْ قَمِيمٍ الدَّارِيِّ عَنِ النَّبِيِّ (ص) إِنَّهُ قَالَ : أَلَدِّجُنُ أَلْنَصِيحَةُ ، أَلَدِّجُنُ أَلْنَصِيحَةُ . » ۱

تمیم داری از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نقل میکند که آنحضرت فرمود : « دین نصیحت و خیرخواهی است ، دین نصیحت و خیرخواهی است »

تفسیر ابیات

ای ایاز ، بیا راز پوستین و چارفت را با ما در میان بگذار که چه نیازی با آن دو کهنه ناچیزداری ؟ باشد که سنقر و بکیارق و سایر غلامان هم از این راز مطلع شوند .

ای ایاز عزیز ، عالم بندگی و بندگان نورانیته از تو یافته و نور تو از عالم پست به عالم اعلا شتافته است .

آزادگان حسرت بندگی تو را میخورند و توئی که حیات به بندگی بخشیدی . آری ، مؤمن کسی است که در نوسانات زندگی ، کافر از ایمانش حسرتها ببرد .

حکایت کافری که گفتندش در عهد ابایزید که مسلمان شود
جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان با یزید	گفت او را يك مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری	تا بیابی صد نجات و سروری؟
گفت این اسلام اگر هست ای مرید	آنکه دارد شیخ عالم با یزید
من ندارم طاقت آن تاب آن	کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین نامو قتم	ليك در ایمان او بس مومنم
دارم ایمان کلو ز جمله برتر است	بس لطیف و با فروغ و با فراست
مومن ایمان اویم در جهان	گرچه مهرم هست محکم بردهان
باز خود ایمان گرایمان شماست	نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود	چون شمارا دید آن فاطر شود
ز آنکه نامی بیند و معنیش نی	چون بیابان را مغازه گفتنی
چون با ایمان شما او بنگرد	عشق او ز آورد ایمان بفسرد

تفسیر ابیات

در زمان با یزید بسطامی گبری بود، روزی يك مسلمان سعادتمند به او گفت: که چه میشود اگر تو اسلام را بپذیری و به نجات و سروری برسی
آن گبر پاسخ داد: اگر اسلام آن دین است که با یزید دارد، من طاقت و توان اسلام او را که مافوق کوششهای جان است، ندارم. اگرچه من درباره ایمان و دین بحال یقین نرسیده ام، ولی ایمانی بس شدید با ایمان با یزید دارم، این ایمان من از همه بالاتر است و لطیف تر و پر فروغ تر است. من ایمان به ایمان با یزید دارم، اگرچه مهری محکم بر دهانم زده شده است.
و اگر از این اسلام و ایمان که میگوئی مقصودت همان ایمان است که شماها

دارید ، من بیچنان ایمانی نه میلی دارم و نه اشتهائی . ایمان شما بحدی دور از حقیقت
است که :

چون شما را دید آن فاطر شود ^۱	آنکه صد میلش سوی ایمان بود
چون بیابانرا مفازه گفتنی	زانکه نامی بیند و معنیش نی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد	چون به ایمان شما او بنکرد



۱ - فاطر از ماده فطر = سنی .

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز
و مرد کافر او را هدیه‌ها داد

این حکایت یادگیر ای نیزه‌وش	صورتش بگنزار و معنی را نبوش
یک مؤذن داشت بس آواز بد	شب‌همه شب میدیدید خلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام	در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان از او در جامه خواب	مرد و زن ز آواز او اندر عذاب
مجمع گشتند مر توزیع را	بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان	اقبها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما	بس کرم کردی شب و روزای کیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی	خواب رفت از ماکنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن	در عوض مان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله	اقبچه بستد شد روان با قافله
شبکهای کردند اهل کاروان	منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود	در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز	که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و بس بی احتراز	گفت در کافرستان بانگ نماز
جمله‌گان خائف ز فتنه عامه‌ای	خود پیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف	هدیه آورد و پیامد چون الیف
پرس پرسان کاین مؤذن گو کجاست؟	که صدای بانگ او راحت فراست
هین چه راحت بود زان آواز زشت	کا و قتاد از وی بناگاه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی	آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش	پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود	همچو مجسم بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بُدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن
گفت دختر چیست این مکر و بانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان
باورش نامد پیرسید از دگر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب
را حتم این بود از آواز او
چون بدیدش گفت این هدیه بگیر
آنچه کردی بامن از احسان و بر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی
هست ایمان شما ذرق و مجاز
لیک از ایمان و صدق بایزید
همچو آن زن کاو جماع خربدید
گر جماع اینست کاید از خران
داد جمله داد ایمان بایزید
قطره ایمانش در بحر ار رود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها
چون خیالی در دل شه یا سپاه
یک ستاره در محمد رو نمود
یک ستاره در محمد شد سطر
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان
کفر صرف اولین باری نماند

که بجنبید سلسله او دم بدم
تا فرو خواند این مؤذن این اذان
که بگویم آمد این دوچار دانگ
هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
هست اعلام و شمار مؤمنان
آن دگر هم گفت آری ای قمر
وز مسلمانی دل او سرد شد
دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
هدیه آوردم بشکر، آن مرد کو؟
چون مرا گشتی مجبور و دستگیر
بنده تو گشتم من مستمر
من دهانت را پر از زر کردمی
راهنم هم چون که آن بانگ نماز
چند حسرت بردل و جانم رسید
گفت آوه زان خر فحل فرید
در کس ما میریند این شوهران
آفرینها بر چنین شاه فرید
بحر اندر قطره اش غرقه شود
کاند دان ذره شود بیشه فنا
میکند در جنگ خصمان را تباه
تا فنا شد کفر هر گبر و جهود
تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
کفرهای باقیان شد در گمان
یا مسلمانی و یا بی‌می نشاند

این بحیلت آب و روغن کرد نیست	این مثلها کفو ذره نور نیست
ذره نبود جز ز چیزی منجسم	ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادم دان خفی	محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ	گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تائری	جمله بالا خلد گردد اختری
او یکی جان دارد از نور منیر	او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو	که بماندم درشکال وجست وجو
گروی این است ای برادر چیست آن	پر شده از نور او هفت آسمان
وروی آنست این بدن ایدوست چیست	ایعجب زین دو کدامین است و کیست؟!

آیه

قَالَتِ الْأَعْرَابُ آمَنَّا كُلَّ نَمٍ كَلَّمْنَاهُ وَلَعَنَ قَوْلُوا اسَلَمْنَا وَلَكِنَّا لَا يَمَانُ
فِي قُلُوبِنَا ۝ ۱

(اعراب گفتند : ما ایمان آوردیم ، بگو شما ایمان نیاورده اید ، ولی بگویید :
ما تسلیم شدیم و هنوز ایمان در دل‌های شما نفوذ نکرده است)
وَقَالُوا مَا هِيَ إِلَّا حَيَاتُنَا الدُّنْيَا نَمُوتُ وَنَحْيَا وَمَا يُهْلِكُنَا إِلَّا الدَّهْرُ مَا
لَهُمْ بِذَلِكَ مِنْ عِلْمٍ إِنْهُمْ إِلَّا يَخْشَوْنَ ۝ ۲

(و کفار گفتند : چیزی جز همین زندگانی دنیوی که می‌میریم و زنده می‌شویم
وجود ندارد و جز دهر و طبیعت چیزی‌ما را از بین نمی‌برد و آنان باین ادعا علم ندارند،
آنان چیزی جز گمان در سر نمی‌بروراند)

ذره نبود جز ز چیزی منجسم
ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مرادم دان خفی
محرم دریانه‌ای ایندم کفی

اجزای لایتجزی (ذرات جسمانی) و ذره نورانی

لزوم درك حقیقت بنیادین جهان طبیعت تاریخ بسیار قدیمی دارد. در تمدن بابلیین نظری به بنیاد طبیعت شده و آن را آب معرفی کرده اند، همانطور که در تورات آمده و سپس تالس ملطی نیز موافقت کرده است. اینجانب در کتابی بنام ارتباط انسان - جهان، نظریات مشهور درباره حقیقت اشیاء را از قدیمترین تاریخ علم و فلسفه مطرح کرده‌ام. خواننده گرامی میتواند بآن کتاب مراجعه نماید. یکی از آن نظریات، مسئله ذرات بنیادین است که در فلسفه‌های مغرب زمین بنام آتم‌ها و در فلسفه‌های مشرق زمین بنام جوهر فرد، جزء لایتجزی، جوهر واحد، جوهر واحد غیر منقسم تعبیر شده است.

نظریه آتم‌ها بعنوان بیان‌کننده حقیقت بنیادین جهان طبیعت سابقه بس‌دیرینه دارد. در حدود دوازده قرن پیش از میلاد شخصی از فینیقیین بنام موکس صیدونی، این نظریه را بیان کرده، سپس از بر ا همه هند در ده قرن پیش از میلاد با اجزاء لایتجزی روبرو میشویم^(۱). آنگاه در سی سال پیش از تولد دیموکریت متفکری بنام

۱ - دکتر پینس آلمانی میگوید: «ما بطور یقین نمیدانیم که منبع اصلی اعتقاد به جزء لایتجزی در هند که بوده است و همچنین تاریخ حقیقی آن را هم نمیدانیم، آنچه که ثابت است، اینست که در قرن پنجم پیش از میلاد (نزدیک به تاریخ لوکیپس و دیموکریت) نظریات جوهر فرد در هندوستان شیوع و رواج زیادی داشته‌است. سپس چین را مطرح کرده و میگوید: «این شخص ماده و مکان و زمان را قابل تقسیم به اجزای لایتجزی میدانند (انو)، مکتب آتمی مسلمانان - پنیس.

لوکیپس نظریه مزبور را ابراز میدارد ، ثانوبت دیموکریت که در ترجمه های عربی
ذیمقراطیس گفته میشود فرامیرسد ، و لوکریت پای بمیدان میگذازد و بنای این
مکتب رامیگذارند .^(۱)

تادوران فرهنگ اسلامی فرامیرسد ، در این دوران اکثریت قریب به اتفاق
متکلمین در مقابل فلاسفه از وجود اجزای لایتجزی با مباحث مشروح تر از نظریات
گذشته دفاع میکنند .

نظام برای اولین بار بنا بنقل اوتوپریزل مستشرق آلمانی کتابی درباره جزء
لایتجزی وانتقاد از آن نوشته است .

از متکلمین مشهور که معتقد به اجزای لایتجزی شده اند . اشخاص زیر
را نام میبریم : -

ابوالهذیل ، معمر ، هشام فوطی ، ضرار ، حفص الفرد ، حسین نجار ،
ابوالقاسم بلخی ، ابوهاشم الجبائی ، ابوبشر صالح بن ابی صالح ، احمد بن
علی الشطوی ، محمد بن عبدالله بن مملک اصفهانی .

مباحث متکلمین درباره اجزاء لایتجزی از جهات مختلف خیلی فراوان است .
از آنجمله آیا اعراض هم مرکب از اجزاء لایتجزی هستند ؟ آیا زمان و مکان هم
قابل تقسیم به اجزاء میباشند ؟ آیا افعال خدا که در پهنه هستی بروز میکند ، باجزای
مزبور قابل تقسیم است ؟

بعضی اشخاص گمان کرده اند : انکشاف آتم های بنیادین در طبیعت مانند
پروتون و الکترون و مزون ها توانسته است مباحث مربوط به اجزای لایتجزی را

۱ - کون و فساد - ارسطو ص ۱۰۸ البته مطلبی که از دیموکریت در این نظریه نقل
شده است ، بدینقرار است : «ما حقائق اشیاء را نمی بینیم ، بلکه آنچه را که می بینیم ذراتی
از اشیاء است که بتوسط حواس مشاهده میکنیم . این ذرات مخلوق فکر ما است و تعبیر این
معنی را دیموکریت بالفظ ایدوس و یا ایدولون نموده است که بمعنای احتمال و تعقل محض
است ، قاموس فلسفه - ذیمقراطیس - فیلسوف ترکیه

که در حدود سه هزار و صد هفتاد سال پیش شروع شده است ، پایان بدهد .

این يك پندار سطحی است ، زیرا مباحث مربوط به اجزاء لایتجزای باستانی از دیدگاههای فلسفی و عقلانی مطرح شده که امروز هم با نظر به اصول مسائل جهان بینی کاملاً مطرح است . لذا بوسکویش میگوید : این مبحث هنوز به معما بودن خود ادامه میدهد و هنوز هم حل و فصل نشده است : زیرا بالاخره این سؤال بر طرف نخواهد گشت که آیا يك جسم تابی نهایت قابل قسمت است یا نه ؟ اگر تابی نهایت قابل قسمت است ، چطور اجزای بی نهایت کل محدود را تشکیل داده است ؟! و اگر تقسیم در جایی بالاخره متوقف میشود ، چطور ممکن است بعدی در خارج وجود داشته باشد و تقسیم به کوچکتر از خود را نپذیرد ، ملاحظه میشود که این دو سؤال حتی در واحدا الکترتون و مزون های پیرون نیز وجود دارد . بنظر میرسد که اختلاط سه عینك فیزیکی و ریاضی و فلسفی نخواهد گذاشت این معما حل و فصل شود ، لذا میتوان در مقابل سؤال فوق گفت : شما کدامین عینك را بچشم خود زده اید ؟ .

اگر عینك ریاضی است . بلی کوچکترین جسم تابی نهایت قابل تقسیم است زیرا عینك ریاضی به عینیت خارجی موضوع نیازی ندارد .

اگر عینك شما فیزیکی است ، نمیتوانید با در نظر داشتن آکسیوم دکل بزرگتر از جزء است ، ادامه تقسیم را بی نهایت بپذیرید .

و اما عینك فلسفی بستگی به تمایل ذوقی شما دارد که آیا زمینه عینك شما را ریاضیات میسازد یا فیزیک .

نکته مهمی که در اندیشه جلال الدین خطور کرده است ، اینست که این شخصیت از اجزای لایتجزای جسمانی فراتر رفته ، خبر از ذره نورانی میدهد که شاید در فلسفه و معارف هند و یونان و متفکرین اسلامی و سایر اندیشمندان برجسته سابقه نداشته باشد . جلال الدین در دفتر ششم موضوع ذرات را برای اندیشه ها و خاطرات نیز بکار برده است ، (پیش از ششصد سال از تولد برتراند راسل که بر چسب آنمیست منطقی

رأبه پیشانی خود میزند.) بهر حال باید دید مقصود جلال الدین از ذره نورانی چیست؟ آیا این ذره چنانکه از لفظش برمیآید کمترین مقداری از یک کمیت بزرگ است؟ و با اصطلاح فیزیک جدید کوانتمی است از یک جریان بی کران؟ آنچه که مسلم است اینست که این ذره آن جزء لایتجزی و جوهر فرد، یا آنم با اصطلاح علمی امروز نیست که بشر با روش تجزیه‌ای بسراغش رفته است.

تعبیر ذره درباره این حقیقت و الاینام ذره نورانی با نظر به عظمت منبع آن ذره میباشد که خورشید عظمت الهی است، نه با نظر به آن عنوان که جزء کوچکی از جهان عینی خارجی است.

این ذره بعنوان نمونه یا موجی از دریای بی پایان نور الهی است که عالم طبیعت را با یک درخشش در لامپ کن (باش) بوجود آورده و با فروزش در دل‌های آدمیان نه تنها ظلمات درون آنان را به آفتاب پر فروغ مبدل میسازد، بلکه از فضای دل یک آدم سرمیکشد و جهان هستی را روشن مینماید. جلال الدین چه مثال‌های خوبی برای این ذره و تاثیر بی نهایتش متذکر میشود:

يك ستاره در تجر رو نمود تا فنا شد كفر هر گبر و وجود
هر کسی گیرندگی معینی برای این ستاره یا این ذره در درون خود دارد، متأسفانه ابرها و گرد و غبار ظلمانی طبیعت حیوانی آدمی روی آن را میپوشاند -

بس ستاره آتش از آهن جهید	این دل سوزیده پذیرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان	می نهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان را يك بیک	تا نیافرزد چراغی بر فلک

تفسیر ابیات

ای انسان نیز هوش داستانی را بتو میگویم، صورتش را کنار بگذار و بمعنائش گوش فراده. مؤذنی بود که آواز بس زشتی داشت، از صدای خود خوش میآمد و همه شبها مشغول دریدن گلویش بود. خواب خوش از چشمان مردم گرفته، همراه

به دردرس انداخته بود. صدای ناهنجارش کودکان را در رختخواب بوحشت میانداخت و گویی عذاب دردناکی برای مردوزن شده بود. مردم جمع شدند که دردرس مؤذن را از خود مرتفع بسازند. او را حاضرش کردند طلا و نقره ها باوداده گفتند: از اذان تو ما خوشی ها و آسایش داشتیم تو بر ما شب و روز لطف و کرم ها فرمودی، هر يك از مادر سایه تو به دولت و اقبال رسیده ایم، ولی مدتی است که خواب سراغ ما را نگرفته است، لطفی بفر ما برای آسایش ما و خودت زبانت را کوتاه کن و بگذار چند شبی بخوابیم قافله مشتاقان خانه خدا براه افتادند. اهل کاروان در یکی از منازل سر راه در محلی که مردم آن کافر بودند، منزل کردند.

آن مؤذن که به آواز زشتش عشق میورزید، برخاسته و بانگ اذانش را آغاز نمود.

هر چه اهل قافله به مؤذن گفتند: در اینجا اذان مگو، زیرا مردم این محل کافرند و باعث جوشش عداوتشان میگردد، او اصرار و ستیزه کرد و باذان خود ادامه داد. همه کاروانیان از ظهور فتنه بیمناک بودند، ناگهان کافری را دیدند که جامه ای لطیف و شمع و حلوا بدست گرفته مانند يك دوست مانوس هدیه میآورد. وی پرسد که آن مؤذن که صدای دلنشین دارد کجا است؟ حالا باید فکر کرد که آواز زشت آن مؤذن چه راحتی و دلنشینی داشت که در کنشت طنین انداز شده بود؟!.

مرد کافر به کاروانیان میگوید: دختری دارم بس لطیف و بزرگوار که مدتی بود آرزوی ایمان و اسلام بمغزش زده بود، همه هم کیشانم به او اندرز میدادند که بلکه این سودارا از مغزش بیرون کنند، چون دردش مهر ایمان روییده بود، کمترین اثری نداشت. اندوه بیرون رفتن او از کیش ما و هوای اسلام که بسرش زده بود مجرمی پراز آتش شده بود که من مانند عود در آن میسوختم و خاکستر میگشتم، دائما در عذاب و شکنجه بودم که میدیدم زنجیر ایمان دمبدم او را میکشاند و میبرد چاره ای نداشتم جز سکوت و تماشا به از دست رفتن دخترم.

« تافر خواند این مؤذن آن اذان »

دخترم گفت :

این بانگ زشت و ناهنجار چیست که من تاکنون در هیچ دیر و کنشتی نشنیده بودم ! دختر دیگرم باو گفت : این بانگ اذان و شعار آن مؤمنین است که تو میخواهی بگروه آنان به پیوندی . دخترم باور نکرد و از دیگران پرسید ، همه آنان همان جواب خواهرش را دادند . وقتی که یقین کرد که آن صدای زشت واقعاً اذان مسلمانان است چهره اش زرد و دلش از اسلام سرد گشت و لذا .

باز رستم من ز تشویش و عذاب دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب

این بود راحتی و آسایشی که از اذان مؤذن شما نصیبم گشت و پیاداشش این هدیه را آورده ام . وقتی که خود مؤذن را دید ، هدیه ها را به او تقدیم نموده گفت : بگیر که تو نجات دهنده و دستگیر من گشتی . من در مقابل احسان و نیکو کاری تو بنده دائمی تو گشته ام .

اگر در مال و ثروت منحصر به فرد بودم ، دهانت را از طلا پر میکردم . آری ای مؤمنان حرفه ای ! ایمان شما صوری و مجازی و راهزن ایمان جویان است ، چنانکه بانگ زشت آن مؤذن . اما از ایمان والای بایزید بسطامی حسرت ها بدل و جان دارم که ایکاش ذره ای از ایمان او در جاتم میدرخشید . ایمان بایزید داد ایمان واقعی را میدهد . « آفرینها بر چنین شاه فرید » چنانکه ... اگر از ایمان بایزید قطره ای به دریا برود ، دریا در آن قطره غرق شود ، چنانکه يك ذره آتش میتواند جنگلی را تباہ بسازد . چونان خیالی در دل شاه با سپاه میزند و تمام دشمنانش را در جنگ به تباہی می کشد . آنچه که در دل محمد ﷺ بر افروخته بود ، ستاره نورانی بود که ظلمت کفر هر گبر و وجود را از بین برد . همین ستاره ایمان اگر در دل کسی فروزان شود ، به امان واقعی میرسد و کفرهای دیگران جز بگمان و پندار بچیزی تکیه نمیکند .

ایمان که بشخصی روی می آورد ، یقیناً آن کفر محض که درونش را فرا گرفته

بود از بین میرود ، یا مسلمان واقعی میشود ، یا حد اقل بی‌می از عظمت حقیقت در دلش رسوخ میکند . اما بهر حال اینگونه ایمان از روی حیل و گری آب باروغن مخلوط کردن است و با ذره نور قابل مقایسه نمیباشد مقصودم از ذره جزء لایتجزای جسمانی نیست .

این جزء لایتجزای جسمانی غیر از ذره نورانی مافوق قسمت‌ها است . من که ذره میگویم ، معنای بسیار پوشیده‌ای را در نظر دارم و با توسط نگر که فقط از دریا کف‌دایمی بینی نمیتوانم در میان بگذارم . در آن هنگام که آفتاب نورانی مرد الهی از مشرق جانش روی مینماید ، همه پستی‌ها تا بالاترین بلندی‌ها روشن و همه آنها بهشت سرسبز میگردد ، تفاوت دیدگاه‌ها درباره مرد الهی خیلی زیاد است -

او یکی جان دارد از نور منیر	او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو	که بماندم در شکل و جسم جو
گروی اینست ای برادر چیست آن	پر شده از نور او هفت آسمان
و روی آنست این بدن ایدوست چیست	ای عجب زین دو کدامین است و کیست ؟



حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را
بترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون
اگر این گوشتست گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

سخت طنناز و پلید و رهنی
مرد مضطر گشته اندر تن زدن
سوی خانه باد و صد جهد طویل
مرد آمد گفت دفع ناصواب
پیش مهمان لوت میباید کشید
گوشت خریدی گر ت باید هلا
تا که گربه بر کشم گیرم عیار
پس بگفتش مرد کای محتاله زن
هست گربه نیم من هم ای ستیر
و در بود این گوشت بنما گربه تو؟!
و روی آن روح است این تصویر کیست؟
این نه کار تست نی هم کار من
دانه باشد اصل و کاه اوست فرع
ای قصاب این گردان با گردنست
قالب بیجان بود بیکار و سرد
روح چون مغز است قالب همچو پوست
سعی کن جانی بدست آرای عیار
راست شد زین هر دو اسباب جهان
آب را بر بر زنی بر نشکند
آب را و خاک را بر هم زنی

بود مردی کدخدا او را زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن
بهر میهمان گوشت آورد آن معیل
زن بخوردش با شراب و با کباب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را
گفت ای ایبک ترازو را بیار
بر کشیدش بود گربه نیم من
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو
بایزید ارا این بود آن روح چیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من
هر دو او باشد ولیک از ریع و زرع
حکمت این اضداد را بر هم بیست
روح بی قالب نتاند کار کرد
قالب بیجان کم از خاکست دوست
قالب بیکار نی آید بیکار
قابلیت پیدا و آنجان بس نهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی

چون شکستی سر رود آتش باصل	خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نمود از ازدواج	گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنکه ازدواجات دگر	لا سمع اذن و لاعین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن	یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را	از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره	که ز لطف از باد میکشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت	هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده ای	لامساس بر درختان خوانده ای
لیس یا لیس یؤلف جسمه	لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر	لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند	نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همت	هر صفارا کی گزیند صفوت

آیه

وَمَنْ يُوقِ شَحِّ نَفْسِهِ فَاُولَٰئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ ۱

(و کسانی که از لثامت و پستی نفس محفوظ گشته اند ، رستگارانند)

روایت

قَالَ النَّبِيُّ (ص) : الْمُؤْمِنُ يَأْلِفُ وَيُؤْلَفُ وَ الْمُنَافِقُ لَا يَأْلِفُ وَلَا يُؤْلَفُ وَ لَا خَيْرَ فِيمَنْ لَا يَأْلِفُ وَلَا يُؤْلَفُ

(پیامبر اکرم فرمود : مؤمن انس میگیرد و دیگران هم با او مانوس میشوند و منافق نه انس میگیرد و نه کسان دیگر با او انس میگیرند و در کسی که نه او با کسی مانوس میشود و نه مردم با او ، خیری وجود ندارد .)

تفسیر ابیات

مرد کدخدایی زنی طناز و پلید و راهزنی داشت . این مرد هر چه بخانه میآورد زن تلفش میکرد ، تا حدیکه مرد از این لالابالیکری های زن به اضطراب و ستوه آمده بود روزی مرد برای مهمانی که داشت ، با کوشش زیاد نیم من گوشت تهیه کرده بخانه آورد و بدست زن داد و گفت : مهمان داریم این گوشت را بپز . زن پلید گوشت را کباب کرده با شراب خورد مرد بخانه آمد و بزنش گفت : حالا مهمان ما میآید ، و او باید غذا بخورد ، برو گوشت را بیاور .

زن گفت: این گربه گوشت را خورده است ، اگر برای مهمانت گوشت میخواهی برو گوشت دیگر بخرو بیاور . مرد رو به غلامش کرد و گفت : ای بک برو آن ترازو را بیاور تا گربه را بکشم و اندازه را بدست بیاورم . گربه را کشید ، و وزن گربه نیم من بود . مرد گفت : ای زن حيله گر ، خود گوشت نیم من و مقداری هم زیاد تر بود ، این گربه هم نیم من است !! -

این اگر گربه است پس آن گوشت کو و ر بود این گوشت بنماگر به تو؟؟

اگر بایزید همین موجود ظاهری است که دیده میشود، پس آن روح بزرگ معنوی چیست؟! و اگر بایزید همان روح است ، این صورت ظاهری چیست؟! ای یار عزیز من ، اتحاد این دو ضد حیرت اندر حیرت میآورد ، زیرا فهم این هماهنگی نه کار تست نه کار من است . هر دو (روح و شکل) بایزید است ، اما هدف و اصل از مزرعه خود دانه است و کاه فرع آن است . بلی -

حکمت این اضداد را بر هم بیست ای قصاب این گردان با گردنست

روح بدون قالب کاری نمیتواند انجام بدهد و قالب بیجان هم جامد و بیکار
وسر د است .

قالبی که جان ندارد پست تر از خاک است ، روح مغز و قالب پوست آنست .
پس برای کار در این دنیا روح لازم است نه قالب . اگر تنها خاک را بر سر دشمن

بزئی ، سر نمیشکنند و اگر آب را بر پهلوی کسی بزنی تاثیری ندارد ، اما اگر آب و خاک را با هم مخلوط کردی و بصورت کلوخ درآمد ، میتواند سر را بشکند . وقتی که هدف تو از اختلاط آب و گل بر آورده شد هر يك از اضداد ، راه خود را پیش میگیرد و به اصلش می پیوندد . حکمت بالغه الهی از بهم پیوستن اضداد برای احتیاج وجدائی بوده است .

[یا حکمت الهی از بهم پیوستن بدن و روح یکی از دو نتیجه را دربر دارد : یا احساس نیاز بخداوند و یا لجاجت و عناد و کفر .] پیوندهای دیگری میان اضداد دیگر وجود دارد که نه گوشی آنها را شنیده و نه چشمی آنها را دیده است . اگر گوش آدمی اسرار آن پیوندها را می شنید ، دیگر به گوش مادی بودن خود ادامه نمیداد و دیگر سخنی را نمی شنید ، چنانکه اگر برف و یخ خورشید را میدید . امیدی بر ادامه یخ و برف بودن نداشت .

همان برف و یخ آب میشد و رگ و گرهی در آنها نمیماند و بمیعان اصلی خود باز میگشت و موقعی که باد لطیف بروی آن میوزید و موجهای حلقه ای بسیار ظریف و زیبا در روی آن بوجود میآورد .

وقتی یخ و برف آب میگردد درمان جان درخت میشود و هر درختی از قدومش به سعادت خود میرسد . یخی که افسرده و بحال خود مانده است ، اعلام عدم تماس با جان درختان را داده است . این یخ موجودی است که نه انس میگیرد و نه کسی با او مأنوس میشود و جز لثامت شدید نفس نصیبی از هستی ندارد . بلی یخ کاملاً ضایع نشده است ، زیرا میتواند آب را خنك تر نموده و جگر را تازه کند ، اما دیگر مانند آب پیک سلطان سبزی و طراوت نمیباشد

ای ایاز ، ستاره هستی تو بقدری در بلندی قرار گرفته است که هر برجی شایسته آن نیست که از ستاره تو عبور کند . هر وفائی در خور همت تو نیست و هر صفائی لایق صفای تو نمیباشد .

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد
در راه زاهدی بود که امر به معروف می کرد سنگی زد و سبوی او را
بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد این قضیه در عهد عیسی
علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت
و تنعم میکرد

بود امیری خوشدلی می خواره ای	کُهِف هر مخمور و هر بیچاره ای
مشفق مسکین نوازی عادل	مکرمی زر بخشی و دریا دلی
شاه مردان و امیر مؤمنین	راه بان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح	خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی	هم امیر جنس او خوش مذهبی
باده میبایستشان در نظم حال	باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده شان کم بود گفت او با غلام	رو سبوی پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص	تا ز خاص و عام جان یابد خلاص
جرعه ای زان جام راهب آن کند	که هزاران جرعه و خمدان کند
اندر آن می مایه پنهانی است	آیچنان کاندرا عبا سلطانی است
تو به دلق پاره پاره کم نگر	که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد	وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه هاست	گنجها پیوسته در ویرانه هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین	گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست	جان همی گفتش که طینم سدنست
دوسبوی بستد غلام و خوش دوید	در زمان تا دیر رهبانان رسید
زر بداد و بادۀ چون زر خرید	سنگ داد و در عوض گوهر خرید
بادمای کان بر سر شاهان جهد	تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه ها و شورها انگیخته	بندگان و خسروان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده	تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هوشیاری چو آب و روغنند	وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم	هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نی	نیست فرقی کاندرا آنجا غرق نی
اینچنین باده همی برد آن غلام	سوی قصر آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غمدیده ای	خشك مغزی در بلا چسبیده ای
تن ز آتشیای دل بگداخته	خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار	داغها برداغها چندین هزار
دیده هرساعت خلش دراجتهاد	روز و شب چسبیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته	صبر و حلمش نیمشب بگریخته
دید در شب او غلامی نیک پی	در شتابش او زمین میگرد طی
گفت زاهد در سبوها چیست آن	گفت باده گفت بهر کیست آن
گفت این زان فلان میر اجل	گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنکه عیش و نوش	باده سلطان و آنکه تیز هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است	هوشها باید بر آن هوش تو بست
تاچه باشد هوش تو هنگام سکر	ای چو مرغی گشته صید دام سکر

آمدش مهمان بناگاهان شبی
هم امیر جنس او خوش مذهبی
باده میبایستشان در نظم حال
باده بود آن وقت مأذون و حلال

آیا می‌سازی پیش از ظهور اسلام جایز بوده است ؟

بنا بآنچه که در بعضی از کتب مقدسه‌ای که فعلاً بعنوان اساسی‌ترین کتاب دینی برای بعضی از ادیان تلقی شده است . شراب خواری جائز شمرده شده است .

البته با تحقیق لازم و کافی در این کتب بجهت داشتن بعضی از مطالب غیر قابل قبول نمیتوان برای اسناد جواز میگساری به پیامبران پیش از اسلام، بآن کتب تکیه کرد. و در بعضی از روایات اسلامی وارد شده است که شرابخواری در هیچ دین الهی تجویز نشده است. و اگر به علت تحریم شراب در اسلام دقت کنیم، خواهیم دید حرمت شراب معلول مستی و از دست دادن فعالیت عقل و خود آگاهی است که در تمام انسانها و در همه دورانها از نظر ساختمان فیزیولوژیکی همان اثر را میتواند بوجود بیاورد. از آیه ای که شرابخواری را کار شیطانی معرفی میکند، روشن میشود که این کار شیطانی از یک زمان معینی شروع نشده است، زیرا کار شیطانی، دارای آن پلیدی است که در نوع انسانی اثر پلید خود را بوجود میآورد، چه در زمان عیسی مسیح صلی الله علیه و آله و چه پیش از او و چه پس از او.

اینکه بعضی از راویان تحریم خمر را به پس از ده سال از بعثت پیامبر نسبت میدهند صحت ندارد و اگر تحریم خمر مدنی پس از بعثت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله هم ثابت شود، معنایش آن نیست که پیش از آن حلال بوده است، بلکه ممکن است بجهت عوامل اجتماعی لازم بوده است که خداوند متعال ابراز رسمی تحریم خمر را بتأخیر انداخته باشد.

جلال الدین در عنوان آیات مورد تفسیر و نقد و تحلیل میگوید: «در راه زاهدی بود که امر به معروف میکرد، اگر شرابخواری در همان زمان ممنوع و منکر نبود جایی برای نهی از منکر آن زاهد و شکستن سبوی خمر نمی ماند.

و در مطلب بعدی هم دقت فرمایید:

هوش تو بی می چنین پژمرده است هوش ها باید بر آن هوش تو بست

تاچه باشد هوش تو هنگام سکر ای چو مرغی گشته صید دام سکر

این مضمون را ناصر خسرو قبادیانی چنین آورده است:

گر تو خود مجنونی از بیداشی پس خویشتن

چون دگر باره به می خوردن همی معجون کنی

آیا این علت مغرب عقل که شراب دارد فقط از زمان پیامبر ما شروع شده است ؟!

تفسیر ابیات

در زمان گذشته امیر خوشدلی بود که میگساری هم میکرد ۱۱۱ و پناه هر مخمور و بینوایی بود . مهربان و مسکین نواز و دادگر و اکرام کننده و طلابخش و دریا دل بود .

او بزرگمرد و راهبان و رازدان و دوربینی خوبی داشت^۱ این امیر در دوران عیسی مسیح بود و اخلاق دلدار و کم آزار و نمگین داشت . شبی بناگاه مهمانی برای او رسید که آنها مانند خود او امیر و خوش مذهب بود . برای نظم مجلسشان شراب لازم بود ، و هنوز میگساری ممنوعیتی نداشت ! بغلامش گفت . برو و سبورا از می پرکن و بیاور . می را از فلان راهب که شراب مخصوص دارد بگیر و بیاور تا دمی جان را از خاص و عام نجات بدهیم ، جرعه ای از باده آن راهب کار هزاران کوزه و خم شراب دیگران را انجام میدهد يك مایه پنهانی در می آن راهب است که مانند سلطان در عبا و لباسش مخفی است . تو هرگز به پاره پارگی لباس کهنه منگر ، زیرا صورت طلارا هم برای مصلحت سیاه میکنند ، برای جلو گیری از نفوذ چشم بد لعل را دود آلودش میسازند هیچ تاکنون دیده ای که گنج و گوهر را آشکار در میان خانه بگذارند ؟ ! همیشه گنج هارا در ویرانه ها می پوشانند .

گنج گرانهای (آدم) ابوالبشر در ویرانه کالبد خاکی مدفون بود که چشم بند شیطان ملعون گشت . -

۱ - جلال الدین به این امیر میگسار هم دادگر لقب میدهد و هم شاه مردان و امیر- مؤمنین و دریا دل ! آیا کسی بقول خود جلال الدین نتواند امیر خود باشد و در باره خود دادگری کند ، آیا میتواند امیر مؤمنین و دادگر برای دیگران باشد ؟ !

او نظر میکرد در طین سست سست جان همی گفتش که طینم سد تست
غلام دو سبو گرفت و دوان دوان به دیر راهب رسید و طلائی داد و باده مانند
طلا گرفت. نه، بلکه سنگ داد و در مقابلش گوهری خرید. آن باده ای که سر شاهان
را منقلب میکند، تاج طلائی بر تارک ساقیان میگذارد. باده مستی زای -

فتنه ها و شورها انگیزته بندگان و خسروان آمیخته
استخوانهارفته جمله جان شده تخت و تخته آن زمان یکسان شده

در آن موقع که بزرگ و کوچک مانند آب و روغن در هم مخلوط نمیشوند -
«وقت مستی همچو جان اندر تنند»، و مانند حلیم میشوند که گوشت و گندم را درهم
غرق میکند و هیچ يك بردیگری سبقتی نداشته و با یکدیگر تفاوتی ندارند.
غلام چنین باده ای را سوی قصر آن امیر خوش نام میبرد.

زاهدی غمدیده سر راهش را گرفت، این زاهدی بود خشک مغز و بلا دیده و
تنش از آتش هائی که دردش شعله ور بود گداخته و خانه دل را از هر چه که جز خدا
بود خالی کرده.

محنت ها و مشقت هایی در پی گوشمالش داده چندین هزار داغ بر روی داغ
دردرویش میسوخت و میسوزاند.

هر ساعتی خار هائی از وسوسه ها و ریاضت ها دردش میخلید و روز و شبش در
کوشش و اجتهاد سپری میگشت. تمام ماه و سال را در خاک و خون آمیخته، در
نیمه های شب صبر و شکیبائی اش فرار نموده و با اشتیاق و بیقراری برآز و نیاز با
خدایش میپرداخت.

شبانگاه آن غلام را که سبوی شراب بدوش میشتافت، دید و بدنالش
افتاد و -

گفت زاهد در سبوها چیست آن گفت باده، گفت بهر کیست آن؟
غلام گفت: شراب است و به فلان امیر بزرگ میبرم. زاهد گفت: آری،

جوینده خدا و سعادت ابدی هم از این کارها میتواند مرتکب شود !! آخر-
طالب یزدان و آنکه عیش و نوش ! باده سلطان و آنکه نیزه هوش !
هوش بدون اینکه شراب بخوری بقدری پزمرده و افسرده است که بایستی
صدها هوش بآن ضمیمه کرد ، ای مانند مرغ ناتوان که شکارمستی شده ای موقعیکه
میکساری کنی چه خواهد شد !؟



در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ الاسلام تاج بلخ
و لطیفه گفتن ضیاء

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود	دادر آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او	گشته دائم در ملازم درس جو
تاج شیخ اسلام دار الملك بلخ	بود کونه قدو کوچك همچو فرخ
گرچه فاضل بودو فحل و ذوفنون	این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کونه ، ضیاء بیحد دراز	بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر تنگ و عارش آمدی	وین ضیا هم واعظی بد با هدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا	بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام	مر برادر را ضیا نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش	انفعالی داد حالی در خورش
گفت آری بس درازی بهر مزد	اندکی از قد سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل گویا هوش کو	تا خوری می ای تو دانش راعدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش	ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی	تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده	در شب ابری تو سایه جو شده !
گر حلال آمد پی قوت عوام	طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود	چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف	ای قلاوز خرد با صد کسوف
خاك در چشم قلاوزان زنی	کاروان را گمره و هالك کنی
نان جو حق حرامست و فسوس	نفس را در پیش نه نان سپوس
دشمن راه خدا را خوار دار	دزد را منبر منه بردار دار
دزد را تودست ببریدن پسند	از بریدن عاجزی دستش بیند

گر نبندی دستش او دست تو بست	و در تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدورا می دهی و نی شکر	بهر چه؟ گو زهر نوش و خاک خور
زد ز غیرت بر سبوسنگ و شکست	او سبوا نداشت از زاهد بجست

در چنین راه بیابان مخوف
ای قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی
کاروان را گمره و هالک کنی

ای انسان بینوا ، در راه مخوف زندگی ، خود ماه روشنکر عقل به صد ها
کسوف مبتلا است ، تو دیگر خاک بر چشم این پیشناز مزین و بکذار لنگ لنگان و
با احتیاط راه خود را برو ،

چقدر تعبیر عالی و منطقی است که جلال الدین در جلوگیری از مخدرات عقل
بیان میکند .

او میگوید : شما این مقدار هم نمی فهمید که حواس و عقل آدمی در هر لحظه
در مخاطرات واقع پوشی قرار گرفته و دمبدم بازیگری های گوناگونی بسراغ حواس
و عقل می آیند و خاک بر دیدگان آنها میباشند ؟!

مگر ده ها بار نگفتم و با تجربه های دائمی در نیافتی که عقول جزئی با مثنی
کمیت بازی و کیفیت تراشی بسراغ فهم حقایق و بهره برداری از واقعیات می رود
و آنها را مشوش و درهم و برهم میکند و بر میگردد و در صدر دماغت می نشیند و
ادعا ها براه می اندازد ؟!

این عقل بینوا که کارش تنها خواندن خطوط هستی است ، اغلب در همین کار
اختصاصی اش هم به اشتباه میافتد و میگوید : حتماً و بطور بدیهی هیولائی وجود
دارد ، عقل دیگر-ی هم برخاسته و میگوید : حتماً و بطور بدیهی هیولائی
وجود ندارد .

مگر نمیدانی این همه تناقضات که در مکتب‌های بشری بوجود آمده است ،
ساخته و پرداخته همین عقول است -

هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش

تا گمان آیدت کاو قسطای بن لوقاستی

هر کسی آرد بقول خود دلیل از گفته ای

در میان بحث و نزاع و شورش و غوغاستی

تو دیگر با لجن کاری میکساری این عقل تیره و آمیخته به خس و خاشاک
حواس و تخیلات و توهمات بی پایه را تیره تر و آلوده تر مساز .

بعضی از کوتاه بینان میگویند : اگر واقعیت اینطور باشد که شما میگویید ،
یعنی اگر میکساری عقل و هوش را ضایع و تیره می سازد ، درباره این تمدن سازان
مغرب زمین که بیش از آب خوردن به می و میکساری مرتکب میشوند ، چه
میگوید ؟

این اعتراض کننده باید توجه کند که اگر همان مردم بوسیله شراب عقل و
هوش خودشان را دگرگون نمی ساختند ، بجای جهان صنعتی که خود را در پهنه آن
جهان مانند زنبور عسل ساخته اند ، تمدن انسانی بوجود می آوردند و کتابی بنام
« تمدن و دواى آن » و « انسان موجود ناشناخته » و کتابهایی در پوچی زندگی ،
نمینوشتند و صدای هواپیما ها را مانند طنین بانگ مرگ تلقی نمی کردند ، خود را
برده بی اختیار آهن و فولاد مرگزای نمی ساختند . بساط گرسنگی و فقر و فلاکت
و جنگ را از روی زمین برمی چیدند .

تفسیر ابیات

ضیاء بلخ آدمی خوش الهام و برادر شیخ الاسلام تاج بود ، مردم زیاد
برای درس گرفتن به پیش او می رفتند . شیخ الاسلام کوتاه قد و بقدر جوجه ای بود ،

شیخ الاسلام فاضل واز معلومات متنوع برخوردار و برادرش ضیاء دراز قد و ظریف بود .

شیخ الاسلام تکبری داشت و از برادرش ضیاء بلخ که واعظ با ارشاد بود تنگ و عار احساس میکرد .

روزی ضیاء بلخ به مجلس برادرش شیخ الاسلام آمد مجلس پراز قضات و برگزیدگان بود . شیخ الاسلام از روی تکبر برای احترام ضیاء بلخ از جایش برخاست و فقط نیم خیز شد . وقتی که ضیاء بلخ تکبر برادرش را دید -

گفت آری ، بس درازی بهر مزد اندکی از قد سروت هم بندد !
آری توهم که بهر مای از عقل و هوش نداری ، برو میگساری کن تا بکلی دشمن سرسخت فهم و دانش بگردد .

تو ای گمراه ، کدامین نورانیت را بدست آورده ای که می بنوشی و به ظلمت بگرایی ؟! قاعده اینست که سایه را در روز روشن میجویند نه در شب تاریک که فزایش را هم ابرهای متراکم پوشانیده باشد .

اگر بفرض محال شراب برای مردم عامی حلال باشد ، - طالبان دوست را آمد حرام ، زیرا -

عاشقان را باده خون دل بود چشمشان بر راه و بر منزل بود
ای پیشتاز عقل ، لختی بیاندیش و راه مخوف و سنگلاخ و تاریک زندگی را در نظر بیاور . -

درچنین راه بیابان مخوف ای قلاوز خرد با صد کسوف
با تمام بی خیالی -

خاک درچشم قلاوزان زنی کاروان را گمراه و هالک کنی
حتی برای نفس حیوانی نان جو هم عرضه میکن ، برای غذای نفس نان سپوس
سزاوارتر از هر چیز است . وقتی که می بینی نفس دشمن راه خدا است خوار و ذلیلش

بساز . این نفس که جایش بالای دار است مگذار به بالای منبر صعود کند . اگر دزدی
را دیدی دستش را قطع کن ، اگر نتوانستی پایش را ببند والا او دست ترا خواهد
بست و پایت را درهم خواهد شکست .

تو برعکس این قانون ضروری ، به دشمن خونخوارت باده مینوشانی و بیشکر
هم میدهی ! آخر برای چه ؟ !

تو همواره باو بگو : برو زهر نوش کن و خاك بخور !
بالاخره آن زاهد سنگ بر سبوی می زد و آن را شکست . غلام هم روبفرار
گذاشت .



در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد

ماجر را گفت يك يك پیش او	رفت پیش میر گفتش باده کو ؟
گفت بنما خانه زاهد کجاست	میر چون آتش شد و برجست راست
آن سرب بی دانش مادر غرش	تا بدان گرز گران کو بم سرش
طالب معروفی است و شهرگی	او چه داند امر معروف از سگی
تا بچیزی خویش را پیدا کند	تا بدین سالوس خود را جا کند
که تسلس می کند با مردمان	او ندارد خود هنر الا همان
داروی دیوانه باشد کیر گاو	او اگر دیوانه است و فتنه کاو
بیلت خربندگان خر چون رود	تا که شیطان از سرش بیرون رود
بیمشب آمد بزاهد نیم مست	میر بیرون جست و دبوسی بدست
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم	خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
زیر پشم آن رسن تابان نهان	مرد زاهد می شنید از میر آن
آینه تاند که رورا سخت کرد	گفت در رو گفتن زشتی مرد
تات گوید روی زشت خود بین	روی باید آینه وار آهین

آیه

وَيُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ . ۱

(آنان در راه خدا مجاهده میکنند و از توبیخ ملامتگران باکی ندارند)

تفسیر ابیات

غلام پیش امیر رفت و امیر پرسید : باده چه شد ؟ غلام جریان شکستن سبوی می را بوسیله زاهد بازگو کرد .

هماندم امیر مانند آتشی بر افروخت و از جایش برخاست و بغلام گفت :
بگو بینم خانه زاهد کجا است ؟ ناپیدایش کنم و با این گرز گران به سر بی دانش
آن مادر فلان بکوبم . او از طبع سگی که دارد چه میداند امر بمعروف
چیست ؟

او طالب شهرت است و با این سالوس بازی ها میخواهد خود را در دل مردم
جای بدهد و خودنمایی ها براه بیاورد .
او هنری جز این حقه بازیها ندارد . اگر هم دیوانه و فتنه جو باشد . برای دیوانه
هم علاجی مخصوص وجود دارد .

من با این گرز بر سرش میکوبیم تا شیطان که بمغزش رفته بیرون رود ، بلی خر
بدون ضربه و کتک صاحب خوراه نمیرود . امیر از قصر بیرون آمد و گریزی بدست
و نیم مستی بر سر بخانه زاهد رسید و از روی خشم خواست زاهد را بکشد . مرد
زاهد فرار کرد وزیر پشم های تاب خورده مخفی گشت .
امیر فحش ها میداد و پر خاش میکرد و مرد زاهد آنها را می شنید و باخویشتمن
میکفت :

گفتن زشتی های مرد در روبرو و تنها کار آینه است . کسی که میخواهد امر بمعروف
کند بایستی روی داشته باشد مانند آینه آهنین که نشان بدهد و باکی نداشته
باشد و حقیقت را بگوید ،

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

مات کردش زود خشم شه بتاخت	شاه با دلقک همی شطرنج باخت
يك يك آن شطرنج میزد بر سرش	گفت شه شه و آن شه کبر آوردش
صبر کرد و گفت دلقک الامان	که بگیر اینک شهت ای قلتبان
او چنان لرزان که عور از مهر بر	دست دیگر باختن فرمود میر
وقت شه شه گفتن و میقات شد	باخت دست دیگر و شه مات شد
شش نمیدر خود فکند از بیم تفت	بر جهید آن دلقک و در کنج رفت
خفت پنهان تا ز خشم شه رهد	زیر بالشها و زیر شش نمد
گفت شه شه شه شه ای شاه گزین	گفت شه همی می چه کردی چیست این
با چو تو خشم آور آتش سجاف	کی توان حق گفت جز زیر لحاف
میزنم شه شه ز زیر رختها	ای تومات و من ز زخم شاه مات

کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با چو تو خشم آور آتش سجاف

حقی که برای فرد یا جامعه ای تثبیت شده باشد ، برای آشکار
شدنش خواهد جوشید اگر چه از زیر روپوش باشد

از آن موقع که موضوع حق برای انسان ها مطرح شده است . همواره در
مقابل خود مقتضی تکلیف بوده است .

زیرا حق و تکلیف مانند دو قطب مثبت و منفی است که شعله حیات دسته
جمعی انسان ها محصول تفاعل هماهنگ آنها است - اگر محاسبه دقیقی در سر-
گذشت بشری صورت بگیرد ، خواهیم دید که بشر غالباً بجای اینکه با دویای حق و
تکلیف راه برود . بایک پای لنگ (حق) راه میرود . باین معنی که حق ثابت میشود .

ولی از تکلیف و تحمل و انجام آن خبری نیست .

باین جهت است که اغلب سطرهای کتاب سرنوشت بشری را حق کشی ها تشکیل میدهد ، با اینکه ادیان الهی بطور کلی و پیشروان قانونگذار تا آنجا که توانسته اند قوانین و حقوق را نزدیک به طبیعت و فطرت اصل انسانها مقرر کرده اند و یا بعبارت کلی تر در وضع قوانین و بیان حقوق انسانها غرض شخصی اعمال نکرده اند .

[مگر آن اغراض که ناشی از کوتاه فکری و سطح نگری اشخاص بوده است] با اینحال طبیعت رو به سود جوئی و خود خواهی انسانها باعث شده است که قطب منفی قانون یعنی تکلیف و احساس و انجام آن ، اغلب فلج یا دامن ناتوانان را گرفته است .

موضوعی که در این پدیده شکفت انگیز دیده می شود ، اینست که با همه فلج شدن و زمین گیری هایی که حق را از شکوفان شدن و تحرک جلوگیری میکند ، باز می بینیم که اگر بشر يك نگاه جدی و نگرش احترام آمیز داشته باشد همان نگاه است که به حق میکند و بس ، تمام روی زمین را حق کشی و عدالت سوزی فرا بگیرد ، شخص عادل و صاحب حق در روی زمین پرفروغ ترین قیافه را دارا است .

تفسیر ابیات

شاه ترمذ با دلقك خود شطرنج بازی میکرد . دلقك شاه را مات کرد و شاه خشمگین گشت .

بنابر سم بازی شطرنج برنده که دلقك بود شه شه (کش) گفت . شاه از روی کبر . هر يك از واحدهای شطرنج را بسر دلقك میزد و میگفت :

که بگیر اینك شهنای قلیتبان صبر کرد و گفت دلقك الامان باردیگر امیر در بازی با دلقك باخت و از ترس امیر مانند برهنه از شدیدترین سرما بر خود میلرزید .

بار دیگر امیر باخت و شاه مات شد و موقع شه شه (کش) گفتن ، دلقك فرا

رسید ، ولی از ترس امیر از جای خود برجست و در گوشه ای زیر شش قطعه
نمد مخفی شد تا خشم شاه فرو نشیند .

شاه گفت : آهای کجا رفتی ، چه میکنی ؟ دلفک گفت : شه شه (کش) ایشاه
برگزیده ! ای امیر عزیز -

کی توان حق گفت جز زیر لحاف	باچو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات	میزم شه شه ز زیر رختها



باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

چون محله پرشد از هیهای میر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست
مغز او خشکست و عقلش این زمان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده
رنج دیده گنج نادیده زیاده
یا نبود آن کار او را خود گهر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود
مرور در دو مصیبت این بر است
چشم پر درد و نشسته او بکنج
نی یکی کمال کورا غم خورد
اجتهادی میکند با وهم و ظن
زان رهش دور است نادیدار دوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب
ساعتی با بخت خود اندر جدال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ
تا برون آید از این تنگین مناخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد
کز ضیاع خود را بداند شکم
بیمرا دیهای این دنیا خوش است

وز لکد بر در زدن وز دارو گیر
کای مقدم وقت عفو است و رضاست
کمتر است از عقل و فهم کودکان
واندر آن زهدش گشادی نشده
کارها کرده ندیده مزد کار
یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا جزا وابسته میقات بود
کاندر این وادی پر خون بیکس است
روزش کرده فرو افکنده لنج
عقل هم نی کاو بکمالی ره برد
کار در بولا است تا نیکو شدن
که نمازش مغز سر از عشق پوست
که نصیبم رنج آمد زین جناب
که همه پر آن و ما بیریده بال
گر چه در زهد است خود باشد بتنگ
که شود خویش خوش و صدرش فراخ
تبع و استره شاید هیچ زاد
غصه آن بیمرا دیها و غم
بامرادی تند خوی و سرکش است

تفسیر ابیات

غوغائی که امیر از لگد زدن به در خانه زاهد و بکیر و بینددر محله زاهد
براه انداخته بود ، مردم از چپ و راست بیرون ریختند و از امیر تمنای عفو زاهد
را میکردند و عذرش را میخواستند که -

مغز او خشک است و عقلش این زمان کمتر است از عقل وفهم کودکان
زهد و ریاضت بی نتیجه از یکطرف و پیری هم از طرف دیگر ، ضعف روی
ضعف را بر او مستولی ساخته است . او بینوای رنج کشیده گنج ندیده ، کارکرده مزد
نیافته ایست که عذرش احتیاج بگفتن ندارد .

شاید هم کارهایی که در عمرش بعنوان زهد کرده است جوهری ندارد . احتمال
هم میرود که هنوز موقع فرا رسیدن پاداشش نرسیده است ، ممکن است که مساعی
او در راه زهد مانند کوششهای بی نتیجه آن جهود است که جز مشقت ثمری ندارد .
برای این زاهد همین مقدار در دومصیبت بس است که در این وادی پر خون بی کس و
حمایت کننده ای ندارد .

زاهد با چشمان پردرد و روی ترش و لب های فرو افتاده بگوشه ای نشسته ، نه
طبییب چشمی سراغش می آید که غمخوارش باشد و نه عقل درست و حسابی دارد که
خودش دواایی برای چشمش بدست بیاورد .

همه اجتهاد و زهدش مبنی بر وهم و گمان بوده و کاری جز « شاید چنین باشد » و
« شاید چنان باشد » ندارد .

علت دوری راهش به دیدار دوست ، اینست که مغزی برای او نمائده و عشقی
در او وجود ندارد . این زاهد بینوا -

ساعتی او با خدا اندر عتاب	که نصییم رنج آمد زمین جناب
ساعتی با بخت خود اندر جدال	که همه پر آن و من بیریده بال

آری ، هر کس که در این زندگانی اسیر بو ورنک باشد ، اگر در زهد بسر ببرد
در زندان تنگی گرفتار است ، تا آنگاه که از آن زندان بیرون رود و خوی خوش
و سینه بازی پیدا کند .

برای آن پارسایان که در خلوت بسر میبرند و انبساط و گشایشی بسر اغشان
نیامده است و دلتنگ و بی حوصله میشوند ، جزایی جز تیغ و کارد که شکم خودشان را
در غم بیماری پاره کنند ، وجود ندارد . اگر انسان آگاه مقداری راه رفته باشد ،
می فهمد که -

بیماری های این دنیا خوش است بامرادی تند خوی و سرکش است



در بیان بی طاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفی
علیه السلام افکندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل
علیه السلام خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

خویش را از کوه میانداختی
که ترا بس دولت است از امر کن
باز هجران آوریدی ناختن
می فکندی از غم و اندوه او
که مکن ای پادشاه بی بدیل
تا بیاید آن گهر را او زجیب
اصل محنتهاست این چو نش کشند
هر یکی از ما فدای سیر نیست
بهر آن کارزد فدای او شدن
کاندر آن صد زندگی در کشتن است
در دو عالم بهره مند و نیک نام
کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست
که نه شایق ماند آنکه نه مشوق
شانهم ورد التوی بعد التوی
در نگر در درد و بدبختی او
زلت را مغفرت در آکند
بر امید عفو دل بر بسته ای
میشکافد مو قدر اندر سزا
قصه ما را تو بگو گوش دار
تا بیابی زین حکایت صد خبر

مصطفی راهجر چون بفراختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن
باز خود را سرنگون از کوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
هم چنین میبود تا کشف حجب
بهر هر محنت چه خود را میکشند
از فدائی مردمان را حیر نیست
ای خنک آن کار و فدا کرده است تن
باری این مقبل فدای این فن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
هر یکی چونکه فدائی فنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی
عفو کن ای میر بر سختی او
تا ز جرمت هم خدا عفو کند
تو ز غفلت بس سبب و بشکسته ای
عفو کن تا عفو یا بی در جزا
مو شکافان قدر راهوش دار
باز بشنو قصه میران دگر

روایت

«عَنِ ابْنِ عَبَّاسٍ إِنَّ رَسُولَ اللَّهِ (ص) لَمَّا نَزَلَ عَلَيْهِ الْوَحْيُ بِحِرَاءَ مَكَثَ أَيَّامًا لَا يَرَى جِبْرِئِيلَ فَحَزَنَ حَزْنًا شَدِيدًا حَتَّى كَادَ يَجْعَدُوا إِلَيَّ ثُبِيرَ مَرَّةٍ وَإِلَيَّ حِرَاءَ مَرَّةٍ يُرِيدُ أَنْ يُلْقِيَ نَفْسَهُ مِنْهُ فَبَيَّنَّا رَسُولُ اللَّهِ (ص) كَذَلِكَ غَامِدًا يَبْغُضُ إِلَيْكَ الْجِبَالُ إِذْ سَمِعَ صَوْتًا مِنَ السَّمَاءِ فَوَقَفَ رَسُولُ اللَّهِ صَعْقًا لِلصَّوْتِ ، ۱ .

(ابن عباس نقل میکند: هنگامیکه وحی در کوه حراء به پیامبر خدا نازل شد ، چند روز در حراء بود و جبرئیل را نمیدید ، بدین جهت ، سخت اندوهگین گشت و از شدت ناراحتی بطرف ثبیر میدوید و گاهی بسوی حراء ، و میخواست خود را از آن کوه بیاندازد . در این حال که بطرف بعضی از کوهها میرفت ، صدایی از آسمان شنید و بی اختیار ایستاد) .

تفسیر آیات

گاهگاهی که پیامبر اکرم از هجران پیک الهی ناراحت میشد ، خود را از کوه میانداخت . جبرئیل باو میگفت : که اینقدر ناراحت مباش . زیرا تو از مشیت الهی دولت‌ها خواهی برد . پیامبر مدتی آرام میشد و باز سوز هجران بر سرش میتاخت از بسیاری اندوه خود را از کوه میانداخت و بار دیگر جبرئیل بر او آشکار می‌گشت و او را از این بیقراری منع میکرد . حال پیامبر بدینسان بود ، تا پرده برداشته شود و گوهر گمشده‌اش را از درویش دریابد . اصل محنت‌های دنیا که باعث کشته شدن انسانها میکردند ، همین پرده روی حقیقت است . آنان چگونه میتوانند آن اصل را از بین ببرند ؟!

این همه فداکاری‌ها که مردم در زندگانی انجام میدهند موجب حیرت است و هر يك از ما آدمیان قربانی سیرتی است که میخواهد . خوش باد حال کسی که بدن را برای مطلوبی میکشد که ارزش دارد .

مردان حق که فدای سیرت خویش اند ، خود را قربانی محبوبی میسازند که در کشته شدنشان صد زندگی نهفته است . اینان عاشقی هستند که وصف عاشقی و عشق و معشوقشان پاینده و در هر دو عالم بهره‌مند و نیکنامند . هر يك از انسانها فدای موضوع مطلوبش میشود ، بدون اینکه نقص و کاهش و افزایش و تاریکی و روشنایی کار خود را محاسبه نماید ، بالاخره هم از بین میرود آنکاه نه مشتاقی میماند و نه موضوع اشتیاق .

ای رادمردان ، عاشق را مورد ترحم قرار بدهید ، زیرا آنان کاری جز غوطه خوردن در پیچ و خم‌های پی‌درپی ندارند .

حالا ای امیر ، این زاهد را عفو کن و بدبختی و اندوهش را ببین ، باشد که خدا هم جرمهای ترا بیامرزد و مغفرت خداوندی لغز شهادت را محو بسازد . تو هم که امیری از روی غفلت سبوه‌های فراوان شکسته و دل بر امید عفو الهی بسته‌ای . بیا -

عفو کن تا عفو یابی در جزا	میشکافد موقدر را در سزا
موشکافان قدر را هوشدار	قصه ما را تو نیکو گوش‌دار



جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و قبول نکردن شفاعت بجهت گستاخی که کرده است و سبوی را شکسته

میر گفت او کیست تا سنگی زند	بر سبوی ما سبوی را بشکند
چون گذر سازد بکوبم شیرین	توس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد زهیت پنجه را	مور گردد پیش قهرم ازدها
بنده ما را چرا آزد دل	کرد ما را پیش مهمانان خجل
شر بتی کان به زخون اوست در بخت	این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد	گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زدم	پر و بال مرده ریگش بر کنم
ور شود چون ماهی اندر آب در	از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کوشش	از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من	ور کند صد حیل و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی	کان بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیل است	لیک مقصودش بیان شهرت است
با همه سالوس و با ما نیز هم ؟	داد او و صد چو او این دم دهم
بر سرش چندان زدم گرزگران	کز تنش بیرون رود گنج روان
خشم خونخوارش شده بد سرکشی	از دهانش میدرخشید آتشی

تفسیر ابیات

امیر در پاسخ شفاعتگران میگوید: آن زاهد چه کسی است که سنگی بر سبوی ما بزند و آن را بشکند! من آن قهرمان پیروزم که اگر شیرین با ترس و بیم گذارش از کوبم بیافتد، با صد احتیاط میکند و بلکه از هیبت من پنجه‌های درنده‌اش را فراموش میکند و ازدها در مقابل قهر و سطوت من مانند مور ناتوان میگردد.

چرا آن زاهد دل بنده ما را آزرده و ما را در نزد مهمان شرمنده ساخت . زاهد آن باده را ریخت که از خون او بهتر بود . آن بزدل سبوی می ما را شکست و مانند زنان زبون فرار کرد . او اگر هم مرغی شود که بتواند باوج فضا پرواز کند ، نخواهد توانست جان سالم از دست من ببرد ، اگر او بخواهد از زیر دست من بپرد -

تیر قهر خویش بر پرش زخم پرو بال مرده ریکش بر کنم
اگر ماهی شود و در زیر آب ها فرو رود ، از نهیب من زیرو زبر خواهد گشت
اگر از ترس من در دل سنگ سخت برود ، از دل آن سنگ بیروش میکشم .

او نمیتواند جان از شمشیر من بدر برد ، اگر چه صدها حيله و تدبیر براه بیا نداد: من تصمیم گرفته ام که ضربتی بر تنش بنوازم که دیگران هم عبرت بگیرند مقصود او از شکستن سب و بدست آوردن شهرت است ، او کاری جز سالوس و مکر پردازی ندارد .

گیرم او بتواند با همه مردم سالوس بازی ها نماید . آیا با من هم ؟ ! همین دم مجازات او و صد مثل او را بدستش میگذارم -

بر سرش چندان زخم گرز گران کز تنش بیرون رود گنج روان
خشم خونخوار امیر سر کشیده بود و از دهانش مانند آتش میدخشید .



دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعیان و همسایگان زاهد

چند بوسیدند دست و پای او	آن شفیعیان از دم هیهای او
باده گر نبود تو بی باده خوشی	کای امیر از تو شاید کین کشی
لطف آب از لطف تو حسرت خورد	باده سرمایه ز لطف تو برد
ای کریم بن الکریم بن الکریم	یادشاهی کن ببخشش ای رحیم
بجمله مستان را بود بر تو حسد	هر شرابی بنده این قد و خد
ترك کن گلگونه تو گلگونه ای	هیچ محتاج می گلگون نه ای
ای گدای رنگ تو گلگونه ها	ای درخ گلگونه ات شمس الضحی
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان	باده کاندر خم همی جوشد نهان
وی همه هستی چه میجوئی عدم!	ای همه دریا، چه خواهی کرد نم!
ای که خورد در پیش رویت روی زرد	ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
تو چرا خود منت باده کشی!	تو خوشی و خوب و کان هر خوشی
طوق اعطیناک آویزان بـرت	تاج گرمنا است بر فرق سرت
بجمله فرع و سایه اند و تو غرض	جوهر است انسان و چرخ او را عرض
ذوق جوئی توز حلوائ فسوس	علم جوئی از کتبهای فسوس
چون چنینی خویش را ادا زان فروش!	ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
جوهری چون عجز دارد با عرض!	خدمتت بر جمله هستی مفترض
در سه گز تن عالمی پنهان شده	بهر علمی در نمی پنهان شده
تا تو جوئی زان نشاط و انتفاع	می چه باشد یا جماع و یاسماع
زهره ای از خمره کی شد جام خواه	آفتاب از ذره کی شد وام خواه
آفتابی حبس عقده اینت حیف	جان بی کیفی شده محبوس کیف

آیه

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَا هُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ
وَفَضَّلْنَا هُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا . ۱

ما بطور قطع فرزندان آدم را نکرم نمود و آنها را در خشکی و دریا به حرکت
و زندگی وادار کردیم و از روزی های پاکیزه نصیبشان ساختیم و آنها را به بسیاری از
مخلوقات برتری دادیم .

إِنَّا آعْطَيْنَاكَ الْكُوْثَرَ فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَانْحَرْ إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ . ۲

ما بتو خیر زیاد بپیروان فراوان بپاداش فراوان دادیم [در بعضی از روایات
مقصود از کوثر نسل پیامبر بیان شده است] نماز بخدایت بگذار و قربانی راذیح کن.
ناقص و دم بریده دشمن تست .

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
چون چنینی خویش را ارزان فروش؟!
خدمتت بر جمله هستی مفترض
جوهری چون عجز دارد باعرض؟!
بحر علمی در نمی پنهان شده
در سه گز تن عالمی پنهان شده

کیست یا چیست آن گوهر گرانبها که عقل و اندیشه و هوش غلام حلقه بگوش
او هستند ؟

در امتداد قرون و اعصاری که بر اندیشه های بشری گذشته است ، درباره هویت
انسانی دو مکتب عمده بوجود آمده است :

مکتب یکم - میگوید : اساس هویت آدمی چنانکه منحصر به اعضای مادی او

۱ - الاسراء آیه ۷۱ .

۲ - الکوثر ۱ ، ۲ ، ۳ .

نیست، همچنین نیروها و فعالیت‌های مغزی او هم نمیتواند تمام موجودیتش را تفسیر و توجیه نماید، بلکه حقیقت دیگری بنام روح یا روان و جان یا من وجود دارد که سایر اعضای جسمانی و نیروهای روانی او مانند میدان کار و کارگردانان آن حقیقت اند.

مکتب دوم - میگوید: آنچه که تمام هویت انسانی را تشکیل میدهد، همین اعضای مادی و فعالیت‌های مغزی بوده و حقیقتی جز این امور وجود ندارد. مکتب دوم از دو مطلب استفاده میکند:

یکی - اینکه مادر انسان حقیقت دیگری را بنام روح و روان و جان نمی‌بینیم پس چنین حقیقتی وجود ندارد.

دوم - موقعی که در مقابل اشکالات و معماهای لاینحل ناشی از انکار ماورای اعضای برونی و نیروهای درونی، قرار میگیرند، میگویند: این همه اشکالات در آینده بوسیله علوم تحقیقی حل و روشن خواهد گشت. مانعاً این پیروزی آینده را برای علم در بعضی مباحث این مجلدات توضیح داده ایم و گفته ایم: که در آن هنگام که معمای کنونی روان آدمی حل خواهد شد، قوانین و تعریفات امروزی ما هم دستخوش دگرگونی‌هایی خواهد گشت که اگر خود واقعیت را در تجربه بشوین روح و روان ضمیمه نکند، حد اقل مرز دو قلمر و درون و برون را پولادین تر و غیر قابل نفوذتر خواهد ساخت.

بهر حال مکتب دوم استقلال روانشناسی و روانکاو و روانپزشکی را از علوم تحقیقی تشریح و فیزیولوژی و روان‌تنی یا نادیده میگیرد و یا با جملاتی مانند اینکه علوم مزبوره دانش‌های ظریفی برای شناخت محصولات ظریف اعضای مادی آدمی است. موضوع را مسکوت میگذارد. مکتب اول خود از نظر تعریف آن حقیقت مافوق اعضای مادی و نیروهای روانی و استقلال و ارزش و آغاز و پایان و سیر تکاملی و وابستگی آن به متافیزیک و فیزیک، اختلاف نظریات و روش‌های فراوانی دارد که در طول این مجلدات بمقدار زیادی از آنها اشاره کرده ایم.

در این مبحث این نکته قابل توجه است که گروه فراوانی از فلاسفه مشرق زمین و مغرب زمین بر آنند که آن حقیقت عظمی (روح) مرکز اصلی بوده و عقل و اندیشه

وهوش و استعداد اشعه‌ای از آن هستند که از نظر هویت وابسته آن حقیقت اند .
گروه دیگر میگویند : عقل وهوش واندیشه ووجدان باقیافه‌های گوناگونش
پدیده‌هایی ازروح هستند .

گروه سوم میگویند : نیروهای مزبور هیچگونه استقلال درمقابل روح ندارند
و مانند کارگردانان کاملاً مطیع و تحت فرمان روح به فعالیت میپردازند . جلال‌الدین در
ابیات مورد تحلیل این نظریه را بیان میکند ، ولی میدانیم که در سراسر مثنوی بندرت
اتفاق میافتد که جلال‌الدین بیک نظریه معین در حکمت الهی و فلسفه انسانی تاکید
کند . مگر اینکه بگوئیم :

روح جلال‌الدین در معرفت بهیچ وجه تابع اصول و اصطلاحات فنی نبوده و مفاهیم
را که در حالات متنوع برای او مطرح میشوند، در راه مقاصدش استخدام میکند .

تفسیر ابیات

آن مردم که به شفاعت زاهد برخاسته بودند ، در مقابل جوش و خروش‌های
وهیهای امیر پی‌درپی دست و پای او را می‌بوسیدند و میگفتند : ای امیر ، کینه‌توزی
شایسته مقام تو نیست ، تو که بی‌باده‌گساری خوش و شادابی ، نیازی به میکساری نداری .
سر مایه خود باده از لطف تست ، لطف آب که ماده حیاتی است ، حسرت لطف ترا
میخورد . ای کریم فرزند کریم بیا آفایی کن و زاهد را ببخش .
هر شرابی که تصور شود بنده این قامت سرو آسا و خدّ گلگون تست و همه
مستان عالم بر تو رشک میبرند .

تو نیازی به می‌گلگون نداری ، می‌گلگون را رها کن که خود گلگونه‌تری .
ای امیری که چهره زیبایت آفتاب نیمروز است و همه گلگون‌ها گدای رنگ تو میباشند
جوش‌نهایی باده درختم ، از اشتیاق بروی زیبای تست .
تو که وجودی چون دریای بیکران داری چه نیازی به نم ناچیز داشته ، وای
همه هستی چه احتیاجی به نیستی در وجود تست .

ای ماه تابان وای انسان فروزان که خورشید درمقابل تو زرد روی است . گرد
ناچیز را چه میکنی؟! تو خوشی و خوبی و منبع همه خوشی هایی ، جایی برای کشیدن
منشی از باده برای تو وجود ندارد . تو آن انسانی که تاج گرمنما بر سر نهاده و طوق
انا اعطیناک الکوثر را بگردن آویخته ای . تو آن انسانی که جوهر اصیل و همه
گردون ها عرض و فرع و سایه تو هستند . تو ای اصیل ترین موجود ، -

علم جوئی از کتب های فسوس! ذوق جوئی تو ز حلوای فسوس!
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش چون چنینی خویش را ارزان فروش!
خدمت تو که بر همه موجودات واجب است ، چرا باید همچو تو جوهری درمقابل
عرض ناتوان باشد. تو آن دریای علمی که در نمی پنهان شده و آن عالمی که درسه گراز
ماده مخفی گشته ای . آخر -

می چه باشد یا جماع و یا سماع تا تو جوئی زان نشاط و انتفاع!
آفتاب از زده کی شد و ام خواه! زهره ای از خمره کی شد جام خواه!
دریغا ، که جان مافوق کیفیت ها محبوس زندان کیفیت شده ، آفتابی زندانی
گرهی گشته است !! آری جای ناسف همین است .

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعیان را

گفت نی نی من حریف آن می‌ام	من بذوق این خوشی قانع نیم
و ارهیده از غم خوف و امید	کژهمی‌گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین	کثر شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچو شاخ بید یا زان چپ و راست	که ز بادش گونه گونه رقصاست
آنکه خو کرده‌ست با شادی می	این خوشی را کی پسندد خواهی کی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند	که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان این خوشی هادیده بود	این خوشیها پیششان بازی نمود
هر که را نور حقیقی رو نمود	کی شود قانع بتاریکی و دود
و آنکه در جوع او طعام الله خورد	کی زنان و شور با حسرت برد
و آنکه باشد خفته اندر گلستان	میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب	چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب	صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد جهان	چون باو بیند همه کون و مکان
هیچکس بر غیر حق عاشق نشد	واقف آن سر بجز خالق نشد
با بُت زنده کسی کی گشت یار	مرده را کی در کشد اندر کنار
مرده را کس در کنار آرد مگر	کاو ندارد از جهان جان خبر

تفسیر ابیات

امیر در پاسخ شفاعتگران میگوید: من حریف همین می‌مست کننده‌ام و من به چشیدن خوشی همین باده قناعت می‌کنم.

من می‌خواهم شراب بخورم و از اندوه بیم و امید رها شوم و مانند شاخه‌های بید باین سو و بآن سو برگردم. من می‌خواهم مانند یاسمن باشم که باد شراب اینسو و

آنسو کج و راستم کند و حالت رقص در من بوجود بیاورد .
کسی که به شادی‌ها و خوشی‌های می عادت کرده است ، آن خوشی را که شما
میگوئید نخواهد پسندید . شما پیامبران را به رخ من نکشید ، زیرا -
انبیایان زمین خوشی بیرون شدند که سرشته در خوشی حق بدند
جان پیامبران آن خوشی‌ها و انبساط الهی را دیده بود که این لذایت و شادی
ها در نظرشان بازی مینمود .

کسی که جانش از پرتو نور حق روشن شده است هر گز به دود و تاریکی‌ها
روی نمینماید و قانع نمیکردد . آنان که از نعمت عظمای جوع که طعام الله است
برخوردار شوند ، حسرت نان و شوربا ندارند . کسی که در صحنه گلستانی باطراوت
آرمیده‌است ، کی مانند ابلهان میل به گلخن میکند ! مگر بیمار مستسقی میتواند
از آب اجتناب کند تا مخمور بتواند از شراب دست بردارد ؟ !

در دنیا هیچ عاشق از معشوقش سیر نمیشود و هیچ بیماری از طبیب .
عاشقی که بوسیله معشوق کون و مکان را می‌بیند ، چگونه از معشوق میجهد
و ترکش مینماید .

اگر در معنای واقعی عشق بنگرید ، خواهید دید : هیچکس به غیر خدا
عشق نمیورزد ، اگر چه در ظاهر چیز دیگری را مورد میل و علاقه خود قرار داده‌است .
آیا شنیده‌اید که آدم خردمندی یار و عاشق زیبای مرده باشد و آنرا در کنار خود
بکشد ؟ ! باینکه او مرده است و خبری از جهان جان ندارد ؟ !

تفسیر این آیه که و ان الدار الآخرة لهنّ الحيوان لو كانوا يعلمون که در و دیوار و عرصه
آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گو و سخن شنو، و جهت آن فرموده
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم الدنیا جیفه و طالبها کلاب و اگر آخرت را حیات
نبودی آخرت هم چون دنیا جیفه بودی جیفه را نه از برای بوی زشت بل برای مردگیش
جیفه خوانند

آن جهان چون ذره ذره زنده اند	نکته دانند و سخن گوینده اند
در جهان مرده شان آرام نیست	کاین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن	کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیّین بود	جای روح هر نجس سحّین بود
جای بلبل گلبن و سرین بود	کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام ظهور	بهر منکر آب شور پر نفور
هر که را عدل عمر ننمود دست	پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لمبت مرده دهند	که ز لمبت زندگان نا آگهند
چون ندارند از مروت زور و دست	کودکان را تیغ چوبین بهتر است
کافران قانع بنقش انبیا	کان نگاریده است اندر دیده ها
زان مهان ما را چو دور روشنیست	همچنان پروای نقش و سایه نیست
آن یکی نقشش نشسته در جهان	وان دگر نقشش چومه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس	وان دگر باحق بکفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن	گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حیلۀ بشر	چشم سر حیران ما زاغ البصر
دست ظاهر میکند داد و ستد	دست باطن بر در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف	پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزو را تو بشمر همچنین	این درون وقت و آن بیرون زحین
این که در وقت است باشد تا اجل	وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یکنامش ولی الدولتین
خلوت و چله بر او لازم نماید
قرص خورشید است خلوتخانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماید
چون الف از استقامت شد پیش
گشت فرد از کسوت خواهی خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت
در بن طشت ارچه بود او درد ناک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود
چون عتاب اهبطوا انکیختند
بود هاروت از ملایک بیگمان
سرنگون زانند که از سر دور ماند
آن سبد خود را چو پر از آب دید
در جگر چون قطره آبش نماید
رحمت بی علتی بی خدمتی
الله الله کرد دریا باز گرد
تا که آید لطف و بخشایش گری
زردی رو بهترین رنگهاست
لیک سرخی بر رخ کن لامع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
چون ببیند روی زرد بی سقم
چون طمع بستی تودر انوار هو

وان دگر نامش امام القبلتین
هیچ عزمی مر و را عازم نماید
کی حجاب آرد شب بیگانه اش
کفر او ایمان شد و کفران نماید
او ندارد هیچ از اوصاف خویش
شد برهنه جان بجان افزای خویش
شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
بر پرید از چاه بر ایوان چاه
از بن طشت آمد او بالای طشت
شومی آمیزش اجزای خاک
ورنه او دراصل بس بر جسته بود
همچو هاروتش نگون آویختند
از عتابی شد معلق همچنان
خویش را سر کرد و تنها پیش راند
کرد استغفار و از دریا برید
بحر رحمت کرد و او را باز خواند
آید از دریا مبارک ساعتی
گرچه باشند اهل دریا روی زرد
سرخ گردد روی زرد از گوهری
زانکه اندر انتظار آن لقاست
بهر آن آمد که جانش قانع است
نی زرد و علت آید او علیل
خیره گردد عقل جالینوس هم
مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف و عالی است	آن مشبک سایه غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن	بیش عریانان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان	خرمکس را چه اباچه دیک دان

آیه

وَمَا هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهْوٌ وَلَعِبٌ وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَيَوَانُ لَو كَانُوا يَعْلَمُونَ ، ۱

(واین زندگانی دنیوی چیزی جز لهو و بازی نیست، و حیات حقیقی سرای آخرت وابدیست اگر بدانند)

وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا ، ۲

(... وپروردگارشان شراب طهور بر آنان خوراید)

مَنَازِعَ الْبَصَرِ وَمَا طَفَى . وَلَقَدْ رَآیَ مِنْ آيَاتِ رَبِّهِ الْكُبْرَى ، ۳

(دیدگان پیامبر در معراج نلفزید و طغیان نکرد و آیاتی بزرگ از پروردگارش دید) .

قَالَ أَهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ إِنَّی جَبِّنِ ۴

(خداوند فرمود: همه شما بر زمین فرود آیدید درحالیکه برای برخی از شما در روی زمین تا مدتی قرارگاه و متاعی است)

روایت

« طَوْفِي لِمَنْ ذَلَّتْ نَفْسُهُ »

(خوش باد حال کسیکه نفسش تسلیم روح ملکوتیش گشته است) . [ماخذ

این روایت باهمه جملاتش در گذشته ثبت شده است]

۱ - المنکبوت آیه ۶۴

۲ - الدهر آیه ۲۲

۳ - النجم آیه ۱۸ و ۱۹

۴ - الاصراف آیه ۲۴

آن جهان چون ذره ذره زنده اند
نکته دانند و سخن گوینده اند
.....
دختران را لعبت مرده دهند
که ز لعبت زندگان نا آگرهند
چون ندارند از مروت زور و دست
کودکان را تیغ چو بین بهتر است

حیاتی را که در پهنه این جهان می بینید ، مناسب حیات کودکان انسان ها
است ، حیات حقیقی که قلمرو ابدیت است ، شایسته انسان های زنده
حقیقی است .

درست است که در این جهان هستی پدیده هایی از حیات و عوامل آن قابل
مشاهده است ، درختان میرویند و جاندارانی احساس میکنند و میخواستند و نمیخواستند
و حرکت میکنند و آرامش پیدا میکنند و نسل خود را ادامه میدهند ، لذا بدی را
می چشند و از آلام رنج می برند و همچنین درست است که همین عناصر مادی خارجی
مبدل به اصول و مبادی زنده میگردد و از این همه مشاهدات ، یقین مستند به حس دست
میدهد که زندگی از این جهان بوجود می آید و چند صباحی بوجود خود ادامه
میدهد .

اما آیا حقیقت زندگی همین است و بس ؟ سوالی است که از آغاز تاریخ
معرفت بشری تا کنون افکار را بخود جلب نموده است . در مقابل این سوال مردم
دوصف کشیده اند : صف آری گویان ، صف نه گویان .

جدائی این دو صف بیش از يك عامل عمده ندارد و آن عبارت است از دنی بینم

پس نیست !!

حامیان اصل بی اساس « نمی بینم پس نیست » در طول عمرشان با هزاران
هست ها روبرو میشوند که نه تنها نمی بینند ، بلکه دیدن آنها امکان پذیر نمیباشد .

آنان بهیچ وجه قدرت دیدن حیات را که از همین مواد و عناصر بیجان گام به پهنه هستی میگذاردمی بینند و نخواهند دید ، با اینحال اگر کسی بآنان بگوید: این حیات ها بدون سیر طبیعی از سنگلاخ ماده تصادفا بوجود میآیند و تصادفاً هم از بین میروند ، فوراً راهی تیمارستانش میکنند و یا مارك بیسوادى و حماقت را به پیشانی‌ش می‌چسبانند و براش میاندازند !!

اگر کسی باینان بگوید : بشر بطور کلی برای پرواز در فضای علم و معرفت و صنعت و اخلاق و هنر و سایر شئون زندگی بیش از دو بال ندارد ، این دو بال اندیشه است و اراده . و هیچ يك از این دو بال محسوس نبوده و داخل اصل نمی بینم هستند آیا اجازه میدهید که بگوئیم : نیستند !؟

آیا این نمی بینم پس نیست حتی تنگی برای سوفسطائی ها و نهیلیست ها بشمار نمیآید ؟! بگذارید این جمله را مختصر و بی پرده بگوئیم که اصل نمی بینم پس نیست اولاً خود انسان را معدوم میسازد ، سپس جهان هستی را .

جلال الدین میگوید : حیاتی که در این دنیا نمودار است ، مناسب حیاتی است که ما انسانها داریم . ما انسان ها که بتازگی سراز طبیعت پلند کرده و هنوز گرد و خاک طبیعت را از موجودیت خود داشته و پاک نکرده ایم ، نمیتوایم جز با پوست و شبعی از حیات حقیقی انس و الفتی داشته باشیم .

شما که توانسته اید از وادی طبیعت خشك عبور کنید و به گلشنی از حیات گام بگذارید ، چرا راهی را که در پشت سر گذاشته اید نادیده میگیرید و فراموش میکنید !؟

تصور کلی " زنده پس از دیدن زنده های جزئی آنقدرها هم دشوار نیست که ما را درسنگلاخ تاریك طبیعت فلج کند و میخگوب نماید . همانطور که آمده ایم ، توقف نکنیم و براه خود ادامه بدهیم .

يك مراجعه و تکرش در عالم درونی که همگان از آن بهره مندیم ، برای

اثبات عالمی که همه اجزاء و شئونش زنده است ، لازم و کافی است . خوشبختانه حکمت بالغه الهی چنین خواسته است که برای مشاهده عالمی که همه ذرات و شئونش زنده است ما را به درنور دیدن مسافت های طولانی نیازمند نساخته است و بلکه بقدری عالم حیات حقیقی را برای ما نزدیک ساخته است که قصد دیدنش و دیدنش همان . این عالم عبارت از درون ما است که نامش قلمرو روانی ما است .

تفسیر ابیات

همه ذرات جهان ابدی وزنده و نکته دان و سخنوراند . جهانیان عالم حیات حقیقی نمیتوانند در این جهان مرده بیارامند ، زیرا این جهان بسان علفی است که تنها شایسته چارپایان است .

کسی که وطنی چون گلشن سر سبز و پرمرده نشدنی دارد ، هرگز به پاده گساری در گلخن تن در نمیدهد . جای ارواح پاک عالم علین است و قرارگاه ارواح پلیددوزخ ..

جای بلبل گلبن و سرین بود کرم باشد کش وطن سرگین بود
کسیکه مخمور دیدار الهی است ، نصیبش جام طهور است و برای منکران آب شور نفرت انگیز . کسی راکه دادگری دادگران طعمی نداشته باشد ، بیدادگری بیدادگران مصلحت ضروری جلوه خواهد کرد .

به دختران خردسال عروسک بیجان میدهند ، زیرا که آنان از بازی بازندگان آگاهی ندارند .

کودکانی که عقل و توانائی ندارند ، باید با تیغ چوبین دلخوش بدارند . کفار پلید صورتی از پیامبران راکه میتوانند در دیدگاهشان قرار بگیرد ، می بینند . ما که از آن بزرگان روشنگر روشنایی ها دیده ایم ، پروای نقش و سایه آنان را نداریم . این کفار نگون بخت نمیدانند که تفاوت میان نقش ها و صورت ها خیلی زیاد است .

آن یکی نقشی نشسته در جهان واند گر نقشی چومه در آسمان
انسانی وجود دارد که باعشق بخود نمایی نشسته وبهم نشینانش بنکته گوئی

میسر دازد ، انسان دیگری هم وجود دارد که با حق تعالی در گفتگو و الفت بسر میبرد . با گوش ظاهری افسانه‌ها را ثبت و با گوش باطن رازهای نهانی عالم هستی را بخود جذب نما . دیده‌گان ظاهری ضبط‌کننده کارها و حیلہ‌گری‌های بشری و چشم باطنی و اله دیدگانی است که از لغزش و طغیان در امان است . دست‌های ظاهری مردان راه حق در معامله با هم‌نوعان خود ، ولی دست باطنی‌شان بر حلقه در خدای بی‌نیازشان . پاهای ظاهریشان در مسجد صف کشیده و پای درویشان در طواف فوق هستی است . بدین‌سان هر يك از اجزای انسان الهی را در نظر بگیر که ظاهرش در جویبار زمان می‌غلطد و میرود ، ولی باطنش در ما فوق زمان و جریانش قرار گرفته است . موجودی که در زنجیر زمان بسته شده است ، مدت معینی برای هستی او تعیین شده و کسی که دست و پای روحش در ما فوق سلسله زمان و طبیعت قرار گرفته است ، یا را بدیت و قرین از لیت است . این مردان الهی دو نام دارند : یکی ولیّ الدولتین ، دوم امام القبلتین است (دولت ظاهر و باطن) قبله رسمی که بیت‌الله الحرام است و وجه الله که جلوه‌گاهش همه هستی است) . برای این انسان‌ها که از حلقه‌های تاریک و روشن شب و روز گذران بسته و قدم در شعاع ابدیت نهاده‌اند ، نیازی برای خلوت و جلسه و تصمیم نمائده است ، زیرا -

قرص خورشید است خلوتخانه‌اش کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
بیماری و پرهیزی در او نمائده و بحران روحی را سپری کرده ، کفرشان به ایمان کامل مبدل گشته است .

آنان چیزی جز الف مجرد که قامت حقیقی‌شان را نشان میدهد ، ندارند و همه عوارض و اوصاف طبیعت‌خاکی را در پشت سر نهاده‌اند . کسوت عاداتهای حیوانی را از تن در آورده و جانشان با پیوستگی به جان افزای خویش برهنه گشته است . آنان بیارگاه ربوبی عربان رفتند و در آن مقام و الاجامه قدس و ملکوت پوشیدند . خلعتی از اوصاف ربوبی به تن نموده و از چاه طبیعت به ایوان ربوبی پیرواز در آمدند . آری -

این چنین باشد چو دردی صاف گشت از بن طشت آمد او بالای طشت در ته طشت بجهت شومی در آمیختن با اجزای خاکی دردها می کشید. این خاک یار ناشایستی بود که پروبالش را بسته بود، و گرنه اصل اولی اوبسی سبکبال و تند رو بود. در آن هنگام که عتاب « فرود آئید » در فضای پشت پرده طبیعت ظنین انداخت، مانند هاروت که فرشته ای بود نگو نسا رگشتند^(۱) سرنگونی آنان معلول گسیختن از منبع اصلیشان بود که خود را بزرگ دیدند و به تنهایی راه کمال راپیش گرفتند. آن موجود نیازمند که مانند سبد نمیتوانست خود بخود آب هستی را در خود داشته باشد، وقتی که در اقیانوس هستی خویشتن را پر از آب دید، احساس بی نیازی کرد و ندانست که آب از دریا است نه از خود او. وقتی که از بی آبی جگرش داغ شد - « بحر رحمت کرد و او را باز خواند » -

رحمت بی علتی بی خدمتی آید از دریا مبارک ساعتی خدا را منظور بدار و پیرامون دریا و دریائیان بگرد، اگر چه صورت ظاهری شان زرد بوده باشد، تا آن گاه که لطف و بخشایش خداوندی سراغت آید. « سرخ گردد روی زرد از گوهری » زردی آن رو که در انتظار لقاء الله است شایسته ترین رنگها است. سرخ روئی نشانی از رضایت بوضع موجود است که میدرخشد. این انتظار و طمع بر مقصود است که انسان را ذلیل و زرد و بدنش را بیمار گونه میسازد. اگر کسی روی زردی را بدون عارضه بیماری ببیند، جالینوس هم که باشد، در شگفتی فرو میرود. وقتی که تو طمع و اشتیاق بدیدار خدا داشته باشی، زرد روی و خوار و پست خواهی شد، ولی نه بجهت بیماری و درد، بلکه چنانکه پیامبر ما فرموده است، از روی ذلت نفس نور بی سایه بسی لطیف و عالی است و سایه غربالی است که مشبك میافتد. عشاق حقیقی جامه نمیخواهند، زیرا تن نمیخواهند.

نان و خوان ابدیت از آن کسانی است که در این زندگانی چشم از نان و خوان حیوانی پوشیدند و امساك و خودداری کردند.

۱ - داستان هاروت و ماروت را مطابق منابع معتبر اسلامی در گذشته توضیح داده ایم

دیگر باره خطاب شاه ایاز را که تاویل کار خود و مشکل منکران را بگو و
طاعنان را بجل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حدّ و اندازه است بیش	ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز	گر چه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی	تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از این احوال خوش	خاک بر احوال و درس و پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت	حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات	گشت بر جان خوش تر از قند و نبات
زان نبات از گرد در دریا رود	تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین	باز سوی غیب رفتند ای امین
حال امروزی به دی مانند نی	همچو جوان در روش کش بند نی
شادی هر روز از نوع دگر	فکرت هر روز را دیگر اثر

حال امروزی به دی مانند نی
همچو جوان در روش کش بند نی
شادی هر روز از نوع دگر
فکرت هر روز را دیگر اثر

جریان و تحول هستی بقدری دقیق و کلیت دارد که نباید اندیشه دیروز را
اندیشه امروز پنداشت اگر چه واحدهای آن دویکی باشد.

مادر باره نوینی و نوگرایی جلال الدین مبحث مشروحی را در گذشته مطرح
کرده ایم و همچنین در امتداد تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی، مطالب بسیار جالبی را در
باره اصل تحول و نو شدن هستی از جلال الدین مشاهده کرده ایم. واقعاً هم این پدیده
روانی مولوی فوق العاده شگفت انگیز است. بهر حال در دوبیت مورد تحلیل باضافه

آنچه که در گذشته گفته است :

ای برادر عقل یکدم با خود آر دمبدم در تو خزان است و بهار
مسئله عالی تری را مطرح کرده و میگوید : تشابه مواد و عناصر اندیشه دیروزی
با اندیشه امروزی شمارانفریب و گمان نکنید : جریان این اندیشه که «سقراط انسان
است» «هر انسان فانی است» «پس سقراط فانی است» که دیروز بلکه یکساعت
پیش در مغز شما بوقوع پیوسته و گذشته است، همین جریانی است که امروز یاد در این
ساعت در مغز شما نمودار گشته است، بلکه حتی عدد که تجرید یافته ترین حقیقت
ذهنی است هر لحظه ای که در ذهن آدمی نمودار میشود لحظه بعد عدد دیگری است
که بجریان افتاده است.

عدد ۱۲ در لحظه پیش غیر از عدد ۱۲ در لحظه بعد است که در مغز آدمی بوجود
میآید، زیرا عدد یا نوعی از فعالیت مغزی است که نمود فیزیکی ندارد و پایدیده ایست
که از نمودی برخوردار است.

اگر عدد يك فعالیت محض مغزی است روشن است که خود فعالیت که از نوع
حرکت است، دگرگونی را در ماهیت خود دارد و اگر عدد نمود فیزیکی مخصوص
بخود دارد، بدان جهت که حامل نمود (سلول و یا اعصاب مغزی) دائماً در حال دگرگونی
است، لذا بایستی عدد که نمودی در روی آنست دگرگون شود.

جلال الدین این مسئله را هم بطور مستقیم و هم بطور غیر مستقیم بیان کرده
است. مصرع اول بیت دوم دگرگونی را در هویت خود شادی که پدیده روانی است
تثبیت میکند و در مصرع دوم دگرگونی اندیشه را مستند به دگرگونی اثر و خاصیتش
میداند. و این روش دوپهلوی کاملاً صحیح است.

تفسیر ابیات

این سخن حد و اندازه ای ندارد، ای ایاز عزیز، اکنون شمه ای از احوال
را بازگوکن. احوال روحی تو از منبع نو آفرین سرچشمه میگیرد، تو نمیتوانی رضایت به
رکود حال بدهی. بگو و احوال نو نو خود را با ما هم در میان بگذار.

اگر نتوانم که جریان درون را بگویم ، طاق و جفت های احوال ظاهری را در
میان خواهم گذاشت ، چنان قند و نباتی که اگر گردی از آن به دریا ریخته شود تلخی
دریارا به شیرینی مبدل میسازد . این يك حالت نیست بلکه -

صد هزار احوال آمد همچنین	باز سوی غیب رفتند ای امین
حال امروزی به دی مانند نی	همچو جوان در روش کش بندی
شادی هر روز از نوع دگر	فکرت هر روز را دیگر اثر ^(۱)



۱ - جلال الدین جریان پدیده ها و فعالیت های روحی را از عالم طبیعت به قلمرو ماورای
طبیعت در گذشته چنین گفته است : -

رفتن این آب فوق آسیاست	رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شمارا حاجت طاحون نماند	آب را درجوی اصلی باز راند
ناطقه سوی زبان تعلیم راست	ورنه خود این آب را جویی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها	تحتها الانهار تا گلزارها

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف به مهمانان و عارف
صابر در آن اندیشه‌ها چون مرد مهمان دوست

هر صبا حی ضیف نو آید در آن	هست مهمان خانه این تن ای جوان
ضیف تازه فکرت و شادی و غم	نی غلط گفتم که آید دم بدم
درمبند و منتظر شو در سبیل	میزبان تازه رو شو ای خلیل
در دلت ضیف است او را دار خوش	هر چه آید از جهان غیب وش
که هم اکنون باز پر د در عدم	هین مگو که ماند اندر گردنم

میزبان تازه رو شو ای خلیل
درمبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش
در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مگو که ماند اندر گردنم
که هم اکنون باز پر د در عدم

باندیشه‌هایی که به مغز سرازیر میشوند ، با آغوش باز باستقبال بروید و
مانند يك مهمان عزیز با آنها روبرو شوید ، نه مانند رهگذرانی که راه
خود را سم کرده و اجباراً بخانه درون شما آمده و شما تحمیل شده‌اند

جریانانی که در درون آدمی برآه می‌افتند ، انواع و اصناف بسیار گوناگون
دارند که شاید از يك نظر قابل شمارش نباشند - جریان این چشمه سارها در مغز ما
انسانها مانند آبهای است که باندازه گنجایش و احتیاج وارد آسیاب میشوند و
هر جریان بمناسبت خود تحریک مخصوصی در آسیاب مغز بوجود می‌آورد . و گرنه
مغز آدمی قدرت تحمل آنچه را که در پشت پرده نمودهای ظاهری میگردد ، دارا
نمیباشد . -

رفتن این آب فوق آسیاست رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی زبان تعلیم راست ورنه خود این آب را جوئی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها تحتها الانهار تا گلزارها

مهمترین و اساسی ترین این جریانات مغزی همان اندیشه است که میتوان گفت : ملاک هستی انسانی است .

ای برادر تو همان اندیشه‌ای مابقی خود استخوان دریشه‌ای
آیا این اندیشه‌های نوبنو زاییده خود ساختمان مغزی ما است؟ آیا مغز ما نیروی اندیشه‌ها را در خود دارد و محسوسات عینی خارجی که بوسیله حواس وارد مغز میگردند ، آن نیروها را بکار میاندازد و به فعلیت میرسانند ؟
آیا این اندیشه‌ها بکلی خارج از اختیار ما است ، یا ما خود در بوجود آمدن و منتج بودن آنها هیچ دخالتی نداریم ؟

این سئوالات بنوبت خود سئوالات زیاد و متنوع فرعی و حاشیه‌ای را بوجود می‌آورد که روانشناسان کم و بیش آنها را مطرح و در حدود قلمرو بررسی هایشان توضیحات و پاسخ‌هایی در باره آنها تهیه میکنند ، ولی اکثریت آنان با همان عینک مخصوص صحبت میکنند که فیزیکدان حرفه‌ای درباره نمود های اجسام بدون اینکه از خود جریان نموده‌ها تجاوز کرده ، مبادی کلی تر و روابط آن نموده‌ها را با عوامل پیشین و مقارن و پسین مورد تحقیق قرار بدهد ، مثلاً موقعی که در تحرك منتج مغز بعنوان اندیشه می‌نگرند ، تعریفات و اصول و قوانینی که آنان را بخود جلب مینماید ، در حدود همان تحرك منتج مغز است .

اما اینکه من انسانی در این جریان چه نقشی را بهعهده میگیرد ؟
آیا این تحرك درست مانند يك معلول میکانیکی جبری دنبال عوامل روانی براه افتاده است ، یا نتیجه تفاعلات فیزیولوژیکی است و مقدار تاثیر انگیزه های محیطی در آن جریان چه مقدار و بوجه کیفیت است ، عمیقاً مورد تحقیق قرار نمیگیرد .

بنابر این بطریق اولی از توجه بازتباط اندیشه های نو بنو درمهمانسرای متجدد مغز ، با عالمی که از پشت پرده طبیعت باین جریانات احاطه دارد ، غفلت میورزند. همین محدودنگری ها است که گاهگاهی نتیجه قطعی خود را در صورت « ورشکستگی علم اعلام میشود » و « اصول وقضایای علمی يك عده مسائل مصلحتی است که موقعیت زندگی ما آنها را ایجاب کرده است » ... و امثال این حرفها ابراز میدارد .

گروه جهان بینان الهی مانند جلال الدین بدون انکار مسائل و تحقیقات روانشناسی های معمولی برای درك فلسفه نموده ها از خود آنها تجاوز نموده و پارا فراتر گذاشته ، منبع و مسیر و مقصد جریانات اندیشه را هم بیان میکنند و مانند بعضی از مکاتب دیگر ، برای شناختن کتاب بزرگ اجزای هستی ، بخواندن يك صفحه بایك سطر ، یا يك کلمه قناعت نمیورزند .

تفسیر ابیات

این بدن آدمی مانند مهمانخانه ایست که هر صباح ، بلکه دمبدم مهمان تازه ای از اندیشه ها و شادینها و اندوه ها بآن وارد میشوند .

خانه مغز را دمبدم تازه و پاکیزه نگه دار و مگذار کهنه و فرسوده شود و مگذار اندیشه ها و سایر جریانات مغزی مانند آدم ها و جانوران راه گم کرده به ویرانه فرسوده مغزت وارد شوند و نتشسته پا بفرار بگذارند .

درمهمانسرای مغز را با قفل خیالات وهوی و هوس ها مبنده ، حتی باستقبال مهمانان تازه تر برو ، زیرا این اندیشه ها و جریانات از جهان غیبی سرازیر میگردد.

مبادا وجود آن اندیشه ها و جریانات را مانند مزاحم های تحمیلی که برگردنت افتاده اند ، تلقی کنی ، زیرا اندیشه ها با احساس کوچکترین بی اعتنائی بدون توجه باینکه ممکن است شما از فرار آن مهمانها حسرت پیرید و پشیمان شوید از مغز بر میخیزد و راه خود را پیش میگیرند .

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق
خوان کشید او را کرامت هانمود
مرد زن را گفت پنهانی سخن
بستر ما را بگستر سوی در
گفت زن فرمان برم خدمت کنم
هر دو بستر گسترد و رفت زن
ماند مهمان عزیز و شوهرش
در سمر گفتند هر دو منتخب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
وز برای خواب تو ای بوالکرم
آن قراری که بزن او کرده بود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت
زن پیامد بر گمان آنکه شو
رفت عریان در لحاف آندم عروس
گفت میترسیدم ای مرد کلان
مرد مهمان را گل و باران نشاند
اندین باران و گل او کی رود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
من روان گشتم شما را خیر باد
تا که زوتر جانب معدن رود
زن پشیمان شد از این گفتار سرد

ساخت او را همچو طوق اندر عنق
آن شب اندر کوی ایشان سور بود
کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بهر مهمان گستر آن سوی دگر
سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
نقل بنهادند از خشک و ترش
سر گذشت نیک و بد تا نیم شب
شد در آن بستر که بد آن سوی در
که مرا این سوست ای جان جای جفت
بستر آن سوی دگر افکنده ام
گشت مبدل آنطرف مهمان غنود
کز شکوه ابرشان آمد شکفت
سوی در خفته است و آن سو آن عمو
داد مهمان را بر غبت چند بوس
زانچه میترسیدم آمد خود همان
بر تو چون صابون سلطانی بماند
بر سر و جان تو او تاوان شود
موزه دارم من ندارم غم ز گل
در سفر یکدم مبادم روح شاد
کاین خوشی اندر سفر رهن شود
چون رمید و رفت آن مهمان فرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر	گر مزاحی کردم از طیبیت مگیر
لابه وزاری زن سودی نداشت	رفت وایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد وزن	صورتش دیدند شمعی بی لکن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد	چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
کرد مهمانخانه خانه خویش را	از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان	هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود	می فشاندم لیک روزیتان نبود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گفتم شما را خیر باد
در سفر یکدم مبادم روح شاد

اندیشه‌های مثبت که به مغز آدمیان سرازیر میشود، نسیمی از عنایت
ماورای طبیعت است، اگر سدراهش باشید راه خود را پیش میگیرد و میرود
گلشن دیگران را مینوازد.

در پهنه تاریخ فرهنگ بشری هرگز قاعده و اصل ثابتی بطور دقیق دیده نمیشود که
چه اندیشه‌ای در چه شرایطی در کدامین مغز راه خواهد یافت و بشمر خواهد رسید.
بهترین دلیل این ادعا اینست که اگر چنین قاعده و اصلی وجود داشت، میبایست
هر يك از جوامع بشری بتواند سر نوشت فرهنگی خود را بطور قطع و دلخواه خود
معین نماید، و چنین موفقیتی هنوز نصیب تاریخ بشریت نگشته است

بلی، پس از ظهور تمدن اخیر که ریشه‌هایش از تمدن‌های باستانی سرچشمه
میکرد، بانگیزگی عوامل اندیشه دوستی و خود خواهی و واقع گرایی و سودجویی،
لارویی‌های اجباری در مغزها صورت میگرفت، تنها برای پذیرائی از آن اندیشه‌ها
که بتواند اغراض سردمداران تمدن کنونی را بر آورد، اعم از اینکه بسود جوامع
انسانی بوده باشد یا نه.

در حقیقت این نوع اندیشه‌ها اغلب نه بطور طبیعی، بلکه باجبار عواملی که که در بالا گفته شد، بسوی مغزها کشیده می‌شود، لذا میتوان گفت: نسیم آن اندیشه‌های متمرکز که بسراغ سازندگی انسان‌ها از طرف خداوند سرایز می‌شود، بپذیرائی مناسب از مغز انسانهای ماشین زده نائل نیامده است. نکته ای که جلال الدین استادانه بآن اشاره میکند، اینست که اندیشه‌هایی که از ما فوق طبیعت سرایز می‌شود، مسلماً مقصدی دارد و بدون اینکه به ثمر برسد بنا بودی نخواهد رفت، اگر مغز شما نتواند بعنوان مقصد آماده پذیرائی آن مهمان الهی بوده باشد، بدون اینکه در مغز شما بیوسد، راهی مغز دیگران خواهد شد.

ما با این پدیده شکفت انگیز در میدان دانش‌ها و ابتکارات روبرو شده‌ایم. مطلبی بطور اجمال در ذهن متفکر یک جامعه بروز میکند و بعملی بنخاموشی می‌گراید در همان زمان یا بفاصله‌های کم و بیش در ذهن متفکر دیگر در همان جامعه پدید می‌آید. جوامع دیگر بروز میکنند و وظیفه الهی خود را انجام میدهد.

تفسیر ابیات

داستان زیر را توجه کنید و بدانید که اگر به مهمان عزیز اندیشه‌ها بی اعتنائی و اهانت کنید، مهمانسرای درون شما تارک نموده و رهسپار اصل و مقصد خود خواهد گشت.

مهمانی بناگهان وارد خانه‌ای شد و میزبان باو احترام کرد و مانند گریه بندگرا نیها بگردنش انداخت. شبی بود که صاحب خانه سوری براه انداخته بود. سفره انداخت و کرامت هانمود. مردم میزبان به زش پنهانی گفت: که‌ای خاتون، امشب دورخت خواب پهن کن، یکی را برای خودمان و دیگری را برای مهمان. رخت خواب ما را نزدیک در ورخت خواب مهمان را در طرف دیگر پهن کن. زن گفت: اطاعت میکنم. هر دو رخت خواب را چنانکه مرد دستور داده بود. انداخت و رفت و بکار ختنه سوران پرداخت. مهمان عزیز و شوهر در خانه تنها ماندند و نقل خشک و تر جلوی خود گذاشتند

و به گفتن داستانهای برگزیده پرداختند و تا نیمه شب سرگذشت‌های نیک و بد بایکدیگر
همچنان نهادند. سپس مهمان دست از حکایت پردازی برداشت و برای خواب بسوی
آن رختخواب که پیش در و مخصوص به صاحب خانه بود رفت و خوابید. صاحب
خانه از بختش چیزی نگفت و اظهار نکرد که این رختخواب جایگاه من و همسر من
میباشد و رختخواب تو در آن طرف انداخته شده است.

بدین ترتیب قراری که شوهر بازنش در اختصاص رختخواب گذاشته بودند
دگرگون گشت.

در همان شب باران سختی باریدن گرفت که از تراکم و ابوهی ابرش بشکفت
آمدند. پس از آنکه صاحبخانه و مهمان بخواب رفتند. زن صاحب خانه آمد
مطابق قرارداد که باشوهر گذاشته بودند، برهنه شد و رفت زیر لحافی که مهمان
برویش کشیده بود. بگمان اینکه شوهرش است که در رختخواب خوابیده است،
چنین گفت: شوهر عزیزم از آن واقعه که میترسیدم بر سر آمد. زیرا این باران
و گل بخواهد گذاشت که مهمان از خانه ما برود و مانند صابون سلطانی که در رخت
زیاد میماند ثابت خواهد ماند.

اندرین باران و گل او کی رود بر سر و جان تو او تاوان شود
مهمان موقعی که این سخن را از زن صاحب خانه شنید، بیدارنگ از رختخواب
برخواست و گفت: هیچ ترس و واژه نداشته باشید، من چکمه محکم دارم و غم گل
و باران نمیخورم. من رفتم خدا حافظ، و خیر بر شما باد. خدا کند که هرگز در سفر
شادمان نباشم که مرا از سیر بسوی مقصد باز خواهد داشت، آری خوشی‌های سفر رهن
مسافر است و نمیگذارد که مسافر به مقصود اصلی خود رهسپار گردد. وقتی که مهمان
رفت، زن صاحب خانه از گفتار سردش پشیمان شد و هر چه اعتذار میکرد که ای امیر،
ای مهمان عزیز، من شوخی کردم، نتیجه‌ای نبخشید و -

لا به وزاری زن سودی نداشت رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
مردوزن در فراق مهمان جامه عزاپوشیدند، و حسرت‌ها و ندامت‌ها داشتند،

مخصوصاً با چشم خود دیدند که مهمانی که از آنان رویگردان شده و میرفت صورتی چون شمع فروزان داشت و -

میشد و صحرای نور شمع مرد چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
پس از این واقعه صاحب خانه از خجالت این ماجرای اسفانگیز خانه خود را
به مهمانخانه مبدل ساخت .

آن مرد و زن پس از آن حادثه همواره از درون خود صدای مهمان از دست
رفته را میشنیدند که میگفت : من برای شمایاری چون خضر بودم که میخواستم صد
گنج جود بر شما ارزانی بدارم ، ولی چکنم که آن گنج ها روزی شما نبود .



تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در
خانه فرود آید و تحکم و بدخوئی کند و فضیلت مهمانداری و ناز
مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز	آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان	زانکه شخص از فکر دارد قدرهان
فکر غم گر راه شادی میزند	کار سازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر	نادر آید شادی نوزاصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل	تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو کهنه را	تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کثر پوسیده را	تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم زدل هر چه بریزد یا برد	در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این	که بود غم بنده اهل یقین
گر ترش روئی نیارد ابر و برق	رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود	چون ستاره خانه خانه میرو
آن زمان که او رهین برج تست	باش همچون طالعش شیرین و چست
ناکه چون بامه شود او متصل	شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا	در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو	پیش حق گوید بصدگون شکر او
کز محبت با من محبوب کش	رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجالت حکم خدا	بود چون شیر و عسل او بابلا
فکر در سینه در آید نو بنو	خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالق من شره	لا تحرمنی انل من بره
رب او زعنی ان اشکر ماری	لا تعقب حسرة لی ان مضی

آن ترش را چون شکر شیرین شمار گلشن آرنده است ابر و شوره کش باتریش تو در ترش کم کن چنان جهد کن تا از تو راضی او شود عادت شیرین خود افزود کنی ناگهان روزی بر آید حاجت آن بامر و حکمت صانع شود بوکه نجمی باشد و صاحب قران تا شوی پیوست بر مقصود چیر چشم تو در اصل باشد منتظر دائما در مرگ باشی ز آن روش باز ره دائم ز مرگ انتظار	آن ضمیر رو ترش را پاس دار ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش فکرت غم را مثال ابر دان بوکه آن گوهر بدست او بود ورنداری گوهر و نبود غمی جای دیگر سود دازد عادت فکرتی کز شادیت مانع شود تو مخوان دو چار دانکش ای جوان تو مگو فرعیست او را اصل گیر ورنو او را فرع گیری و مضر زهر آمد انتظار اندر چشش اصل دان آن را بگیری در کنار
---	---

آیه

وَقَتَّبَسْمَ ضَاحِكًا مِنْ قَوْلِهَا وَقَالَ رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَىٰ وَالِدَيَّ وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ وَأَدْخِلْنِي فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ ، ۱

(حضرت سلیمان عليه السلام از گفتار مورچه خندید و گفت : ای خدای من ، الهام کن و موفقم بدار تا بآن نعمت که بمن و به پدر و مادرم داده ای سپاسگزار باشم و عمل صالحی بجای بیاورم که ترا خشنود بسازد و مرا از گروه بندگان صالح محسوب فرما) .

فکر در سینه درآید نو بنو
خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالق من شره
لا احرمني ائل من بره
رب اوزعنی ان اشکر ماری
لا تعقب حسرة لی ان مضی

نگذارید هر اندیشه‌ای بدون آمادگی مغزی وارد درون شما شود
و با پلیدی‌های درون مخلوط گردد و بجای خیر، شر بیارود

این هم يك نکته بسیار مهم است که جلال‌الدین متوجه شده و بازگو میکند
باین توضیح که جلال‌الدین میگوید: گمان نرود که هر اندیشه در هر حال و در هر
مغزی که وارد شود بشمر خواهد رسید. بلکه این انسانهای آماده و پاکدل هستند
که میتوانند اندیشه نوظهور را از آلودگی به کثافات درونی برکنار و ناب نکندارند
و به ثمر واقعی‌اش برسانند. این اندیشه‌ها مانند همان صداها و وجدانی‌است که جلال-
الدین در باره آنها میگوید:

این صدا در کوه دلهای بانگ کیست	که پر است از بانگ این کُنه‌گه‌نهی است
هر کجا هست او حکیم است او استاد	بانگ او از کوه دل خالی مباد
هست کُنه کاوا مٹنا میکند	هست کُنه کاوا از صدا می‌کند
میزهاند کوه از آن آواز وقال	صد هزاران چشمه آب زلال
چون ز کُنه آن لطف بیرون میشود	آب‌های چشمه‌ها خون میشود

تفسیر ابیات

در هر زمان اندیشه‌ای مانند مهمان عزیز وارد سینه آدمی میشود و ارزشی
چون جان عزیز دارد. ای جان من، تفکر را خود شخصیت انسانی بدان، زیرا

ارزش شخصیت‌ها بقدر اندیشه‌ای است که در آن‌ها راه مییابد -

ای برادر تو همان اندیشه‌ای مابقی خود استخوان و ریشه‌ای
گر بود اندیشه‌ات گل گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی
اگر چه در ظاهر اندیشه‌های غم‌انگیز رازن شادبها است ، ولی همین هیجانات
و جریان‌ات راه را برای ورود شادی‌ها به درون شما هموار میسازد و خانه را می‌روبد ،
تا شادی‌های تازه‌تری از اصل خیرات و کمالات بشما روی بیاورد^(۱) این اندیشه‌های
ناگوار -

می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل تا بروید برگ سبز متصل
غم و اندوه ریشه‌های کج و پوسیده را از جای بر می‌کند تاب‌بخ نو و پوشیده
از پوسته‌های نورا برویاند .

سرو کهنه را که در درون آدمی خشکیده است ، در می‌آورد و دور می‌اندازد
« تا خرامد سرو نواز ماورا » اندوه آن نعمت الهی است که هر چه از دل بر کند
یاببرد ، بهتر از آن را بجان آن می‌آورد . مخصوصاً برای کسانی که بی‌یقین میدانند که
غم و اندوه بنده تسلیم شده اهل یقین است .

اگر ابر و برق ترش روئی‌ها نکند ، خنده‌های مداوم آفتاب رز و مزارع را
بسوزاند . سعد و نحس مانند ستاره است که در درون آدمی خانه بخانه در حرکت است .
در آن هنگام که غم و اندوه در برج خانه دل است مانند طالع برج دل شیرین و
چالاک باش ، تا موقعی که بامام غم زدای حقیقت پیوسته شود درباره تو با سلطان دل شکر
گذاری ها کند . مدت هفت سال ایوب آن پیامبر بزرگوار بارضایت و شکیبائی در بلا
خوش بود و با مهمان خدایی خوشروئی داشت . تا همان بلا وقتی که بطرف خدا
بر میگردد ، درباره ایوب شکر گذاری‌ها کند و بگوید : آن بنده بر دبار بامن که محبوب‌ها

۱ - این مضمون را ویکتور هوگو چنین گفته است که : « اندوه‌ها و خرابی‌ها و
پریشانی‌ها بدرون ما راه مییابند ، ما نباید از این اندوه‌ها و ویرانی‌ها خود را بیازیم ، بلکه
باید روی همین ویرانی‌ها آبادی‌ها و شادی‌ها بنا کنیم . »

را عذاب میدهم ، يك لحظه ترشروئی ننمود .

از راه وفا و شرم در مقابل قضای الهی چنان خوش و خرم بود که با شیر و عسل . اندیشه‌ها نوبنو بسینه آدمی فرودمی‌آید ، توهم خندان خندان با استقبالش بشتاب و بگو : خدایا ، اگر این اندیشه شری داشته باشد ، مرا از شرش حفظ فرما ، و به خیرات و نیکوئی‌هایش نائل بساز و موفقم بدار تا آنچه را که می‌بینم ، شکرش را بجای بیاورم تا موقعی که آن اندیشه خانه دل مرا ترك خواهد کرد پشیمان نگردم و حسرت نخورم تفکرات غم‌انگیز را مانند ابر تلقی کن که ترشروئی میکند ، و با هر حقیقت مقابله بمثل منما ، شاید که گوهر اساسی حیات تو بدست آن است و بکوش تا آن گوهر حیاتی از تو راضی شود و اگر هم آن حادثه ترشو گوهر واستغنائی ندارد ، حداقل نتیجه‌ای که خوشروئی تو در بر خواهد داشت ، اینست که تحمل و خوشروئی را عادت خواهی کرد و در موارد دیگر همان عادت برای تو سود بخش خواهد بود . هر اندیشه‌ای که از شادی‌های تو جلوگیری کند ، بیقین بدان که معلول امر و حکمت الهی است . تو آن جریانات ذهنی غم‌انگیز را سهل و ناچیز مشمار ، شاید که ستاره سعد و صاحبقرانی باشد که بسراغت آمده است و نگو که آن جریانات فکری اندوهبار فرع و طفیلی است ، شاید که اصل حقیقی همانها باشد و این تلقی جدی ترا بر مقصودت پیروز خواهد ساخت .

و اگر تو بگمان این که آن پدیده‌های غم‌انگیز درون فرع و طفیلی است ، در انتظار بروز اصل آنها بسر بیری ، برای تو آن انتظار طعم زهر خواهد داد و مرگ تدریجی تباهت خواهد ساخت .

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش	صدق تواز بحر و از کوهست بیش
نی بوقت شهوت باشد عثار	نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبر هات	سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این نه آن ریش و ذکر	ورنه بودی میر میران ... خر
حق کر خوانده است در قرآن رجال	کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر	آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم	ارزشان از دنبه و از گوشت کم
تا توانی بنده شهوت مشو	در پی شهوت مکن جان را گرو
ورنه شهوت خان و مانت بر کند	زنده ات در گور تاریک افکند
روسی باشد که از جولان ...	عقل او موشی شود شهوت چوشیر
اندر این معنی حکایت گویمت	تا دل از شهوت بکلی شویمت

تفسیر ابیات

ای ایاز پر نیاز صدق کیش، صدق و صفایی بیش از دریا و کوه درونت را پر کرده است. تو آن انسان رشد یافته ای که در هنگام غلیان شهوت لغزشی دامنگیرت نمیشود و عقل کوه آسای تو مانند کاه بهوا نمیرود. شکیبائی و متانت تو در موقع خشم و کینه سست و بیقرار نمیکردد.

مردانگی همین است و بس، نه ریش و آلت تناسلی، و گرنه خر که دارای آلت بزرگتر و قوی تر است امیر الامراء العظام می گشت. خدای ما تعبیر رجال را در قرآن در باره کسانی که بصورت مردند بکار نبرده است، بلکه در باره کسانی گفته است که تعبد الهی را بجای می آورند.

اگر بخواهی ارزش روح حیوانات را بدانی، گذری بیازار قصابان کن

و بین که -

صد هزاران سر نهاده بر شکم ارزشان از دنبه و از گوشت کم
نا میتوانی تسلیم برده وار شهوت مباح و جان در گرو گانش مگذار ، والا
خانمات را تباه خواهد کرد وزنده بگورت خواهد ساخت . آن زن نابکار است که
از تحرك آلت رجولیت ، شهوتش چون شیر نیرومند و عقلش مانند موش
نا توان میگردد . در این معنی داستانی بتو میگویم ، نادلت را بکلی از شهوت بشویم .



وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تراست خود را
نگاهدار تا حامله نشوی

خواجهای بود و مراورا دختری	زهره خدی‌مه رخی سیمین‌بری
گشت بالغ داد دختر را بشو	شو نبود اندر کفایت کفو او
خر بزه چون در رسد شد آبناک	گر بنشکافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد	او بنا کفویتش از خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو	خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا	این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بنجد کند ترك همه	بر تو طفل او بماند مظلومه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم	هست پندت دل پذیر و مقننم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر	دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین قومی بعالم هم بدند	کز چنین نوعی نصیحت گر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو	چونکه بد مرد و جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان میداشتش	پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این؟	من ترا گفتم کزو دوری کزین
آن وصیت‌های من خود باد بود	چون نکردت و عظم پندت هیچ سود؟
گفت بابا چون کنم پرهیز من	آتش و پنبه است بی شک مردوزن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست	یا در آتش کی حفاظت و تقاست!
گفت کی گفتم که سوی او مرد	تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی	خویش را باید که از وی درکشی
گفت کی دانم که انزالش کی است	این نهانست و بغایت دور دست
گفت چشمش چون کلا پیسه شود	فهم کن کاتوقت انزالش بود
گفت چشمش تا کلا پیسه شدن	کور گشته است این دو چشم شوخ من

نیست هر عقل حقیری پایدار وقت حرم و وقت خشم و کارزار

تفسیر ابیات

خواجه‌ای دختری زیبا و سیمین بر باگونه‌هایی چون ستاره زهره داشت. این دختر بعد بلوغ رسید، خواجه همسری برای او پیدا کرد، ولی این همسر کفو و مناسب شأن دختر نبود، اما خواجه چاره‌ای نداشت، زیرا دختر رسیده بود و -
خربزه چون در رسد شد آبناک گربه شکافی تبه گشت و هلاک
برای همین ضرورت دختر را به‌مرد نالایق داد و بدختر سفارش‌اکید کرد که پرهیزکن و مواظب باش تا از این نوداماد حامله نشوی. من بازدواج تو با این گدا از روی ضرورت تن در دادم، این شوهر بیگانه‌ایست که وفا ندارد. ممکن است ترا حامله کند و برود و همه ما را ترك نماید، آنگاه کودک بگردن تو خواهد افتاد.
دختر در پاسخ پدر گفت: فرمان ترا اطاعت میکنم که دلپذیر و غنیمت است.
پدر هر دوسه روزی دختر را باجتناب از حامله شدن توصیه میکرد، ولی چون زن و شوهر هر دو جوان بودند خودداری نکرد و حامله شد و از پدر مخفی میداشت، تا پنج ماه بر حملش گذشت و شکم بالا آمد.
پدر گفت: دخترم این چیست؟ مگر من نگفته بودم که از انعقاد نطفه جلو گیری کن، مگر سفارش‌های من بادی بود که میوزید و بدون اثر میرفت، چرا وعظ والد را گوش ندادی؟!
دختر گفت: پدر عزیز من چطور میتوانم پرهیزکنم، با اینکه

- « آتش و پنبه است بی شك مرد وزن » -

پنبه را پرهیز از آتش کجاست یاد آتش کی حفاظت و تقاست؟!
پدر گفت من نگفتم که بسوی او مرو و با او همخوابگی مکن، من گفتم: نطفه او را نپذیر و در آن حال که انزال منی مرد نزدیک شده است، خود را کنار بکش.
دختر گفت: من چه میدانم که موقع انزال مرد کی است.

پدر گفت: وقتی که چشمهای مرد بجولان میافتد و خمار میشود، همان موقع
انزال منی است.

دختر گفت: پیش از آنکه چشمش دگرگون شود، در چشم شوخ من کور
میکردد. مگر هر عقل محقری در موقع غلیان شهوت و حرص و خشم میتواند
ثابت و پایدار بماند.



وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق
ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن
ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم کودکان
رنجور شدن و با آن وهم که من مجاهدم مرا در این راه پهلوان میدانند
باغازیان بغزا رفتن که بظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را اگر چه در جهاد اکبر
مستثنا ام جهاد اصغر چه محل دارد .

رفت يك صوفی بلشكر در غزا	ناگهان آمد قطاریق و غا ^۱
ماند صوفی بانه و خیمه ضعاف	فارسان راندند تا صف ^۲ مضاف
مقلان خاك بر جا ماندند	سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند	باز گشته باغنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز	اوبرون انداخت نستم هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا	گفت من محروم ماندم از غزا
زان نلطف هیچ صوفی خوش نشد	کاو میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر	آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر بیرش تا توهم غازی شوی	اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کاب را گرد و وضو صد روشنیست	چونکه آن نبود تیمم گرد نیست
برد آن صوفی اسیر بسته را	در پس خرگاه تا آرد وفا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر	قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر!
کافر بسته دو دست او کشتنیست	بسمش را موجب تاخیر چیست؟!
شخص آمد در تفحص از پیش	دید کافر را بیالای ویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر	خفته همچون شیر بالای فقیر
دستها بسته همی خائید او	از سر استیزه صوفی را گلو

صوفی افتاده بزیرش رفته هوش	گبر میخائید بادندان گلوش
خسته کرده حلق اوبی حربهای	دست بسته گبر همچون گربه‌ای
ریش او بر خون زحلق آن فقیر	نیم کشتش کرده از دندان اسیر
همچو آن صوفی زبون گشتی و پست	همچو تو کز دست نفس بسته دست
صد هزاران کوهها در پیش تو	ای شده عاجز ز تلکی کیش تو
چون روی بر عقبه‌های همچو کوه!	زین سرپشته بمردی از شکوه
هم در آن ساعت زحمیت بیدریغ	غازیان کشتند کافر را بتیغ
تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب	بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
پس برسیدند چون بد ماجرا!	چون بخویش آمد بدید آن قوم را
اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز؟!	الله الله این چه حالست ای عزیز
اینچنین مدهوش افتادی و پست!	از اسیر نیم کشت بسته دست
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم	گفت چون قصد سرش کردم بخشم
چشم گردانید و شد هوشم ز تن	چشم را واکرد پهن او سوی من
من نیارم گفت چون پر هول بود	گردش چشمش مرا لشکر نمود
رفتم از خود او فتادم بر زمین	قصه کونه کن کز آن چشم اینچنین

«... فَلَمْ يَجِدُوا مَاءً فَتَيَمَّمُوا صَعِيدًا طَيِّبًا...» ۱

اگر عوامل وضو در شما ایجاد شد (و آب پیدا نکردید، در روی زمین پاک نیمم کنید).

تفسیر ابیات

يك صوفی بالشكر بمیدان کارزار رهسپار گشت، ناگهان باغوغا وهیاهوی جنگ روبرو گشت. صوفی در گوشه‌ای از چادرها بااثاثیه نشست. جنگجویان و سواران به میدان کارزار تاختند. ماندن صوفی در چادرها مانند مردم سنگین بار بود که

زمین گیر می کردند و سبقت جویندگان پیشرفت می کنند و به مقصد میرسند .
سلحشوران مردانه جنگیدند و با غنائیم سودمند پیروز برگشتند ، ارمغانی هم
به صوفی دادند که او نیز از غنائیم بی بهره نماند ، ولی صوفی ارمغان را نپذیرفت
و آنرا دور انداخت . جنگ آوران به او گفتند چرا خشمگینی و ارمغان ما را
نمی پذیری ؟

صوفی گفت : من از جنگ به همراه شما محروم بودم . و بدینسان صوفی از
لطف و محبت پیکارگران خشنود نشد زیرا درمیدن کارزار خنجری نکشیده بود .
سپس باو گفتند : که ما اسیر آورده ایم ، تو این اسیر را بگیر و بکش تا تو هم در گروه
مجاهدین محسوب شوی .

صوفی اندکی خوشحال و دلخوی گشت زیرا هنگامیکه آب باشد تیمم به خاک
جای آبدا میتواند بگیرد .

صوفی آن اسیر دست بسته را پشت خرگاه برد تا با او بجنگد ، ولی دیری
گذشت و از صوفی خبری نشد ، سر بازان گفتند : عجب ! این صوفی فقیر چه شد و کجا
رفت ! کافری که دودستش بسته شده و کشتنش بسی آسان است ، چرا این صوفی
معطل شده و کارش را نساخته است ! شخصی از سلحشوران بسراغ صوفی رفت تا ببیند
سبب تأخیرش چیست ؟ رفت و با منظره عجیبی روبرو گشت : کافر صوفی را بزمین زده
و روی سینه اش نشسته ، با دسته های بسته اش گلوی صوفی را با دندانهایش میخائید !!
و صوفی ناتوان هم بیهوش گشته بود !

آن کافر دست بسته بدون سلاح صوفی را نیم جانش کرده بود و از پای در
میا آورد . وریش کافر از خون گلوی صوفی سرخ رنگ شده بود . کار توای هم اسیر شهوت ،
شبیه بهمین صوفی است که در مقابل نفس دست بسته زبون و ناتوان گشته ای !

ای بینوایی که نیروی دینی تو از بالا رفتن به تپه ای ناتوان است ، صدها
هزار کوه های سر بفلک کشیده در پیش داری ، چه خواهی کرد و از این تل ناچیز
چگونه رهسپار گردنه آن کوه های مرتفع خواهی گشت ؟ !

خلاصه پیکارگران سلحشور صوفی را از زیر آن کافر کشیدند و کافر را درهمان ساعت کشتند .

آنکاه گلاب آورده به صورت صوفی نیم جان یاشیدند و بهوش آوردند ، هنگامیکه صوفی به خود آمد و گروه یاورانش را دید ، از صوفی پرسیدند : جریان چگونه بود ؟ ای عزیز ، برای خدا بگو ببینیم چه شده بود و چرا يك اسیر دست بسته ولیم جان بیهوشت کرده بود ؟ .

صوفی پاسخ داد که موقعی که خواستم سرش را ببرم ، نگاه عجیبی بمن کرد و جولان چشمش هوشم رار بود ، زیرا نگاه هایش در نظر من چون سیاه ابوهی نمود ، آنقدر بر هیبت و وحشتناک بود که نمیتوانم بشما بازگو کنم .

قضیه را خلاصه کنم ، چشم های آن کافر بود که چنین بزمینم انداخت .



نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که بکلا پیسه شدن
چشم کافر اسیر دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد زینهار که
ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد	با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه	تا دگر رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست	غرقه گشتی کشتی تودر شکست
پس میان حمله شیران نر	که بود باتیغشان چون گوی سر
که ز طاقا طاق گردنها زدن	طاق طاق جامه کوبان ممتن
که ز فشافش تیر جانستان	ابر آزاری خجل در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا	چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب	بس سرب‌ی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا	صد فنا کان غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید	اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالشست این خمر خوردن نیست این	تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست خمر خوردن اینجانیغ بین	جزه‌ای باید درین صف آهنین
نیست لوت چرب تیغ و خنجر است	جان بیاید باخت چه جای سراسر است
کار هر نازک دلی نبود قتال	که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو	جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزوه کی تانی کز آن چشم اینچنین	رفتی از دست و فتادی بر زمین

تفسیر ابیات

سربازان سلحشور از صوفی تقاضا کردند که با این زهره زبون که تو داری
هرگز پیرامون جنگ و پیکار مگرد و برای اینکه رسوا نشوی، در همان آشپزخانه

خانقاه اعتکاف کن . تو که از نگاه يك اسیر دسته بسته کشتی هستی ات را بگرداب مرگ سپردی ، در میان حمله شیران درنده که سرها در مقابل تیغشان مانند گوی می غلطد ، چه خواهی کرد ؟ ! میدان جنگ جایگاهی است که صدای گردن زدن آنها آنقدر پرطنین و پیایی است که صدای جامه کوبان در مقابلش بسی ناچیز است و در مقابل صدا و رگبار تیرها ، ابر آذری شرمنده و سرافکننده است .
تو که آشنای جنگ با مردان نیستی ، آماده شنا در دریای خون مباش .
میدان کارزار آنجایگاه موج واضطراب است که بدن های بی سر را در خود غوطه ور میسازد و آن جایگاه خونبار است که سرهای بیشمار چونان حباب های روی آب در روی دریای خون در نوسان و حرکت است . -

زیر دست و پای اسبان در غزا صد فنا کان غرق گشته در فنا
این هوش ناچیز تو که از ترس موشی از مغزت می پرد ، در صف پیکار نخواهد توانست شمشیری بکشد و بکارش بیاندازد :
اینجا جایگاه کوشش و تقلا و فداکاری است ، نه سر سفره رنگارنگ که آستین بالازنی و دست به حمله ببری . اینجا چیزی جز با رقه شمشیر و سرو دست و پای در خون طپیده وجود ندارد ، آری این جایگاه آهنین از آن حمزه است و بس .
در اینجا غذای چربین پیدا نمیشود ، هر چه هست تیغ و خنجر و تیر و نیزه است که در فضای پیکار موج میزند ، سر که جای خود دارد ، در اینجا جانها در معرض فنا و نابودی است . آری صوفی عزیز -
کار هر نازك دلی نبود قتال که گریزد از خیالی چون خیال
چیزی که در این میدان بکار آید شجاعت قهرمانانه ترکان است ، نه زن های آرایش کرده خانه نشین .

حکایت عیاضی رحمه الله تعالی که هفتاد بار بغزو رفته بود و غزاها کرده بامید شهید شدن و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را رنجه داشتی جهت غزا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود .

گفت عیاضی نود بار آمدم	تن برهنه خویش بر صفها زدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر	تایکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلدویا مقتلی	در نیابد جز شهید مقبلی
در تنم یکجای که بی زخم لیست	این تنم از تیر چون پرویز لیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها	کار بخت است این نه جلدی ودها
چون شهادت روزی جانم نبود	رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن	در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش	که خرامیدند جیش غزو کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد	که بگوش حس رسیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو	خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا	از کجا میل غزا تو از کجا ؟!
راست گوی ای نفس کاین حیلت گریست	ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نکوئی راست حمله آرمت	در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آمدم از درون	بافصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی	جان من چون جان گبران می کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر	که مرا تو میکشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیکزخم از بدن	خلق بیند مردی و اینار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی	هم منافق می مری ، تو چیستی ؟!
خوار و خود روی و مرائی بوده ای	در دو عالم اینچنین بیهوده ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من	سر برون نازم چو زنده است این بدن

زائک که در خلوت هر آنچه تن کند	نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش	جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است	هر دو کار رستمست و حیدر است
کار آنکس نیست کاور عقل و هوش	پر دازتن چون کند موشی خروش
آنچنان کس را بیاید چون زنان	دور بودن از مصاف و از سنان
صوفی آن، صوفی این، اینت حیف	آن ز سوزن مرده این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان	صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت	حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود	تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا	چشم فرعونست پر گرد و حصا

تفسیر ابیات

عیاضی که رحمت خدا بر روانش باد، میگوید: نود بار با تن برهنه در کارزارها شرکت کردم، زره بر تن نپوشیده میان تیغ و تیر رفتم، باشد که تیری بر من اصابت کند^۱ اصابت کردن تیر بر گلو یا افتادن در مقتل یا اصابت تیر به عضو حیاتی بدن نصیب شهدای خوشبخت است. باینکه بدنم مانند غربال پر از جایگاه زخم است. ولی هیچ تیری به عضو حیاتی ام اصابت نکرد که در راه جهاد بزدگانیم پایان بدهد، آری شهادت هم کار بخت و اقبال است نه چالاکي و تیزفهمی.

دیدم که شهادت روزی من نیست، لذا رفتم و در خلوت نشسته و چله گرفتم و برای ریاضت و لاغر شدن خود را در جهاد اکبر غوطه ور ساختم. در یکی از روزها بانگ طبل مجاهدان که بسوی جنگ میرفتند بگوشم رسید.

۱ - داستان برهنه شدن در میدان جنگ را مورخین در باره عابس بن ابی شبيب شاکری در حادثه خونین دشت نینوا آورده اند که این مرد مجاهد زره و سایر لباسهای خود را از تنش بیرون کرد و در راه حمایت از امام حسین بن علی علیه السلام برهنه بمیدان کارزار تاخت و شهید گشت.

ناگهان نفسم ازدرون سینه‌ام با آواز رسائی که باگوش حس آن را می‌شنیدم؛
فریاد برآورد که -

خیزز هنگام غذا آمد برو خویش را درغزو کردن کن گرو
به‌درون خویشتن خم شده گفتم: ای نفس پلید و بی وفا، تو کجا و جهاد کجا؟!
راستش را بگو ببینم این چه مکر پردازی و حیل‌گری است که برایم انداخته‌ای؟! تو مگر
همان نفس شهوت‌زا و شهوت‌پرست نیستی، تو را با طاعت الهی چکار؟! ای نفس پلید
حیل‌گر، اگر راستش را نگوئی در ریاضت‌های سخت بیچاره‌ات خواهم ساخت. وقتی
که نفس دید، اراده و تصمیمی که گرفته‌ام، کاملاً جدی است، با آوازی که از دهانی بیرون
نمی‌آمد ولی من آن را بخوبی درمی‌یافتم با فصاحت افسونگرانه‌ای پاسخ داد -

که مرا هر روز اینجا میکشی جان من چون جان گبران میکشی
هیچ کس اطلاعی از حال من ندارد که تو از بیخوابی و گرسنگی مرا از پای در
می‌آوری. اما اگر بمیدان جنگ بروم و زخمی بر بدنم وارد شود، مردم فداکاری و
مردانگی مرا خواهند دید و آفرین‌ها بمن خواهند گفت. به نفس گفتم: ای نفس پست
تو چه موجودی؟! زندگی منافقانه‌ای داری و پایان زندگیت هم منافقانه خواهد بود.
تو همان نفس خوار و خود رو و ریاکاری که موجودیت خود را در دو عالم بیهوده و
تباه ساخته‌ای. اکنون بدان که من هم -

نذر کردم که ز خلوت هیچ من سر برون نازم چو زنده‌است این بدن
زیرا کسی که تن به خلوت نشینی میدهد، برای ریاکاری و نشان دادن به‌مرد
وزن نمی‌باشد. آری -

جنبش و آرامش اندر خلوتش جز برای حق نباشد نیتش
این کار که من اکنون انجام میدهم، جهاد اکبر و آندیکری جهاد اصغر است
با اینحال هر دو جهاد کار رستم و حیدر (علی علیه السلام) است، نه کار آن زبونی که از
صدای موشی عقل و هوش از مغزش می‌پرد.

این اشخاص بایستی مانند زنان از جنگ و دسترس نیزه و شمشیر دور و برکنار گردند. بلی، يك صوفی آن بود که دیدیم که کافر دست بسته‌ای به حیانش خاتمه میداد و صوفی دیگری این است که توصیفش میکنیم -

« آن زسوزن مرده، این را طعمه سیف » !

آن صوفی پست و زبون نقشی بود که جانی نداشت و صوفیان دیگر را بدنام کرده بود. خداوند متعال بر در و دیوار اجسام گل سرشت نقش‌های صوفیان را رسم کرده است، تا مانند مارهای دروغین ساحران فرعون بسبب سحر بحرکت در آیند، تا عصای موسی کلیم الله بدون خودنمایی از روی صدق و صفای الهی آن نقشه‌ها را بیلعد بلی دیدگان فرعون و فرعونیان که پراز گرد و سنکریزه است چه تفاوتی میان آن نقشه‌ها و جان حقیقی و مارهای صوری و عصای موسی خواهد گذاشت؟

حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا

صوفی دیگر میان صف حرب	اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
زخم خورد و بست زخمی را که خورد	بار دیگر حمله آورد و برد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف	تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
با مسلمانان بکافر وقت کر	و انگشت او با مسلمانان بفر
حیفش آمد که او بزخمی جان دهد	جان زدست صدق او آسان رهد

تفسیر ابیات

يك صوفی دیگر در میدان کارزار بیست بار خود را به صفوف دشمنان زد، زخم و جراحتش را بست و بار دیگر به دشمن حمله برد. این تدریج در حمله و هجوم به صفوف دشمن برای آن بود که بایک زخم بزند گیش پایان داده نشود، لذا میخواست زخم های بیشتری به بدش وارد گردد.

در هنگام پیکار مسلمانان عقب نشینی میکردند، او حیفش آمد که بایک زخم عقب نشینی کند، یا جان را با آن صدق و صفائی که داشت بآسانی از دست بدهد.

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکدم در خندق افکندی بتفاریق، از بهر ستیز با نفس حرص و زر، و سرزنش نفس که چون اندازی یکبار انداز تا از این ماجرا خلاصی یابم که الیاس احدی الراحین و جواب او

آن یکی بودش بکف در چل درم	هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز	در ثانی درد جان کنند دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی	در فتادی زار در تاب و تبی
که چرا می نفکنی یکبارگی	کشتی ام در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگذار دین	نفس را کمالیاس احدی الراحین
او نکشتی ملتفت مر نفس را	همچنین کشتی مر او را در عنا

که چرا می‌نفکنی یکبارگی
کشتی‌ام در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگذار دین
نفس را کالیئاس احدی‌الراحتین

برای رسیدن بمقام شامخ کمال استمرار تزکیه و ریاضت ضرورت دارد

برای جلوگیری از جریان مواد آتش‌فشانی غرایز حیوانی، متمرکز ساختن تمام قوا و پاشیدن آب خیلی زیاد کفایت نمی‌کند، زیرا منبع غرایز حیوانی در هر لحظه مواد خود را از جهان طبیعت می‌گیرد و بجریان می‌اندازد.

این جریان انقطاع ناپذیر بارکود لحظه‌ای و ساعتی از بین نخواهد رفت. سوگند اکید خوردن در يك لحظه باینکه هرگز بدنبال طمعکاری و خود نمایی و شهوت پرستی نخواهم رفت و آتش زدن به مادهٔ ثروت و مقام در يك موقع معین که دیگر موضوعی برای ثروت و مقام پرستی باقی نماند، در مقابل جریان مداوم غرایز سودجویی و خود پرستی کاری انجام نمیدهد. لذا آن داستان فرزندی را که مادر بد کارش راکشت و گفت: اگر مادر را نمیکشتم میبایست هر روز يك مرد را بکشم بایستی تاویل شود باینکه هجوم‌های شدید برای تعدیل غرایز حیوانی نه برای ریشه کن کردن آنهاست، بلکه برای اینست که غرایز حیوانی آماده به تعدیل مداوم گردد. و گر نه انسان تا آخرین نفس که مرگش را اعلام خواهد کرد، اسیر بدن مادی و محتویات و محرک‌های حیوانی آن است. زندگی رو بکمال واقعی و مستمر در این دنیا بمرگ‌های مستمر غرایز بمعنای تعدیل دائمی آنها نیازمند است.

تفسیر ابیات

مرد مجاهدی چهل درهم داشت و در هر شب يك درهم از آنها را به آب دریامیانداخت و باین ترتیب، جان‌کندن را برای نفس خویش سخت و دشوار میساخت

نفس او هر شب فریادها بر میآورد و در تاب و تب غوطه‌ور می‌گشت و می‌گفت : چرا چهل
درهم را یکباره در دریا نمی‌اندازی تا از غصه و بیچارگی کشته شده نجاتم بدهی ؟ ! اگر
یکمربته درهم‌ها را از بین ببری به آن نومی‌دی نائل میشوم که یکی از دو آسایش
(موفقیت و عدم موفقیت) است . آن مرد مجاهد گوش به تقاضای نفس نمیداد و همچنین
مشغول کشتن تدریجی نفس بود .



رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ وقت فر او و انگشت از خصم نفت بیست کرات تیر و رمح از وی شکست مقعد صدق او و صدق عشق خویش از نبی بر خوان رجال صدقوا این بدن مرده را چون آلتست لیک نفس زنده آنجانب گریخت نفس زنده است از چه مرکب خو نشانند ماند خام و زشت و از حق بیخبر کافر کشته بدی هم بوسعید مرده در دنیا چو زنده می رود هست باقی در کف آن یغزو جوست لیک آن صورت ترا حیران کنیست باشد اندر دست صنع ذوالمنن وان دگر مردی نهی جان هم چو گردد	همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ با مسلمانان به کرا او پیش رفت زخم دیگر خورد آنرا هم بیست بعد از آن قوت نماند افتاد پیش صدق جان دادن بود هین سابقوا این همه مردن نه مرگ صورتست ای بسا خامی که ظاهر خویش ریخت آلتش بشکست و رهن زنده ماند اسب کشت و ره نرفت آنخیره سر گر بهر خونریزی گشتی شهید ای بسا نفس شهید معتمد روح رهن مرد و تن که تیغ اوست تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست نفس چون مبدل شود این تیغ تن آن یکی مردیست قوتش جمله درد
--	--

آیه

«إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ . فِي مَقْعَدٍ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ ۝۱

« مردم باتقوا در باغهای بهشتی و چشمه سارها و در جایگاه صدق و صفا در نزد خداوند مقتدر میآرامند)

«مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَن قَضَىٰ نَجَۃً

وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا ، ۱

از مردم با ایمان مردائی هستند که معاهده ای را که با خدا بسته بودند بجای آوردند ، گروهی از آنان رفت و بمقصد رسید ، گروه دیگر انتظار وصول به مقصد را میکشند و هیچگونه تبدیلی در تعهد خود صورت ندادند)

تفسیر ابیات

بدان ترتیب که گفتیم آن صوفی مجاهد در موقع جنگ برای خدا بر نفس حیوانیش سخت گرفته بود .

در موقع حمله با مسلمانان پیش میرفت ، ولی در عقب نشینی از مقابل دشمن با آنان شرکت نمیکرد . صوفی زخم دیگری خورد و آن را هم بست ، پس از آن بیست بار تیرو نیزه در بدنش شکست و دیگر قوتی در بدنش نماند و بیمارگاه صدق افتاد .

صدق واقعی همان جان در راه خدا دادن است . بروید و بشتابید و سبقت بجوئید تا مشمول آیه « وَمِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا » گردید .

این مردن ها را که می بینید و میشنوید ، مرگ صوری و ظاهری نیست ، زیرا این بدن چیزی جز آلت و وسیله کار روح نیست .

بسا مردم خام که در ظاهر خونشان ریخته میشود ، ولی نفس حیوانیشان زنده میماند و به سرای آخرت میگریزد . آلت روح این اشخاص می شکند ، ولی رهن که نفس اماره آنان است ، از بین نمیرود .

آن خیر مسرئیه کار اسب خود را کشت و راهی را هم سپری نکرد ، زشت و خام زندگی کرد و بیخبر از حق عمر خود را پایان داد .

اگر تنها ریخته شدن خون يك فرد انسانی دلیل شهید بودن او میگشت ، کافری که خونش ریخته شده و کشته میشود ، او هم به مقام ابوسعید ابوالخیر

نائل می گشت ، بسا کسان دیگری هم هستند که نفسشان در این دنیا مرده ، ولی مانند زندگان حرکت میکنند .

آن نفس راهزن مرد و بدن که شمشیر آن راهزن بود در دست آن جنگجوی مجاهد باقی است .

تیغ همان تیغ است ، ولی مرد آن مرد اولی نیست و شباهت صورت آن دو حالت بسیار متفاوت ، ترا متحیر ساخته است .

در آن نهنگام که نفس آدمی تغییر پیدا میکند ، تیغ بدن در دست خلافت الهی قرار میگیرد .

آن مرد اولی یا حالت نخستین قوت و توشه ای جز درد نداشت . در حالیکه مرد با حالت دوم تهی جان و سبکبال و سبکرو گشته است .



حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزك و صفت کردن
غمازان و نقش او بر کاغذ بستن

مر خلیفه مصر را غماز گفت	که شه موصل بحوری گشت جفت
يك كنیزك دارد او اندر کنار	که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیجداست	نقش او اینست کاندرا کاغذ است
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد	خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان	سوی موصل با سپاهی بسرگران
که اگر ندهد بتو آن ماه را	رکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار	تا کشم من بر زمین مه را کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم	با هزاران رستم صاحب علم
چون ملخها بیعدد برگرد دشت	قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد	همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق	تیغها برگرد چون برق بریق
هفته ای کرد اینچنین خونریز گرم	برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول	پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواستی ز خون مومنان	کشته میگردند زین حربگران
گر مرادت ملک و شهر موصل است	بی چنین خونریزی اینت حاصل است
من روم بیرون ز شهر اینک در آ	تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و ذراست	این ز ملک و شهر خود آسانتر است
هر چه میباید ترا از سیم و ذرا	میفرستم چیست این آشوب و شرا!

تفسیر ابیات

سخن چینی به خلیفه مصر گفت که : شاه موصل کنیزکی حوری وش دارد که
نظیرش در دنیا دیده نمی شود ، زیبایی آن کنیز قابل توصیف نیست ، نقش صورتش

در این کاغذ کشیده شده است ، بگیری و تماشا کنید .
وقتی که خلیفه مصر نقش کنیزك را در کاغذ دید خیره گشت و جام می از دستش افتاد .

فوراً پهلوانی را با سپاه انبوه رهسپار مصر کرد که برود و آن کنیزك زیبا را بیاورد ، و اگر شاه موصل از دادن کنیز خودداری نماید . تمام درو در گاهش را از اساس بر کند و ویرانش کند .

و اگر شاه موصل کنیز را داد ، به همراه خود بیاورد تا خلیفه بمقصودش برسد .
پهلوان با سپاه وحشم بسوی موصل حرکت کرد و قصد نابود ساختن شهر را در مغز می پروراند .

از هر طرف منجنیق هایی به بلندی کوه قاف نصب نمود و شهر را محاصره کرد
تیرها و سنگهای منجنیق و تیغ ها مانند برق میدرخشید .

پهلوان مدت یک هفته مشغول خونریزی بود و برج سنگین مانند موم نرم شد ،
موقعی که شاه موصل پیکار وحشتناك را دید ، قاصدی بسوی آن پهلوان فرستاد .

که چه میخواهی ز خون مومنان کشته میگردند زین حرب گران

اگر مقصودت گرفتن و تسلط به شهر موصل است . بدون خونریزی هم میتوانی
به این مرام نائل شوی . هم اکنون من میتوانم از شهر بیرون روم . تو شهر را بگیر
و خون این همه مظلومانرا بگردن مگیر که روزی دست انتقام گریبان را می گیرد .

و اگر مقصودت نقره و طلا است ، آنهم چیزی نیست و از تحویل دادن شهر
آسانتر است ، و میتوانم هر چه بخواهی در اختیار بگذارم

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزك را بخلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاد نشود

گفت پیغام ملك اندر زمان
ليك میجویم یکی صاحب جمال
گفت پیشش بر بگو اورا عیان
زود بفرستش که ملك و جانت رست
هین بده ور نه هم اکنون غالبم
داد کاغذ را و بنمود آن مثال
صورتی کم گیر و زود اورا ببر
بت بر آن بت پرست اولی تراست
سوی لشکر گاه و در ساعت سپرد
گشت عاشق بر جمالش در زمان
چون زلیخا در هوای یوسفی
گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی فدای روح گشتی ناهیات
کز نسیمش حامله شد مریمی
کی بدی پر آن وجویان چون ملخ
می شتابد در علو همچون نهال
تنقیه تن میکنند از بهر جان
شوره اش خوش آمده حب کاشته
جمع شد با او و از وی رفت آب
دید کان لعبت به بیداری نبود
عشوه آن عشوه ده خوردم در بیغ
تخم مردی در زمین ریگ کاشت

چون رسول آمد به پیش پهلوان
گفت من نه ملك میخواهم نه مال
داد کاغذ کاندرو نقش و نشان
کاندر این کاغذ نگر چه صورتست
این کنیزك خواهم او را طالبم
چون رسولش باز گشت و گفت حال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر
من نیم در عهد ایشان بت پرست
با تبرك داد دختر را و برد
روی دختر چون بدید آن پهلوان
عشق بحری آسمان بر وی کفی
دور گردون را ز موج عشق دان
کی جمادی محو گشتی در نبات
روح کی گشتی فدای آن دمی
هر یکی بر جا فسردی همچو بیخ
ذره ذره عاشقان آن جمال
سبح لله هست اشتابشان
پهلوان چه را چو ره پنداشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود
گفت بر هیچ آب خود بر دم دریغ!
پهلوان تن بُد او مردی نداشت

مرکب عشقش دریده صد لکام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی

این چنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کو عقل کو سیلاب آرز
بین ایدی سد و سوی خلف سد
آمده در قصد جان سیل سیاه
از چهی بنمود معدومی خیال
هیچکس را باز نان محرم مدار
آتشی باید بشسته ز آب حق
کز زلیخای لطیف سرو قد
نفس خود را کی توان کردن زبون
جانب اتمام قصه باز ران
باز گشت از موصل و میشد براه
آتش عشقش فروزان آنچنان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او
چون زند شهوت در این وادی شرار
صد خلیفه گشته کمتر از مکس

• • • •

• • • •

بر جهید او . . . برهنه سوی صف
دید شیر نر سیه از نیستان
تازیان چون دیو در جوش آمده
شیر نر گنبد همی کرد از لغز

نعره میزد لایالی بالحمام
فاستوی عندی وجودی والتوی

مشورت کن با یکی دانسته کار
در خرابی کرد ناخنها دراز
پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
تا که روبه افکند شیری بچاه
در چه اندازد اسود کالجبال
که مثال این دو پنبه است و شرار
همچو یوسف معتصم اندر رهق
همچو شیران خویشتن را واکشد
جز به امداد عقول ذو فنون
کاین سخن پایان ندارد پهلوان
تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
که ندانست او زمین از آسمان
عقل کو و از خلیفه خوف کو
عقل را سوزد در آن شعله چو خار
پیش چشم آتشینش آن نفس

• • • •

• • • •

ذوالفقار همچو آتش او بکف
بر زده بر قلب لشکر ناگهان
صد طویله و خیمه را بر هم زده
در هوا چون موج دریا یست گز

پیش شیر آمد چو شیر مست نر	پهلوان مردانه بود و بی حذر
زود سوی خیمه مه رو شتافت	زد بشمشیر و سرش را بر شکافت
مردی او همچنان برپای بود	چونکه خود را اوبدان حور انمود
مردی او ماند بر پای و نخفت	باچنان شیری بچالش گشت جفت
در تعجب ماند از مردی او	آن بت شیرین لقای ماه رو
متحد گشتند حالی آن دوجان	جفت شد با اوبشهوت آن زمان
میرسد از غیبهشان جانی دگر	ز اتصال این دوجان با یکدگر
گر نباشد از علوفش رهنوی	رو نماید از طریق زادنی
جمع آید ثالتی زاید یقین	هر کجا دو کس بمهری یا بکین
چون روی آئسو بینی از نظر	لیک اندر غیب زاید آن صور
هین مکرد از هر قرینی زود شاد	آن نتایج از قرانات نو زاد
صدق دان الحاق ذریات را	منتظر میباش آن میقات را
هر یکی را صورت نطق و کلل	کز عمل زائیده اند و از علل
کای ز ما غافل هلا زوتر تعال	بانگشان در میرسد زان خوش خصال
مول مولت چیست زوتر گام زن	منتظر در غیب جان مرد وزن

آیه

«سَبَّحَ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ» ۱

(خدا را تسبیح گفت هر چه که در آسمانها و زمین است و او است عزیز و حکیم).

«وَمَا أَجْرِئُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَكْمَارَةٌ بَالُغَةٌ الْأَمَارِجِ رَبِّي إِنَّ رَبِّي غَفُورٌ

رَحِيمٌ» ۲

۱ - الصف آیه ۱ والحرر آیه ۱ والحديد آیه ۱

۲ - يوسف آیه ۵۴

(و من نفس خود را تبرئه نمیکنم ، البته نفس به بدی‌ها فرمان میدهد ، مگر پروردگار من رحم کند . خدای من بخشاینده و مهربان است) .

« وَاتَّبِعُوا دِينَكُمْ دِينُ أَبِيكُمْ دِينُ إِبْرَاهِيمَ دِينُ حَنِيفٍ مَن مَّكَّنَّا فِيهِمْ دِينَهُمْ »

و کسانی که ایمان آوردند و نسلشان در ایمان از آنان تبعیت کردند ، نسل ایشان را بآنان الحاق نمودیم ...

سبح لله هست اشتابشان

تنقیه تن میکند از بهرجان

آیا تسبیح و سجده جهان پیروی آن از قوانین است ؟

این نظریه مورد اعتقاد گروه فراوانی از الهیون و دانشمندان اسلامی است . ولی در مجلدات گذشته جلال الدین این نظریه را پذیرفته و گفته است : تسبیح و سجده موجودات يك فعالیت الهی متافیزیکی است که موجودات انجام میدهند و برای اثبات این عقیده به مضمون آیاتی استشهد کرده است که میگوید : « و شما تسبیح و سجده آنها را نمی‌فهمید » مانند « ولكن لا نفقهون تسبیحهم » و این استدلال کاملاً صحیح است و یا اینکه مقصود از پیروی از قوانین امور ماورای طبیعی میباشد که برای انسانها قابل درک نیست . مگر اینکه بگوئیم : ما انسانها حتی حقیقت نهایی همین نظم و قوانین را که بر طبیعت حکمفرما است ، نمیدانیم .

تفسیر ابیات

وقتی که فرستاده شاه موصل بنزد پهلوان آمد و پیغام شاه را رسانید . پهلوان گفت : من نه ملکی میخواهم و نه مالی ، بلکه صاحب جمالی را میخواهم که در این شهر است و سپس کاغذی را که نقش صورت کنیزك در آن ترسیم شده بود به آن فرستاده داد و گفت : برو پیش شاه و آشکارا باو بگو : که درست در این کاغذ بنگر

و صاحب این عکس را زود بفرست که ملک و جانت نجات پیدا کند والا پیروزی با من است .

فرستاده شاه برگشت و ماجرا را گفت و عکس کنیزك را باو نشان داد . برای شاه موصل روشن شد که قضیه چیست ؟ فوراً با خود گفت که من صورت زیبایی را میتوانم نادیده بگیرم . من در عهد خلیفه بت پرست نیستم ، بت شایسته بت پرستان است . دختر را برداشت و مبارك بادی هم گفت و دختر را بسوی لشکرگاه آورده و بدست پهلوان سپرد -

روی دختر چون بدید آن پهلوان گشت عاشق بر جمالش در زمان
آری ، عشق دریا و آسمان کف ناچیزی در سطح آن است ، آسمان در هوای
عشق چو نان زلیخای بیقرار در عشق یوسف است . با دقت بنگر و -

دور گردون را ز موج عشق دان گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی معجو گشتی در نبات کی فدای روح گشتی نامیات
اگر عشق نبود روح هرگز فدای آن دم ربانی نمیشد و مریم از نسیم آن
دم به عیسی علیه السلام حامله نمیکشت . اگر عشق نبود همه این موجودات مینفرد و یخ
میگشت و مانند ملخ به حرکت و پرواز در نمیآمد . همه ذرات جهان هستی عشاق بیقرار
جمال الهی بوده مانند نهالی که در حال رشد است ، مقصد کمال و علو را پیش گرفته اند .

حرکت و شتاب ذرات عالم همان تسبیح الهی است که دائماً بآن مشغولند و
کالبد مادی خود را برای وصول جانیشان بکمال مطلوب تصفیه میکنند . پهلوان که
مأمور خلیفه مصر برای بردن کنیزك بود ، چاه را راه پنداشت و از شوره زار خوشش
آمد و دانه در آن کاشت ! آن پهلوان در خواب رفته کنیزك را مانند خیالی دید و
با او همخوابه گشت و آبش رفت . موقعی که از خواب بیدار گشت ، دید که همخوابگی
او با آن دلبر رعنا در بیداری نبود ، دریغها خورد و باخویشتن گفت : اسفا ! که آب خود
را بر خیال بیهوده و هیچ از دست دادم و فریب آن عشوه ده را خوردم ! او پهلوان بود ،

ولی نه پهلوان مردانگی، بلکه نیرومند بدن مادی حیوانی، لذا تخم مردی خود را در ریگزار پاشید.

مرکب عشق این پهلوان افسار گسیخته نعره میزد که از مرگ باکی ندارم. من چه باکی در راه هوا و هوس از خلیفه دارم، باینکه هستی و نیستی پیش من یکی است. ای پهلوان بی عقل -

این چنین سوزان و گرم آخر مکار مشورت کن با یکی دانسته کار مشورت چیست؟ عقل کجا است؟ سیلاب خروشان هوی و هوس ناخنهای ویرانگری دراز کرده است.

کسی که مفتون و شیفته گونه‌های گلگون گشته است، سدای درپیش و پس دشاعر خود زده است که هرگز پشت آن سدها را نخواهد دید.

سیل سیاهی برای بردن جان آمده همانند آن روباه که شیر را برد و بجاهش انداخت. روباه شیر را میبرد و عکس خیالی شیری را که وجود نداشت در چاه باو نشان میدهد و شیر چون کوه مرتفع و سنگین را بجای سرنگون میکند. ای خردمند -

هیچ کس را با زنان محرم مدار که مثال این دوپنبه است و شرار برای حفظ نفس از شعله‌ور شدن آب ربانی لازم است که شعله‌اش را فرو نشاند، مانند آن یوسف پاکدامن و معصوم -

کز زلیخای لطیف سرو قد همچو شیران خویشان را واگشاد این نفس آدمی بهیچ وجه ناتوان و تسلیم نخواهد گشت، مگر اینکه عقول متنوع با فعالیت‌های گوناگون کمک نماید.

این سخن پایان ندارد، برو داستان پهلوان را تمام کن. پهلوان از موصل باز گشت و راه مصر را درپیش گرفت، در مسیر خود به جنگل و چراگاهی رسید، در همانجا فرود آمد و -

آتش عشق فروزان آنچنان که آتشیست او زمین از آسمان به قصد آن کنیزک ماه‌وش بسوی چادر وی رفت، عقل کو؟! خلیفه کدام است!؟

ترس از خلیفه یعنی چه؟! این شهوت است، به هر وادی که شراره‌ای از شهوت برسد
بزند، عقل را در شعله‌هایش مانند يك خار ناچیز میسوزاند و خاکستر میکند.
در آن ساعات هیجان شهوت صد خلیفه در نظرش از يك مگس کمتر مینماید.
وقتی که آماده همخوابگی شد، هیاهو و غلغله سختی از لشکریان برخاست. پهلوان
فوراً از جای خود جست و شمشیری بدست گرفت. موقعی که بطرف لشکریان آمد -
دید شیر بر سیه از نیستان برزده بر قلب لشکر ناگهان
اسبان تازی مانند دیو بجوش و خروش افتاده، طویله و خیمه‌ها را بهم زده‌اند
آن شیر مانند موج دریا در هوا به ارتفاع بیست گز خیز بر میداشت و اردورا بهم
میزد. این پهلوان خیلی نیرومند بود و ترسی در دل نداشت، مانند شیر نروبر مست
بطرف شیر آمد و.

زد به شمشیر و سرش را بر شکافت زود سوی خیمه مه رو شتافت
چون که خود را او بدان حورانه‌ود مردی او همچنان بر پای بود
با آن وضع عمل همخوابگی را انجام داد و دوجان بایکدیگر درهم پیوست و نتیجه
اتصال دو انسان سر ازیر شدن جانی از عالم غیب است که اگر راهزنی درین نباشد از
راه تولد چهره خود را مینماید.

این قاعده کلی است که در هر کجا دو کس که از روی مهر یا کینه باهم تفاعل
بوززند، ثالثی بوجود خواهد آمد، ولی این ثالث محصول غیبی است که وقتی که
گام به پشت پرده طبیعت نهادی، آنرا خواهی دید. با هر قرینی که تماس پیدا کنی
شاد و خرم مباش، زیرا هر تماس و تفاعلی نتیجه‌ای را بوجود خواهد آورد.

منتظر میباش آن میقات را صدق دان الحاق ذریات را
آن نتایج و ذریات از عمل و عواملی بوجود آمده است و هر یکی بازبان گویا
یابی زبان شما را صدا میزنند که ای مردم غافل از ما (که نتایج کار خودتان هستیم) زودتر
بیایید، زیرا اجان مرد وزن در عالم غیبی انتظار تورا میکشند، چرا سستی میکنید، قدم
بردارید و برسید.

پشیمان شدن آن سر لشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادن او آن کنیزك را
که بخلیفه بازنگوید از آنچه رفت

راه گم کرد او از آن صبح دروغ	چون مکس افتاد اندر دیکه دوغ
چند روزی هم بر این بد بعد از آن	شد پشیمان از چنین جرم گران
داد سوگندش که ای بدر منیر	کن حذر تاشه نکر دزدین خبیر
در شفاعت گفت کای خورشید رو	با خلیفه ز آنچه شد چیزی مگو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان	مر کنیزك را سوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزك مست گشت	پس زبام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصف اشنیده بود	کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش	صورت آن چشم دان نی آن گوش

تفسیر آیات

پهلوان از آن صبح دروغین (فجر کاذب) راه خود را گم کرد و دست به خیانت
آلود و مانند مکس در دیکه دوغ افتاد . چند روز گذشت و پشیمانی از آن جرم
سنگین بسراغش آمد . به نزد کنیزك رفته گفت : ای ماه روشنکر ، مواظب باش
خلیفه مصر این عمل را نفهمد .

خلاصه ، پهلوان کنیزك را به سوی خلیفه مصر برد . وقتی که خلیفه او را دید
از خود بیخود شد و طشت او هم مانند طشت پهلوان از بام افتاد . خلیفه زیبایی کنیزك
را صد برابر بهتر از آن دید که شنیده بود ، آری ، « شنیدن کی بود مانند دیدن »
توصیف و تعریف صورت تنها بچشم هوش و تخیل نمودار میشود ، ولی خود صورت
عینی است که از آن چشم است .

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

يك مثالی گویم اکنون گوش دار
کرد مردی از سخندانی سؤال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است
آن بنسبت باطل آمد پیش این
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
خوف او خود از خیالش میشود
آن خیال نور می ترساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست
موسیا کشف لمع برکته فراشت
که مشو غره بدان که قابلی
از خیال حرب نهرا سید کس
بر خیال حرب حیزاندر فکر
نقش رستم کاو بهمامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم
بلکه جمله تن چو آینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال
جهد کن تا آن خیال افزون شود
آن خلیفه گول هم یکچند نیز
ملك را تو ملك غرب و شرق گیر
ملکتهی کان می نماید جاودان

فهم کن امثال و معنی هوش دار
حق و باطل چیست ای نیکو مقال؟
چشم حقست و یقینش حاصل است
نسبت است اغلب سخنها ای امین
نیست محبوب از خیال آفتاب
و از خیالش سوی ظلمت میرود
بر شب ظلمات می چفساندش
که تو بر چفسیده ای بریار و دوست
آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
مر خیالش را وزین ره واصلی
لاشجاعه قبل حرب ایجان و بس
می کند چون رستم صد کر و فر
قرن حمله فکر هر خامی بود
حیز چه بود رستمی مضطر شود
آنچه باطل مینمودت حق شود
گوهری گردد در گوش همچو بشم
جمله چشم و گوهر سینه شود
هست دلالة وصال آن جمال
ها دلالة رهبر مجنون شود
ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
چون نمی ماند تو آن را برق گیر
ای دلت خفته ، تو آن را خواب دان

تاچه خواهی کرد آن باد و بروت که بگیرد همچو جلادان گلوت

تفسیر ابیات

شخصی از يك بزرگمرد پرسید که ای نیکو سخن ، حق چیست و باطل کدامست ؟ آن بزرگمرد گوش را گرفت و گفت این باطل است و بیچشم اشاره کرد و گفت : این حق است و سروکارش با دیدن و یقین است .

اینکه میگوئیم : شنیدنی ها باطل است ، مقصودم این نیست که همه شنیدنی ها بطور عموم باطل است ، بلکه میخواهم بگویم : با ملاحظه نسبت میان دریافت های گوش و چشم ، بطلان دریافت های گوش بیشتر است .

اگر چه خفاش از خود آفتاب محبوب و محروم است ، ولی از جریان خیال آفتاب درد روئش بی نصیب نیست .

حتی اگر درست دقت کنیم ، خواهیم دید : او از ترس آفتاب بجهت خیالی که درباره آفتاب میکند و هراسناک میشود ، به تاریکی ها پناه میبرد .
تو که زیاد به دوست خویش علاقمند میکردی و به او میچسبی با انگیزگی خیالاتی است که درباره دشمن خویش داری .

ای موسی ، نور بارقه الهی را برکوه بتابان ، زیرا آن اسیران خیال تاب و طاقت مشاهده خود حقیقت را ندارند .

موسی عليه السلام با این عمل به آن زندانیان خیال فهمانید که مغرور نشوید که شما لایق دریافت حقیقت و واصل به حقیقتید .

هیچ کس از خیال پا درهوای جنگ نمی ترسد ، بهمین جهت است که گفته شده است که « شجاعت پیش از جنگ نامفهوم است » آدم ترسو و پست هم درعالم فکر و خیال مانند رستم ها که وفر دارند . آن نقش رستم را که سر درگرمابه ها میکشند هر خامی درعالم خیال به آن حمله میکند ، ولی -

این خیال سمع چون مبصر شود حیز چه بود رستمی مضطر شود

در این زندگانی بکوش تا حقایقی که از راه گوش به مغزت میرود، مقابل
چشمانت قرار بگیرد تا آنچه را که به بتو باطل مینمود، واقعیت خود را آشکار
بسازد.

پس از این، گوش تو طبیعت چشم پیدا میکند و دو گوش پشمینت گوهر
گرافیمت میگردد، بلکه در آن هنگام که همه بدن تو مانند آئینه صیقلی شود،
همه اعضایت به چشم و گوهر سینه مبدل میگردد.

کار گوش برانگیختن خیال و کار دلالتی وصال به جمال حقیقت را انجام میدهد.
بکوش تا آن خیال که میتواند وظیفه دلالتی را بجای بیاورد، افزوده شود و واسطه
و راهبر جان عاشق مجنون تو گردد.

آن خلیفه احمق هم چند روزی با آن کنیز بازی کرد و خوش بود و لذت‌ها
چشید. اما -

ملک را تو غرب گیر و شرق گیر	چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
ملکتی کان می‌نماید جاودان	ای دلت خفته، تو آن را خواب‌دان
ای بینوا، در آن هنگام که آن بادو بروت و کبر و مظالم مانند جلادان گلویت	
را خواهند گرفت، چه خواهی کرد؟!۱۹	



در بیان ضعف عقل منکران بعث

هم در این عالم بدان که مأمنیست حجتش این است گوید هر دمی	از منافق کم شنو که گفت نیست گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل ور نبیند عاقلی احوال عشق	عاقلی هرگز کند از عقل نقل؟! کم نکردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید مر عسا را چشم موسی چوب دید	از دل یعقوب کی شد ناپدید چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود چشم موسی دست خود را دست دید	غالب آمد چشم سر حجت نبود پیش چشم غیب نوری بُد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال چون حقیقت پیش او فرج و گلوست	پیش هر محروم باشد این خیال کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال هر کرا فرج و گلو آئین و خوست	لاجرم مردم نماید جان جمال ان لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوتاه کن سخن	احمدا، کم گوی با گبر کهن

آیه

قَالُوا وَمَا هِيَ إِلَّا حَيَاتُنَا الدُّنْيَا نَمُوتُ وَنَحْيَا وَمَا يُهْلِكُنَا إِلَّا الدَّهْرُ وَمَا لَهُم بِذَلِكَ مِنْ عِلْمٍ إِنْ هُمْ إِلَّا يَخْرُصُونَ ۱

« منکرین رستاخیز گفتند، چیزی جز همین زندگانی دنیا که در آن می میریم و زنده میشویم وجود ندارد و ما را جز روزگار و طبیعت از بین نمیرد، اینان این انکار را از روی علم نمیگویند، آنان جز دست اندازی به پشت پرده از روی جهل کاری نمیکنند) .

«وَلَا أَنَا عَابِدٌ مَا عَبَدْتُمْ . وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ . لَكُمْ دِينَكُمْ

وَلِيَّ دِينٍ ، ۱

(و نه من پرستنده چیزی هستم که شما آن را می پرستید و نه شما پرستنده معبودی هستید که من آن را می پرستم ، دین شما از آن خودتان و دین من از آن من).

هم در این عالم بدان که مأمنی است
از منافق کم شنو که گفت نیست
حجتش اینست گوید هر دمی
گر بدی چیزی دگر من دیدگی!

ابن هم نوعی از جهان بینی است که میگوید: «چون نمی بینم پس نیست»!!

نمی بینم پس نیست ، نمیشنوم پس نیست ، نمی چشم پس نیست ، استشمام نمی کنم پس نیست ، دستگاه هائی که برای دیدن ساخته ام نمی بیند، پس نیست!!
این هم يك منطق که از شدت عشق و علاقه به واقع گرایی، مانند عشاق دلباخته که معشوق را جزئی از ذات خود قرار میدهند! و واقعیت را برای خود میسازند، آنهم چندانى! لذائی که از آغاز تماس انسان با جهان عینی مانند خود که کشانها به انبساط و گسترش میرود، و پدیدۀ هوش بسیط و ناچیز به انواعی از هوش ها، و تعقل محدود به انواعی از تعقل ها و زیباشناسی معین به اقسامی از زیباشناسی ها گسترش مییابد .

جای تاسف همین است که وقتی به قانون تحول و تکامل میرسند ، انسان را جاننداری روبه تحول و تکامل معرفی میکنند ، معنای این معرفی اینست که انسان در هر دوره پیشین از بستر تاریخ محدودتر و ناقص تر از دوره بعدی تاریخ است، نتیجه این جریان تکاملی اعتقاد باینست که هیچ انسان در هیچ دوره حد اقل در دوران کنونی نمیتواند این ادعای بزرگ را راه بیاندازد که انسان آن اندازه وسائل دریافت واقعیات را در دست دارد که ادعا کند ، همه جهان و همه آنچه که هست میتواند

تسلیم دیدگان من قرار بگیرد .

جاذبیت و آتم های بنیادین و امواج نامحسوس و اشعه کیهانی و اشعه ایکس وجود داشتند و انسان آنها را نمیدید .

آیا این پدیده نمیگوید : ای انسان ، از این اصل ساختگی که میگوید :
« نمی بینم پس نیست » دست بردار ؟!

فرض میکنیم آنچه که واقعیت دارد ، دیر یا زود با وسایل گوناگونی قابل دیدن و لمس کردن خواهد گشت .

آیا در آن موقع عقل و اندیشه و تخیلات و اراده و تجسیمات و تصمیم و احساس اختیار و صدها احساسات و جریانات مغزی و روانی که موجودیت انسان را تشکیل میدهند قابل دیدن و لمس کردن خواهند بود ؟

آیا هزاران اصل و قانون که استخوان بندی هیکل علوم را بوجود میآورند قابل دیدن و لمس کردن اند ؟!

مسلماً قابل مشاهده و تماس عینی نیستند ، زیرا آنچه که قابل مشاهده و تماس عینی میباشد ، خود مواد و حرکت ها در مجرای پدیده های گوناگون و شبیه یکدیگر اند ، نه قانون و اصل که قضیه کلیه ذهنی است که از تشابه جریانات در مغز ما بروز میکند .

آیا طناب ضرورت میان علت و معلول را تاکنون کسی دیده است ؟
آیا ماده مطلق و حرکت مطلق و تکامل مطلق . . . را تاکنون با چشم خود دیده ایم ، یا با منطق تجربیدی بآنها ایمان آورده ایم .
پس نتیجه این اصل شکفت آور اینست که من که انسانم محور و ملاک حقیقی هستی جهان هستم .

آیا این نوع از ایده آلیستی نیست که همسایه دیوار بدیوار نهیلیستی است که مکتب خود را روی تناقض صریح استوار ساخته است .

این سخن پایان ندارد در کمال
پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و سملوست
کم بیان کن پیش او اسرار دوست

اگر بخواهیم واقعیت را از چارچوبه « باید به بینم » دریابیم ، خوبست که نتیجه
میلیارد ها کوشش و تلفات و فداکاری های بشری را در راه واقع یابی در اشباع
غرایز طبیعی خود خلاصه کنیم .

دیگر نباید برای زنده سوختن چور دانو برونو و محاکمه گالیله و تکفیر
هزاران دانشمند و محرومیت های مرگبار کاوشگران طبیعت و نوگرایان تاریخ و تکبیت
و بدبختی هزاران محققین پیشرو ناله ها کنیم و گریه ها راه بیاندازیم ، زیرا منطقی
که این قضیه را تجویز میکند که « نمی بینم پس وجود ندارد » رسماً و صریحاً تمام
فعالیت ها و فداکاری های مزبوره را محکوم میکند ، زیرا محاکمه کنندگان و
سوزندگان برونو موفا د های او را نمیدیدند و اعضای دادگاه گالیله حرکت زمین را
مشاهده نمیکردند و با چشمشان نمیدیدند . باضافه اینکه اکنون که برای اشباع غرایز
حیوانی و برای خلاصه کردن جهان در آنچه که دیده میشود ، هر فردی موقعیتی را
برای خود اتخاذ کرده است .

بگذارید واقع گرایان و کشف کنندگان اسرار طبیعت و پیشروان حقیقت جو
به جهنم رانده شوند ، زیرا مردم خودشان می بینند و غرایز حیوانی خود را هم در
اشکال مختلف اشباع میکنند ، دیگر احتیاجی بمزاحمت خرمکس ها ندارند !!!
آیا کسی را خائن تر از آن شخص سراغ دارید که میگوید : مسائل عالی فیزیکی
و ریاضی را که من نمی بینم پس وجود ندارند و متصدیان اشباحی بیش نیستند !!!
گمان نمیرود عاقلی پیدا شود که چنین ادعاهای ضد بشری را از نظر علمی ابراز کند
آنچه که لازم است مورد دقت قرار بگیرد ، کاری است که مکتب افراطی حسیون
انجام میدهند .

تفسیر ابیات

یقیناً بدانید که در این جهان هستی جایگاه امن و امانی وجود دارد نه منافقین کوردل نمیتوانند آنرا ببینند، بیاوه گوئی های این کوردلان گوش فراندهید. اینان هر لحظه برای فریب دادن خود و دیگران میگویند: چنان عالمی که شما میگوئید، ما نمی بینیم! این احمقان فکر نمیکنند که اگر کودکی نداند عقل چیست هیچ عاقلی دست از تعقل برنمیدارد و اگر عاقلی از پدیده عشق اطلاعی نداشته باشد، از ارزش ماه نیکو فال عشق نمیکاهد.

اگرچه چشمان برادران یوسف علیه السلام جمال او را نمیدید، ولی آن جمال زیبا از دل یعقوب مخفی نبود. چشم موسی علیه السلام عصایی را که در دست داشت، چوب میدید، ولی دیدگان غیبی اومار افعی و آشوب و غوغایی در اوسراغ داشت. اگر چشم ظاهری بادیده باطنی بجنکد و چشم عضوی پیروز گردد، یقیناً دیده باطنی وجود نداشته است.

چشم ظاهری موسی دست خود را دست عضوی ظاهری می دید، ولی در دیدگان غیبی نور و ید بیضائی بود که آیت شکفت انگیز الهی را نشان می داد. این سخن هم نهایتی ندارد. هر کس که از کمال روحانی محروم باشد. چون جز فرج و گلو حقیقتی برای او مطرح نیست، هر چه را که با چشمش نبیند، آنرا خیال بی اساس می پندارد.

برعکس، ماکه فرج و گلو را خیال می دانیم، هر لحظه جمال جان را می نگریم. شما هم با آنکه اسیر فرج و گلو هستن دنبه گفتگو و مجادله بیهوده پردازید، با آن بگوئید: لکم دینکم ولی دین.

حال که ای پیامبر ما، این بردگان حیوان صفت فرج و گلو نمیخواهند حقیقت را دریابند، ترکشان کن و آنان را طرف خطاب قرار مده، بگذار تا بمیرند با درد خودپرستی.

آمدن خلیفه نزد آن کنیزك جهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رأی اجتماع	سوی آن زن رفت از بهر جماع
• • • •	• • • •
• • • •	• • • •
خشت خشت موش در گوشش رسید	خفت مردی شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر	که همی جنبد بتندی از حصیر

تفسیر ابیات

هنگامیکه خلیفه قصد همخوابگی با کنیزك کرد، صدای موش بگوشش رسید
مردیش را کدو شهوتش بکلی رمید، مبادا صدای ماری باشد که به تندی در زیر حصیر
می جنبد؟! .

خنده کردن آن کنیزك از ضعف شهوت خلیفه و شهوت آن پهلوان و فهم
کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی اواز شکفت	آمد اندر فقهه خنده اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان	کاو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز	جهد میکرد و نمیشد لب فراز
سخت میخندید همچون بنکیان	غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده میفزود	همچو بند سیل ناگهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل	هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزن و مفتاح آن	ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکت می نشد آن خنده رو	پس خلیفه تیره گشت و تند خو
زود شمشیر چو آتش بر کشید	گفت سرّ خنده را گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد	راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم	یا بهانه چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنیست	بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطر	گر چه که گه شد ز غفلت زیر ابر
یکچراغی هست در دل وقت گشت	وقت خشم و حرص اندر زیر طشت
آن فراست این زمان یار من است	گر نگویی آنچه حق گفتن است
من بدین شمشیر برّم گردنت	سود می ندهد بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شك	تبیغ را کرد او حواله گفت شك
و ربگوئی راست آزادت كنم	حق یزدان نكشمت شادت كنم
هفت مصحف در زمان بر هم نهاد	خورد سوگند و چنین تقریر داد

آیه

وَإِنَّهُ هُوَ أَصْحَابُكَ وَابْنُكَ وَإِنَّهُ هُوَ أَمَاتٌ وَأَحْيَا ۱

(و به تحقیق خدا است که میخنداند و او است که میگریاند و هم او است که میمیراند و زنده میکند) .

تفسیر ابیات

وقتی که کنیزك سستی خلیفه را دید ، بیاد آن مرد پهلوان افتاد که شیر را کشت و هیچ تغییری در هیجان شهوتش رخ نداد . از تعجب قهقهه کرد و خندید و هر چه میکوشید که خنده خود را فرو نشاند ، نمیتوانست . او مانند آدم های بنگی که برای خنده بی اختیار میشوند ، مرتب می خندید . آری -

خنده آن پدیده بی اختیار روانی است که اگر عمیق باشد ، بر سود و زیان پیروز میگردد .

هر چه فکر میکرد ، بر خنده اش میافزود ، مانند سیلی که سد را بشکند و بخرشد .

برای هر يك از گریه و خنده و شادی و اندوه در درون آدمی منبع جداگانه ای وجود دارد و کلید مخزن هر يك از آنها بدست خداوند فتاح است .

کنیزك آنقدر خندید که بالاخره خشم و تندی خلیفه را برانگیخت . خلیفه فوراً شمشیر را کشید و گفت : ای زن پلید ، زود باش و علت خنده هایت را بگو ، من از این خنده هایت بکمان افتاده ام و اگر بخواهی باخلاف واقع فریبم بدهی و یابهای چربین بزبان بیاوری ، من بادل روشنی که دارم می فهمم . بگو و راستش را بگو .

ماه روشنی در دل شاهان وجود دارد که بهمه چیز مهتاب میاندازد و کشف میکند اگر چه گاهگاهی هم زیر ابر میرود . بطور کلی -

یکچراغی هست در دل وقت گشت وقت خشم و حرص اندر زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست کرنکویی آنچه حق گفتن است

باهمین شمشیر گردنت رامیزنم و گوش به بهانه جوئی هایت نمیدهم ، این تهدید
را کرد و شمشیر را برافراخت . و گفت اگر راستش را بگوئی آزادت نموده و به حق
ایزد منان شادت خواهم کرد . هفت قرآن رویهم نهاد ، یا هفت بار بقرآن سوگند داد
که تهدیدم را عملی خواهم کرد .



فاش کردن آن کنیزك راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه
خلیفه که راست گو سبب این خنده را و گرنه بکشت

زن چو عاجز گشت گفت احوال را	مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گُردك که اندر راه بود	يك بيك او با خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن	وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن
او بدان قوت که از شیر شکار	هیچ تغییرش نشد بُد برقرار
تو بدین سستی که چون کردی بگوش	خشت خشت موشکی رفتی زهوش
من چو دیدم از تو این وازوی آن	زان سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را میکند حق آشکار	چون بخواهد رُست نخم بدمکار
این بهار نوز بعد برگ ریز	هست برهان بر وجود دستخیز
آتش و باد ابرو آب و آفتاب	رازها را می بر آرند از تراب
در بهاران سرها پیدا شود	هر چه خورد دست این زمین رسوا شود
بردند آن از دهان و از لبش	تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سیر بیخ هر درختی و خورش	جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده ای	از خمار می بود کان خورده ای
ليك کی دانی که آن رنج خمار	از کدامین می بر آمد آشکار
این خمار اشكوفه آن دانه است	آن شناسد کاکه و فرزانه است
شاخ اشكوفه نماید دانه را	نطفه کی ماند تن مردانه را؟
نیست مانده هیولا با اثر	دانه کی مانده باشد با شجر
نطفه از نان است کی ماند بنان	مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار	از بخار است ابرو نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید	کی بصورت همچو او شد ناپدید

هیچ انگوری نمی ماند بتاك	آدم از خاکست کی ماند بخاك
کی بود دزدی بشکل پای دار	کی بود طاعت چو خلد پایدار
پس ندانی اصل رنج و درد سر	هیچ اصلی نیست مانند اثر
بی گناهی کی برنجاند خدا	لیك بی اصلش نباشد این جزا
گر نمی ماند بوی هم از وی است	آنچه اصلست و کشنده هرشی است
آفت این ضربت از شهوتیست	پس بدان رنجت نتیجه زلتیست
زود زاری کن طلب کن اغتفار	گر ندانی این گنه را ز اعتبار
نیست این غم غیر در خورد و سزا	سجده کن صد بار می گواي خدا
کی دهی بی جرم جان را درد و غم	ای تو سبحان پاك از ظلم و ستم
لیك هم جرمی بیاید گرم را	من معین می ندانم جرم را
دائما آن جرم را پوشیده دار	چون پیوشیدی سبب را ز اعتبار
و از سیاست دزدیم ظاهر شود	کاین جزا اظهار جرم من بود
تا شود معلوم اسرار نیاز	باز گردم سوی توبه شاه باز

آیه

«وَأَنَّ اللَّهَ لَيْسَ بِظَلَّامٍ لِّلْعَبِيدِ» ۱

(و بتحقیق خداوند بهیچ وجه به بندگانست ستمکار نیست)

نیست مانده هیولا با اثر
دانه کی مانده باشد با شجر
نطفه از نان است کی ماند بنان
مردم از نطفه است کی باشد چنان
• • •
هیچ اصلی نیست مانند اثر
پس ندانی اصل رنج و درد سر

بار دیگر بدانیم که لزوم سنخیت میان علت و معلول يك اصل ساختگی است
در باره این مسئله که آیا علت بایستی با معلول خود سنخیت و تشابه داشته

باشد، بررسی مشروحی در مجلدات گذشته مخصوصاً در مباحث علت و معلول از نظر جلال‌الدین نموده‌ایم.

نکته‌ای که در این مبحث میخواهیم مطرح کنیم، اینست که برای لزوم سنخیت میان علت و معلول دوا انگیزه در افکار بشری وجود دارد:

انگیزه یکم - اینست که شعور طبیعی آدمی وقتی که رابطه علیت را میان دو چیز احساس میکند و می‌بیند که: «این از آن است و این بوجود آورنده آن است.» برای تخصیص و ترجیح معلول مخصوصی برای علت خاص، این اصل را بکار میبرد که میان این دو شباهتی وجود دارد. گاهی کلمه شباهت را عوض کرده میگوید بایکدیگر هم جنس یا هم نوع اند... اگر بجای این مفاهیم ناصحیح بهمان دریافت شده واقعی اکتفاء کرده و بگوئیم: تخصیص و ترجیحی میان این دو شیء وجود دارد که موجب صدور یکی از دیگری میگردد، تا حدودی به واقعیت نزدیکتر گشته‌ایم. و این همان مطلب است که حتی دوید هیوم هم بنا به نقل برتراند راسل انکار نمی‌کند، او با اینکه حقیقتی را بعنوان رابطه ضرورت میان علت و معلول نمی‌بیند، موضوع اختصاص اشیائی را برای اشیاء دیگر نادیده نکرفته و اعتراف به ناتوانی از درک آن مینماید.

موقعیکه آن اختصاص و ترجیح را مورد دقت قرار میدهیم، باز دست خود را از پیدا کردن يك پدیده یا رابطه عینی بنام اختصاص و ترجیح کوتاه می‌بینیم.

انگیزه دوم - همان اصل عقلانی است که میگوید:

ذات نایافته از هستی بخش	کی تواند که شود هستی بخش
خشك ابری که شود ز آب تهی	ناید از وی صفت آبدهی

و همچنین ملاکی است که در اصل «از واحد چیزی جز واحد صادر نمی‌شود و واحد از چیزی جز واحد صادر نمی‌گردد.» وجود دارد.

این انگیزه هم بنظر میرسد که به تجرید منطقی نزدیکتر است تا يك انگیزه مستند بمشاهده واقعیات. زیرا چنانکه بارها اشاره کرده‌ایم، آنچه که در جهان

واقعی میگذرد حوادث و رویدادهائی است که روی حامل‌های موقتاً ثابت یا ثابت نما در حال ترکیب و انحلال است، زیرا هیچ موجودی را در تمام جهان هستی نمیتوان دید که مجزا و مستقل از فعل و انفعالات در نقطه‌ای از صفحه هستی ایستاده، موجود دیگری را بنام معلول از شکم خود بیرون بیاندازد و بگوید: بگیری این هم يك معلول.

در هر میلیونم يك لحظه کوچکترین ذره در حال دادن و گرفتن و یا یکی از آن دواست.

بنا بر این اگر اصل لزوم سنخیت از مشاهده چند مورد که شاید بتوان در تشابه پدران و مادران و فرزندان جانداران و دانه‌های اصلی و دانه‌های روئیده شده از آن اصل‌ها مشاهده کرد، مارا متوجه خود بسازد، در مقابل آن، سایر جریانات انسانی و طبیعی داریم که ضد آن را نشان میدهند و بقول جلال الدین:

نطفه از نان است کی ماند بنان مردم از نطفه است کی باشد چنان

هیولی و روش جلال الدین

جلال الدین در بیت اول ازدو بیت مورد تحلیل میگوید:

نیست مانند هیولا با اثر دانه کی مانده باشد با شجر

نباید (هیولی) را در بیت فوق دلیلی برای پذیرش حقیقتی بنام هیولی در روش مکتبی جلال الدین تلقی نمود، زیرا هیولی را چه بمعنای قوه محضه کاینات در نظر بگیریم که عینیت خارجی داشته باشد و چه بمعنای يك طناب عقلانی بدانیم که وصل کننده رویدادها است، باروش جلال الدین سازگار نمیشود.

زیرا مولوی با اعتقاد به بی‌نیازی خداوند از هر گونه وسیله و طناب برای بجریان انداختن رویداد های هستی، رسماً عذر هیولا بازی را خواسته است.

او که جریان تمام اجزاء و رویدادهای هستی را مانند فوتون های نور که در حال ریزش استمراری از فیاض مطلق است، میداند. هیولی برای اوجز فرض غیر لازم، بلکه مختل کننده رابطه صحیح خداوند با موجودات چیز دیگری نیست.

تفسیر ابیات

وقتی که کنیزك در مقابل تهدید خلیفه ناچار شد داستان آن پهلوان رستم منش را بازگو کرد و گفت:

او بدان قوت که از شیر شکار هیچ تغییرش نشد بد بر قرار
نوبدین سستی که چون کردی بگوش خشت خشت موشکی رفتی زهوش
علت خنده های من همین بود که گفتم ، خداوند متعال بالاخره رازها را فاش
خواهد ساخت ، حالا که ناموس جهان رویا بیدن هر تخمی است که کاشته می شود ، نباید
در این دنیا تخم بد کاشت .
همین بهار تازه ، پس از برگه ریز خزان وزمستان ، خوددلیل محکمی برای
اثبات رستاخیز است .

آتش و باد و ابر و آفتاب راز های نهانی را از خاک بیرون میکشند و هر چه
را که زمین در گذشته خورده است ، بهار فرا میرسد و آنها را بیرون می آورد ، هر
مذهب و عقیده و تخیلی که در درون آدمی است ، از دهان و لبش بروز میکند .
راز نهانی ریشه هر درختی و آنچه را که خورده است ، از ساقه و شکوفه هایش
بیرون می تراود .

اندوهی که سراغت می آید و دلت را می آزارد یقین بدان که نتیجه خماری
همان باده است که خورده ای ، اما تو خود نمیدانی که آن رنج خمار مربوط بکدامین
میکساری بوده است .

این خیرگی ها و خماری ها شکوفه آن دانه ها است که از باده گساری در دلت
کاشته ای ، ولی فهمیدن آن کار هر کس نیست ، بلکه د آن شناسد کاه و
فرزانه است ،

فریب آنرا مغور که غم و اندوه شباهتی بامی ندارد ، زیرا -

شاخ اشکوفه نمائد دانه را نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولا با اثر دانه کی مانده باشد با شجر
نطفه که معلولی از تن و مردم که معلولی از نطفه هستند ، هیچ شباهتی به
یکدیگر ندارند .

موجود جنتی از آتش ، ابراز بخار و عیسی از دم جبرئیل اند ، آدم از خاک
و انکور از تآك و بهشت از اطاعت و بدار کشیده شدن از دزدی . اما این علت و معلولها
کمترین سنخیتی با یکدیگر ندارند . بطور کلی هیچ فرع و اثری به اصل خود
نمیماند ، بدینجهت است که اصل رنج و دردسر برای ما مخفی است .
خداوند بدون معصیت هیچ مجرمی را نمی رنجاند ، باینکه اصل جرم بامجازانی
که نتیجه آن است . شباهتی ندارد .

پس از درك این جریانات نامشابه بدان که هر رنجی که وجودت را فرا بگیرد ،
نتیجه لغزشی است که باید فوراً در صدد استغفار بر آئی و آن رنج را از خود
برکنار نمائی .

سجده کن صد بار می گو ای خدا نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم کی دهی بی جرم جان را در دو غم
اگر چه من آن جرم را که علت رنج گشته است بطور مشخص نمیدانم ، ولی
عدالت تو هیچ ناراحتی را بدون جرم بر من وارد نمی آورد . چنانکه سبب را از من
پوشیده ای ، پرده ای روی آن جرم بیانداز و رسوایم مساز . برگردم بداستان خلیفه
مصر و توبه او .

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و من اساء فعلیها و ان ربك لبالمرصاد و ترسیدن که اگر انتقام کند آن انتقام هم بر سر آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد .

یاد جرم و زلت و اصرار کرد	شاه با خود آمد استغفار کرد
شد جزای آن بجان من رسان	گفت با خود آنچه کردم با کسان
بر من آمد آن و افتادم بچاه	قصد جفت دیگران کردم زجاء
او در خانه مرا زد لاجرم	من در خانه کس دیگر زدم
اهل خود را دان که قواد است او	هر که با اهل کسان شد فسق جو
چون جزای سیئه مثلش بود	ز آنکه مثل آن جزای او شود
مثل آن را پس تو دیوئی زبیش	چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
غصب کردند از من او را زود نیز	غصب کردم از شه موصل کنیز
خاینش کرد آن خیانتهای من	او امین من بد و لالای من
من بدست خویش کردم کار خام	نیست وقت کین گزاری و انتقام
آن نعدی هم بیاید بر سرم	گر کشم کینه از آن میرو حرم
آزمودم باز نرمایم ورا	همچنان کین ظلم آمد در جزا
من نیارم این دگر را نیز خست	درد صاحب موصلم گردن شکست
گفت ان عسدتُم به عدنا به	داد حقمان از مکافات آگهی
غیر صبر و مرحمت محمود نیست	چون فزونی کردن اینجا سود نیست
رحمتی کن ای رحیمیهات زفت	ربنا انا ظلمنا سهو رفت
از گناهان تو و جرم کهن	عفو کردم توهم از من عفو کن
این سخن را که شنیدم من ز تو	گفت اکنون ای کنیزك وامگو
آنچه گفتمی ای کنیزك زین سخن	پاس دار و بر کسی عرضه مکن

تا نکردد او ز رویم شرمسار کاویکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام این قضائی بود هم از کرده‌ام

«مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَمَا رَبُّكَ بِظَلَّامٍ لِّلْعَبِيدِ» ۱

(کسی که عمل صالح کند بسود خود او است و کسیکه عمل زشت انجام بدهد
ضرر او است، پروردگار تو بهیچ وجه به بندگانش ستم روا نمیدارد).

«فَاكْتَرُوا فِيهَا الْفَسَادَ فَصَبَّ عَلَيْهِمْ رَبُّكَ سَوْطَ عَذَابٍ . إِنَّ رَبَّكَ لَبِئْسَ

الْمِرْصَادُ . ۲

(فرعون و فرعویان در روی زمین فساد زیاد راه انداختند، پس خداوند
تازیانۀ عذاب بر آنان فروریخت، بتحقیق پروردگار تو (بهمۀ کارها ناظر است).
«وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثْلُهَا فَمَنْ عَفَا وَأَصْلَحَ فَأَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ إِنَّهُ لَا يُحِبُّ

الظَّالِمِينَ . ۳

(و کیفر گناه عذاب ناگواری مثل آن گناه است، هرکس عفو و اصلاح کند
پاداشش با خدا است، بتحقیق خداوند ستمکاران را دوست نمیدارد).

عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَنْ يَرْحَمَكُمۢ وَإِنْ عُذُّكُمْ عُذُّنَا وَجَعَلْنَا جَهَنَّمَ لِّلْكَافِرِينَ حَصِيرًا ۴

(شاید پروردگار شما به شمار رحم کند و اگر بکارهای زشتتان برگردید،
ماهم بمجازات بر میگردیم و ما دوزخ را برای کفار جایگاه محاصره قرار داده‌ایم).

فَالْأَرْضُ نَاظِمُنَا وَنَحْنُ نَغْفِرُ لَنَا وَكَرَّحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الظَّالِمِينَ ۵

۱ - فصلت آیه ۴۶

۲ - الفجر آیه ۱۳ تا ۱۵

۳ - الشوری آیه ۴۰

۴ - الاسراء آیه ۸

۵ - الاعراف آیه ۲۳

آدم و حوا عليهما السلام گفتند : ای پروردگار ما ، ما به خود ستم کردیم ، اگر تو ما را عفو نکنی و بر ما ترحم نفرمائی یقیناً از ستمکاران خواهیم بود .

روایت

مَنْ زَنَى زَنْبِي بِهِ وَلَوْ بِحِطَّانٍ دَابَّةٍ ۱

(هرکس زنا کند ، زنائی بسراغش خواهد آمد اگر چه بدیوار های خانه اش) .

تفسیر ابیات

خلیفه مصر پس از شنیدن علت خنده کنیزك بخود آمد و بیاد گناه و لغزش خود افتاده توبه کرد و با خویشتمن میگفت : کاری که با دیگران کردم ، در صورت مجازات جبری دامنم را گرفت .

من قصد ناموس دیگران را کردم ، و مجازاتش را دیدم . من درخانه کسی را زدم او هم به درخانه من کوفت .

بلی انگشت به در دیگران مزین تا مشت به درخانه تو نکوبند .

[عیسی برهی دید یکی کشته فتاده

حیران شد و بگرفت بدان سر انگشت

گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار

تا باز کجا کشته شود آن که ترا کشت

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس

ناکس نکند رنجه به در کوفتن مشت]

این قاعده کلی است که اگر کسی با ناموس دیگران فسقی بجای بیاورد ، قواد ناموس خویشتمن خواهد بود ، زیرا مجازات گناهی گناه دیگری است . من از پادشاه موصل کنیزك را غصب کردم ، دیگری آمد و همان کنیزك را از من غصب نمود .

آن پهلوان امین و خیر خواهم بود، این خیانت من بود که خیانت وی را بر سرم آورد.

حالا دیگر جایی برای کینه ورزی و انتقام جوئی وجود ندارد، زیرا من با اختیار خودم حادثه را بوجود آورده‌ام، لذا اگر انتقامی از آن پهلوان بکشم، جرمی دیگر صورت میگیرد که بنوبت خود مجازات دیگری را بدنبال خواهد آورد. سزاوار نیست که بار دیگر در صدد آزمایش برآیم. درد شاه موصل گردم را شکست، دیگر این پهلوان را نخواهم آزرد.

خداوند متعال ما را از مکافات آگاه ساخته و فرموده است: «و ان عدتم عدنا» افزودن گناه سودی ندارد و در این حادثه چاره‌ای جز صبر و شکیبائی نیست. خداوند اشتباه کردم و بخود ستم ورزیدم، ای خداوندی که رحمهایت بزرگ و بی‌نهایت است رحمی بحال من فرما. من آن پهلوان را بخشیدم، توهم جرم های کهنه و تازه مرا عفو فرما.

سپس خلیفه گفت: ای کنیزك، این سخن را که بمن گفتی، در جای دیگر مگو و یاس مرا نگهدار.

من ترا بهمان پهلوان خواهم بخشید و دیگر این حکایت را فاش مکن^(۱). ترا بآن پهلوان میدهم تا بجهت بدی که در حق من کرده است از من شرمسار نگردد. من او را بارها امتحان کرده و خیلی زیباتر از ترا به او سپرده بودم و او کوچکترین خیانتی به امانت های من نکرده بود، این حادثه قضایی است که از نابکاری خود من سرچشمه گرفته است.

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزك را باو عقد کردن

کشت درخود خشم قهر اندیش را	پس بخود خواند آن امیر خویش را
که شدستم زین کنیزك من نفیر	کرد با او يك بهانه دلپذیر
مادر فرزند دارد صد ازیز	زان سبب کز غیرت ورشك کنیز
اونه درخورد چنین جور و جفاست	مادر فرزند را بس حقه است
زین کنیزك سخت تلخی میبرد	رشك و غیرت میبرد خون میخورد
پس ترا اولی تراست این ای عزیز	چون کسی را دادخواهم این کنیز
خوش نباشد دادن او را جز بتو	چون تو جابازی نمودی بهر او
خشم را و حرص را یکسو نهاد	عقد کردش با امیر او را و داد
بود او را مردی پیغمبران	گر بدش سستی ز نری خران

عقد کردش با امیر او را و داد
خشم را و حرص را یکسو نهاد
گر بدش سستی ز نری خران
بود او را مردی پیغمبران

نیروی نره خری چیز است، مردانگی پیغمبری چیز دیگر

این همان باعث شرمساری فکر بشری است که دائماً گریبان او را گرفته
و نمیکندارد سریالا ببرد و بالانتر را ببیند .

در باره هستی میگوید ، مقصود هستی همان طبیعت و جریانات محسوس است که
با نیروی زندگی انتخاب شده اوسر و کار دارد . در باره حرکت میگوید ، مقصودش تحولانی
است که نیروی جدید برای موقعیت تازه تری در غوطه ور شدن او در خود طبیعی
وجود می آورد.

از هدف زندگی دم میزند ، تا نیروئی برای تهیه خور و خواب و خشم و شهوت

بیشتری بدست بیاورد .

از انسان و انسانیت دفاع میکند ، بامید آنکه قدرتی بیشتر برای زندگی مادی در این دنیا بدست بیاورد . و بهر حال بقول جلال الدین تمام کوشش آنان در راه تحصیل نیروی نرّه خری است ، نه مردانگی پیغمبری .

آنان نمیدانند که انسان در آن حال که میتواند اسیر قدرت های صنعتی خویش بوده باشد . میتواند نیروی واقعی بدست بیاورد که بوسیله آن نیرو قدرت های صوری را در راه پیشبرد انسان و انسانیت مهار و بسیج کند .

گوئی اکثریت مردم معتقد شده اند که برای بحرکت آوردن ارابه زندگی نرّه خر لازم دارند ، نه مردانگی های انسانی !! وقتی که بشر برای پیش بردن ارابه زندگی ، نیروی خراشه مادیت را انتخاب میکند ، غافل از اینست که تمام جویبارهای آب حیات زندگی را در ریگزار خشکی مانند پول و مقام و شهرت فرو میریزد و تباهش میسازد .

تفسیر آیات

خلیفه مصر خشم خود را کشت و پهلوان را احضار نمود . بهانه دلیبری آورد که من از این کنیزك متنفر شده ام ، زیرا همسرم از رشك این کنیز ناله ها و ناراحتی ها دارد . و چون همسرم مادر فرزندانم است و حقوق زیادی برگردن من دارد ، شایسته جور و جفائیست .

او رشك میبرد و خوندل میخورد و زندگانی برای او تلخ گشته است . اگر بخواهم این کنیز را بکسی بدهم ، ای عزیز من ، تو از همه شایسته تری ، زیرا که تو درباره اش جانبازی ها کرده ای . آنگاه خلیفه کنیزك را به آن پهلوان عقد کرد و خشم و حرص خود را از بین برد - آری -

گربدش سستی ز نری خران بود او را مردی پیغمبران

در بیان نحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان

بر او جز قیامتی نبود ۱
ترك هوا قوت پیغمبر است ۲

تخمهایی که شهوتی نبود
سرز هوا تافتن از سرور است

هست مردی ورك پیغمبری
حق همی داد الغ بیکلربکش
به از آن که زنده باشم دور ورد
آن بود در دوزخ و این در جنان
حفت النار از هوا آمد پدید
مردی خرکم فزون مردی هش
لعب کودك بود پیش از اینت مرد
جان سپرده بهر امرم در وفا
این حکایت گوش کن گروالهی
بشنو اکنون در بیان معنویت

ترك خشم و شهوت و حرص آوری
نری خر گو مباش اندر رگش
مرده ای باشم بمن حق بنکرد
مغز مردی این شناس و پوست آن
حفت الجنة مکاره را رسید
ای ایاز نره شیر دیو کش
آنچه چندین صدر در اکش نکرد
ای بدیده لذت امر مرا
ای که از تعظیم امرش آگهی
داستان ذوق امر و چاشنیش

آیه

و نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا ، ۳

(ما قسمت کردیم معیشت را در میان مردم در زندگی دنیوی).

روایت

و حَفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ ، ۳

(بهشت با ملامات قرین بوده و آتش با شهوات پیچیده است).

۱ - حدیقه حکیم سنائی .

۲ - مخزن الاسرار نظامی - پاورقی ص ۴۷۳ مثنوی رضائی .

۳ - الزخرف آیه ۲۳ .

۴ - جامع الصغیر سیوطی ج ۱ ص ۵۴۱

تفسیر ابیات

ترك کردن خشم و شهوت و حرص و آرزو نمونه‌ای از مردانگی و رگ پیغمبران است. اگر چه نیروی نرّه خری در رگ نداشته باشد، حق جل و علا چنان شخص را بیگلربیگی (بزرگ بزرگان) میداند.

اگر من مرده باشم و منظور حق، بهتر از آن است که زنده باشم و دور و مردود از نظر الهی. مغز مردانگی، همین منظور حق بودن است، و سایر مزایای مردی جز پوست چیزی نیست، جایگاه پوست آتش دوزخ و جایگاه مغز بهشت برین است.

پیامبر فرموده است که: بهشت با ناملائمات قرین است، چنانکه دوزخ با خوشیها و شهوات و هوی و هوس ها.

ای ایاز شیر مرد و دیو کش، که نیروی خران در تواندک و مردانگی هوش و اندیشه در تو افزون تر از نیروهای طبیعی است، آن حقایق را که صدها صدر نشین نمیتوانند درک کنند، در نزد تو بازیچه کودکانه است، مردانگی این است و بس.

ای ایاز بزرگ که لذت امر مرا چشیده و در راه وفا به امر جان سپرده‌ای. ای انسانی که از تعظیم امر الهی آگاه گشته‌ای، اگر حقیقتاً واله امر خدائی. حکایتی را بگویم، گوش بآن فراده، باشد که ذوق امر و چاشنی آن را در این بیانات معنوی دریابی.



دادن شاه محمود گوهر را در بزم بدست وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن
وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر
نفیس را چگونه بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی
یکصباحی جانب دیوان شتافت
گفت چونست وجه ارزد این گهر؟
گفت بشکن، گفت چونش بشکنم
چون روا دارم که مثل این گهر
گفت شاباش و بدادش خلعتی
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود
ساعتیشان کرد مشغول سخن
بعد از آن دادش بدست حاجبی
گفت ارزد این بنیمه مملکت
گفت بشکن، گفت ای خورشید تیغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع
دست کی جنبد مرا در کسر او
شاه خلعت داد وادارش فزود
بعد یکساعت بدست میر داد
او همین گفت و همه میران همین
جامکیهاشان همی افزود شاه
همچنین گفتند پنجه شصت امیر
گرچه تقلید است استون جهان
شاه چون کرد امتحان جملگان

آن شه غزین و سلطان سنی
جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گفت بیش ارزد ز صدخروار زر
یکخواه مخزن و مالت منم
که نیاید در بها، گردد هدر
گوهر ازوی بستد آن شاه فتی
هر لباس و حله کاو پوشیده بود
از قضیه تازه و سر کهن
که چه ارزد این بدست طالبی؟
حافظش بادا خدا از مهلکت
بس دریغ است این شکستن بس دریغ
که شدست این نوروز او را تبع
کی خزانه شاه را باشم عدو
پس دهان در مدح عقل او گشود
در را کاین امتحان کن باز دیاد
هر یکی را خلعتی داد او همین
آن خسیسان را بیرد از ره بیچاه
جملگان يك يك بتقلید وزیر
هست رسوا هر مقلد ز امتحان
مال و خلعت بر دهر يك بیکران

همچنان در دور گردان شد گهر تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز گفت او را کای حریف دیده باز
يك بيك دیدند این گوهر توهم در شعاعش درنگر ای محترم

تفسیر ابیات

در بامداد روزی سلطان محمود پادشاه غزنین بسوی دیوان رفت و همه ارکان دولت را در آنجا دید .

گوهری بس درخشان از خزانه بیرون کشید و بدست وزیر داد و گفت : این گوهر چطور است و چقدر میارزد ؟

وزیر گفت پیش از صد خروار طلا ارزش دارد . سلطان محمود گفت : این گوهر را بشکن . وزیر گفت : چطور بشکنم ، من نیکخواه خزانه و مال تو هستم ! چگونه میتوانم گوهری را که مافوق ارزش است بشکنم و نابودش بسازم !
سلطان محمود به آن وزیر شادباش گفت و خلعتی به او بخشیده سپس گوهر را از دستش بگیرد و شاه هر لباس و زینت آلات که پوشیده بود ، به او بخشید . ساعتی ارکان دولت را با قضایای تازه و کهن مشغول کرد ، و سپس گوهر را بدست فرآشی داد و گفت که این گوهر برای کسی که آنرا میخواهد ، چه ارزشی دارد ؟ فراش گفت این گوهر به نصف مملکت میارزد ، خدا از نابودیش حفظ کند .

سلطان محمود بفراش گفت ، این گوهر را بشکن . فراش پاسخ داد : ای صاحب شمشیر چون خورشید درخشان ، شکستن این گوهر بسی موجب دریغ و حیف است .

۱ - فاصله گذاشتن یکساعت از پیشنهاد به وزیر تا پیشنهاد به فراش ، برای این بوده است که آزمایش بطور دقیق انجام بگیرد و این احتمال در بین نباشد که فراش تحت تاثیر پاسخ وزیر بود که از شکستن گوهر خود داری کرد ، ولی جلال الدین در چند بیت بعدی این نکته را مغفول گذاشته و میگوید : «جملگان يك يك بتقلید وزیر» .

صرف نظر از ارزش گوهر . [یا با نظر به ارزش فوق العاده آن] تابش و فروزندگی گوهر را بین که نور روز دنبال او این گوهر شده است . چطور ممکن است که دست کسی برای شکستن آن بجنبد ، و انگهی من با خزانه شاه دشمنی ندارم که چنین گوهری را بشکنم که آبروی خزانه سلطانی است . سلطان محمود او را هم خلعت داد و به مقرری او افزود و زبان به تمجید عقلش باز کرد .

یکساعت پس از آن ، گوهر را بدست یکی از امراء داد و گفت که بین این چگونه درّی است و چیست؟ پاسخ امیر هم مانند پاسخ وزیر و فرارش بود . سپس گوهر را به امرای دیگر داد و پنجاه یا شصت امیر بتقلید وزیر ، پاسخ وزیر را تکرار کردند و سلطان محمود به مقرری ها و مزایای آنان بیافزود و باین ترتیب آن کوتاه بینان را از راه حقیقت بسوی چاه برد . اگر چه از يك نظر ستون این دنیا تقلید است ، ولی همواره مردم مقلد در موقع آزمایش رسوا میگردند .

پس از دست بدست گردیدن گوهر از وزیر تا امرای دیگر ، نوبت به ایاز رسید و سلطان محمود گوهر را بدست ایاز نهاد و گفت : ای ایاز ، ای حریف دیده ور . -
يك ييك دید نداین گوهر تو هم در شعاش در نگر ای محترم

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر چه مسلمان باشد و نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحانها سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

ای ایاز اکنون بگوئی کاین گهر
گفت افزون ز آنچه تا نم گفت من
سنگها در آستین بودش شتاب
ز اتفاق طالع با دولتش
یا بخواب این دیده بود آن باصفا
همچو یوسف کاندرون قمر چاه
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد
هر که پابندان وی شد وصل یار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
گر برد اسبش هر آنکه اسب جوست
مرد را با اسب کی خویشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر
هست زاهد را غم پایان کار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
بود عارف را غم خوف و رجا
دید کاه سابق زراعت بود ماش
عارفت او بارزست از خوف و بیم
خوف طی شد جملگی امید شد
زامتحان شاه بود آگه ایاز
خلعت و ادرار از راهش نبرد

چند میارزد بدین تاب و هنر ؟
گفت اکنون زود خردش در شکن
خرد کرد و پیش او بود این صواب
دست داد آن لحظه نادر حکمتش
کرده بود اندر بغل دوسنگ را
کشف شد پایان کارش از اله
پیش او يك شد مراد و نامراد
او چه نرسد از شکست کارزار
فوت اسب و پیل باشد ترهات
اسب او گوئی که پیش آهنگ اوست
عشق اسبش از پی پیشی بود
بی صداع صورتی معنی بگیر
تا چه باشد حال او روز شمار
از غم و احوال آخر فارغند
سابقه دانبش خورد آن هر دورا
او همی داند چه خواهد بود چاش
های و هورا کرد تیغ حق دو نیم
نور گشت و تابع خورشید شد
در فریب شه نشد گمره ایاز
کرد گوهر ز امر شاه او خرد و مرد

آیه

«الْأَيْنَ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ» ۱

(بدانید که برای اولیاء الله ترسی وجود ندارد و نه اندوهگین میکردند) .
توضیح - در این مضمون آیاتی چند در قرآن وارد شده است ۲

بود عارف را غم خوف و رجا

سابقه دانش خورد آن هر دورا

• • • • •

بود اورا بیم و امید از خدا

خوف فانی شد عیان شد آن رجا

آیا عرفان میتواند تمام به مافوق خوف و رجا بگذارد؟

بناظر بمنابع معتبر اسلامی دپدیده خوف و امید از او صاف ایمان محسوب
میشوند . عرفا میگویند : انسان بمرتک معرفت و کشش به حوزه ربوبی میتواند از
دو پدیده بیم و امید فراتر رود .

چنانکه در بیان آیه مربوطه اشاره کردیم ، در مواردی چند از قرآن مجید
بیم و هراس را از بندگان واقعی نفی کرده است . برای توضیح این مسئله میگوئیم:
بایستی اولاً انگیزه بیم و امید (خوف و رجا) را در نظر بگیریم : مسلم است که تا
وقوع حتمی گناه بلکه احتمال معصیت در يك انسان در هر مرتبه هم که تصور شود
وجود داشته باشد ، پدیده خوف بر طرف شدنی نیست ، زیرا معصیت موجب دوری
از خداوند و اثرش بناچار دامنگیر انسان خواهد بود . هر دو موضوع (اثر معصیت
و دوری از خداوند) مهمترین انگیزه برای بیم و هراس از وصول به مقصد اعلای

۱ - یونس آیه ۶۲

۲ - البقره آیه ۳۸ و ۶۲ و ۱۱۲ و ۲۶۲ و ۲۷۴ و ۲۷۷ و آل عمران ۱۷۰ و

المائد ۶۹ و الانعام ۴۸ و الانعام ۳۵

زندگی است که پایش لقاء الله و رضوان الله و ایام الله است. از طرف دیگر آیات قرآنی با اشکال مختلف دستور به امید و دوری از یأس و نومیدی میدهد، مگر در موارد معدودی مانند شرك و ادامه آن، باضافه حکم عقل سلیم که عظمت و رحمت و محبت خداوندی را برای بشر [که خداوند نیازی به آفریدنش نداشت] اثبات میکند و قدرت مطلقه او را بر محو گناهان بوسیله توبه و شفاعت و فضل الهی می پذیرد.

همه این امور نعمت رجا و امید دائمی را برای بشر نوید میدهد. در این مبحث این نکته را باید متذکر شد که آیا انسان میتواند بجایی از رشد و کمال روحانی برسد که پابفراسوی خوف و رجا بگذارد؟ میگوئیم: مرتفع شدن پدیده خوف از يك انسان مستلزم آن نیست که احساس عظمت و سلطه مطلقه الهی هم از دل آدمی مرتفع گردد.

اینست مضمون جمله ای که در دعای صباح دیده میشود:

«سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ وَبِحَمْدِكَ مَنْ ذَا يَعْلَمُ قُدْرَتَكَ فَلَا يَخَافُكَ وَمَنْ ذَا يَعْلَمُ مَا أَنْتَ فَلَا يَهَابُكَ»

(پاکیزه پروردگارا ترا تسبیح و حمد میگویم، چه کسی است که قدرت ترا بداند و از تو ترسد و کدامین انسان است که بداند تو چیستی و هیبت تو در دلش جایگیر نشود.)

و این معنی منافاتی با آن آیات قرآنی ندارد که میگوید: «بیم و اندوهی برای اولیاء الله وجود ندارد» زیرا خوف و هیبت در دو جمله فوق، صراحت در معنای ترس روانی معمولی که ناشی از نقص اختیاری و ارتکاب لغزشها است، ندارد. بلکه مقصود همان احساس عظمت و سلطه مطلقه الهی است که هر چه رشد آدمی بالاتر رود بآن احساس افزوده میشود.

مخصوصاً اگر توجه داشته باشیم که خوف با احتمال وقوع در ضرر هم سازش

دارد، چنانکه معنای امید احتمال وقوع در مطلوب است، نه یقین به آن. خلاصه بنظر نمیرسد مادامیکه بنده به بندگی خود و خداوندی خدا یقین دارد، حالت بیم و امید از او برطرف شود، اگر چه یقین به وقوع در ضرر و اندوه با رسیدن بمقام والای انسانیت مطابق آیات مرتفع میگردد و امیدهایش به یقین به رستگاری و تقرب بخدا تبدیل میشود.

تفسیر ابیات

نوبت به ایاز رسید و سلطان محمود گفت :-

ای ایاز اکنون بگوئی کاین گهر چند میارزد بدین تاب و هنر؟
ایاز پاسخ داد، برای ارزیابی این گوهر هر چه بتوانم بگویم، ارزشش بالاتر از آن است. سلطان محمود گفت: همین حالا این گوهر را بشکن و خردش کن. از کجا ایاز این حادثه را پیش بینی کرده بود؟ نمیدانیم. آیا در عالم رؤیا دیده بود یا موضوع شانس. یا چیز دیگری بوده است، که همان وقت که سلطان محمود شکستن گوهر را به ایاز پیشنهاد کرد ایاز-

سنگ ها در آستین بودش شتاب خرد کرد و پیش او بود این صواب
مانند حضرت یوسف عليه السلام که در قعر چاه پایان کار خود را پیش بینی کرده بود. در این دنیا هر کس که از فتح و پیروزی پیغامی دریافت کند، وصول به مراد و نامرادی و سختی ها و آسایش ها در نظرش یکسان مینماید.

کسی را که بالاخره وصال یار نصیبش خواهد گشت، از شکست در کارزارها باکی نخواهد داشت. کسی که یقین کرده است که در آخر بازی بالاخره طرف را مات خواهد کرد، از فوت اسب و پیل هراسی ندارد.

اگر کسی که اسب میجوید، اسب شخص مطمئن به پیروزی را بر باید، همین اسب ربوده شده هم پیشاهنگ و آلتی برای پیروزی همان شخص مطمئن خواهد بود.

انسان مرد صفت هیچ خویشاوندی با اسب ندارد ، اگر هم علاقه‌ای به اسب نشان بدهد ، برای حرکت و پیش افتادن است .
برای بدست آوردن صورتنها خود را بیچنگال درد و شکنجه بسیار و در پی تحصیل معنا باش . زاهد همواره در اندوه پایان کار که حالش بکجا خواهد انجامید ، غوطه‌ور است . ولی -

عارفان ز آغاز گشته هوشمند از غم و احوال آخر فارغند
مرد عارف هم در مراحل اولیه معرفت هم خوف و رجاء داشت ، ولی آگاهی به سابقه لطف الهی درباره متقربان در گاهش هردو را از بین میبرد . او که میداند در مزرعه هستی اش چه دانه‌ای را کاشته است ، میداند که خوراکش چه خواهد بود .
عارف است او بارز است از خوف و بیم هاپهو را کرد نینغ حق دو بیم
او بیم و امیدی داشت ، ترس و وحشتش رفت و امیدش آشکار گشت -
خوف طی شد جملگی امید شد نور گشت و تابع خورشید شد
ایاز از امتحان سلطان محمود آگاه بود ، لذا در هنگام آزمایش گمراه نکشت و -

خلعت و ادرار از راهش نبرد کرد گوهر ز امر شاه او خرد و مرد

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

چون شکست او گوهر خاص آن زمان کاین چه بی باکیست والله کافر است وانجماعت جمله از جهل و عما قیمت گوهر نتیجه مهر و ود گفت ایاز ای مهتران نامور امر سلطان به بود پیش شما ای نظر تان برگه بر بر شاه نسی من ز شه بر می نکرد انم نظر بی گهر جانی که رنگین سنگ راه پشت سوی لعبت گل رنگ کن اندر آ در جو سبو بر سنگ زن گر نه ای در راه دین از ره زنان گوهر امر شه بود ای ناکسان چون ایاز این راز بر صحراف کند سر فرو انداختند آن سروران از دل هر يك دو صد آه آن زمان	زان امیران خاست بس بانگ و فغان هر که این پر نور گوهر را شکست در شکسته دُرّ امر شاه را بر چنان خاطر چرا پوشیده شد امر شه بهتر بقیمت یا گهر؟ یا که این نیکو گهر بهر خدا؟ قبله تان غولست و جاده راه نسی من چو مشرک روی فارم در حجر برگزیند پس نهاد او امر شاه عقل در رنگ آورده دنگ کن آتش اندر بو و اندر رنگ زن رنگ و بو می رست مانند زنان جمله بشکستید گوهر را عیان جمله ارکان خوار گشتند و نژند عذر گویان گشته زین نسیان بجان همچو دودی میشدی بر آسمان
---	---

گفت ایاز ای مهتران نامور
امر شه بهتر بقیمت یا گهر؟

• • • • •

گوهر امر شه بود ای ناکسان
جمله بشکستید گوهر را عیان

تمام عمر در خواب بودم، آنگاه بیدار شدم که فهمیدم زندگی همان احساس
وظیفه است و انجام آن

مضمون این جمله را به کانت فیلسوف آلمان نسبت میدهند و چه جمله منطقی
و زیبا! میگویم: منطقی و زیبا! شاید برای بعضی از اشخاص دو کلمه منطقی و زیبا
نادرست جلوه کند، ولی اندک توجهی کافیت که بدانیم جوهر منطقی اساسی زندگی
همان احساس و انجام وظیفه است و بس، زیرا برای پیدا کردن هدف زندگی جستجوی
جریانات جبری و طبیعی زندگی نه تنها اثری ندارد، بلکه شبیه به جستجویی است
که وجدان و عقل آدمی از مقام شامخ عقلانی و وجدانی پایین آمده و هدف خود را در
آب و اشعه آفتاب و سایر عناصر طبیعی که در جریانات طبیعی جبری خود اسیر ما تو زئید
و اول بوجود آورده و آنها را مبداء وجود آدمی نموده اند، انجام میدهد!!

برای انسان که میخواهد به هدف اعلای زندگی و ایده آتش برسد، تحصیل
رشد و کمال لازم است. ازوم و بایستی و وجوب کلمانی هستند که بدون در نظر گرفتن
وظیفه و تکلیف هیچ معنای معقولی را در بر ندارند.

گفتیم: گفته کانت زیبا است، آری خیلی زیبا است، زیرا شما در هیچ نقطه
از روی زمین و در هیچ دوره ای از تاریخ بشری نمیتوانید منظره ای زیباتر از چشمان
يك انسان پیدا کنید که فروغ احساس وظیفه شعله ورش میسازد و نور الهی انجام وظیفه
پر تو ابدی بر او می بخشد.

اینکه جلال الدین میگوید:
گوهر امر شه بود ای ناکسان

جمله بشکستید گوهر را عیان

بالنظر به -

پس بود دل جوهر و عالم عرض سایه دل کی بود دل را غرض
فوق العاده عالی و جالب است ، زیرا همه ارزش ها و مزایای عالم هستی ، عظمت
و ارزش خود را از انسان میگیرند و چنانکه در مجلد هفتم از این مجلدات گفتیم :
محور و ملاک اساسی همه پدیده های جالب و مفید خود انسان است .
نکته ای که در ابیات مورد تحلیل وجود دارد اینست که تمام عظمت ها و
مفیدیت ها در مقابل دستور انسان کامل که سر خیل کاروانیان راه حق است ، ناچیز
و محقر است ، زیرا که مزایای جهان در مقابل هدف انسان واسطه ناچیز است که برای
کمال و رشد آدمی استخدام میشود .

تفسیر ابیات

هنگامیکه ایاز آن گوهر مخصوص را شکست بانگ و افغان از امراء
برخواست -

کاین چه بی باکیست والله کافر است هر که این پر نور گوهر را شکست
اما این حقیقت را نمیدانستند که خود همان امراء هستند که گرانبهارین
در شاه را که فرمان او بود شکستند و از بین بردند .
جای شکستی بود که ارزش بی نهایت گوهر فرمان که نتیجه مهر و وداد بود
بر آن وزیر و امراء پوشیده ماند !!

ایاز بآنان گفت : ای بزرگان انصاف بدهید به امر شه بهتر بقیمت یا گهر ؟
ای نایبانیان که گوهر را می بینید و شاه را نمی بینید ، قبله شما غول است و شما راه قابل
مسیر در پیش پا ندارید .

من شاه را می بینم و نمیتوانم نظرازی وی برگردانم ، من آن مشرک نیستم که خدا را
بگذارم و سنگ را بپرستم .

آن جان بی جوهر و تباه است که يك سنگ رنگین بخاك افتاده را به شاه ترجیح
بدهد .

بروید و پشت بر اسباب بازیهای گلرنگ کنید و این عقل نظری رنگ باز را
دنگ و مبہوتش بسازید . بروید در جویبار حیات غوطہور شوید و سنگ بر سبوی
عقل و صورت جزئی بزنید و آتش در بو و رنگهای فریبا شعلہور بسازید .
اگر از راز زنان دین نیستید ، مانند زنان پیشانی بر آستانہ وسایل آرایش
نسایید .

ای ناکسان ، گوهر واقعی امرشاه ما است، و شما نابینایان آن را بزمین زده و
شکستید . ایاز بافانش ساختن این عالی ترین راز انسانیت ، همه ارکان و اعظم دربار
سلطان محمود را خوار و پست گردانید .

عذرگویان گشته زین نسیان بجان	سر فرو انداختند آن سروران
همچو دودی میشدی در آسمان	از دل هر يك دو صد آہ آن زمان



قصه کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را که العفو اولی

کرد اشارت شه بجلا د کهن
این خسان چه لایق صدر منند
امر ما پیش چنین اهل فساد
پس ایاز مهر افزا بر جهید
سجده کرد و پس گلو ی خود گرفت
ای همائی که همایان فرخی
ای کریمی که گرمهای جهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید
از غفوری تو غفران چشم سیر
غیر عفو تو که را دارد ستمد
غفلت و گستاخی این مجرمان
دائما غفلت ز گستاخی دمد
غفلت و نسیان بد آموخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد
وقت غارت خواب ناید خلق را
خواب چون درمی رمد از بیم دل
لا تَوَاخِذْ اَنْ نَّسِيْنَا شَدْ كَوَا
زانکه استكمال تعظیم او نکرد
گر چه نسیان لابد و ناچار بود
کاو نهان کرد در تعظیم ها
همچو مستی کاو جنایتها کند
گویدش لیکن سبب ای زشت کار

که ز صد رم این خسان را پاک کن
کز پی سنگ امر ما را بشکنند
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پیش تخت آن الغ سلطان دوید
کای قبادی کز تو چرخ آرد شکفت
از تو دارند و سخاوت هر سخی
محو گردد پیش اینارت نهان
از خجالت پیرهن را پر درید
رو بهان بر شیر از عفو تو چیر
هر که با امر تو بی باکی کند
از وفور عفو تست ای عفو ران
که برد تعظیم از دیده رمد
زاتش تعظیم گردد سوخته
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
تا نبر باید کسی زو دل
خواب و نسیان کی بود بایم خلق
که بود نسیان بوجهی هم گناه
ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
در سبب ورزیدن او مختار بود
تا که زان نسیان شد و سهو و خطا
گوید او معذور بودم من ز خود
از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخودتش خوانده‌ای	اختیار از خود نشد تش رانده‌ای
گر رسیدی مستی بی جهد تو	حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت او بدی وعذر خواه	من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره ای	عکس عفو تو ای ز تو هر بهره ای
عفو ها گفته ثنای عفو تو	نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش وز خودشان هم مران	کام شیرین تواند ای کامران
رحم کن بر آنکه او روی تو دید	فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق تلخ میگوئی سخن	هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در جهان نبود بتر از هجر یار	این سخن از عاشق خود گوش دار
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو	نیست مانند فراق شست تو
تلخی هجر از ذکور و از اثاث	دوردار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است	تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سفر	چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست	ساحران را خوئیهای دست و پااست

آیه

« رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا » ۱ .

(ای پروردگار ما ، اگر ما فراموش کردیم یا خطا ورزیدیم ما را مؤاخذه مفرما) .

روایت

« فَهَبْنِي يَا إِلَهِي وَسَيِّدِي وَمَوْلَايَ وَرَبِّي صَبْرَتَ عَلِيٍّ حَرَّكَارِكَ فَتَكَيْفَ أَصْبِرُ عَلَيَّ فِرَاقِكَ » ۲ .

(ای خدای من وای سرور و مولا و پروردگار من ، گیرم که بر حرارت آتش

۱ - البقره آیه ۲۸۲ .

۲ - دعای کمیل بن زیاد .

دوزخت صبر کردم ، چگونه بر فراق و هجران صبر کنم).

وقت غارت خواب ناید خلق را
با نیرباید کسی زو دلق را
لأ تلوأخذ ان نسینا شد گواه
که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد
ورنه نسیان در نیامودی نبرد
سر چه نسیان لابد و ناچار بود
در سبب ورزیدن او مختار بود

هر اندازه که يك موضوع برای آدمی جدی تر و حیاتی تر تلقی شود ، بهمان اندازه فراموشی و غفلت و اشتباه درباره آن موضوع تقلیل مییابد

سهو و فراموشی و اشتباه و امثال آنها پدیده هایی هستند که با اختلاف در کمیت و کیفیت دست از دامان بشر بر نمی دارند، زیرا چنان نیست که انسان در همه حالات و شرایط بتواند اختیار درك و مشاعر و احساس و اندیشه خود را در دست داشته باشد . همچنین حوادث و رویدادهای خارج از ذات که پیرامون انسان را گرفته و گاهی بی امان بطرف او هجوم می آورند ، دارای سطوح گوناگون و ارزش های متنوع میباشند در صورتیکه از نظر روانی اغلب انسانها در حالات طبیعی بایك عينك معين و محدود با رویدادها تماس میگیرند .

در حالیکه مقاصد آدمی در مسیر زندگی بجهت ارتباط به عوامل و واحدهای درونی و برونی، واقعیت هایی هستند که بدون تحقق مقدمات و شرایط و عوامل معين ، قابل وصول نمیباشند .

بنابراین، مقاصد و هدف های آدمی قابل انعطاف بهر وضعی که اسان از روی درك و عهد و اختیار یا بدون درك و قصد و اختیار در آن قرار گرفته است ، نمیباشد . لذا مادامیکه هدف و مقصد بعنوان هدف و مقصد مطرح است و انسان را بسوی خود جلب میکند، بایستی از کانال های معين و مسیر مشخص بسوی آنها رهسپار شد. و بجهت دو عامل

درون ذاتی و برون ذاتی که در اول مبحث اشاره کردیم ، فراموشی و غفلت و اشتباه بروز میکنند . این يك اصل طبیعی است و جای تردید نیست .

اما يك اصل دیگر هم بروشنائی و استحکام همان اصل وجود دارد که میگوید : هر اندازه که يك موضوع برای آدمی جدی تر و حیاتی تر تلقی شود ، همان اندازه فراموشی و غفلت و اشتباه درباره آن موضوع تقلیل مییابد و گاهی تا حد صفر پائین میآید .

بنابراین هر اندازه که يك موضوع جدی تر و حیاتی تر بوده باشد ، فراموشی و اشتباه درباره آن موضوع و مسائل مربوط بآن ، به مؤاخذة و مسئولیت سزاوار تر خواهد بود .

لذا استدلال جلال الدین به مضمون آیه :

« رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا اِنْ نَسِينَا » .

با مضمون چند بیت زیر :

دائما غفلت ز گستاخی دهد	که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته	زانش تعظیم گردد سوخته
همیش بیداری و فطنت دهد	سهر و نسیان از دلش بیرون جهد

بسیار صحیح و منطقی است . میخواهد بگوید : آقای انسان ! چطور شده است که تا کنون ولو برای یکبار هم که شده باشد ، در تنفس کردن و آشامیدن آب و دیدن به طبیب در موقع احساس بیماری خطر ناک ، اشتباه و خطا و فراموشی سراغت نیامده است ، ولی در طی مراحل رشد و کمال و بشمر رسانیدن شخصیت که بایستی هوی و هوس را زیر پا گذاری و از تن پروری اعراض کنی و از سودجویی دست برداری ، باشتباهات پی در پی و فراموشکاری های پشت سر هم و رگبار خطاها مرتکب میشوی و با کلمه فراموش کردم ، اشتباه نمودم ، تسلیت به خود داده و دیگران را فریب میدی ؟ ! این اصل زیر را بدان و برو هر قدر که اشتباه خواهی کرد ، اشتباه کن و همه چیز را بیاد فراموشی بده :

الممتنع با الاختیار لاینافی الاختیار (از دست دادن سلطه و نظارت
شخصیت در شئون زندگی با مقدمات اختیاری ، هیچ منافاتی با اختیار
و مسئولیت ندارد)

جلال الدین میگوید :

گر چه نسیان لابد و ناچار بود	در سبب ورزیدن او مختار بود
کاو نهان کرد در تعظیم ها	تا که زان نسیان شد و سهو و خطا
همچو مستش کاو جنایت ها کند	گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار	از تو بد در رفتن آن اختیار

چرا شراب خوردی که عقل و خود آگاهی خود را از دست بدهی و در نتیجه اختیار
یعنی سلطه و نظارت شخصیت به دو قطب مثبت و منفی کار از درونت نابود شود و کار زشت
و جنایت از تو صادر گردد ؟

چرا با امکان آموزش و پذیرش تربیت ، تن به آموزش و تربیت ندادی و اختیار
ناشی از دانش و بینش و تربیت را نا بود ساختی و جهل و تبهکاری دود از دودمانت
بر آورد ؟ !

از این جا است که نمیتوان گفت : این همه بی اختیاری ها و ضرورت ها که
پیرامون انسانها را در امتداد زندگانی فرا گرفته است ، بی اختیاری و جبرهای طبیعی
است ، بلکه این محرومیت از معظم ترین پدیده روانی که اختیار نامیده میشود ،
اغلب معلول عوامل آگاهانه و اختیاری است که بعبارت معمولی « بادست خود آتش
به دودمان خود زدن است » و الاّ خدای ما عادل تر از آن است که زشتی ها و نقص های
غیر اختیاری را مورد بازخواست قرار بدهد و بقول جلال الدین -

گر رسیدی مستی بی جهد تو حفظ کردی ساقی جان عهد تو

تفسیر ابیات

سلطان محمود به جلاد کهنه کار دستور داد که بیا و از سینه من صورتهای

این پست صفتان را پاك كن ، اينان لياقت صدر نشینی بارگاه مرا ندارند كه بخاطر
سنگی امر مرا بشكنند . فرمان من برای این تبهكاران بی ارزش تر از يك سنگ
رنکین گشته است ! ایاز فوراً از جای خود برجست و تا پیش تخت سلطان
محمود دوید و -

سجده کرد و پس گلوی خود گرفت کای قبادی کز تو چرخ آرد شکفت
ای همائی که همایان فرخی از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای پادشاه کریم که در مقابل بخشش و اینارت همه بخشش ها و کرمها هیچ
است ، ای سرور لطیف ما که گل سرخ با دیدن رویت پیراهن بریدن دریده است ،
بخشش و مغفرت از عفو تو اشباع شده و روباهان بیرکت مهر و کرمات بر شیران پیروز
گشته اند ، هر کس در مقابل فرمان تو بی باکی میکند ، سندی جز عفو تو ندارد .
آری -

غفلت و گستاخی این مجرمان از وفور عفو تست ای عفو ران
غفلت همواره ناشی از گستاخی است و این تعظیم جدی است که بیماری دیده
را از بین میبرد و بینایش میسازد .
هیبت و عظمت فرمانروا بیداری و هشپاری بیار میآورد و سهو و فراموشکاری را
از دل فرمانبر بیرون میبرد . هیچ تاکنون اتفاق افتاده است که در موقع غارت کسی
را خواب ببرد ؟ نه هرگز ، بلکه بیداریش صدچندان میشود که مبادا کهنه لباسش
ر بوده شود . وقتی که خواب از بیم جامه کهنه از چشم میرمد ، چطور ممکن است
کسی بایم از حیات بخوابد و فراموشی داشته باشد .
اینکه خداوند متعال بما تعلیم فرموده که بگوئیم :
«ربنا لا تأخذنا ان نسينا» .

(پروردگارا ، ما را بفراموشی هایی که دچار میشویم مؤاخذه مفرما)
برای همین است که فراموشی نوعی از معصیت است ، زیرا تعظیم آدم فراموشکار
جدی نبوده است که بفراموشی دچار شده است .

اگرچه خود پدیده نسیان و نتایج و آغازش اختیاری نیست ، ولی ممکن است در اسباب و مقدماتش مراحل اختیاری وجود داشته باشد -

کاو تهاون کرد در تعظیم ها تاکه زان نسیان شد وسهو و خطا
همچو مستی کاو جنایت ها کند گوید او معذور بودم من ز خود!

در پاسخ این مست جنایتکار گفته میشود : ولی ای زشتکار ، تو در مراحل اسباب اولیه از اختیار بهره مند بوده ای . و آن بیخودی و مستی که ترا به جنایت وادار کرده است ، خود بخود به مغز تو وارد نشده است ، و همچنین اختیار بخودی خود رخت از درونت بر نبسته است ، این تو بودی که اختیار را از خود دور کردی . اگر پدیده مستی بدون کوشش و بی اختیار تو بسرعت آمده بود ، ساقی جان ، خداوند بزرگ عهد ایمانی ترا حفظ میکرد و ترا تبهکار محسوب نمی نمود و پشتیبان اضطراب و عذر خواه تو بود . ای من غلام آن لغزشی که از مستی باده طهور الهی سر بزند .

ای سلطان محمود^۱ ، تمام عفوهای عالم ثناخوان عفو تو و کامران کام شیرین تو میباشد . بر آن کسی که روی نیکوی ترا دیده رحم فرما که نمیتواند تلخی طعم فراق ترا بجشد .

تو از فراق تلخ سخن میگوئی ! هر چه خواهی کن ولیکن این مکن ، در دنیا چیزی بدتر از هجران یار نیست ، صدق این سخن را از عشاق راستین دریاب . صدها هزار مرگ تلخ از دست تو نمیتواند با جدائی از نور و حوزه جاذبیت تو برابری کند .

ای پناه مجرمان ، از این مردم چه مرد و چه زن تلخی فراق را دور بدا . مردن با امید وصال خوش و شادی بخش ، و هجران سوزان تر از آتش است . حتی آن کافر تبهکار در میان آتش میگوید : اگر خدا نظری بمن میکرد ، غمی نداشتم زیرا -

کآن نظر شیرین کننده رنجهاست ساحران را خوبه های دست و پااست

۱ - ناک نظر دنگ متهان اسات بعدی را مناجات با خداوند تلقی کرد .

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لاضیر

انا الی ربنا منقلبون

نعره لاضیر بشنید آسمان
ضربت فرعون مارا نیست ضیر
گر بدانی سرّ مارا ای مضل
هین بیا اینسو بین کان ارغنون
داد مارا فضل حق فرعونئی
سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل
گر تو ترك این نجس خرقه کنی
هین بدار از مصرای فرعون دست
توانا ربی همی گوئی مدام
رب بر مربوب کی لرزان بود؟
نك انا مائیم رسته از انا
آن انائی بر تو ای سگه شوم بود
گر نبودیت این انای کینه کنش
شکر آن کز دار فانی میرهیم
دار قتل ما براق رحمت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات
می نماید نور نار و نار نور
هین مکن تعجیل اول نیست شو
زان انائی در ازل دل تنگ شد
آن انائی سرد گشت و تنگ شد
از انا چون رست شد اکنون انا

چرخ گوئی شد پی آن صولجان
لطف حق غالب بود بر قهر غیر
میرهایمان ز رنج ای کور دل
میزند یالیت قومی یعلمون
نی چنین فرعونی بی عونئی
ای شده غره بملك مصر و نیل
نیل را در نیل جان غرقه کنی
در میان مصر جان صدمه مر هست
غافل از ماهیت این هردو نام
کی افادان بند جسم و جان بود؟
از انای پر بلای پر عنا
در حق ما دولت محترم بود
کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
بر سر این دار پندت میدهیم
دار ملك تو غرور و غفلت است
وان مماتی خفیه در قشر حیات
ورنه دنیا کی بدی دارالغرور
چون غرور آری بر آرازشرقضو
زین انا دل بیخود و جان دنگ شد
این انا خم داده همچون چنگ شد
آفرین بر آن انای بی عنا

زبان انای بی عنا خوش گشت جان	شد جهان اوزان انای اینجهان
او گریزان و انا اندر پیش	میدود چون دید ویرانی ویش
طالب اوئی نکردد طالبیت	چون بمردی طالبیت شد مطلبیت
زنده ای کی مرده شو شوید ترا	طالبی کی مطلبیت جوید ترا
اندرین بحث ارخره ره بین بدی	فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یندق لم یدر بود	عقل و تخیلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا	این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد	در مفاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب	همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن	نز حلول و اتحاد مقتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو	سابق لطفی و ما مسبوق تو

آیه

وَلَا تَقْطَعْنَ آيَاتِيْكُمْ وَاَرْجَلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ وَ لَا تَصْلُبْنَكُمْ اَجْمَعِيْنَ . قَالُوا لَا ضَيْرَ
اِنَّا اِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُوْنَ ۱۲

فرعون به آن ساحران که به موسی عليه السلام ایمان آوردند، گفت: (دست‌ها و پا‌های شما را بطور خلاف می‌برم (دست راست با پای چپ و یا بالعکس) و همه شما را به دار می‌آویزم. آنان گفتند: ضرری نیست، زیرا ما بسوی پروردگارمان بر- می‌گردیم).

وَقَالَ يَا اَيُّهَا الْقَوْمُ يَعْلَمُوْنَ . بِيْمَا غَفَرْتُ لِيْ رَبِّيْ وَ جَعَلَنِيْ مِنَ الْمُكْرَمِيْنَ ۲
(گفت: ای کاش قوم من میدانستند که پروردگار من برای چه مرا بخشید و از اکرام شدگان قرارم داد):

فَخَشَرَ قَنَادِي . فَقَالَ اَنَا رَبُّكُمْ الْاَعْلٰی ۳

(فرعون مردم را جمع کرد و ندا درداد که من پروردگار بزرگ شما هستم)

تو انا ربی همی گوئی مدام
غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لِرزان بود
کی انا دان بند جسم و جان بود
نك انا مائیم رسته از انا
از انای پر بلای پر عنا

کسی که من خدایم میگوید ، نه من را میشناسد نه خدا را

حقیقتی را که جلال‌الدین گوشزد میکند ، شامل همه اقسام « من خدایم »
گفتن‌ها است . کسیکه میگوید : « من خدایم » درحقیقت تناقضی را ابراز میدارد که
هیچ عقل و وجدان معتدل نمیتواند آن را بپذیرد ، زیرا توجه به مفهوم خداوند واجب -
الوجود که دارای ذات و اوصاف جمالیه و جلالیه بی نهایت است ، مستلزم توجه بنا چیزی
و محدودیت و حدوث و رزوال بودن خود و جهان هستی است . چنانکه بالعکس
توجه به محدودیت و حدوث و رزوال بودن خود و جهان هستی مستلزم توجه به
مفهوم خداوند واجب الوجود است که دارای ذات و اوصاف جمالیه و جلالیه بی -
نهایت است .

اتحاد این دو مفهوم متناهی و بی نهایت در يك حقیقت که انسان باشد صریح
ترین تناقض است که اگر کسی درست بودن آن را احتمال بدهد ، در ردیف اول
سوفسطائیان قرار گرفته است .

مگر کسی میتواند بدون متعین ساختن من در مقابل جهان هستی و خداوند
[رجوع شود به زیربنای جهان بینی فیخته و شلینگ] توجهی به من داشته باشد ،
آیا تعیین من میتواند با اتحاد من و جز من سازگار باشد .

پس « من خدایم » گفتن چه از دیدگاه فرعون و چه از عینك منصوری ناشی

از عدم توجه به من و خدا میباشد .

مگر اینکه اینگونه جملات را بطوری تأویل و تفسیر کنیم که به تناقض مزبور منتهی نشود ، مثلاً بگوئیم : مقصود فرعون از رب اعلی حکمران مطلق و مسلط به سر نوشت زندگی سوری مردم و منظور از من حقم در جملات حسین بن منصور حلاج جلوه گاه حق یا وارد در حوزه عظمت ربوبی و اتصال به شعاع خورشید الهی و غیر ذلك بوده باشد .

این ادعا کنندگان من خدایم بیش از همه اشخاص دیگر از عوامل مزاحم طبیعی و انسانی بیمناکند !! شگفتا ، با اندک احتمال اخلاص لکری که در عظمت و هستی خود میدهند ، میلرزد و دنیایی را ویران میکنند و هزاران طفل بیگناه بنی اسرائیل را می کشند !!

اگر واقعاً شما ادعا کنندگان « من پرست » راست میگوئید که : من را درک کرده اید ، چرا اینهمه در بند جسم و جان اسیر شده اید چرا ؟

کسی که بمقام والای درک من رسیده است و احساس نموده است که من چیست و بکدامین موجود با عظمت وابسته است و کسی که بآن رشد و اعتلای وجودی نایل آمده است که میداند من مانند مغز و جسم مادی و جهان هستی مانند پوست آن است چطور میتواند برگردد و خود را از پدیده های مادی بیاویزد و در مقابل آنها به سجده بیاقتد ؟!

چطور ممکن است که انسان پس از انگور شدن برگردد و در مقابل غوره که دورانش را سپری کرده و آن را در پشت سر گذاشته است ، بزانودراقتد ؟! چه معنای میدهد اندیشه ای که پس از پشت سر گذاشتن هزاران جریانات پست مادی و عبور از بیابانهای تسلیم به برف و باران و باد و آفتاب ، برگردد و به پست ترین آن جریانات بچسبد و بگوید : این منم که من را درک کرده و آن را بجا میآورم ؟!

بعضی دیگر از من پرستان با مهارت بیشتر و دقیق تر عمل میکنند ، آنان حد اعلای من پرستی خود را در پوشش های فریبنده ای مخفی نموده و میگویند : حالا

وضع خود را طور دیگر درمیابم و از ما و من رسته و شیفته آفریننده من شده ام . شما نمیتوانید مقام گذشتن از من را درك کنید . در آن موقع که این جملات را ادا میکنند ، جولان چشم هایشان پرواز در ملکوت را نشان میدهد و حرکت سرشان وزش نسیم ها و رای طبیعت را نمودار میسازد ، بنظر میرسد اینگونه من پرستی زشت ترین اسارت در زنجیر من طبیعی است که ادعا کنند آن از زندان خود طبیعی سر بر آورده و برای بوجود آوردن نقش و نگار بیشتر در آن زندان دوزخی ، از فنای من خود دم میزنند تا انسان ها را بخود جلب کند و سد فولادین در مقابل ره روان پاکدل بوده باشد .
آه ، آه -

دم بجنبایم ز استدلال و مکر تا که حیران ماند از مازید و بکر
واله حیرانی خلقان شدیم دست طمع اندر الوهیت زدیم

تفسیر ابیات

در آن هنگام که ساحران فرعونى ايمان آورده و در مقابل تهدید فرعون نعره « لاضیرانا الی ربنا منقلبون » بر آوردند ، این نعره چنان عظمت داشت که گویی جهان بآن بزرگی چون گوی در مقابل چوگان آن نعره قرار گرفت .
آخر ضربت فرعونى چه ضررى بر ما دارد ، با این که میدادیم لطف یزدانی همیشه بر قهر دیگران پیروز است .

اگر ای فرعون کوردل ، رازی را که ما در آن غوطه ور شده ایم میدانستی ، دست به اذیت و آزار مائى یازیدی . بیا اینطرف بین که ارغنون ابدیت چه نوائی را در باره ما طنین انداز کرده است ، نغمه این ارغنون میگوید : « ای کاش قوم من می دانستند که خدای من چگونه و برای چه مرا بخشید . این فرعون کونه بین نمى داند که فضل الهی ما را فرعون واقعی نموده است ، نه مانند فرعونى این تبهکار بی یار و یاور . ای فریب خورده ملک مصر و رود نیل ، از خواب نادانی سر بر آور و ملک زنده و با جلالت ما را بشکر . اگر تو هم این خرقة پلید فرعونى را رها کنی ، نیل کوچک و بزرگ ما را در دریای جانت مستغرق خواهی ساخت .

بیا ای فرعون مست ، دست از این مصر خاکی بردار و آنکه-اه در میان جان
به صد مصر پایدار بنگر .

تو که دائماً انا ربکم الاعلی میگوئی . اگر معنای من و رب را میفهمیدی
هرگز چنین جمله بنیان کن ازدهات بر نمیآمد . آخر اگر تو خدائی چرا در مقابل
موسی که مخلوق تست !! میلرزی ؟!
اگر تو واقعاً معنای (من) را می فهمی چرا این همه اسیر و گرفتار جسم
و جانی ؟!

این مائیم که از من و مای خاکی پر بلا و مشقت رها شده به (من) واقعی رسیده ایم
ای سگ ، آن (من) گفتن ها برای توشوم و ناروا ، ولی برای ما حق حتمی بود که هم
اکنون ما را در بر گرفته است . آن من کینه توز تو بود که ما را بمجاهدت و ایمان
و ادا کرد و به بخت و اقبال پایدار نائل گشتیم .

ای فرعون . تخت چوبین از آن توباد ، اما ما ساحران -
شکر آن کز دار فانی میرسیم بر سر این دار پندت میدهیم
تو این چوب ها را که برای ما نصب کرده ای دار مرگ می بینی ، اما
نمیدانی که .

دار قتل ما براق رحمت است دار ملک تو غرور و غفلت است
زندگی ما حیاتی است که صورت مرگ دارد و آن چه که تو داری مرگی است
در نوبت زندگی . تعجب هم ندارد ، زیرا ، کار دنیا همین است که -
مینماید نور نار و نار نور ورنه دنیا کی بدی دارالغرور
اکنون شتابزده مباش ، گام به قلمرو نیستی بگذار ، باشد که پس از غروب
خورشید این زندگانی طبیعی ، روشنائی تو از شرق ابدیت سر بر آورد . گوش فراده
تا (من) ها را بتو معنا کنم :
من طبیعی دل را بیچاره و تنگ و تاریک میسازد و من ربانی دل را بیخود و

جان را مست مینماید .

آن من طبیعی سرد و ننگ آور و این من الهی مانند چنگ با پشت خمیده
آهنگ ابدیت را مینوازد .

وقتی که آدمی از من طبیعی رها شود به آن (من) الهی میرسد که دیگر مشقت
و شکنجه ای در دنبال ندارد و دائماً جانش در خوشی ها غوطه ور میگردد ، زیرا این
انسان رشد یافته از من اینجهان سپنجی برجسته و رها گشته است . او از من طبیعی که
ویرانگری هایش را دیده است میگریزد و من بدنبالش میدود . مادامیکه تو آن من
طبیعی را میجویی ، او سراغت نخواهد آمد ، وقتی که دست از وی برداشتی این بار
آن (من) سراغت را خواهد گرفت .

مادامیکه زنده ای مرده شوی ترا نخواهد شست و نا جویای مطلوبی ، همان
مطلوب از تو گریزان خواهد بود .

اینها مطالبی است که بالاتر از دیدگاه عقول نظری است .

اندرین بحث ارخرد ره بین بدی **فخر رازی** راز دار دین بدی

اما اصل در معرفت اینست که کسی که مره حقیقت را نچشد چیزی در باره او
نمیداند و عقل و خیالاتش جز تحیر گمراه کننده نتیجه ای بیار نمی آورد .

امان از این عقول نظری ، که حقیقت را کم میکنند و در گرداب و گور حلول و
اتحاد (خدا با مخلوقاتش) سرنگون میگردد .

ای ایاز تو از شدت نزدیکی مانند ستاره در شمع خورشید فانی در حقیقت
گشته ای ، بلکه تو آن انسان تولد یافته جدید هستی که مانند نطفه بآدم مبدل
گشته ای ، ولی این تولد و رشد روحانی تو از مقوله حلول و اتحاد نیست .

ایاز میگوید : اکنون ای شاه عزیز -

عفوکن ای عفو در صندوق تو سابق لطفی و ما مسبوق تو

مجرم دانستن ایاز در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن
عذر خواهی خود را مجرم دانستن و این شکستگی از عظمت شاه خیزد و از
شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی^{است} من عباده العلماء

ای تو سلطان و خلاصه امر کن
ای گرفته جمله منها دامن
ره نمایم علم حلم اندود را
گر زبون صفعا گردانیم
یا که وایادت دهم شرط کرم
و آنچه یادت نیست کواندر جهان؟!
که فراموشی کند وی را نهان
همچو خورشیدش بنور افراستی
مستمع شو لایه ام را از کرم
آن شفاعت هم تو خود را کرده ای
تر و خشک خانه بود آن من
هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو باش آخر اجابت را رجا
بهر بنده عفو کرد از مجرمان
کرد شاهم داروی هر درد مند
کرد دست فضل اویم کوثری
من برویانم دگر بار از جسد
گردد از وی ثابت و افروخته
کآنچه دوزخ سوخت من باز آورم
(ینبت لحمًا جدیداً خالصاً)

من که باشم که بگویم عفو کن
من که باشم که بوم من با منت
من که آرم رحم خلم آلود را
صد هزاران صفع را ارزانیم
من کیم تا پیش از اعلامی کنم
آنچه معلوم تو نبود چپود آن؟!
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
هیچکس را تو کسی انگاشتی
چون کسم کردی اگر لایه کنم
زانکه از نقشم چوبیروز برده ای
چون زرختم من نهی گشت این وطن
هم دعا از من روان کردی چو آب
هم تو بودی اول آرنده دعا
تا ز من لاف کان شاه جهان
درد بودم سربس من خود پسند
دوزخی بودم پر از شور و شری
هر که را سوزید دوزخ در قود
کار کوثر چیست که هر سوخته
قطره قطره او منادی کرم
همچو مرهم بر سر زخم عفن

هست دوزخ همچو سرمای خزان
هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
چون خلقت الخلق کی تربیع علی
لالان اربح علیهم جود تست
عفوکن زین ناقصان تن پرست
عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل
عفوها هر شب از این دل یارها
بازشان وقت سحر پران کنی
پر زنان بار دگر تا وقت شام
تا که از تن تار وصلت بگسلند
پر زنان ایمن ز رجع سر نگون
بانگ می آید (تعالوا) زانکرم
بس غریبها کشیدید از جهان
زیر سایه این درختم مست ناز
یایهای پر عنا از بهردین
حوریان گشته مغمز مهربان
صوفیان صافیان چون نورخور
بی اثر پاک از قذر باز آمدند
اینکروه مجرمان هم ای مجید
بر خطا و جرم خود واقف شدند
رو بتو کردند اکنون آمه کنان

هست کوثر چون بهار گلستان
هست کوثر نفخ صور از کبریا
هست کوثر بر مثال نفخ صور
سوی کوثر میکشد اکرامتان
لطف تو فرمود ای قیوم حی
که شود زوجمله ناقصها درست
عفو از دریای عفو اولی ترست
هم بدان دریا همی تازند خیل
چون کبوتر سوی تو آید شها
تا بشب محبوس این ابدان کنی
میپرند از عشق آن ایوان و بام
پیش تو آیند کز تو مقبلند
در هوا (کانا الیه راجعون)
بعد از این رجعت نماند درد و غم
قدر من دانسته باشید ای مهان
هین بیندازید پاها را دراز
بر کنار و دست حوران خال دین
کز سفر باز آمدند این صوفیان
مدتی افتاده بر خاک و قذر
همچو نور خور سوی قصر بلند
جمله سرهاشان بدیواری رسید
گر چه مات کعبتین شه بدند
ای که لطف مجرمان را ره کنان

راه ده آلودگان را العجل
تا که غسل آرند زان جرم دراز
اندر آن صف ها زاندازه برون
چون سخن در وصف آن حالت رسید
بحر را پیمود هیچ اسکره ای؟
گر حجابست برون روزا حجاب
گر چه بشکستند جامت قوم مست
مستی ایشان باقبال و بمال
ای شهنشه مست تخصیص تواند
لذت تخصیص تو وقت خطاب
چونکه مستم کرده ای حدّ مزین
چون شوم هشیار آنکاهم بزین
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنین
خالدین فی فناء سک-رهم
فضل تو گوید دل مارا که رو
چون مگس در دوغ ما افتاده ای
کر کسان مست از تو گردند ای مگس
کوهها چون ذره ها سر مست تو
فتنه که لرزد از او لرزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان
یک زبان دارم من آنهم منکسر
منکسر تر خود نباشم از عدم
صد هزار آثار غیبی منتظر

در فرات عفو و عین مغتسل
در صف پاکان روند اندر نماز
غرقان نور (نحن الصافون)
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
شیر را برداشت هرگز بره ای؟
تا بینی پادشاهی عجاب
آنکه مست از تو بود عذریش هست
نه زباده تست ای نیکو خصال
عفو کن از مست خود ای عفو مند
آن کند که ناید از صد خم شراب
شرع مستان را نیارد حد زدن
که نخواهم گشت خود هشیار من
تا بد رست از هش و از حد زدن
من یفانی فی هواکم لم یقم
ای شده در دوغ عشق ما گرو
تو نه ای مست ای مگس تو باده ای
چونکه بر بحر غسل رانی فرس
نقطه و پرگار و خط در دست تو
هر گران قیمت گهر ارزان تست
گفتمی شرح تو ای جان جهان
در خجالت از تو ای دانای سر
کز دهانش آمدستند این امم
کز عدم بیرون جهد بالطف و بر

از تقاضای تو میگردد سرم
 رغبت ما از تقاضاهای تست
 خاک بی بادی بیالا کی رود
 پیش آب زندگانی کس نمرد
 آب حیوان قبله جان دوستان
 مرگ آشامان ز عشقش زنده اند
 آب عشق تو چو مارا دست داد
 ز آب حیوان هست هر جان رانوی
 هر دمی مرگی وحشری دادیم
 همچو خفتن گشت این مردن مرا
 هفت دریا هر دم ار گردد سراب
 عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ
 از صحاف مثنوی این پنجم است
 ره نیابد از ستاره هر حواس
 جز نظاره نیست قسم دیگران
 آشنائی گیر شبها تا بروز
 هر یکی در دفع دیو بد گمان
 اختر اربادیو همچون عفر بست
 قوس اگر از تیر دوزد دیو را
 حوت اگر چه کشتی غی بشکند
 شمس اگر شب را بدرد چون اسد
 صورت خرچنگ اگر چه کج رواست
 پیشه مرغ اگر خونریزی است

ای بمرده من بیای آن کرم
 جذب حق دان اینکه رهرو گشت چست
 کشتی بی یم روانه کی شود!
 پیش آبت آب حیوانست درد
 ز آب باشد سبز و خندان بوستان
 دل ز جان و آب جان برکنده اند
 آب حیوان شد به پیش ما کساد
 لیک آب آب حیوانی نوئی
 تا بدیدم دستبرد آن کرم
 ز اعتماد بعث کردن ای خدا
 گوش گیری آوریش ای آب آب
 سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
 در بروج چرخ جان چون انجم است
 جز که کشتیمان استاره شناس
 از سعودش غافلند و از قران
 با چنین استاره های دیو سوز
 هست نطف انداز قلعه آسمان
 مشتری را او ولی الاقربست
 دلو پر آبست زرع و میو را
 دوست را چون نور کشتی می کند
 لعل را ز خلعت واطلس رسد
 هیئت میزان از او بیرون شواست
 او زبون شارق تبریزی است

دقت فکر-ر آید از روی عمل	گرچه در تائیر نحس آمد زحل
زهره نبود زهره را تا دم زنند	ماه از مهر اردو کف برهم زنند
وز حنون او جوز جوزا بشکنند	بل عطارد خانه خود گم کند
بر سر آب اوفتد مه چون سب-د	مشمیری را دست لرزد دل طپد
وز طمع تنهین شود چون موم نرم	نسر طائر را بریزد پر ز شرم
مجمع گردند و دستک زن شوند	دختران نعش آبتن شوند
کهکشانشان از سنبله پُر کاه شد	در گذر زین رمزها بیگناه شد
لیک تلخ آمد ترا این گفتگو	آفتاب از کوه سرزد اتقوا
بی تکلف زهر گردد در دهن	تو عدوی وز عدو شهید و لبن
بر یکی زهر است و بر دیگری شکر	هر وجودی کز عدم بنمود سر
تا ز خمر زهر هم حلوا خوری	دوست شو و زخوی ناخوش شو بری
که بد از تریاق فاروقیش قند	زان نشد فاروق رازهری گزند
تا شوی فاروق دوران و السلام	هین بجو تریاق فاروق ای غلام

تمّ المجلد الخامس من المثنوی المعنوی

آیه

«إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ...» ۱

(جز این نیست که تنها دانایان هستند که از خدا خشیت دارند)

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» ۲

(ما از آن خدائیم و بسوی او برمیگردیم)

«وَإِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُونَ . وَإِنَّا لَنَحْنُ الْمُسَبِّحُونَ» ۳

۱ - فاطر آیه ۲۸

۲ - البقره آیه ۱۵۱

۳ - الصافات آیه ۱۶۶ و ۱۶۷

(والبتہ مائیم صف کشیدگان و مائیم تسبیح کنندگان)

روایت

« عَنْ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ : يَقُولُ اللَّهُ تَعَالَى يَا بَنَ آدَمَ لَمَ أَخْلَقْتُكَ لِأَرْبَعٍ عَلَيْكَ إِقْمَا خَلْقَتُكَ لِتَرْبَحَ عَلَى فَاتِحِي خَلْقِي بَدَلًا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ . » ۴

(از امیرالمؤمنین علی علیه السلام نقل شده است که خداوند میفرماید : ای فرزند آدم، ترا نیافریده‌ام که از تو سودی ببرم، بلکه ترا آفریده‌ام که بتوسودی بدهم، پس مرا بر همه چیز مقدم بدار .)

گر خدا دادی مرا پانصد دهان
گفتمی شرح توای جهان جهان
يك زبان دارم من آنهم منكر
درخجالت از تو ای دانای سر
منكر تر خود نباشم از عدم
کز دهانش آمد ستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر
کز عدم بیرون جهد با لطف وبر

آن کدام عدم است که صد هزار آثار غیبی بلکه همه موجودات از دهان آن بیرون می‌جهد؟

عدم در ابیات مثنوی بارها مورد توجه جلال الدین قرار گرفته است . با نظر به موارد مختلف سه معنی را میتوان برای عدم در روش جلال الدین منظور کرد :

معنای یکم - نیستی محض در مقابل هستی ، این همان مفهوم معمولی عدم است که با تقابل سلب و ایجاب در مقابل وجود قرار می‌گیرد و خود يك نوع از فعالیت ذهن بشری است که کمترین نمودی در ذهن ندارد و اینکه بعضی از

فلاسفه کلاسیک شرقی و غربی برای عدم نمودی در ذهن قائل هستند، بیازی لفظی شبیه تر است از بیان يك واقعیت.

ماهر چه کاوش میکنیم، در ذهن خود نمودی بعنوان مفهوم نیستی نمی بینیم، آنچه که احساس میشود، اینست که در مرحله اول عدم های مخصوص مانند نبودن درخت و کتاب در بیابان مثلا، و نبودن فرش و چراغ و غیر ذلك در ذهن ما منعکس میشوند، یعنی با توجه به يك موجود فضا یا زمین خالی از موجود مزبور را می بینیم و نیستی آن را از خلا مزبور انتزاع میکنیم، نه باین معنا که خلاء محض در ذهن ماصورت می بندد، بلکه هستی آن امور از دیده ما غایب شده و این غیاب و نامشهود و مورد درك مثبت قرار نگرفتن را عدم آن اشیاء تلقی میکنیم.

سپس در مرحله دوم خصوصیت آن امور مثبت را تجرید نموده با استفاده از خاصیت کلی سازی ذهن، عدم کلی را که ساخته شده ما است در ذهن خود میسازیم، بدون اینکه آن خصوصیت ها کاملا و صد در صد از عدم کلی که از ذهن ما ساخته شده است تجرید شوند.

این همان مسئله کلی سازی ذهن است که جورج برکلی را وادار کرده است که بگوید: که کلی هر اندازه هم که از خصوصیاتش تجرید شود، باز نمودی از يك یا چند خصوصیات را که سازنده کلی با مصادیق و افرادش مأنوس بوده است دارا میباشد.

در مرحله سوم تجرید به نهایت خود میرسد و ذهن میتواند عدم محض را بسازد و در مقابل وجود محض قرار بدهد، ولی نه بآن معنی که نمودی از عدم در ذهن منعکس شود، زیرا چنانکه گفتیم در هیچ يك از مراحل سه گانه، نمودی از عدم در ذهن بوجود نمی آید.

دلیل روشن برای اثبات اینکه عدم يك فعالیت ذهنی است، اینست که خاصیت عدم سازی پیش از دوران رشد و در مردم ابتدائی وجود ندارد. زیرا جریانات ذهنی

آنان بصورت بازتاب‌هایی است که توجه به ۳ فوراً ۳ انسان یا ۳ درخت یا ۳ سنگ را در ذهنشان منعکس میکند، همچنین با شنیدن نیستی، ندیدن درخت یا سنگ را که از گسترش فضا یا مکان در مقابل دیدگان بر بدن اشیاء مزبور انتراع میشود، درمی‌یابد. خلاصه بنظر میرسد که نیستی مانند مفهوم مقابلش هستی از فعالیت‌های تجربیدی مخصوص ذهنی است که نمود معینی را نشان نمیدهد.

ممکن است گفته شود: جای تردید نیست که ذهن آدمی انواع گوناگونی از فعالیت‌ها را دارا میباشد. اگر عدد و نیستی نمود مخصوصی در ذهن ندارند، تفاوت میان آن‌دوراچه گونه میتوان تشخیص داد؟ می‌گوییم: هر يك از انگیزه‌های معینی که ذهن را بمقتضای خود به فعالیت وادار میکند.

درحقیقت نیروی مخصوصی از ذهن را به فعالیت می‌اندازد، زیرا انگیزه‌های خارج از ذات مانند محرک‌هایی هستند که به هر نقطه‌ای از نیروهای روانی مایاقتند خود آن نیرو را بجریان می‌اندازند، مانند دیدن منظره زیبا که وقتی با آن روبرو میشویم و آن منظره هم بتواند برای ما انگیزگی داشته باشد، سایر نیروهای ما را از فعالیت باز میدارد و حس "یا نیروی زیبا یا بی مارا بجریان می‌اندازد.

معنای دوم - عدم آن نیستی محض است که خداوند متعال چراغ هستی را در آن فروزان ساخته است.

خلق الاشياء لامن شيء كان.

(اشیاء را آفریدنه از چیزی که پیش از آن بوده است).

نه اینکه آن نیستی (نه‌چیز) ماده‌هستی اشیاء بوده است، بلکه باین معنا که این موجودات، تحول یافته از چیزی نیستند.

معنای سوم - عدم یعنی جهان پشت پرده هستی که آغاز جلوه گاه مستقیم مشیت الهی است، که گاهی با تعبیر قلمرو ماورای طبیعت ابراز میگردد.

عدم باین معنا در ادبیات مثنوی فراوان است از آنجمله: -

ای خدا جان را تو بنما آن مقام که در آن بی حرف میرود کلام

تا که سازد جان پاك از سرفدم	سوی عرصه دور پهنای عدم
این عدم چه عرصه ایست ؟ -	
عرصه ای بس با گشاد و با فضا	کاین خیال وهست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم	زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ تر بود از خیال	زان شود روی قمر همچون خیال
باز هستی جهان حس و رنگ	تنگ تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگی است ترکیب و عدد	جانب ترکیب حس ها میکشد
و همچنین عدم در ابیات مثنوی بمعنای پایان هستی جهان حس و رنگ و آغاز	
ابدیت و خود ابدیت نیز آمده است . مانند -	
پس عدم کردم عدم چون ارغنون	گویدم انـا الیه راجعون

تفسیر ابیات

من کیستم که در مقابل تو ای سلطان و خلاصه امر کن تقاضای عفو نمایم ؟ ! من
کیستم ای سروری که همه من های انسان ها دامت را گرفته است ، که با وجود
من تو ، منی در خود احساس کنم .
من رحم خشم آلود را آورده ام تا راهی برای علم حلم اندود باز کنم . من
تسلیم صدها هزار سیلی هستم که برویم بزنی و احساس نوازش کنم .
من چه کسی هستم که برای تو آگاهی دهم و شرط کرم را بتو تعلیم بدهم !
چیز است آن آشکار و نهانی که معلوم تو نیست .
ای سروری که پاك از آلودگی بجهل ، و علمت از آن نادانی که فراموشی
بیاورد میرا است .

تو آن کریمی که هیچ کس را کس انگاشتی و مانند خورشید روشنش ساختی
حال که تو مرا کسی کرده ای ، اگر لایه وزاری کنم ، لایه هایم را از کرم
بی نهایت بشنو .

حال که مرا از موجودیت و نقش طبیعی ام رها کرده ای ، اگر شفاعتی کنم

در حقیقت آن شفاعت هم از آن تست .

اکنون که وطن هستی من از رخت های خاکی خالی گشته است ، هر چه از
ترو خشك در آن پیدا شود ، از آن من نیست ، بلی این توئی که -

هم دعا از من روان کردی چو آب هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا بر خود بیالم و لاف بزم که آن شاه جهان بخاطر من از گناه مجرمان
درگذشت . سراسر وجود من از خود پسندی و دردهای مرگزار حیوانی پر بود ،
اکنون سرور و مولایم مرا داروی هر دردمندی نموده است .

من آن دوزخ پر از شور و شر بودم که دست فضل مـ ولایم کوثرم ساخت .
هر کس را که دوزخ برای مجازات بسوزاند ، من بار دیگر میتوانم او را برویانم و
زنده اش بسازم . کار کوثر همین است که هر سوخته ای ببرکت او میروید .
کوثر آن منادی کرم الهی گفتارش اینست « کائچه دوزخ سوخت من باز
آورم ، مرهمی روی زخم عفونی شوم که گوشت تازه و خالص برویاند .
دوزخ همانند مرگ و نابودی و کوثر چون نفخ صور است که مردگان را زنده
میکند .

ای بیچارگانی که اجسامتان در آتش دوزخ سوخته است ، اکرام الهی شمارا
بسوی کوثر می کشاند . زیرا خلقت شما بسود خودتان بوده است ، نه برفع خدای
بی نیاز مطلق .

ای خدایی که لطف تو خلعت هستی بر آدمیان پوشانید و ای کریمی که
همه ناقص ها از سودی که در خلعت انسانها برای آنان منظور فرمودی بهره مند
شده اند -

عفو کن زمین ناقصان تن پرست عفو از دریای عفو اولی تر است
اینهمه عفو ها که از ساکنین کره خاکی بیکدیگر میرسد ، یا عفو خواهی این
انسانها مانند جویبار ها وسیل هارو بسوی دریای تو میتازند ، هر شبانگاهی که فرامیرسد

عفو خواهی این دلپاره ها مانند کبوتر بسال و پرزان سراغ فضای ملکوتی ترا میگیرند -

باز موقعیکه بامداد کره خاکی را روشن میسازد ، کبوتران عفو رابه بدنهای مردم روانه میسازی و در این زندانها تاشبائنگاه محبوبشان مینمای . بشامگاه بار دیگر این عفوها از عشق ایوان و بام ربوبیت به پرواز در میآیند ، تا آنهنگام که دوران وصلتشان با بدن بسر آید و رو به سوی تو کنند و بال و پر زنان و ایمن از نگو نثار شدن بانغمه **انالله وانا الیه راجعون** رهسپار کوی تو گردند .^۱

این بازگشت نهائی پاسخ ندایی است که از مقام شامخ ربوبی بلند شده است که بیائید و برگردید، دیگر روزگار سختی ها و غم و اندوه های شما پایان یافته است. اکنون برگردید که -

بس غریبی ها کشیدید از جهان قدر من دانسته باشید ای مهان
در زیر سایه درخت لطف وودادم ، مست و نازان بیاسایید و پاها را که برای
دین مشقت ها متحمل شده بودند دراز کنید ، تا حوریان بهشتی که زمانهای طولانی
در انتظاران بودند نوازشتان کنند ، چون از سفر برگشته اید ، ناز شما را کشیدن و
مهر بشما ورزیدن لازم است .

مردان الهی که مانند نور خورشید در زندگانی دنیا روی خاک و کثافت ماده افتاده
بودند ، بدون اینکه از خاک و کثافت ها متأثر شوند، بجایگاه اصلی خود برگشتند ،
چونان خورشید که دامن اشعه خود را از روی اجسام میکشد بی آنکه از خواص
زشت آنها متأثر شود . بزرگوار خداوندان ، آن گروه گنهکاران هم که سرشان بدیوار
رسید و نومیدی جانیشان را فرا گرفت ، بر خطا و گناهان خود پس از آنکه مات
کعبتین شاه شدند^۲ آگاه و معترف گشتند .

۱ - آیات بعدی رجوع خود انسان ها را بسوی خداوند متعال مطرح میکنند .
۲ - کعبتین = دومهره شش پهلوی بازی نرداست که معمولاً از استخوان می سازند . مفاد
این آیات دوا احتمال دارد : احتمال یکم - مقصود از مجرمان وزیر و فراش و امرای سلطان
محمود میباشد . احتمال دوم - منظور از شاه خداوند متعال و از مجرمان بندگان گنهکار است .

اکنون ای راهبر مجرمان بسوی عفو و مغفرت ، گنهکاران هم آه و ناله کنان رو بتو آورده‌اند ، آنان را هم بیدرننگ بیارگاہت رهنمون باش ، تا در دریای عفو و رحمت غسل کنند و پاک گردند^۱ و در صف نماز پاکیزگان وارد شوند .

در صف و بیشمار پاکان ، بندگان تو مستغرق نور و **واللّٰه نحن الصّٰفون** گشته‌اند . چون سخن به تو صیف حالت بازگشت بسوی خدایسید ، دم قلم بشکست و هم کاغذ درید ، آیا ممکن است که دریائی در کاسه‌ای بگنجد ، یا برمای شیری را شکار کند !! اگر حجاب جهل و آلودگی به شهوات دیدگان ترا پوشیده است این حجاب را از روی دیدگانت بردار تا عظمت شکفت انگیز سلطنت الهی را ببینی . خداوند ، اگر چه مردم مست جام ترا شکستند ، ولی آنانکه مست عفو و کرم تو گشته و جام شکنی نمودند ، معذوراند . آنان مست اقبال و مال نبودند ، بلکه باده کرم و لطف تو بود که آنان را از خود بپخود کرده بود . -

ای شهنشه مست تخصیص تواند
عفوکن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب
آن کند که ناید از صد خم شراب
هنگامیکه هشیار گشته و بخود می‌آیم ، خود را شایسته کفر و حد می‌باشم ، ولی این ناهشیاری چیزی نیست که از هستی من بر طرف گردد .^۲

۱ - مضمون این بیت نوعی از گستاخی دربردارد ، ایکاش جلال الدین مضامینی را که در داستان حضرت آدم آورده و اعتذار و ندامت او را مطابق آیه **رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا** متذکر شده است ، درباره فرزندان هم منظور نموده و میگفت : خداوند ، ما بخود ستم روا داشته‌ایم ، از ما بندگان بیچاره‌ات درگذر . هرگز لطف و عدل الهی کسی را برای حد زدن مست نمیکند . اگر واقعاً مستی و ناخود آگاهی مطلوب خداوندی بوده است ، حدی ندارد و اگر مطلوب پروردگار نبوده است ، بندگان را بچنان مستی وادار نمیکند .

۲ - این مضمون هم بامضی از آیات و حتی گفته‌های جلال الدین سازگار بنظر نمی‌رسد زیرا هم در برخی از آیات و هم در خود ابیات مثنوی این مطلب مشاهده میشود که بشر پس از چشم پوشیدن از دنیای دار القرور بیدار میشود و دیدگانش تیزتر میگردد « **فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ** » (پرده از روی دیدگانت برداشتیم ، چشم تو امروز تیزبین است) مگر اینکه مقصود از مستی آن حالت روانی عالی باشد که عین یا ما فوق هشیاری است ، در اینصورت این مستی مطلوب الهی بوده و اعتذار از آن و تقاضای عدم کفر درباره آن بیمورد است .

خداوند! هر کس که از جام عشق توجره‌ای سر کشید، گام به مافوق هوش و حد و کیفر نهاد. آنان در پناه مستی خود رهسپار ابدیت شدند و کسانی هستند که در هوای الهی فانی گشتند که دیگر بر خاستن و بهوش آمدن سراغشان را نخواهد گرفت. فضل ربانی تو خواهد گفت: شما که مانند مکس در دوغ افتاده در گروگان دوغ عشق ما قرار گرفته‌اید، براه خود بروید، شما دیگر آن مکس بدوغ افتاده نیستید، بلکه وجودتان به خود باده مبدل شده است، ای مکس ناچیز، اگر در دریای عسل قرب الهی غوطه‌ور شوی، کرکسان بزرگ مست تو خواهند گشت. کوههای سر بفلک کشیده چون درّه‌های بیمقدار سر مست تو خواهند بود و اختیار نقطه و خط و پرگار در دست تو قرار خواهد گرفت.

آن فتنه که همگان در مقابلش میلرزیدند در پیشگاه تو خواهد لرزید و هر گران قیمتی ارزش خود را در مقابل تو از دست خواهد داد. اگر ای جان جهان، خدای من پانصددهان بمن میداد، شرحی درباره‌تو می‌گفتم. اما چه کنم که -

یکزبان دارم من آن هم منکسر در خجالت از تو ای دانای سر
با اینحال هر چند شکسته باشم، از یستی شکسته تر نیستم که امت‌ها و موجودات از دهانش بیرون می‌آیند.

ای خدائی که من بنده محقر مرده‌بی اختیار دریای کرم و لطفت هستم. حرکت سر و شتون هستی‌ام پیرو اراده‌تست. رغبت‌ها و امیال ماهمه و همه نتیجه خواسته‌تست. اگر برای آدم‌هررو سبکبالی و چالاکی دست بدهد از جاذبه بی‌نظیر آن مقام شامخ است.

ما آن خاک پستی طلبیم که بدون تحریک باد رو بیالا نمی‌رود. وجود ما آن کشتی است که بدون دریا از حرکت ناتوان است. کیست که با تماس با آب حیات بمیرد. در مقابل آب فیض هستی بخش تو، آب حیات دُرْد ناچیز است. آب حیات قبله‌گاه جان دوستان و سبزی و شکوفانی بوستان بسته به آب است که ریشه‌هایش را

بنوازد. آنانکه با اشتیاق جدی مرگ را در آغوش میگیرند و از عشق الهی برای ابد زنده و جاویدانند -- « دل ز جان و آب جان برکنده اند »

از آن هنگام که آب عشق تو ای محبوب سرمدی، جان ما را مینوازد، آب حیات در نزد ما رونقی ندارد. توئی اصل آن آب حیات که همه جانها را تازگی می بخشد.

خداوندا، در هر لحظه برای این بنده ناچیزت مرگی وحشری داده ای و من کرم ولطفت را مشاهده میکنم.

آنچنان بر ستاخیز اطمینان دارم که بخواب رفتن و بیدار گشتن. اگر ای پروردگار بیچون، هفت دریای کره زمین بیکبار مبدل به سراب شود، با مشیت نافذت بار دیگر حالت دریائی خود را درمیابند و آب میشوند.

عقل جزئی از بیم مرگ همواره بخود می لرزد، ولی عشق را نه بیمی از مرگ است و نه لرزشی از فنا، چنانکه سنگ هر اسی از کلوخ بخود راه نمیدهد.

این دفتر پنجم از صفحات مثنوی و در بروج فلک جان ستاره هائی است فروزان.

حواس معمولی نمیتوانند از ستارگان راهی پیدا کنند، راهیابی از ستارگان کار کشتیمان ستاره شناس است، دیگران نصیبی جز تماشا ندارند نه از سعد ستارگان اطلاعی دارند و نه از قرائشان. در همه شبها تا روز روشن با این ستاره های دیو سوز انس و الفت بگیر، زیرا هر يك از آنها برای دفع دیو بدگمان نفت انداز آسمانها هستند.

اگر ستاره بادیوماندن عقرب است، ولی بمشتریان واقعی خود نزدیک ترین دوست میباشد.

اگرچه قوس دیورا از تیر میدوزد، ولی برج دلو برای زراعت و میوه ها پراز آب است.

برج حوت (ماهی) اگرچه کشتی گمراه را سرنگون و غرق میکند، ولی

برای دوستان مانندگاو شخم میکند .

آفتاب اگر چه مانند شیر شب را از هم میدرد ، ولی لعل را هم خلعت و اطلس
می بخشد (۱)

سپس میگوید :

درگذر زین رزمها بیکاه شد کهکشان از سنبله پرگاه شد
آفتاب از کوه سرزد اتقوا لیک تلخ آمد ترا این گفتگو
کسی که با عینک خصومت در این حقایق بنسکرد ، این عمل تاب و شیر با آسانی
برای اوزهر مینماید ، بطور کلی --

هر وجودی کز عدم بنمود سر بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
نو اگر بنای دوستی بگذاری ، حتی از خمره زهر هم حلوا خواهی خورد.
۵۳/۴/۱۸ پایان دفتر پنجم

۱ چند بیت پس از این نامهای ستارگان را میبرد و بر منوال اساطیر کهن که
برای هر يك از آنها ماهیت و خاصیتی قائل بود ، متذکر شده و نتیجه دوپهلوی بودن آن خواص و
شئون را گوشزد میکند

فهرست‌ها

فهرست مطالب

فهرست آیات

فهرست روایات

فهرست اشخاص

فهرست مآخذ

فهرست مطالب

صفحه	مطالب
۱	مناجات
۲	نوبینی و نوگرایی جلال الدین مولوی
۴	علت روانی نوبینی و نوگرایی جلال الدین چه بوده است ؟
۶	بی اعتنائی جلال الدین به زمان و خاصیت گذشت و حال و آینده آن، یکی از مهمترین عوامل گریز از کهنه گی و هیجان به نوگرایی او است
۹	لازمه نوبینی و نوگرایی پوچ شدن آنچه که واقع میشود نیست
۱۱	نوغرایی جلال الدین در گسترش فرهنگ بشری
۱۳	با پیشرفت فرهنگ بشری چاره ای به فرسودگی الفاظ واصطلاحات بنمائید
۱۳	روح نو و ایمان نو
۱۵	موقعیت جلال الدین مولوی در فرهنگ و معارف اسلامی
۱۷	سخنی چند با کسانی که گمان کرده اند فرهنگ جلال الدین مستقل بوده و ارتباطی با فرهنگ اسلامی ندارد
۲۰	رابطه جلال الدین با قرآن میتواند وضع روانی او را در عشق و ایمان فوق العاده به اساسی ترین منبع اسلامی توضیح بدهد
۲۱	نوع یکم - آیاتی که صریحاً مورد استشهاد یا تفسیر و اقتباس جلال الدین در آثارش قرار گرفته است
۲۲	نوع دوم - انعکاس مفاد آیات قرآنی در آثار جلال الدین
۲۳	عظمت و ظرافت فکری و روحانی جلال الدین در تطبیق و توضیح مضامین آیات به موارد مناسب است

صفحه	مطالب
	آیات مورد استشهاد و تفسیر و اقتباس جلال الدین در کتاب مثنوی و مکتوبات
۲۵	وفیه ما فیه و مجالس سبعة .
۷۸	تذکر
۸۸	شماره روایات مورد استشهاد و تفسیر و اقتباس جلال الدین در کتاب مثنوی
۸۸	شماره روایات مورد استشهاد و تفسیر و اقتباس در کتاب مکتوبات
۹۰	شماره روایات مورد استشهاد و تفسیر و اقتباس جلال الدین در کتاب فیه ما فیه
	❖ در بیان توبه نصوص که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز بیستان نرود و آنکه توبه ای که نصوص کرد هرگز از آن یاد نکند بطریق رغبت ، بلکه هر دم نفرتی افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی لذت شد و توبه و قبولش بجای او نشست چنانکه فرموده اند :
	نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زونکو تر
	و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت می کند علامت آنست که لذت قبول نیافته است ، لذت قبول بجای گناه ننشسته است سنیسره للیسری نشده است لذت
۹۳	فسنیسره للیسری باقیست بروی .
	اسرار نهانی وجود دارد که تنها درون مرد الهی میتواند محرم آنها باشد ،
۹۴	نه انسانیهای دیگر و نه جهان هستی توانایی هضم آنها را ندارند
۱۰۰	اسرار نهانی از گروه مجهولات بمعنای اصطلاحی نیست
۱۰۲	آیا هر کس که با این رازها آشنا شد ، نمیتواند آنها را بدیگران ابراز نماید ؟
	❖ در بیان آنکه دعای عارف و اصل و در خواست او از حق همچو در خواست حقست از خویشتن که کنت له سمعاً و بصراً و بدأ و قوله تعالی و مارمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته بتوبه نصوص آورد
۱۰۵	❖ نوبت جستن رسیدن به نصوص و آواز آمدن که همه را جستیم ، نصوص را

- بجوئید و بیهوش شدن نصوص از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت
 بستگی، کما قال رسول الله ﷺ اذا اصابه مرض واهم، اشتدی ازمة تنفر جی ۱۰۹
- ✽ یافته شدن گوهر و حلال خواستن حاجبان و کمیزان شاهزاده از نصوص ۱۱۱
- ✽ باز خواندن شاهزاده نصوص را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه
 و بهانه کردن او و دفع گفتن و رفتن ۱۱۵
- ✽ در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش
 کند و آزموده را نیازماید در خسارت ابد افتد که من جرب المجرّب حلت به الندامة
 و چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد از حق نرسد، چون
 درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر بود نعوذ بالله ۱۱۶
- ✽ تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت رحمت
 و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل اجری خوار که ددان باقی خوار
 وی اند بر مراتب قرب ایشان به شیر، نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفصیل
 این بسیار است و الله الهادی ۱۱۸
- اختلاف مردم در بهره برداری از مواد معیشت مربوط بخدا است، چه
 معنا دارد؟ ۱۲۰
- ✽ دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را بر آخر خاص و تمنا بردن آن
 دولت را، در موعظه آنکه تمنا نباید بردن الامغفرت و عنایت که اگر در صد
 گونه رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را
 ناآزموده تمنا می‌بری با آن رنجی قرینست که آن را نمی‌بینی، چنانکه
 از هر دانی دانه پیدا بود و فتح پنهان، تو در این يك دام مانده‌ای، تمنی می‌بری
 که کاشکی به آن دانه‌ها رفتی، پنداری که آن دانه‌ها بی‌دامست ۱۲۴
- ✽ جواب دادن روباه خر را ۱۲۷
- ✽ جواب دادن خر روباه را که امر است با کتساب و رضا بقسمت ترك کسب نیست ۱۲۹

صفحه	مطالب
۱۳۰	✽ جواب گفتن روباه خر را
۱۳۱	✽ باز جواب خر روباه را
۱۳۱	اینست میانه روی در طلب معاش
	✽ در تقریر معنی توکل ، حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد از شوارع دور و در بن کوهی مهجور سر بر سر سنگی نهاد و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم ببینم مسبب توکل را
۱۳۳	✽ باز جواب روباه خر را و تحریرش کردن بکسب
۱۳۶	تقسیم کار يك پدیده ضروری اجتماعی است
	✽ جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبها است که هر کسی محتاجست بتوکل که خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکلست و توکل کسبی است که بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره
۱۳۹	✽ مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فرو اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلداست در آن
۱۴۲	آیا احساس ذیحق بودن بانر می و چاپلوسی سازگار است ؟
۱۴۵	کسی که خود ندارد ، جان ندارد و کسی که جان ندارد نمیتواند در دیگران جانی بوجود بیاورد ، یا آن را با فرو شکوه نماید
۱۴۷	آیا خود یابی یکی از ضروریات حیات است ؟
۱۵۰	دو عنصر اساسی خود یابی
۱۵۱	هر اندازه که رشد روانی يك انسان عالی تر است او به خود آگاهی واقعی تر نزدیک تر میباشد
۱۵۳	✽ فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل که فضل تحصیلی بر خود بسته
۱۶۰	

صفحه

مطالب

- اندیشه‌هایی که از پشتیبانی وحی و انکشافات روحی رو بکمال محروم است
مانند ناودان در عین حال که جریانش موقت است، مزاحم انسان‌ها نیز می‌باشد ۱۶۰
- ✽ زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف ۱۶۳
- ✽ حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست؟ گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بداندیشد شکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت؟ الحمدلله که من با تو بود نیندیشم
- بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست
- ان الله لا يستحي ان يضرب مثلاً ما بعوضة فما فوقها اي فما فوقها في تغيير النفوس بالانكار ماذا اراد بهذا مثلاً و آنکه جواب فرماید که این خواستم یضل به کثیراً و بیهدی به کثیراً که هر فتنه همچون میزانت بسیار از او سرخ روشوئد و بسیار بی‌مراد گردند و لو تأملت فيه قلباً لو جئت من نتایجہ الشریفہ کثیراً، فهم من فهم و الله الملهم و السلام ۱۶۴
- ✽ غالب شدن مکر روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه ۱۶۸
- آیا در مقابل حماقت و سقوط افراد انسانی میتوان به قضیه بی‌اساس «تو گلیم خویش را از آب بیرون بکش» قناعت ورزید؟ ۱۶۹
- ✽ حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه‌ای افکند روی زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت. خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است؟ گفت بیرون خر میگیرند. به سخره گفت مبارك خر میگیرند، تو خر نیستی چه میترسی؟ گفت سخت بجدم میگیرند
- تمیز برخاسته است، امروز ترسم که مرا خر گیرند ۱۷۳
- اگر اندکی از ظواهر غلط انداز و فریبای نمودهای هستی بگذرید و درمبادی بنیادین بنسگرید نردبان‌هایی بشماره انسانها خواهید دید که از دل‌های یکایک

صفحه	مطالب
۱۷۵	آنان به سوی آسمان نصب شده است
	جمعیت‌ها در حال تحرك قدرت خود آگاهی را از دست میدهند و فعالیت‌های
۱۷۶	آنان تخریبی است نه سازنده
۱۷۷	حالت یکم - انسان در حال انفراد
	حالت دو - قرار گرفتن انسان بعنوان جزئی از جمعیت در حال هیجان و
۱۷۷	حرکت بتسوی ایده آل
	حالت سوم - قرار گرفتن فردی از انسان بعنوان جزئی از جمعیت متشکل در
۱۷۸	حال استقرار عادی
۱۷۸	حساسترین و خطرناکترین حالات سه گانه انسانی حالت دوم است
۱۸۱	افزایش ارزش یا تباهی در حال جمعیت تفاعل یافته
	۱- اگر راست است که اکثریت دلیل واقعیت و اثبات کننده ارزش نیست ،
۱۸۳	پس توصیه خداوند به مشورت چه معنا دارد ؟
۱۸۴	۲- آیا رأی اکثریت اقلیت را باضافه نظریه بیش از اقلیت در بر ندارد ؟
	☆ بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر
	که هنوز خر دور بود شتاب کردی و عذر گفتن و لابه کردن شیر روبه‌را که برو
۱۸۸	و دگر باز هاش بفریب
	☆ در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه باعث مسخ است ،
	چنانکه در حق اصحاب مائده عیسی که وجعل منهم القرده والخنازیر و اندراین
۱۹۲	امت مسخ دل باشد و بقیامت تن را صورت دل دهند
۱۹۵	☆ دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبش
۱۹۸	☆ جواب دادن خر روباه را
۲۰۱	☆ پاسخ دادن روباه مر آن خر را دگر بار
	تو که هنوز گرفتار سرگردانی‌های او هام خویشتمنی ، برای چه پیرامون توهمات

صفحه

مطالب

- دیگران میکردی؟ اولاً «من» خویش را تعیین و اصلاح کن سپس باندیشه
شناخت و اصلاح «من» دیگران باش ۲۰۳
- ۵ حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره و ریاضت او که هر شب افطار
بیرگ رز میکرد جهت ذل نفس خود ۲۰۷
- ۵ آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشار غزین و زنبیل گردانیدن او
بشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقراء
- هر که را جان ز عز لیبکست نامه بر نامه پیک بر پیکست
چنانچه روزن خانه باز شد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد ۲۱۰
- عشق و عاشق و معشوق از نظر جلال الدین** ۲۱۵
- ۱ - آیا میتوان عشق را تعریف کرد و توضیح داد؟ ۲۱۷
- ۲ - عشق جهادات راهم تحت تأثیر قرار میدهد ۲۲۰
- ۳ - عشق و جهان هستی ۲۲۲
- ۴ - خواص و لوازم عشق به معنای عمومی آن ۲۲۷
- ۵ - تفکیک عشق مجازی و عشق حقیقی در اندیشه های جلال الدین ۲۴۷
- ۶ - مسئله یکم - عشق کشش بسوی تمایلات و ضرورت ها نیست ۲۴۸
- ۷ - مسئله دوم - عشق از احساس زیبایی و خیر و کمال شروع میشود و در مسیر
حرکت جدی بسوی زیباییابی، موضوع معشوق را بصورت ایده آل و خیر و کمال
منحصر در عالم هستی در می آورد و آنگاه با تمام قوای حیاتی و روانی می خواهد
معشوق را مانند جزئی از «من» خود نماید ۲۴۹
- ۸ - مسئله سوم - انگیزه عشق مجازی و نقش اساسی خودپرستی در آن ۲۴۹
- ۹ - مسئله چهارم - عاشق مجازی از همه انسانهای دیگر حتی از واقعیت خود
معشوق بریده می شود ۲۵۲

مطالب	صفحه
۱۰ - مسئله پنجم - عاشق مجازی به صورت وساخته‌های خود عشق می‌ورزد	۲۵۶
۱۱ - کیفر عشق مجازی	۲۵۷
۱۲ - مسئله ششم - دریغاکه بشر عالی‌ترین فعالیت روانی خودرا که وحدت‌یابی است ، در واحدی مستهلک مینماید که تمام هستی او را باخلا رو بر و می‌سازد !	۲۵۹
۱۳ - زیبایی و جاذبیت معشوق که بدرجه مطلق رسیده و عشقی درعاشق بوجود آورده است ، عظمت خلافت روح عاشق است که از ذات خود در آورده بمعشوق چسبانده و عشق بآن می‌ورزد	۲۶۱
۱۴ - عشق حقیقی و انگیزه و خواص آن	۲۶۴
۱۵ - پدیده‌های با عظمت انسانی در عشق حقیقی است	۲۶۶
۱۶ - تفسیر و توجیه مشروح درباره عشق الهی و مقایسه آن با عشق‌های معمولی	۲۷۴
۱۷ - آیا عشق مجازی میتواند راه و مقدمه‌ای برای عشق حقیقی بوده باشد ؟	۲۷۹
۱۸ - مطلب یکم - آیا عشق يك پدیده مافوق طبیعی و رو به خدا است ، خواه معشوق موضوعات جالب این دنیا بوده باشد یا سعادت ابدی و موجود برین ؟	۲۸۰
۱۹ - مطلب دوم - میان عشق بیک موضوع و درك زیبایی و کمال آن تفاوت زیاد وجود دارد ، آنچه که میتواند مقدمه‌ای برای عشق حقیقی باشد ، دومی است نه اولی	۲۸۲
۲۰ - محبت و عشق الهی چیست و چگونه قابل وصول است ؟	۲۸۴
۲۱ - آیا عشق مافوق کفر و ایمان است ؟	۲۸۷
۲۲ - آیا عشق مجرد از ایمان تصرف در خدا نیست ؟	۲۸۹
عشق و منابع اسلامی	۲۹۰
در معنی لولاك لما خلقت الافلاك	۲۹۸
در رفتن آن شیخ بخانه امیری بهر کدیه روزی چهار بار باز بیل باشارت غیبی و عتاب کردن امیر او را به وقاحت و عذر آوردن شیخ امیر را	۳۰۰

مطالب

صفحه

- علوم مخفی و سحر و فلسفه و علم نجوم آنطور که باید به حد نصاب خود رسیده است ۳۰۱
- علم نتوانست از عهده اجرای عهده‌ی که امثال او گوشت کنت و کلون و هلمهولتز و برتلو بنام آن بسته بودند برآید. ۳۰۵
- دانش‌های بشری با هزاران زحمت و کوشش در روز روشن ستاره‌ناچیزی را نشان میدهند، ولی گروهی از دانشمندان درباره‌ی آن خورشید عشق که روز را روشن ساخته است نمی‌اندیشند!! ۳۰۶
- قضایائی که بر انسان‌ها عرضه میشوند با نظر به تطابق مدلول آن قضایا با واقعیات، از یکی از سه حال بیرون نیست و جواب و امکان و امتناع ۳۰۷
- ✽ گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بروی زدن و ایثار کردن مخزن بعد از گستاخی و استعصام شیخ و گفتن که من بی‌اشارتی نیارم تصرف کردن ۳۱۰
- ✽ اشاره آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی بعد از این بده و مستان، دست در زیر حصیر میکند که آنرا چون انبان ابوهریره گردانم که هر چه خواهی بیابی تا عالمیان را یقین شود که ورای این عالم عالمیست که خاک بکف بگیری زرشود، کفر ایمان شود، زهر تریاق گردد، نه داخل این عالم است نه خارج، نه فوق و نه تحت، نه متصل و نه منفصل، بیچون و چگونگی و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه، چنانکه صنعت دست بادست و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان بازبان، نه داخل است و نه خارج و نه متصل و نه منفصل ۳۱۲
- والعقل یکفیه الاشارة
- نه داخل این عالم است نه خارج، نه فوق و نه تحت، نه متصل و نه منفصل ۳۱۳
- ✽ دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن، و دانستن قدر و ام داران بی گفتن که نشان ایشان باشد که اخراج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقد رانی ۳۱۶
- ✽ سبب دانستن ضمیرهای خلق ۳۱۸

صفحه	مطالب
۳۱۹	✧ غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص آنانکه برای شکستن قفس کالبد بدن میشتابند ، برای آنست که آب حیات جانشان خشکیده است ، لذا شکافتن بدن و متلاشی ساختنش شکفت انگیز
۳۲۰	نخواهد بود
۳۲۳	✧ در فضیلت جوع و احتما
۳۲۴	✧ تمثیل در صبر و قناعت
۳۲۶	✧ حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او آگاه شد و او را نصیحت کرد برزبان و در ضمن نصیحت ، قوت توکل بخشیدش بامر حق
	✧ حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرارا پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر گردد و سالهاست که او همچنین می بیند و
۳۲۸	اعتماد نمی کند
	✧ صید کردن شیر آن خررا و تشنه شدن شیر از کوشش ، رفت بچشمه تا آب خورد ، تاباز آمدن شیر جگر بند دل و جگر نیافت ، از روبه پرسید که کو دل و جگر ؟ روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حيله جان برده کی بر تو باز آمدی ! لوکنا نسمع او نعل ما
۳۳۰	کنا فی اصحاب السعیر
۳۳۱	شیشه پر از بول را با چراغی که نور الهی در آن فروزان است اشتباه نکنیم
۳۳۳	✧ حکایت آن راهب که بر روز روشن با شمع در طلب آدمی می گشت دیوژن است که در روز روشن چراغ بدست میگردد ، شاید که آدمی
۳۳۴	پیدا کند !!
۳۳۷	قضا اصل است و ما فرع آئیم چه معنا میدهد ؟
۳۴۲	✧ دعوت کردن مسلمانی منی را بدین اسلام و جواب گفتن او
۳۴۵	جبر و اختیار و قضا و قدر و کارهای انسانی از نظر جلال الدین مولوی

صفحه	مطالب
۳۴۶	قلمرو مشیت الهی
۳۵۲	✽ در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان
۳۵۳	آیا خداوند آبروی مردم را بوسیله شیطان پوچ و تباه میسازد؟
۳۵۴	آیا شیطان مطیع اوامر الهی است؟
	✽ جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیاربنده، و دلیل گفتن که سنت راهی است کوفته اقدام انبیا علیهم السلام و بریمین آن، راه به بیابان جبر است که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند. از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگوییم بجه انجامد و العاقل یکفیه الاشارة و بریسار آن، راه بیابان قدر که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد
۳۵۷	دلایلی که جلال الدین برای اثبات اختیاری آورد:
۳۶۱	۱ - اختیار محسوس است
۳۶۱	۲ - امر و نهی و تکلیف بطور عمومی
۳۶۲	۳ - قدرت شرط تکلیف و کاشف از اختیار است
۳۶۴	۴ - سرزنش و عتاب و مدح و ستایش
۳۶۴	۵ - تعلیم و تربیت
۳۶۵	تحرک اختیار در انسانها
۳۶۶	بحکم صریح عقل جبر از قدر رسواتر و پوچ تر است
۳۶۷	یکی دیگر از دستاویزهای جبریون موضوع علم خداوندی است که بطور اختصار مطرح میکنیم. آیا خداوند به کارهای اختیاری انسانها دانا است؟
۳۶۹	

مطالب	صفحه
۱ - حقیقت اوصاف و فعالیت‌های خداوندی قابل مقایسه با اوصاف و فعالیت‌های انسانی نیست	۳۷۰
۲ - باینکه اوصاف و افعال خداوندی در کلمات زمانی بیان میشود باینحال مافوق زمان میباشد	۳۷۱
علم خداوندی و کارهای اختیاری انسانها از نظر فلسفی	۳۸۰
يك اکتشاف عینی و تجربی در کارهای انسانی در مقابل علم خداوندی	۳۸۱
بحثی در مفاد عنوان آیات مورد نقد و تحلیل که مدلول امر بین امرین است	۳۸۳
❖ در بیان آنکه درك وجدانی چون اختیار و اضطراب و خشم و اضطراب و سیری و ناهار بجای حس است که زرد از سرخ بدان فرق کنند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشك از سرگین و درشت از نرم بحس مس و سرد از گرم و سوزان، شیر گرم و تر از خشك و مس دیوار از مس درخت معلوم کند . پس منكر حس باشد و زیاده که وجدان از حس ظاهر تر است ، زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مداخل وجدانیات ممکن نخواهد بود و العاقل یکفیه الاشاره	۳۹۲
وجدان صاف اختیار را بخوبی احساس میکند	۳۹۳
❖ حکایت در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست	۳۹۹
آیا مجازات و انتقام دلیل اختیار است ؟	۴۰۰
اعتقاد به جبر به تناقض صریح میانجامد	۴۰۱
❖ حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است، چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری	

- مطالب
- صفحه
- ۴۰۴ بآن که گفت که بما اغویتمنی. والقلیل یدل علی الکثیر
شما که میگوئید : خداوند انسان را جلوه گاه صفات خود قرار داده است ،
- ۴۰۶ چرا اختیار را از این اصل استثناء میکنید ؟ !
در حکومت بر صورت و موجود بی اختیار، هیچ عظمتی وجود ندارد، حکومت
بر موجودات مختار است که تنها از قدرت مطلقه الهی برمیآید .
- ۴۰۷ تا در معنی ماشاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضارضای او و از خشم
و رد دیگران تنگدل مباشید . کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل حق
ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند ربنا صباح و مساء
معنای «هر چه خدا بخواهد همان میشود و بس» جبر و اکراه نیست ، بلکه
برای آن است که احساس اختیار مطلق نکنی که در نتیجه وجود لغو و
تنبل و بیکار شود ، بلکه با اعتقاد به سلطه مطلقه مشیت الهی خود را به او
تزدیک کنی
- ۴۱۳ در بیان معنی جف القلم و کتب ان لایستوی الطاعة والمعصية . لایستوی الامانة
والسرقة، جف القلم ان لایستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لایستوی الشکر
والکفران ، ان الله لایضیع اجر المحسنین
- ۴۱۶ استدلال جبر یون بر روایت «جف القلم» بی معنا است ، مگر جف القلم میتواند
دست خدا را از فعالیت ببندد ؟ !
- ۴۱۸ تا حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید و بر
اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای معرق : و غیر آن . پرسید که اینها
کدام امیر اند و چه شاهانند ؟ گفتند او را که اینها امیران نیستند، اینها غلامان
عمید خراسانند بیاموز ، آنجا مستوفی را عمید گویند
- ۴۲۳ بیاجبر بافی فلسفه فروشان خود پرور را رها کن ، باشد که اطلاعی از جبر
جانانه بدست بیاوری . بیا از مشتری جوئی دست بردار ، این مشتریان کالائی

مطالب

صفحه

- از تو نمیخواهند ، بلکه بخیرداری عمر تو آمده اند و برای احترام دروغین
 سردر مقابل تو خم میکنند و ظرف هستی ترا از سرمایه هستی ات خالی میکنند
 و سراغ دیگری میروند ۴۲۶
- ✽ باز جواب گفتن کافر جبری مؤمن سنی را که باسلام و بترك اعتماد جبرش
 دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد
 الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماید . ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء ۴۳۲
- آیا دوام و رواج بازار گفتگو در جبر و اختیار خود معلول قضای الهی است
 که تا روز رستاخیز مرتفع نخواهد گشت ؟ ۴۳۴
- چنین است کار مکتب های بشری ، مقدار محدودی از روشنائی ها مخلوط
 بامقدار دیگر از تاریکی ها . روشنائی هارا خود ما می فهمیم ، تاریکی هارا
 بزرگانمان !! ۴۳۷
- ✽ پرسیدن پادشاه قاصداً ایازرا که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که
 جماد است چراست تا ایازرا درسخن آورد ۴۴۲
- اگر شما نخواست باشید ، کهنه ها در نوگرانی شما میتوانند شرکت کنند
 ✽ حکایت نسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی ۴۴۸
- ✽ حکایت جوحی که چادر پوشیده و در وعظ میان زنان نشسته و حرکتی
 کرد که زنی او را بشناخت که مرد است و نعره کشید ۴۵۳
- آنجا که از طمع شدید به حلیم دست و پاچه می شویم و در نوبت دیک جوشان
 میافتیم ۴۵۴
- فرمودن شاه دیگر باره ایازرا که شرح چارق و پوستین آشکار بگو تاخواجه
 ناشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین نصیحة ۴۵۷
- ✽ حکایت کافری که گفتندش در عهد ابا یزید که مسلمان شود جواب گفتن
 او ایشانرا ۴۵۸

مطالب

صفحه

- ✽ حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز
و مرد کافر او را هدیه‌ها داد ۴۶۰
- ✽ اجزای لایتجزی (ذرات جسمانی) و ذره نورانی ۴۶۳
- ✽ حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را
بترازو برکشید گربه نیم من بر آمد، گفت ای زن، گوشت نیم من بود و افزون
اگر این گوشتست گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو ! ۴۷۰
- ✽ حکایت آن امیر که غلام را گفت می‌بیار، غلام رفت و سبوی می‌آورد و در
راه زاهدی بود که امر به معروف می‌کرد، سنگی زد و سبوی او را بشکست، امیر
بشنید قصد گوشمال زاهد کرد این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز
می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم می‌کرد ۴۷۴
- ✽ آیا میگساری پیش از ظهور اسلام جایز بوده است ؟ ۴۷۵
- ✽ در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ الاسلام تاج بلخ و لطیفه گفتن ضیاء ۴۸۰
- ✽ در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد ۴۸۵
- ✽ حکایت مات کردن دلفک سید شاه ترمدر ۴۸۷
- ✽ حقی که برای فرد یا جامعه‌ای تنبیه شده باشد، برای آشکار شدنش خواهد
جوشید اگر چه از زیر روپوش باشد ۴۸۷
- ✽ باز رجوع به حکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق ۴۹۰
- ✽ در بیان بی‌طاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
افکنندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را
به وی و منع کردن و بشارت دادن ۴۹۳
- ✽ جواب گفتن امیر مر آن شفیعیان را و قبول نکردن شفاعت بجهت گستاخی
که کرده است و سبورا شکسته ۴۹۶
- ✽ دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعیان و همسایگان زاهد ۴۹۸

- مطالب
- کیست یا چیست آن گوهر گران بها که عقل و اندیشه و هوش غلام حلقه
بگوش او هستند؟
- ۴۹۹
- ۵۰۳ * باز جواب گفتن امیر مرشعیان را
- * تفسیر این آیه که وان الدار الآخرة لهی الحيوان لو كانوا يعلمون که
در دویوار و عرصه آلعالم و آب و کوزه میوه و درخت همه زنده اند و سخن شنو
و جهت آن فرموده حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله الدنیا جیفه و طالبها کلاب و اگر
آخرت را حیات نبودی آخرت هم چون دنیا جیفه بودی جیفه را نه از برای
بوی زشت بل برای مردگیش جیفه خوانند
- ۵۰۵
- حیاتی را که در پهنه این جهان می بینید ، مناسب حیات کودکان انسان ها است
- ۵۰۸ حیات حقیقی که قلمرو ابدیت است ، شایسته انسان های زنده حقیقی است
- * دیگر باره خطاب شاه ایاز را که تاویل کار خود و مشکل منکران را بگو
- ۵۱۲ و طاعنان را بجل کن که ایشانرا در التباس رها کردن مروت نیست
- جریان و تحول هستی بقدری دقیق و کلیت دارد که نباید اندیشه دیروز را
- ۵۱۳ اندیشه امروز پنداشت ، اگر چه واحدهای آن دو یکی باشد
- * تمثیل تن آدمی به مهمانخانه و تمثیل اندیشه های مختلف به مهمانان و
- عارف صابر در آن اندیشه ها چون مرد مهمان دوست
- ۵۱۶
- باندیشه هایی که به مغز سرازیر میشوند ، با آغوش باز باستقبال بروید و
مانند يك مهمان عزیز با آنها روبرو شوید ، نه مانند رهگذرانی که راه خود
را گم کرده و اجباراً بخانه درون شما آمده و بشما تحمیل شده اند
- ۵۱۶
- * حکایت مهمان و کدخدا وزن و بیان فضیلت مهمانداری
- ۵۱۹
- اندیشه های مثبت که به مغز آدمی سرازیر میشود ، نسیمی از عنایت
ماورای طبیعت است ، اگر سد راهش باشید راه خود را پیش میگیرد و میرود
و گلشن دیگران را مینوازد
- ۵۲۰

صفحه	مطالب
	✽ تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز درخانه
۵۲۴	فرود آید و تحکم و بد خوئی کند و فضیلت مهمانداری و نازمهمان کشیدن
	نگذارید هر اندیشه ای بدون آمادگی مغزی وارد درون شما شود و باپلیدی
۵۲۶	های درون مخلوط گردد و بجای خیر، شر بیارود
۵۲۹	✽ دیگر بار خطاب شاه به ایاز و نواختن او ایاز را
	✽ وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که ترا است خود را نگهدار
۵۳۱	تا حامله نشوی
	✽ وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق
	نا کشیده و به سجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن
	ایشان که امروز در زمانه صوفی او است غره شدن و به وهم چون معلم کودکان
	رنجور شدن و با آن وهم که من مجاهدم مرا در این راه پهلوان میدانند با
	غازیان به غزا رفتن که بظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را، اگر چه در جهاد اکبر
۵۳۴	مستثنای جهاد اصغر چه محل دارد
	✽ نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که به کلا پیسه
	شدن چشم کافر اسیر دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دستت بیافتد، زینهار
۵۳۸	که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی
	✽ حکایت عیاضی رحمه الله تعالی که هفتاد بار به غزو رفته بود و غزاها کرده
	به امید شهید شدن و چون از چهار اصغر به جهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز
	طبل غازیان شنید، نفس او را رنجه داشتی بجهت غزا کردن و او نفس را در
۵۴۰	این دعوت متهم مینمود
۵۴۵	برای رسیدن بمقام شامخ کمال استمرار تزکیه و ریاضت ضرورت دارد
۵۴۷	✽ رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

مطالب	صفحه
حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزك و صفت کردن	
غمازان و نقش او بر کاغذ بستن	۵۵۰
✽ ایشار کردن صاحب موصل آن کنیزك را بخلیفه تا خون ریزی مسلمانان	
زیاد نشود	۵۵۲
آیا تسبیح و سجده جهان پیروی آن از قوانین است ؟	۵۵۵
✽ پشیمان شدن سرلشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادن او آن کنیزك را	
که بخلیفه بازنگوید از آنچه رفت	۵۵۹
✽ پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را	۵۶۰
✽ در بیان ضعف عقل منکران بحث	۵۶۳
✽ این هم نوعی از جهان بینی است که میگوید : (چون نمی بینم پس	
نیست ، !!)	۵۶۴
اگر بخواهیم واقعیت را از چارچوبه « باید به بینم » دریا بینم ، خوبست که	
نتیجه میلیاردها کوشش و تلفات و فداکاری های بشری را در راه واقع یایی در	
اشباع غرایز طبیعی خود خلاصه کنیم	۵۶۶
✽ آمدن خلیفه نزد آن کنیزك جهت شهوت رانی و جماع	۵۶۸
✽ خنده کردن آن کنیزك از ضعف شهوت خلیفه و شهوت آن پهلوان و فهم	
کردن خلیفه حال او را و پرسیدن	۵۶۹
* فاش کردن آن کنیزك راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که	
راست گو سبب این خنده را و گرنه بکشم	۵۷۲
هیولی و روش جلال الدین	۵۷۵
✽ عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که پیوشد و عفو کند و او را	
بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل	
که و من اساء فعلیها وان ربك لبالمرداد و نرسیدن که اگر انتقام کشد ، آن انتقام	

- مطالب
- صفحه
- هم بر سر آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد ۵۷۸
- * خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزك را باو عقد کردن ۵۸۲
- نیروی نره خری چیز است ، مردانگی پیغمبری چیز دیگر ۵۸۲
- ❖ در بیان نحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران و یکی را صفا و صفوت فرشتگان .
- نخمهائی که شهوت نبود بر او جز قیامتی نبود
- سرزهوا تافتن از سرور است ترك هوا قوت پیغمبر است ۵۸۴
- ❖ دادن شاه محمود گوهر را در بزم بدست وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم ۵۸۶
- ❖ رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که شاید مقلد را مسلمان دانستن اگر چه مسلمان باشد و نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحانها سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد ۵۸۹
- آیا عرفان میتواند گام به مافوق خوف ورجا بگذارد؟ ۵۹۰
- * تشنیه امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او ۵۹۴
- تمام عمر در خواب بودم ، آنگاه بیدار شدم که فهمیدم زندگی همان احساس وظیفه است و انجام آن ۵۹۵
- ❖ قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را که العفو اولی ۵۹۸
- هر اندازه که يك موضوع برای آدمی جدی تر و حیاتی تر تلقی شود ، بهمان اندازه فراموشی و غفلت و اشتباه در باره آن موضوع تقلیل می یابد ۶۰۰
- ❖ تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لاضیرانا الی ربنا منقلبون ۶۰۵

مطالب

صفحه

- کسی که من خدایم میگوید ، نه من را میشناسد نه خدا را
۶۰۷ اگر واقعاً شما ادعا کنندگان و من پرست ، راست میگوئید که : من را درك
کرده اید ، چرا اینهمه در بند جسم و جان اسیر شده اید ، چرا ؟
۶۰۸ مجرم دانستن ایاز در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن
عذر خواهی خود را مجرم دانستن و این شکستگی از عظمت شاه خیزد و از
شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء ۶۱۲
آن کدام عدم است که صد هزار آثار غیبی بلکه همه موجودات از دهان آن
بیرون می جهند ؟
۶۱۷



فهرست آیات

آیاتی که با ستاره مشخص شده است مورد استشهاد یا تفسیر
واقتهاس جلال الدین است

صفحه	آیه	سوره
		لا یکلف الله نفساً الا وسعها لها ما کسبت وعليها ما اکسبت .
۲۳	۲۸۶	البقره
		ان الله لا يستحيى ان يضرب مثلاً ما بموضة فما فوقها فما الذين كفروا فيقولون ما ذا اراد الله بهذا مثلاً يضل به كثيراً ويهدى به كثيراً وما يضل به الا الفاسقين .
۱۶۵	۲۱	،
		ان الله لذو فضل على الناس ولكن اكثر الناس لا يشكرون .
۱۸۲	۲۴۳	،
		ولقد علمتم الذين اعتدوا منكم في السبت فقلنا لهم كونوا قردة خاسئين .
۱۹۲	۶۵	،
		واذ قلنا للملائكة اسجدوا لآدم فسجدوا الا إبليس أبى .
۳۶۰	۳۲	،
۳۷۳	۲۹	،
		هو الذي خلق لكم ما في الأرض جميعاً .
۳۷۵	۲۳۵	،
		علم الله انكم ستذكرونهن .
		قال الم اقل لكم اننى أعلم غيب السماوات والأرض واعلم ما تبدون وما كنتم تكتمون .
۳۷۶	۳۳	،
۳۷۶	۲۵۵	،
		يعلم ما بين ايديهم وما خلفهم .

صفحة	آيه	سوره	
٣٧٢	١	٤	ان الله كان عليكم رقيباً .
٣٧٢	١١	٤	ان الله كان عليهما حكيماً .
٣٧٢	١٦	٤	ان الله كان تواً با رحيماً .
٣٧٢	٣٤	٤	ان الله كان علياً كبيراً .
٣٧٢	١٢٦	٤	وكان الله بكل شيء محيطاً .
٢٣	١٠٥	المائدة	يا ايها الذين آمنوا عليكم أنفسكم .
			٥ يا ايها الذين آمنوا عليكم أنفسكم لا يضركم
			من ضلّ إذا اهتديتم إلى الله مرجعكم جميعاً
١٦٩	١٥٠	٤	فينبشكم بما كنتم تعملون .
			ومن احياءها فكانما احياء الناس جميعاً ثم ان كثيراً
١٨٢	٣٢	٥	منهم بعد ذلك في الارض لمسرفون .
			٥ قل هل ابشركم بشر من ذلك مثوبة عند الله من
			لعنه الله وغضب عليه وجعل منهم القردة والخنازير
			وعبد الطاغوت اولئك شر مكاناً واضل عن سواء
١٩٢	٦٠	٤	السبيل .
٣٤٨	٤٨	٤	ولو شاء الله لجعلكم امة واحدة ولكن ليبلوكم .
٤٨٥	٥٤	٤	٥ يجاهدون في سبيل الله ولا يخافون لومة لائم .
٥٣٥	٦	٤	٥ فلم تجدوا ماء فتيمموا صعيداً طيباً .
١٨٢	١١٦	الانعام	وان تطع اكثر من في الارض يضلوك عن سبيل الله .
			٥ فلما جن عليه الليل رأى كوكباً قال هذا ربي
٢٠٢	٧٦	٤	فلما أفل قال لا احب الآفلين .
			سيقول الذين اشرکوا لو شاء الله ما اشرکنا ولا
			آبائنا ولا حرمنا من شيء كذلك كذب الذين من

سوره	آیه	صفحه
٤	١٤٨	٣٤٧
قبلهم حتى ذاقوا بأسنا . وهو الله في السماوات وفي الارض يعلم سركم		
٤	٣	٣٧٦
وجهركم ويعلم ما تكسبون . قل انما علمها عند الله ولكن الناس لا يعلمون . الأعراف		
٤	٣١	٢١٢
✽ وكلوا واشربوا ولا تسرفوا . قل لا املك لنفسي ضرا ولا نفعا الا ما شاء الله .		
٤	١٨٨	٣٤٨
✽ قال اهبطوا بعضكم لبعض عدو ولكم في الارض مستقرو متاع إلى حين . ✽ قالوا ربنا ظلمنا أنفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا		
٤	٢٤	٥٠٧
لنكونن من الظالمين . ✽ وما رميت اذ رميت ولكن الله رمى . الانفال		
٤	١٧	١٠٦
فان الله لا يرضى عن القوم الفاسقين . ومن أهل المدينة مردوا على النفاق لا تعلمهم نحن		
٤	٩٦	٣٤٨
نعلمهم . ✽ الا ان أولياء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون . يونس		
٤	١٠١	٣٧٥
✽ الا ان أولياء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون . يونس		
٤	٦٢	٥٩٠
انه الحق من ربك ولكن الناس لا يؤمنون . هود		
٤	١٧	١٨٢
والله غالب على امره ولكن أكثر الناس لا يعلمون . يوسف		
٤	٢١	١٨٢
✽ ان الشيطان للأنسان عدو مبين . ✽ فلما رأيته أكبرته وقطعن أيديهن وقلن حاش لله		
٤	٥	١٩٦
ما هذا بشر ان هدا ملك كريم . ✽ وما أبرئ نفسي ان النفس لآثارة بالسوء		
٤	٣١	٣٦٠
الا ما رحم ربي ان ربي غفور رحيم . ✽ وقال الشيطان لما قضي الامر ان الله وعدكم وعد		
٤	٥٤	٥٤٤

صفحة	آيه	سوره	
			الحق ووعدتكم فاخلفتكم وما كان لى عليكم من سلطان الا ان دعوتكم فاستجبتم لى فلا تلو موى ولوموا أنفسكم .
٣٦٠	٢٢	ابراهيم	وان من شىء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم .
٣٧٣	٢١	الحجر	قال رب بما اغويتنى لا زيتن لهم فى الارض .
٣٠٥	٣٩	«	ادع الى سبيل ربك بالحكمة والموعظة الحسنة وجاد لهم بالتى هى احسن .
١٤٥	١٢٥	النحل	ان ربك يسط الرزق لمن يشاء ويقدر .
٣٧٤	٣٠	الاسراء	ولقد كرّمنا بنى آدم وحملناهم فى البر والبحر ورزقناهم من الطيبات وفضلناهم على كثير ممن خلقنا تفضيلا .
٤٩٩	٧١	«	عسى ربكم ان يرحمكم وان عدتم عدنا وجعلنا جهنم للكافرين حصيرا .
٥٧٩	٨	«	قل الحق من ربك فمن شاء فليؤمن ومن شاء فليكفر .
٣٤٨	٢٩	الكهف	وكلبهم باسط ذراعيه بالوصيد .
٣٥٣	١٨	«	وكان الانسان أكثر شىء جدلا .
٣٧٣	٥٤	«	ان كل من فى السموات والارض الا اتى الرحمن عبداً مريم الم تعلم ان الله يعلم ما فى السماء والارض .
١٧٤	٩٣	الحج	ليس على الاعمى حرج ولا على الأعرج حرج ولا على المريض حرج .
٣٧٤	٧٠	النور	أرايت من اتخذ الهه هواه افانت تكون عليه
٣٥٩	٤١		

صفحة	آيه	سوره	
٢٢	٤٣١	الفرقان	وكيلا .
٤٥٢	٥٤	الشعراء	❖ قالوا لاضرير انا الى ربنا منقلبون .
			❖ لا قطعن ايديكم وارجلكم من خلاف ولا صلبنكم اجمعين . قالوا لاضرير انا الى ربنا منقلبون .
٤٠٤	٥٣ و ٥٢	،	❖ فتبسم ضاحكاً من قولها وقال رب أو زعني ان اشكر نعمتك التي أنعمت عليّ وعلى والديّ وأن أعمل صالحاً ترضاه وادخلني في عبادك الصالحين .
٥٢٥	٢٠	النمل	❖ يا عبادي الذين آمنوا إن ارضى واسعة فايأى فاعبدون .
١٧٤	٥٤	العنكبوت	ان الله يعلم ما يدعون من دونه من شيء .
٣٧٧	٤٢	،	والله يعلم ما تصنعون .
٣٧٧	٤٥	،	ولقد فتنا الذين من قبلهم فليعلمن الله الذين صدقوا وليعلمن الكاذبين .
٣٧٧	٣	،	❖ وما هذه الحياة الدنيا إلا لهو ولعب وإن الدار الآخرة لهي الحيوان لو كانوا يعلمون
٥٠٤	٤٤	،	فمن اعتدى فلنفسه ومن ضل فانما يضل عليها .
٢٣	٤١	،	❖ يا عبادي الذين آمنوا إن ارضى واسعة فايأى فاعبدون .
١٧٤	٢٤	الروم	❖ وله من في السموات والارض كل له قانتون .
١٧٤	٢٤	،	ان الله وملائكته يصلون على النبي .
٣٨٤	٥٥	الأحزاب	

صفحة	آيه	سوره
		﴿ سنة الله في الذين خلوا من قبل ولن تجد لسنة الله تبديلاً .
٤٢٥	٦٣	﴿
		﴿ من المؤمنين رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه فمنهم من قضى نحبه ومنهم من ينتظرون ما بدلوا تبديلاً .
٥٤٨	٢٣	﴿
٦١٦	٢٨	فاطر ﴿ إنما يخشى الله من عباده العلماء .
		﴿ قيل ادخل الجنة قال يا ليت قومي يعلمون .
١١٢	٢٦ و ٢٧	يس ﴿ بما غفر لي ربي وجعلني من المكرمين .
		اليوم نختم على أفواههم وتكلمنا أيديهم ونشهد أرجلهم بما كانوا يكسبون .
٣٧٨	٦٦	﴿
		﴿ قال يا ليت قومي يعلمون بما غفر لي ربي وجعلني من المكرمين .
٦٠٦	٢٧ و ٢٨	﴿
٦١٦	١٦٦ و ١٦٧	الزمر ﴿ وأنا لنحن الصّافون وأنا لنحن المستجوبون .
٣٤٨	٧	﴿ ان تكفروا فان الله غنى ولا يرضى لعباده الكفر .
		﴿ ان الذين آمنوا وعملوا الصالحات لهم أجر غير ممنون
٣١٣	٨	فصلت ﴿
		﴿ وما كنتم تستترون ان يشهد عليكم سمعكم ولا ابصاركم ولا جلودكم ولكن ظننتم ان الله لا يعلم كثيراً مما تعملون .
٣٧٨	٢٢	﴿
		﴿ من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعليها وما ربك بظلام للعبيد .
٥٧٩	٢٦	﴿
١٨٣	٣٨	الشورى ﴿ وامرهم شورى بينهم ومما رزقناهم ينفقون .

صفحة	آيه	سوره	
٣٧٧	٢٥	٠	ويعلم ما يفعلون .
			✽ وجزاء سيئة سيئة مثلها فمن عفا واصلح فاجره
٥٧٩	٢٠	٠	على الله انه لا يحب الظالمين .
			✽ اهم يقسمون رحمة ربك نحن قسمنا بينهم معيشتهم
			في الحياة الدنيا ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات
			ليتخذ بعضهم بعضاً سخرياً ورحمة ربك خير مما
١١٩	٣٢	الزخرف	يجمعون .
			✽ قالو وما هي الاحيانا الدنيا نموت ونحيا وما
			يهلكنا إلا الدهر .
٥٦٣	٢٠	٠	وما لهم بذلك من علم ان هم إلا يخرصون .
٥٨٤	٢٣	٠	✽ نحن قسمنا بينهم معيشتهم في الحياة الدنيا .
			✽ وقالوا ما هي الا حياتنا الدنيا نموت ونحيا وما
			يهلكنا إلا الدهر ما لهم بذلك من علم ان هم
٢٦٢	٢٢	البجائيه	الا يظنون .
			ويوم يعرض الذين كفروا على النار اذهبتمكم
٢٢	٢٠	الاحقاف	طيباتكم في حياتكم الدنيا واستمتعتم بها ...
			✽ يا ايها الذين آمنوا إن تنصروا الله ينصركم
١١٩	٧	محمد (ص)	ويثبت اقدامكم .
٢١٢	٧	٠	✽ إن تنصروا الله ينصركم ويثبت اقدامكم .
			✽ الذين يبايعونك إنما يبايعون الله يد الله فوق
			أيديهم فمن نكت فأنما ينكت على نفسه ومن
٣١٣	١٠	الفتح	أوفي بما عاهد عليه الله فسيؤتيه أجراً عظيماً .
			✽ محمد رسول الله والذين آمنوا معه اشداء على

صفحة	آيه	سوره
٣٥٣	٢٧	الكفار رجاء بينهم . يا ايها الذين آمنوا اجتنبوا كثيراً من الظن ان بعض الظن إنم ولا تجسسوا ولا يغتب بعضكم بعضاً أوجب أحدكم ان ياكل لحم أخيه ميتاً فكرهتموه واتقوا الله إن الله نواب رحيم .
١١٢	١٢	الحجرات . ان الله يعلم غيب السموات والارض والله بصير بما تعملون .
٣٧٧	١٨	قال الاعراب آمنا قل لم تؤمنوا ولكن قولوا اسلامنا ولما يدخل الايمان في قلوبكم .
٤٦٢	١٥	والذين آمنوا اتبعتمهم ذريتهم بايمان الحقنا بهم ذريتهم .
٥٥٥	٢٢	الطور . ما زاغ البصر وما طغى . ولقد رأى من آيات ربه الكبرى .
٥٠٧	١٨ و ١٩	النجم . وانه هو اضحك وابكى وانته هو امات واحيا .
٥٧٠	٤٣	القمر . اقتربت الساعة وانشق القمر .
٣١٠	١	المتقين في جنات ونهر . في مقعد صدق عند مليك مقتدر .
٥٤٧	٥٥ و ٥٦	يسئله من في السماوات والارض كل يوم هو في شأن .
٣٧٣	٢٩	الرحمن . هل جزاء الاحسان إلا الاحسان .
٤٢٥	٤١	فيهن قاصرات الطرف لم يطمئنهن انس ولا جان .
٤٢٩	٥٧	ألم يأن للذين آمنوا أن تخشع قلوبهم لذكر الله . الحديد
٤١٧	١٥	

صفحة	آيه	سوره	
			☆ سُبْحَ لِلّٰهِ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْاَرْضِ وَهُوَ
٥٥٤	١	٤	الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ .
٤٧١	٩	الحشر	☆ وَمَنْ يُّوقْ شَحْ نَفْسِهِ فَاُولٰٓئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ .
			☆ فَاِذَا قُضِيَتِ الصَّلٰوةُ فَانْتَشِرُوا فِي الْاَرْضِ وَابْتَغُوا
١٢٧	١٠	الجمعة	مِنْ فَضْلِ اللّٰهِ وَاذْكُرُوا اللّٰهَ كَثِيْرًا لَّعَلَّكُمْ تَفْلِحُونَ .
			☆ ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيْهِ مَنْ يَّشَاءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ
٤٣٢	٥	٤	الْعَظِيْمِ .
			خلق السماوات والارض بالحق وصوركم فاحسن
٣٧٣	٣	التغابن	صوركم .
١٨٩	٢٦	المالك	☆ قُلْ اِنَّمَا الْعِلْمُ عِنْدَ اللّٰهِ .
			☆ وَقَالُوا لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي اَصْحَابِ
٣٣١	١٠	٤	السَّعِيْرِ .
			☆ وَاَقِيْمُوا الصَّلٰوةَ وَاَتُوا الزَّكٰوةَ وَاَقْرِضُوا اللّٰهَ قَرْضًا
٢١٢	٢٠	المزمل	حَسَنًا .
٣٧٥	٢٠	٤	عَلِمَ اِنْ لَّنْ نَّحْصُوهُ فَنَابَ عَلَيْكُمْ .
٥٠٧	٢٢	الدھر	☆ وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا .
			☆ فَارَاهُ الْآيَةُ الْكُبْرٰى . فَكَذَّبَ وَعَصٰى . ثُمَّ
١٤٤	٢٠ تا ٢٤	النازعات	اَدْبَرِ يَسْعٰى . فَحَشَرَ فَنَادٰى فَقَالَ اَنَا رَبُّكُمْ الْاَعْلٰى .
٣٤٦	٢٩	التكوير	وَمَا تَشَاؤُنْ اِلَّا اِنْ يَّشَاءُ اللّٰهُ .
			☆ فَاکْثَرُوا فِيْهَا الْفَسَادَ فَصَبَّ عَلَيْهِمْ رَبُّكَ سَوْطَ
٥٨٩	١٣ تا ١٥	الفجر	عَذَابٍ . اِنَّ رَبَّكَ لَبِا الْمُرْصَادِ .
			☆ وَنَفْسٍ وَمَا سَوَّاهَا . فَالْهَمَّهَا فَجُورُهَا وَتَقْوَاهَا .

٣٦٠	١٠ تا ٧	الشمس	قد افلح من زكاه . وقد خاب من دساها . ❦ فاما من اعطى واتقى . وصدق بالحسنى . فسنيسره لليسرى واما من بخل واستغنى . وكذب بالحسنى فسنيسره للمسرى .
٩٤	١٠ تا ٥	الليل	❦ الذي علم بالقلم علم الانسان ما لم يعلم . ❦ انا اعطيناك الكوثر فصل لربك وانحر ان شأنك هو الأبر .
١٨٩	٥ و ٤	العلق	❦ ولا انا عابدٌ ما عبدتم . ولا أنتم عابدون ما اعبد . لكم دينكم ولي دين .
٢٩٩	٣ و ٢ و ١	الكوثر	
٥٦٤	٧ و ٦ و ٥	الكافرون	

فهرست روایات

روایاتی که باستاره مشخص شده است مورد استشهاد یا تفسیر و

اقتباس جلال الدین است

روایات	صفحه
❖ روى عن النبى ﷺ قال : ان من العلم كهيئة المكنون لا يعلمه الا اهل المعرفة با الله فاذا نطقوا به لم يجهله الا اهل الاغترار با الله عز وجل ولم تحمله الا اهل الاعتراف با الله فلا تحقروا عالما آتاه الله علما فان الله لم يحقره اذ آتاه إياه،	۹۶
❖ امير المؤمنين عليه السلام: اندمجت على مكنون علم لوبعت به لاضطربتم اضطراب الارضية فى الطوى البعيدة ،	۹۷
❖ عن امير المؤمنين عليه السلام : - ان ههنا [و اشار بيده الى صدره] لعلماً جما لو اصبحت له حملة ،	۹۷
روى الكشى عن العبد الصالح انه قال ليونس : يا يونس ارفق بهم فان كلامك يبدق عليهم ، قال قلت انهم يقولون لى زنديق ، قال لى و ما يضرك ان تكون فى يدك لؤلؤة فيقول لك الناس هى حصاة و ما كان ينفعك اذا كان فى يدك حصاة فيقول الناس هى لؤلؤة	۹۸
عن الصادق عليه السلام عن آبائه عن النبى ﷺ ، قال : ان عيسى بن مريم قام فى بنى اسرائيل ، فقال يا بنى اسرائيل لاتحدثوا بالحكمة الجبال فتظلموها ولا تمنعوها اهلها فتظلموهم	۹۸
روى الكشى عن ابى جعفر البصرى ، قال دخلت مع يونس بن عبد الرحمن على الرضا عليه السلام فشكى اليه ما يلقى من اصحابه من الوقعة، قال عليه السلام دارهم فان عقولهم لاتبلغ .	۹۹

- وعن ذريح المحاربى قال سألت أبا عبد الله عليه السلام عن جابر الجعفى وما روى فلم يجبنى واظننه قال : وسألته ثانياً ولم يجبنى ، فسألته الثالثة ، فقال لى يا ذريح . دع ذكر جابر فان السفلة إذا سمعوا باحاديثه شنعوا أو قال اذا عوا
- ٩٩ عن النبي صلى الله عليه وآله : عن الله : ما زال العبد يتقرب إلى بالنوافل حتى احبه فاذا احببته كنت سمعه الذى يسمع به وبصره الذى يبصر به ويده التى يبطش بها ورجله التى يمشى بها
- ١٠٦ عن رسول الله صلى الله عليه وآله اشتدى ازمة تنفرجى
- ١٠٩ طلب الحلال فريضة بعد الفريضة
- ١٢٧ عن النبي صلى الله عليه وآله إذا دخل النور القلب إنشرح وانفسح ، قيل وما علامة ذلك ؟ قال التجافى عن دار الغرور والاناة الى دار الخلود والاستعداد للموت قبل نزوله
- ١٣٤ قال رسول الله صلى الله عليه وآله إن الأناة من الله والعجلة من الشيطان
- ١٨٩ سبحان ربى الأعلى وبحمده
- ١٨٩ قال النبي صلى الله عليه وآله إذا ظهرت في امتى عشر خصال عاقبهم الله تعالى بعشرة ، قيل وماهى يا رسول الله ؟ قال إذا قللوا الدعاء نزل البلاء وإذا تركوا الصدقات كثرت الامراض وإذا امنعوا الزكاة هلكت المواشى وإذا جار السلطان منع المطر وإذا كثر فيهم الزنا كثر فيهم فوت المفاجاة وإذا كثر الرياء كثر الزلازل وإذا حكموا بخلاف ما انزل الله سلط عليهم عدوهم وإذا نقضوا العهد ابتلاهم الله بالقتل وإذا طففوا الكيل اخذهم الله بالسنين
- ١٩٣ على (ع) : والله ما فجأنى من الموت وارد كرهته ولا طالع انكرته
- ٢٠٨ وما كنت الا كفارب ورد وطالب وجد وما عند الله خير للابرار
- ٢٠٨ والله لابن ابيطالب آنس بالموت من الطفل لثدى أمه

روايات	صفحة
☆ عن الصادق عليه السلام : - خمس من لم تكن فيه لم يتمنأ بالعيش : الصحة والأمن والغناء والقناعة والائس الموافق	٢١٢
☆ عن علي بن ابي طالب عليه السلام : ما عبدتك خوفاً من نارك ولا طمعاً في جنتك بل وجدتك اهلاً للعبادة فعبدتك	٢١٣
ومن عشق شيئاً عشى بصره وامرض قلبه	٢٩٠
ان الجنة لأعشق لسلمان من سلمان للجنة	٢٩٠
قال رسول الله ﷺ أفضل الناس من عشق العبادة فعانقها واحبها بقلبه وبأشرها بجسده وتفرغ لها فهو لا يبالى على ما أصبح من الدنيا على عسرام على يسر	٢٩١
قلوب خلت عن ذكر الله فأذاقها الله حباً غيره	٢٩١
واجعل لساني بذكرك لهجاً وقلبي بحبك متيماً	٢٩٣
ولا تحجب مشتاقيك عن النظر الى بحيل رؤيتك	٢٩٣
فانت لاغيرك مرادى ولك لا لسواك سهري وسهادى ولقاؤك قرة عيني ووصلك منى نفسي واليك شوقي وفي محبتك ولهى والى هواك صبايتى	٢٩٤
الهى من ذا الذى ذاق حلاوة محبتك فرام منك بدلاً ومن ذا الذى انس بقربك فابتغى عنك حولاً	٢٩٤
☆ لولاك لما خلقت الافلاك	٢٩٨
☆ عن الصادق عليه السلام قال : كاد الفقر ان يكون كفر أو كاد الحسد ان يقلب القدر	٣١٩
☆ على عليه السلام : يا اشباح الرجال ولا رجال	٣٣١
☆ عن زيد بن ثابت ان رسول الله ﷺ علمه دعاء وأمره أن يتعاهد به اهله كل يوم ، قال : قل كل يوم حين تصبح : اللهم لبيك وسعديك والخير	

- روايات
- صفحه
- في يديك ومنك وبك واليك ، اللهم ما قلت من قول او نذرت من نذر او حلفت
 من حلف فمشيتك بين يديه ماشئت كان وما لم تشألم تكن ٣٢٣
- ❖ السلام عليكم ورحمة الله وبركاته ٢٦١
- واجعل لسائي بذكرك لهجاً وقلبي بحبك متيماً ٣٧١
- هشام بن سالم عن ابي عبد الله عليه السلام قال إن الله اكرم من ان يكلف الناس
 ما لا يطيقون والله اعز من ان يكون في سلطانه ما لا يريد ٣٨٣
- عن علي بن موسى الرضا عليه السلام ذكر عنده الجبر والتفويض ، فقال عليه السلام
 الا اعطيكم في هذا اصلاً لا تختلفون فيه ولا يخاصمكم عليه احد إلا كسرتموه
 قلت : ان رايت ذلك . فقال إن الله عز وجل لم يقطع باكره ولم يعص بغلبة ولم
 يهمل العباد في ملكه ، هو المالك لما ملكهم والقادر على ما اقدرهم عليه ان إثمروا
 بمعصيته فشاء ان يحول بينهم وبين ذلك فعل وان لم يحل وفعلوه فليس هو
 الذي ادخلهم فيه ، ٣٨٤
- ابو حمزة الثمالي قال : قال ابو جعفر عليه السلام للحسن البصري : إياك ان
 تقول بالتفويض فان الله عز وجل لم يفوض الامر الى خلقه وهنا منه وضعفاً
 ولا اجبرهم على معاصيه ظلماً ٣٨٥
- ❖ مفضل بن عمر ، عن الصادق عليه السلام قال : لا جبر ولا تفويض بل امر بين
 امرين قال : قلت ما امر بين امرين ؟ قال : مثل ذلك رجل رأته على معصية
 فنهيته فلم ينته فتركته ، ففعل تلك المعصية فليس حيث لم يقبل منك فتركته
 كنت انت الذي امرته بالمعصية . ٣٨٥
- ❖ قد جف القلم بما هو كائن ٤١٧
- ❖ عن اسامة بن شريك : قال اتيت النبي واذا أصحابه كانوا على رؤسهم الطير
 عن نعيم الداري عن النبي صلى الله عليه وآله إنه قال : الدين النصيحة الدين
 النصيحة ٤٥٧

صفحة

مطالب

- ✽ قال النبي ﷺ : المؤمن يألف ويؤلف والمنافق لا يألف ولا يؤلف ولا
خير فيمن لا يألف ولا يؤلف
٤٧١
- ✽ عن ابن عباس إن رسول الله ﷺ لما نزل عليه الوحي بحراء مكث
أياماً لا يرى جبرئيل فحزن حزناً شديداً حتى كاد يعدوا الى تبير مرة والى
حراء مرة يريد أن يلقي نفسه منه ، فبينما رسول الله ﷺ كذلك عامداً لبعض
تلك الجبال اذ سمع صوتاً من السماء فوقف رسول الله ﷺ صمقاً للصوت
٤٩٤
- ✽ طوبى لمن ذلت نفسه
٥٠٧
- ✽ من زنى زنى بهولو بهيطان داره
٥٨٠
- ✽ حفت الجنة بالمكاره وحفت النار بالشهوات
٥٨٤
- سبحالك اللهم وبحمدك من ذا يعلم قدرتك فلا يخافك ومن ذا يعلم ما
انت فلا يهابك
٥٩١
- ✽ فهمنى يا الهى وسيدى ومولاى وربى، صبرت على حر نارك فكيف
اصبر على فراقك
٥٩٩
- ✽ عن امير المؤمنين عليه السلام : يقول الله تعالى يا ابن آدم، لم اخلقك لأربح
عليك إنما خلقتك لتربح على فاتخذنى بدلاً من كل شئى
٦١٧
- خلق الاشياء لامن شئى كان
٦١٩

فهرست اشخاص

الف	
آدم عليه السلام ۳۵۴ - ۳۶۰ - ۳۶۱ - ۳۹۰	ابن حزم - ۲۳۸
۴۷۴ - ۴۷۷ - ۵۷۷ - ۵۸۰ - ۶۲۳	ابو بشر صالح بن ابی صالح - ۴۶۴
آدام اسمیت ۱۳۶ - ۱۳۷	ابو الهذیل - ۴۶۴
ابراهیم عليه السلام ۱۶۴ - ۱۶۶ - ۲۰۱ - ۲۰۲	ابو حمزه ثمالی - ۳۸۵
۲۰۵ - ۲۳۰ - ۳۳۲ - ۴۱۶	ابو حمیله - ۱۰۰
ابراهیم بن ابی محمود - ۳۸۶	ابو جعفر بصری - ۹۹
ابن عباس - ۴۹۴	ابو حنیفه - ۲۲۸ - ۲۳۸
ابن ملجم - ۱۸۴	ابو القاسم بلخی - ۴۶۴
ابن سینا ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۸۰ - ۲۸۲ - ۲۸۱	ابو الفتح رازی - ۳۷۸
۳۰۸	ابو العیناء - ۲۹۲
ابن خلدون - ۱۰۰	ابو العالیه شامی - ۲۹۲
ابلیس شیطان ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۴۲ - ۱۵۸	ابو خالد تمّار - ۱۰۰
۱۸۸ - ۱۸۹ - ۱۹۶ - ۳۱۸ - ۳۴۲	ابو سعید ابو الخیر - ۵۴۸ - ۵۴۷
۳۴۳ - ۳۴۹ - ۳۵۰ - ۳۵۱ - ۳۵۲	ابو طالب قمی - ۳۸۶
۳۵۳ - ۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۵۷	ابو عمید القاسم بن سلام - ۲۹۲
۳۵۸ - ۳۶۰ - ۳۶۱ - ۳۸۸ - ۳۸۹	ابو الصلت هروی - ۳۸۶
۳۹۰ - ۴۰۴ - ۴۰۵ - ۴۳۰ - ۴۷۷	ابو لهب - ۳۴۹
۴۸۵	ابو هاشم الجبائی - ۴۶۴
	ابو هریر - ۳۱۲ - ۱۰۶

ایوب علیہ السلام ۳۲۳-۳۲۰-۵۲۴-۵۲۷	احمد بن علی الشطوی-۳۶۴
ب	احمد مالک-۲۳۸
امام باقر علیہ السلام ۲۹۰-۳۸۵-۳۸۶	ارسطو-۲۹۲ ۲۲۳
بالزاک-۲۶۵	ارنست ماخ-۳۰۵
بایزید بـطامی ۴۵۵-۴۶۱-۴۶۸-۴۷۰	اسامة بن شریک-۴۳۴
برتراند راسل ۸-۷-۴۶۵-۵۷۶	اسپنسر-۳۰۴
برتلو-۳۰۵	اشعث بن قیس-۱۰۳
بصری - حسن-۳۸۵	اصمعی-۲۹۲
بکرل-۳۰۳	افلاطون-۲۹۲-۲۶۶-۲۴۰
بکیارق-۴۵۷-۴۵۸	اقلیدس-۳۰۴-۳۰۲
بسکویش-۴۶۵	العلاء بن رزین-۱۰۰
پ	آنتوان چخوف-۷-۶
پاستور ۲۲۳	انقر وی-۲۹۸-۱۱۰-۱۰۶
پنیس آلمانی-۴۶۳	اونوپر یزل-۴۶۴
پی برزسو-۳۰۵-۳۰۲	اوزاعی-۲۳۸
پی بردوهم-۳۰۵-۳۰۴	اوگوست کنت - ۳۰۵
نالس ملطی-۴۶۳	ایاز ۲۳۱-۲۴۶-۴۲۵-۴۳۱-۴۴۲-۴۴۳
نمیم رازی-۴۵۷	- ۴۴۴-۴۴۵-۴۵۷-۴۷۱-۳۷۳
ث	- ۵۱۳-۵۱۴-۵۲۹-۵۸۴-۵۸۵
نمامة بن اشرس-۲۹۲	- ۵۸۸-۵۸۷-۵۸۹-۵۹۲-۵۹۳
جابر جعفی-۱۰۰-۹۹	- ۵۹۴-۵۹۶-۵۹۷-۵۹۸-۶۰۳
جالینوس-۲۶۶-۵۰۶-۵۱۲	- ۶۰۶-۶۱۱-۶۱۲
جامی-۲۸۶	اینشتین-۳۰۱
جبرئیل ۲۱۱-۲۶۴-۲۹۶-۴۹۳-۴۹۴	

دکارت - ۳۰۴	۵۷۷-۵۷۲
دوید هیوم - ۵۷۴	جورج بارکلی - ۶۱۸
دیموکریٹ - ۴۶۳-۴۶۴	چ
دیوژن - ۲۹۲-۳۳۴-۳۳۵-۴۳۶	چوردانو برونو - ۲۲۳-۵۶۶
ذ	ح
ذریع محاربی - ۹۹	امام حسن بن علی علیه السلام - ۹۸
ذ	امام حسین بن علی علیه السلام - ۹۸-۵۴۱
راذر فورد - ۳۰۳	حاتم طائی - ۳۱۲-۳۱۵
ربیعة الراى - ۲۳۸	حافظ - ۳۱۲-۲۱۵
رستم - ۱۶۷-۵۴۱-۵۴۲-۵۶۰-۵۶۱	حجاج - ۵۰۵
رشید هجری - ۱۰۰	حسین بن خالد - ۳۸۶
رمضانی - ۵۸۴	حسین بن منصور حلاج - ۱۶۸-۱۷۱-۱۸
ریمان - ۳۰۴	۶۰۷
ز	حسین نجار - ۴۶۴
زلیخا - ۱۶۹-۲۶۹-۴۴۸-۴۵۱-۵۵۲-۵۵۳	حفص الفرد - ۴۶۴
۵۵۶-	حمزه - ۵۳۸-۵۳۹
زید بن ثابت - ۳۴۳	حوّا - ۵۷۰
س	خ
سعدی - ۲۵۰	خالد بن ولید - ۱۰۳
سقراط - ۲۳۶-۲۷۴-۵۱۴	خضر علیه السلام - ۵۲۰-۵۳۳
سلطان العلماء بهاء الدین . (محمد بن حسین	خوئی - آیت الله سید ابولقاسم - ۳۸۶
خطیبی بلخی) - ۳۰۵	خیام - عمر بن ابراهیم - ۹۵-۳۷۰
سلامان فارسی - ۱۰۰-۲۹۰	داستان یوسکی - ۱۵۲
سلیمان علیه السلام - ۴۲۴-۴۳۰-۵۲۵	داود علیه السلام - ۲۲۰

صفاری حسن-۳۰۵	سنائی-۵۸۴
ض	سن توماس-۲۸۲-۲۵۰
ضرار-۴۶۴	سنقر-۴۵۷
ضیاء بلخ-۴۸۱-۴۸۲-۴۸۳	سودی-۳۰۳
ط	سیوطی-۱۲۷-۵۸۰
طبرسی-۳۷۷	ش
ع	شافعی-۲۲۸-۲۳۸
عابس بن ابی شیبب شاکری-۵۴۱	شبر - سید عبدالله-۹۶-۳۸۳
عباس دبس-۲۰۷-۲۰۹-۲۱۰-۳۰۰-۳۰۹	شبنتری- شیخ محمود-۸-۲۷۷
عبدالعظیم الحسنی-۳۸۶	شلینگک
عراقی - فخرالدین-۲۴۶	شمس تبریزی-۴-۱۵۵-۲۱۶-۲۷۳-۲۷۶
عزرائیل-۱۰۶-۱۰۸-۱۹۸-۱۹۹	۳۳۴-۲۸۶
شیخ عطار-۲۲۳	شوکانی-۲۳۸
امام علی علیه السلام -۱۸-۹۷-۹۸-۱۰۳-۱۶۴	شهاب الدین نویری-۲۹۲
۱۶۴-۲۰۹-۲۰۷-۱۸۴-۱۶۶	شیخ الاسلام تاج-۴۸۱-۴۸۲-۴۸۳
۲۸۹-۲۹۰-۲۹۲-۳۱۱-۳۳۱	شیبانی-۲۳۸
۳۷۱-۳۷۱-۵۴۴-۴۱۷	شیت علیه السلام -۳۳۰
امام علی بن الحسین علیه السلام -۹۷-۲۹۰-۲۹۲	امام صادق علیه السلام -۹۸-۹۹-۱۰۰-۲۱۲-
امام علی بن موسی الرضا علیه السلام -۹۹	۲۹۰-۲۹۱-۳۱۹-۳۸۳-۳۸۵
۳۸۴-۳۸۶	۳۸۶-
عمر بن خطاب-۲۰۶-۵۰۵	صبوحی - شاعر-۲۶۲
عمر بن شمر-۱۰۰	صدر المتألهین-۵۰-۲۸۲
عیاضی-۵۴۰-۵۴۱	صدوق (ابن بابویه)-۲۱۲
عیسی علیه السلام -۹۸-۱۶۴-۱۶۶-۱۹۲-۳۷۲	

ک	۵۷۷-۵۷۲-۵۵۶-۴۷۷-۴۷۶
گالیله ۵۶۶	ف
گاندی ۱۸۰	فخر رازی ۶۱۱-۶۰۶-۲۳۸
گوستاو لوبون ۱۷۹	فردینان برونتی یر-۳۰۵
ل	فرعون ۲۰۶-۲۰۱۵۷-۱۴۵-۱۴۴-۱۴۲
لامارک ۳۰۳	۴۵۴-۴۱۷-۴۱۱-۴۰۵-۳۴۹
لاوازیه ۳۰۳	۵۴۱-۵۴۳-۵۷۹-۶۰۵-۶۰۶
لایب نیتز ۲۲۳-۳۰۳	۶۰۷-۶۰۸-۶۰۹-۶۱۰
لوبا جفسکی ۳۰۴	فروغی - محمد علی ۳۶۳-۱۳۷-۱۳۶
لوکریت ۴۶۴	فروید ۲۶۱-۲۵۰-۲۴۰-۱۵۰-۹۰
لوکیس ۴۶۳-۴۶۴	فضیل بن عیاض ۴۲۲-۴۱۷
لیلی ۲۱۱-۲۳۰-۲۴۴-۲۴۵-۲۴۸	فواد کرمانی ۲۵۳
۲۷۱-۲۹۶-۴۴۲-۴۴۵	فیناغورت ۲۹۲
۴۴۸-۴۵۰	فیخته ۶۰۸
م	فیض کاشانی ۳۷۷-۲۱۲
ماروت ۳۴۲-۴۴۵-۵۱۲	ق
ماکس پلانک ۳۰۳	قسطای بن لوقا ۴۸۲
مأمون الرشید ۲۹۲	قطب راوندی ۲۹۰
مترلینک ۲۰۴	ک
مجدالدین ابن اثیر ۱۰۹	کانت ۵۹۵-۳۶۳-۱۵
مجنون ۲۲۷-۲۴۴-۲۴۸-۲۷۱	کشی ۹۹-۹۸
۲۹۶-۴۴۲-۴۴۵-۴۴۸	کلون ۳۰۵
۴۵۰	کمیل بن زیاد ۵۹۹-۲۹۳-۱۰۰
محدث قمی ۲۴۴-۲۹۰	

موسیٰ علیه السلام ۱۴۲ - ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۱۵۷

۲۲۰ - ۲۶۶ - ۲۷۰ - ۲۸۸

۳۱۰ - ۳۱۱ - ۴۱۱ - ۴۲۲

۴۵۴ - ۵۴۳ - ۵۶۱ - ۵۶۳

۵۶۷ - ۶۰۶ - ۶۱۰

موکس صیدونی ۴۶۳

میثم تمار ۱۰۰

میرزای قمی صاحب قوانین ۲۴۴

ن

ناصر خسرو ۴۷۶

نرون ۲۵۳

نصوح ۹۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۰۹

۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۳ - ۱۱۵

نظام ۴۶۴

نظامی (شاعر) ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۸ - ۳۰۹

۵۸۴

نیاز جوشقانی ۱۵۲

نیر حجة الاسلام محمد تقی ۲۴۵

نیوتون ۱۵

نوح علیه السلام ۱۱۸ - ۱۲۲ - ۱۶۴ - ۱۶۶ - ۲۰۱

۲۰۵ - ۳۳۰

و

وایتهد ۲۰۴

نجد - رسول الله - مصطفی - احمد - پیامبر

اکرم علیه السلام ۱۸ - ۹۶ - ۹۸ - ۱۰۹ - ۱۳۳

۱۸۹ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۲۶۴

۲۹۱ - ۲۹۸ - ۲۹۹ - ۳۰۱

۳۱۱ - ۳۳۰ - ۳۳۲ - ۳۴۳

۳۴۹ - ۳۵۳ - ۴۳۱ - ۴۳۳

۴۳۴ - ۴۴۱ - ۴۵۷ - ۴۶۱

۴۶۶ - ۴۶۸ - ۴۷۱ - ۴۷۶

۴۹۳ - ۴۹۴ - ۵۰۵ - ۵۰۶

۵۸۵

نجد بن عبدالله بن مملك اصفهانی ۴۶۴

شیخ نجد سررزی ۲۰۷ - ۲۰۸

نجد بن یحیی ۳۸۶

نجد بن یعقوب کلینی ۲۹۰

سلطان محمود غزنوی ۲۴۶ - ۳۴۵ - ۵۸۶

۵۸۷ - ۵۸۸ - ۵۹۲ - ۵۹۳

۵۹۷ - ۶۰۲ - ۶۰۳ - ۶۰۴

۶۲۳

مریم ۵۵۶

معاویه ۳۵۴ - ۳۵۵

معمر ۴۶۴

مفضل بن عمر ۲۹۱ - ۳۸۵ - ۳۸۶

امام موسی بن جعفر علیه السلام ۹۸

هراکلید ٥	وايزمان ٣٠٢
هگل ١٢٩	ولتر ١٥-١٨٠-١٨١-٣٣٢
هلمهو لئز ٣٠٥	ويس ٣٨٩-٣٥٨
ی	ویکتور هوگو ٢٧٣-٥٢٧
یحیی بن اکثم ٢٩٢	ویلیام جمس ٣٠٥
یحیی بن معاذ ٢٩٢	ه
یزید بن عمر شامی ٣٨٦	هاروت ٢٢٢-٣٤٥-٥٠٦-٥١٢
یعقوب عليه السلام ٢٢٨-٢٥١-٤٦٣-٥٦٧	هارون الرشید ٢٩٢
یوسف عليه السلام ١٦٩-٢٣٠-٢٦٢-٢٦٩	هارون بن سعید العجلی ١٠٠
٣٦٠-٣٣٠-٤٣٣-٤٣١-٤٣٢	هالمرز ٣٠٢
٤٢٥-٢٢٨-٢٥١-٥٥٣-٥٥٦	هانری پوانکاره ٣٠٤-٣٠٥
٥٥٧-٥٥٣-٥٦٧-٥٨٩-٥٩٢	هشام بن سالم ٣٨٣
یونس بن عبدالرحمن ٩٨-٩٩-٣٨٩	هشام فوطی ٢٦٤



فهرست مآخذ

قرآن کریم	حجة الاسلام بیر
آتشکده	سید محمد حسین عاملی
اثنا عشریه	غزّالی
احیاء العلوم	آدام اسمیت
اصول علم ثروت ملل	محمد بن یعقوب کلینی
اصول کافی	قطب راوندی
الخرايج	مجدالدین ابن اثیر
النهايه في غريب الحديث والاثر	فیض کاشانی
الوافي	صدوق
امالی	مجلسی
بحار الانوار	پی. بر. روسو
تاریخ علم	شیخ ابو الفتوح رازی
تفسیر ابو الفتوح	فیض کاشانی
تفسیر صافی	طبرسی
تفسیر مجمع البیان	صدوق
توحید	میرزای قمی
جامع الشتات	سیوطی
جامع الصغير	

سنائی	حدیقه الحقیقه
صدوق	خصال صدوق
فیض کاشانی	حقایق
یل فولکیه	خلاصه فلسفه
آنتوان چخوف	داستان جیر جیرک
علی علیه السلام	دعای کمیل بن زیاد
ابو نعیم	دلائل النبوة
جلال الدین مولوی	دیوان شمس تبریزی
فخر الدین عراقی	دیوان عراقی
فواد کرمانی	دیوان فواد
تصحیح میکائیل بن یحیی مهرنی	رساله فی العشق ابن سینا
گوستاو لوبون	روح الجماعات
فروغی	سیر حکمت در اروپا
انقروی	شرح مثنوی
به نقل از شرح انقروی	صحیح مسلم
ترجمه آقای دریابندری	عرفان و منطق برتراند راسل
تقریرات جلال الدین مولوی	فیه ما فیه
	قاموس فلسفه
ارسطو	کون و فساد
جلال الدین مولوی	مجالس سبعه
به نقل از پاورقی مثنوی رمضانی	مغزن الاسرار نظامی
حاکم	مستدرک
سید عبدالله شبّر	مصابیح الانوار
جلد ۱	

معارف	سلطان العلماء بهاء الدين ولد
مقدمه	ابن خلدون
مكتوبات	جلال الدين مولوى
مناجات خمس عشر	على ابن الحسين عليه السلام
مناجات خمس عشر	د د
مناجات خمس عشر	د د
نهاية الارب في فنون الادب	شهاب الدين نويرى
نهج البلاغه	على عليه السلام

